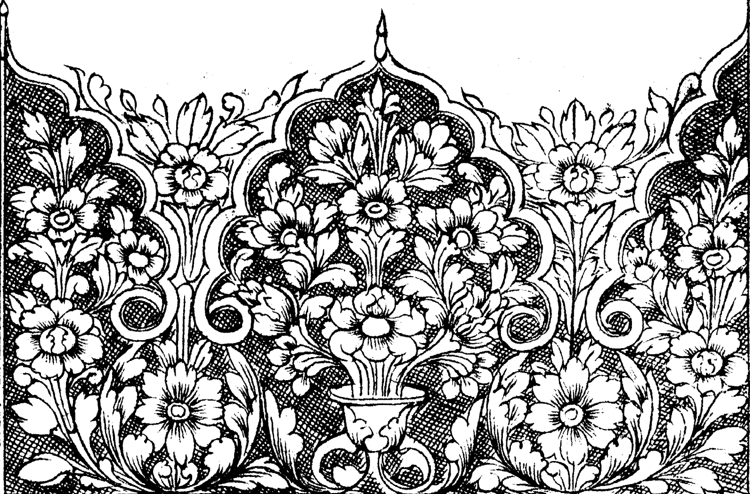
ان هذه تذکرة فمن شاء ذکره

درین زمان مسرت توامان این جریدهٔ روکش بهارچمن موسوم به



باهتمام موزم احمر زدان مولوی محمد عبدالمجید خان مهتمم مطابع ریاست بهوپال محمیه

در مطبع فیض منبع شاهجهانی انطباع یافت



بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار حمد ما نیست | محمد چشم بر راه ثنا نیست
محمد از تو میخواهم خدا را | الهی از تو حب مصطفی را

شمشیر زبان جوهر بیان مینماید و نشتر قلم رگ معنی میکشاید روزی چندست که خامهٔ
نقش گذار این بزرگوار میل سرمهٔ تمنا بوده ست و رعنا طرز شوخ سخن تذکرهٔ شمع انجمن جمالِ
رخسار آرزو و نگر خدام جناب دانشمند اکمل نقشبند اول ازل آورد ذوقی همراه داشتند
گامی براه دهلی برداشتند تا گام دیگر بردارند این دفتر نگاشتند غرض نقشیست که نزدیک
بسفر آراستند نتوان گفت که بسفر استادند یا بانتخاب برخاستند پیداست که این شگرف
حالت تذکره نویسی برنتابد و پا در رکاب گرد آوری نکته سنجان حال و استقبال نتواند باقی ماندگان
بجوش آمدند و حسرت فروشان در خروش داوری میجستند و دادگری میخواستند همین برادر
عالیقدر باین جمع پریشان پیوست و تتمهٔ مختصر بدامان شمع انجمن بست آری ارژنگ از مانی
و بتکده از آذر صورت از بهزاد و نگارستان از برادر چون دیدم هنوز وا ماندگان را دست ایزد

درازبود وامیدوارانرا ازغایت شوق آواز برآواز حالتی بود که مایوسان از گرد
وپیش ومراد دست برآرزو وخمیازه کشان انجمن وباده در سبو نتوانستم که خامه نتراشم وورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم همه بوا ماندگان وادی امید این
رسیدم وگاهی دست انجمن نشینان و نگار آرایان کشیدم از نغز گفتاران نو وکهن که در صدر
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشته تحقیق تراجم بکر تافته ام درصورتیست که خوش آوازان
ترا یافته ام والا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا از عمر گرامی مرحله
سال دوازدهم فرا پیش است نه دستی به تیمار دیگران دارم و نه فکر چاره خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کارپرداز آستانه علیه ولیعهد ریاست را از جا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشقی عظیم آبادی
و دیگر نامهای شاذ و فاذ که نزد مولویصاحب بودند دری از تحقیق حال کشودند و طریقه انتخاب
نمودند صبوحی کشان باده سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدا را که پیاله سومین بگردش
آمد و ثلاثه غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست و نگاری بسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هر دو تذکره پرسیدن میخواهی دانی که آتشی بود یکی همه بران
افزود و یکی باد آورد و کاردی بود یکی زخم بست و یکی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمک را
زخم و زخم را کار و در کارست شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد ❊ ❊

تاریخ

کتاب نو طراز صبح گلشن	زهی خوشتر نگار تازه مرقوم
بدل اندیشه تاریخ پیچید	زهاتف یافتم گلزار منظوم
	سنه ۱۲۹۴ھ

حرف الالف

آثار مشهور بملا آثار از موزون طبعان بخاراست آثار عشق از وجنات بنات الشفاقش پیدا و آشکارا بتقریبی که در خدمت عبدالعزیز خان والی بخارا اداشت نظم صلۀ مامور گردید دران جا بردختری التباخته جبرا بر ان دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی در انجا گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید و همین جا در زیر زمین منزل گزید ؎

در خمار هوس روی تو گل آب خورد　　غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

آثم مولوی عزیز الله آبادی ست مجموعۀ کلماتش بسان ذات مجموعۀ صفاتش عزیز دلهای مجامع روشن سوادی ؎

بپارسی بسری کرده ایم دل تسلیم　　ز ما سلام رسانید پارسائی را

آرام منشی ایشری داس قوم کایتهه در زمرۀ منشیان سرکار امیر الامرا نواب غضنفر جنگ احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و بلاغت مشتمل لطائف صنایع و بدایع لفظی و معنوی می نگاشت از نثرش بعض وقائع و سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمنای کلامش آرام و قرار از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسیده لهذا با بیات این قطعۀ وی که متضمن تاریخ عزیمت نواب عماد الملک بهادر نبیرۀ نواب نظام الملک آصفجاه باستیصال سورجمل جاٹ گفته اکتفا مینماید ؎

بفر کوکبۀ بخشی ممالک هند	سزد که باج ز خوارزم و زختن گیرند
شهان ز صولت آن جم وقار آصفجاه	رکاب توسن شاهنشه زمن گیرند
جوان و صاحب بخت جوان نظام الملک	که یاد همت از و مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب دین فتح جنگ کز علمش	دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

سپه گشید بتادیب جاٹ ازپی آن
بعقل و همت آن آصف یگانه بجات
همام اہل همم خان عاقبت محمود
بفکر صائب و رای درست کاری کرد
بریده گردن بلّوی فتنه ساز نخست
زجرأتی که بتاراج شهر کرد آن قوم
ستمگران جهان را بدام قهر خدای
فتاده از در منت بلرزه سور جمل
ادای مصرع تاریخ میکنم آرام
شکسته ام سر اہل نفاق و میلویم

که ملک رفته ازان مصدر رفتن گیرند
نگین مملکت از دست اهرمن گیرند
که ذیل دولتش ارباب علم و فن گیرند
که سرکشان جهان کاه در دهن گیرند
چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند
سزد هزار چنان سگ بیک رسن گیرند
زدود آه ستم دیده پیرزن گیرند
که دید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند
که اہل بزم بانصاف دست من گیرند
جواهر و سر سوره جمل ازبدن گیرند

آرزو لی زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدلیعة الجمال حاویة الکمال کلام بلاغت نظامش شیرین تر از نبات و قند است

شدیم خاک هست گرد بدرد مار سے چنان رویم که دیگر بگرد مار سے

آزاد حافظ غلام محمد ساکن سودهره از توابع لاهور بود در شاهجهان آباد رسید حفظ قرآن و کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دهلی گردید و سواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره بتکمیل رسانید بملازمت و رفاقت خان فیروزجنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه تسع و ماتین و الف مرد

ای صرف نثارت گلستان زر گلها
بلبل نشود بند چمن خاطر آزاد

خاشاک سرکوی تو تاج سر گلها
مادر ره صحرای تو و منظر گلها

آزاد شیخ امیرالدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد برفاقت شیخ عظمت علی بتجر بسر اوقات می نمود

بخت بدبین که اگر یار ز نامم پرسد ‌‌ ‌ قاصد از فرط خموشیش فراموش کند
از تماشای گل و سرو کند قطع نظر ‌ ‌ ‌ هر که نظارهٔ آن سرو چمن پوش کند

آزاد محمد مقیم از خطهٔ بی نظیر کشمیرست و بشاگردی سالم کشمیری سخنش دلپذیر برفاقت سید امیر خان ناظم در اکبرآباد طرح اقامت انداخت و همانجا در سنهٔ خمسین و مائة و الف نقد زندگانی باخت

سه

ظلم بر ساغر و بیداد بمینا نکنم ‌ ‌ ‌ نکنم موسم گل توبه بیجا نکنم

آشوب ملا حسین مازندرانی که بهندوستان رسیده و با ظفرخان ربطی بهم رسانیده

سه

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت ‌ ‌ ‌ نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود ‌ ‌ ‌ گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب همدانی سیدی نیک نهادست با کمال خوش بیانی

سه

هر داغ زیر پنبه شهیدیست در کفن ‌ ‌ ‌ صحرای محشرست سراپای سینه‌ام

آشوبی نطنزی بر جادهٔ طلب علم قدم گذاشتی و بخط نستعلیق ید طولی داشتی

سه

ابرست و هوا معتدل از شبنم صبح ست ‌ ‌ ‌ امروز هوا نیست که تا شب دم صبح ست

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر هزبر جنگ که وزیر الممالک هندوصوبه دار ملک اود بود فیض آباد را که دار الامارة والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادر ست ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود و دران شهر عمارات رفیعه و فسیحة اللطیفه مثل امام باڑه و رومی دروازه و چهچی بهون و دولتخانه و غیر ذلک احداث فرمود و در سنهٔ خمسین و مائة و الف در همان تعزیه خانه ابر دایهٔ گور آسود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست **ع** ههنا روح و ریحان و جنات نعیم نواب در جود و سخاوت و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بود و در نظم اشعار اردو و فارسی خیلی مشتاق از دست

سه

کشتهٔ چشم تو هر زخمی که بر اندام داشت ‌ ‌ ‌ هم کفن هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابو المظفر مروج الدین عالی گوهر شاه عالم بادشاه ست که اختلال بل زوال سلطنت هندوستان بعهد همین شاه وارث تخت و کلاه ست بر خراج دوازده لک روپیه سالانه فسحت آباد بنگاله را بقبضهٔ اقتدار ارباب فرنگ گذاشته از افکار نظم و نسقش دل و دماغ پرداخت و غلام قادر خان شقی کور نمک چشم همین بادشاه بر کنده از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود و با انشاد اشعار فارسی توجهی می‌نمود و قصیدهٔ شهر آشوب که در شورش و آشوب غلام قادر خان نائب شیطان برشتهٔ نظم کشیده بیتی چند از آن باید شنید

صرصر حادثه برخاست پی خواری ما — داد بر باد سر و برگ جهانداری ما
آفتاب فلک رفعت شاهی بودم — بهر در شام زوال آه سیه کاری ما
چشم از جور فلک کنده چو شد بهتر شد — تا نه بینیم که کند غیر جهانداری ما
داد افغان بچه شوکت شاهی برباد — کیست جز ذات مبرا که کند یاری ما

آفتی مولد و منشاء ش بلدهٔ لون ست و باختیار گوشهٔ قناعت از آفات زمانه محفوظ و مصون

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد — بردامن او گرد شکایت ننشیند
حرف دنیا کرم گوش ست ای عزیز — گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین مهتی لال قوم کایته ساکن اله آباد ... رنگینی و مضمون آفرینی سحر کاری می‌نمود

مبارکباد مرغان چمن را — که عید نوبهار آمد طرب جوش
نوا سنجان رنگین انجمن را — نوی گل کرد دوران کهن را

آقا بیگم دختر مهتر قرای خراسانی بوده از موزونی و خوش بیانی بهرهٔ وافی داشته و مهتر قرای را محمد خان ترکمان بعهدهٔ مهتری رکابخانهٔ خاص مختص نموده

زهشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجه آقائی همدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش ...

رباعی

بی پا و سران دشت خون آشامی | مردند بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا | هجران کشد و اجل کشد بدنامی

ایتی

ایتی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی آیتی بوده صفت اسپ ممدوح چنین موزون نموده

هرگاه ز توسنت برم نام | آغاز شود ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او | جم بر سر خویش بشکند جام
همچون دل بیقرار عاشق | در خواب ندیده روی آرام

ابدال

ابدال غیر ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف رانی ع

نظر افگنی بهر کس بمنت نظر نباشد | شده ام اسیر دردی که ازان بتر نباشد

ابراهیم

ابراهیم قانونی با آهنگ سخن سرائی طبیعت میگماشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن | کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزے | آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهند رسید و بمعلمی اطفال جعفرخان ملازم گردید آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید ٭ رباعی

گه در دل خشک و گاه در چشم ترست | آری سر من مسافر بحر و برست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب | راه دریا بکعبه نزدیکترست

ابن حسام

ابن حسام در موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان ست خاورنامه در سیر جناب مرتضوی بکمال فصاحت در رشتهٔ نظم کشید و در سنه هشتصد و هفتاد و پنج حسام اجل او را بخاک غلطانید ه

دوشم بچمن وقت سحر گذری بود	دلتنگ ترا ز شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سر مراد در نظر آمد	برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت	هر شاخ ولاویز کزاو را ثمری بود

ابن حسام

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل و کمال بود و لبعهد ملوک هرات در اقران و امثال بی مثال سنه سبع و ثلثین و سبعمائه ایجهان گذران را گذاشت این مستزاد وی بر صفحهٔ خاطر باید نگاشت

آن کیست که تقریر کند حال گدا را در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را جز ناله و آهی
هر چند نیم لائق درگاه سلاطین نومید نیم هم
کز روی ترحم بنوازند گدا را گاهی بنگاهی
سامان زر و زر بود مایهٔ عاشق یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رسم ست شما را این حال تباهی

ابن نصوح

ابن نصوح شیرازی در جاعهٔ شعرا بفضیلت علم سرفرازی داشت و ده نامه بنام خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم نگاشت رباعی

با فاقه و فقر همنشینم کردی	بی هوش و یار و بی قرینم کردی
این رتبه مقربان درگاه تراست	آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

ابو البرکه

ابو البرکه کشی ست کلامش را خاصیت دلکشی زمانیکه این شعرش
خشک شد کشت امید و قحط شد تخم وفا ز آتش دل تا در ابر چشم من باران نماند
از نظر امیر علی شیر گذشت تا را یا خوانده بی معنیش قرار داد ابو البرکه بران مطلع شده این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه
هر چه آید بنزد اهل کمال بگمان خطاش خط نکشند

هرچه خوانند نیک فکر کنند	یا نخوانند تا غلط نکنند
گرفت نقطها بزیر و زبر	عقل را پیر و نقط نکنند

ابوبکر

در جهان باز حدیث من بدنام افتاد — وین حکایت چو زبان در دهن عالم افتاد

ابوبکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغمبران سخن را مستحق و شایان ست و مستقر الخلافه فرمانروائی مشاعره او مدینه کرمان رباعی

در محنتم آن زلف جهانسوز افگند	اندر غمم آن رخ دل افروز افگند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب	آن شب صنما مرا بدین روز افگند

ابوتراب

ابوتراب آب و خاکش از جوشقان ست و نشو و نما او در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آنزمان بود بارسال قطعهٔ التماس تخلص برای خود نمود صادقی بیگ بجوابش قطعه مشتمل بر چهار تخلص فرستاد ابوتراب را از انجمله فرقتی پسند افتاد لکن از آن باز باختلال حواسی که از کثرت افیون روداد طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست و عشرین و الف بتراب لحد خوابید ــه

چه شد اگر مژه برهم نمیتوانم زد	که لب بلب نرسیده ست هیچ دریا را
خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام	طفل اشکم باز گم کرده ست راه خانه را
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست	پروانهٔ پرسوخته محتاج کفن نیست
دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم	گریهٔ گرم ترا از خون شهیدان دارم

ابوالحسن

ابوالحسن از سادات شیراز ست و از شعراء عهد شاه سلیمان نصفت طراز این

دوبیت از وست ــه

دستی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد	پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی	بگل بسیار می مانی مبادا بیوفا باشی

ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده و روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایه بر بستر وصال آسوده روز عید اضحی فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی — یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرهٔ عین دیگرم بایستی — تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

اندوست که دیدنش بیاراید چشم — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ابوالحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و حدت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که باستجازه از والد خود در نشئهٔ شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش بر داشت

روزیکه دیدم اورا از دست رفت کارم — مردم بجان رسیدند از نالهای زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش — آخر بعشق بازی رنگی گرفت کارم

ابوسعید میرزا ابوسعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعتهٔ جذبهٔ از جذبات الٰهی او را در ربود بترک منصب و جاه گفته طریقهٔ فقر اختیار فرمود

نقاب زلف برخ افگند چون سوی من بیند — مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابوطاهر نامش خواجه عبدالله ست و بر دقائق سخنوری بخوبی آگاه ست

انچه بر زخم دلم زان زلف مشکین میرسد | بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابوعلی شیخ ابوعلی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بالشیخ الرئیس ست حق آنست که وی در حکمای اسلام رشک افلاطون وارسطاطالیس در عمر شانزده سالگی بعد فراغ از تحصیل جمیع علوم عقلیه و نقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملکی بلند آوازه ساخته باین رهگذار او را متهم بکفر و زندقه نمودند و حکام عصر را بر هلاکش تحریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هرجا که ملاذی یافت پوشیده از چشم مدعیان بدانصوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانهٔ آهنگری در اصفهان نگاشته و وی قبل این شهرت صاحب فتوی بود و غوامض علوم نقلیه ایلا تامل حل مینمود و قرآن شریف با هر هفت قراءت بنوک زبانش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا سنه سبعین و ثلثمائه اتفاق افتاده و در سنه چهارصد و بست و پنج از هجرت در همدان جان بجان آفرین داد رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و انهم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل	هر بند گشوده شد مگر بند اجل

ابوالفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل البشری بود از وطن خود بمعیت حکیم همام و نورالدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمائه بعهد اکبری در هندوستان رخت کشود زمانیکه بارگاه اکبر بادشاه باریافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در تقرب و منادمت شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل ربوده و بست و هفتم رمضان

ابوطاهر

ابوعلی

ابوالفتح

شیخ الاسلام ابن تیمیه رح و تلمیذش حافظ ابن القیم در مولفات خود کفر الحادش باثبات رسانیده اند و رئیس الملاحده خوانده فوق بیان نیست زیرا که قول و فعلش شاهد این مدعاست ۱۲ السید نورالحسن

سنه سبع وتسعین وتسعمائه برکاب پادشاه اثنای نهضت سوی کابل در حسن ابدال جادهٔ آخرت پیمود ؎

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم | که در هوای تو در رهگذار باد صباست

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذه میر باقر داماد است مایهٔ فخر اوستاد بود بدرس و تدریس اشتغال می ورزید و بکرات در هندوستان رسید و بوطن برگردید ؎

ما طفل مکتبیم بود گریه درس ما | ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بوزارت عراقین عز امتیاز داشت و همت بر حل و عقد آن ملک بکمال متانت و رصانت میگماشت ؎

عشوهٔ دادی و دلم بردی	لاجرم باد دارم اندر دست
در تو بستم دل و ندانستم	که دل اندر فراق باید بست

ابوالمعالی در سخن سنجی طبعی متفرد داشت و بمشرفی اصطبل شاه عباس ماضی گردن می افراشت ؎

بیمار هجران تا بکی بر بستر مردن فتد | خوش دیر کردی ای اجل در خانه ات شیون فتد

ابوالمعالی شوستری برادر علاء الملک مرعشی شوستری بحلیه علم و فضل آراسته بود و در نظم اشعار دخلی بجا مینمود تفسیر سورهٔ اخلاص و رسالهٔ عدالت و انموذج العلم و دیوان اشعار فارسی از وی یادگار مانده و در ملک بنگاله سنه ست واربعین والف صوب عالم آخرت رانده ؎

صحرای فراق سوگناکست | اینجاست که بیشه خود پلنگست

ابوالمفاخر رازی در عصر سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بشیرین مقالی سر مفاخرت می افراشت و با خاقانی شروانی مراسلت داشت ؎

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن	اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان	چون نفس جبرئیل از گلو اهرمن

اثیر ادمانی بعهد سلیمان شاه یکی از حکام خلیفه معتصم بالله مشغول بودی و باکمال اسمعیل

مکاتبت و مراسلت نموذی روزی در هجو مجد الدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیاء زمان بوده قطعهٔ موزون نمود و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف قابض ارواح باسوء احوال جان از تنش ربود قطعه اینست

نه از ان داشت قضا مرگ وی اندر تاخیر	که برید اجلش ره نماید تعجیل
لیک در تیه ضلالت نه چنان گم گشته ست	که بصد سال برد ره بسرش عزرائیل
لاله زان رو که نه رنگی دارد	در دلش خون فشرده تو بر توست
گل خندان از ان که زر دارد	می نگنجد ز خورمی در پوست

اجری

اجری معروف بملا اجری در سادات یزد معدود و دست اجرش در وجه خدمت نظم بر ذمهٔ نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود

بی کشی ز من آن مه دل خراب گرفت	شراب داد بدست من و کباب گرفت
آهم چو سرو در چمن روزگار ماند	این مصرعهٔ بلند ز من یادگار ماند

احتشام

احتشام سید میر حیدر بلگرامی اصلش از قصبهٔ ساندهی بفاصلهٔ چهار کروه از بلگرام است از سادات ترمذی انجاست مگر از بدو شعور در بلگرامش مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد میر سید محمد خلف سید عبد الجلیل علامهٔ بلگرامی بوده و بمشق نظم پیش نظام الدین احمد صانع بلگرامی زانوی تلمذ نموده

ای باد صبح گر گذری از مزار ما	افشاندنی ست بر سر کوی غبار ما
با برق هم رکاب بسیاب همعنان	از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با چشم تر و سینهٔ ریشم بگذارید	از بهر خدا یا دل خویشم بگذارید
گر قتل کنند منع ز قتلم مکنیدش	یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان

احسان ملا مقیما مشهد لیست بر سر مشتاقان سخن بنظم لآلی اشعار آبدار احسانش سر مدی
در خلوتی که بند نقاب تو وا شود ‌‌ بی اختیار آینه دست دعا شود

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ پہانی بفاصلهٔ پنج کروه از قصبهٔ گوپامؤ من اعمال شهر لکهنؤ ست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بود و مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست ع

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت	چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت
می کیست تا بلعل لبش همسری کند	آیینه را چه تاب که اسکندری کند

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل و صفی پوری موطن ست که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنهٔ اربع و اربعین و مائتین و الف و اینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی رسیده و درین زمانه بنظم پردازی و نثر طرازی زبان فلک سے عدیل و نظیر ندارد برای آموزش ناآشنایان بحر سخن قواعدی و نقشهٔ ترتیب داده که بتعلیمش در اسبوعی بر جادهٔ موزونی و سخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم و نثر مثل ارتنگ فرهنگ و کارنامهٔ فرهنگ و آیینهٔ احسن و صحیفهٔ شاهجهانی و لغت شاهجهانی و مصطلحات شاهجهانی و تحفهٔ صدیقیه بسیارست و شاگردانش از نواح لکهنؤ تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق موهانی و سید محبوب شیر صولت عظیم آبادے بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدرآباد دکن در شهر حیدرآباد مقام داشت امسال بموجب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت و در دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت و بتعلیم نامه نگار و جناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خودش بملکهٔ منظوم و منثور دری و پهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشا پردازی یگانهٔ عصر خود بوده بتعلیم این فن بمن تا عمر هجده سالگیم هرچند کوشید مگر از غباوت و بلادتم اثری مترتب نگردید آخر برآشفت و بهجرانم گفت ناچار خود را از لکهنؤ بوطن رساندم و از رنج بی استعدادی خود هفت ماه کما بیش رنجور ماندم شبی در رویای صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم و این الفاظ بعرض رسانیدم که ای حضرت یا میرم یا بهره

از علم یابم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بمدعا شتابم آنحضرت انگشت مبارک خود برلبهایم مالیده و از رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشید از انزمان قدرتیکه بر نظم و نثر دست بهم داد والدم بل هرکه بر استعدادم مطلع گردید در لجهٔ حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی احسان الله ممتاز اُستادی کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد ازان مجموعهٔ از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هرچند تامل فرمود بخیالش هم حرفی اصلاح طلب نه برآمد باز لپس آوردم انتهی این چند مخمسات از کلام کامل فن ست و خیلی احسن ست

غیر رنگِ با وچشمان شما — کیست تا گردد بمیدانِ شما
کی رسد دستی بدامان شما — برق آمد گرد جولانِ شما
برد دل گیسوی پیچانِ شما — کار یوسف کرد زندانِ شما

چشم بستیم زخود پردهٔ هجران برخاست — پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنهٔ بالای تو ایمن بنشست — خود قیامت ز سرِ کوی تو لرزان برخاست
رفت از گرمیِ حسنِ تو حکایت بچمن — دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
روی آورد چو دیوانهٔ عشقت بر هش — الامان از دهنِ روزن زندان برخاست
ادبِ عشق نگهداشت چنان بسملِ تو — کافر یها زلبِ خنجر بران برخاست
جذبهٔ ذوق دلم بین که بزخمش بنشست — گر غباری ز رهِ مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش — که چو نقشِ قدم از کوی تو نتوان برخاست
سرسری مگذر ازین دشت که هر ریگِ روان — شهسواریست همانا که بجولان برخاست
هان صبا آر شمیمی ز گریبان کسی — بوی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض بین کز دکن احسن عی بهوپال شتافت — چون صلا از درِ صدیق حسن خان برخاست
یاد روزیکه شب و روز بمن رو بتو بود — روز بازار دلم در شبِ گیسوی تو بود
زلف دل برده زدستم رخ جانان مددی — کفر شبخون زده ای کعبهٔ ایمان مددی

احسن سید حسن اسد دهلوی از احفاد سید شاه عزیز الله میرید و خلیفه سید شاه سیلا بهوری
بوده در عهد شاه عالم پادشاه اقدام بسیاحت فرموده هنگامیکه در لکهنو رسید نواب آصف الدوله
بهادر باعزاز و اکرامش کوشیده باوی گرم جوشید زمانیکه گذرش بر فرخ آباد افتاد درین آنجا
نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ تعظیم و توقیرش دل نهاد ست

دلم اسیر خم گیسوی پریشان ست ... بگو چه که منم سر صد بیابان ست
بکنه حسن تو جاشا کجا رسد احسن ... بسان آینه چشم گشاده حیران ست

احسنی خوانساری به پیشه خیاطی وجه معاش اندوختی و بسوزن ذهن ثاقب احسن الثیاب
الفاظ بر قد خوبان مضامین دوخته ست

بصحرائی دل بیحاصل من ... گیاه نامرادی هم نروید

احسنی سمنانی افکار حسنش دال بر خوش طبعی و خوش بیانی ست

از هستی خود بسکه چو پروانه بتنگم ... در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شهر پتیاله ست از کلام درد انگیزش دل و دیده دردمندان
آشنای آه و ناله مثنوی دلبر و شیدا و شاه و ماه ازوی یادگار و رحلتش سوی دار القرار
در سنه یازده و یکصد و یکهزار ست

هر جور را هزار دلیل آوری بهیچ ... یارب که دلستان کسی نکته دان مباد
در صد هزار باده و ساغر نیافتم ... کیفیتی که در نگه می فروش بود

رباعی

گر خاک شوم نظر بر ویم نکند ... ور سبزه شوم گذر بسویم نکند
گر فکر شوم بیاد ردد در خاطر ... ور گل گردم ز ناز بویم نکند

احسنی میر غلام علی گوالیاری که فکرش نکته رس و شعرش نیکوست از اساتذه خان آرزو ست

شانه را آهسته زن مشاطه در گیسوی او ... رشته بجان من ست ای بیخبر هر موی او

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشید و در بنگاله رسیده بجائی نرسید پس بر همونی طالع از انجا بشاهجهان آباد آمد و دست بذیال دولت شاهجهان بادشاه زد ع

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها — بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

احمد احمد خان از تبار امیر کیای ملاطی حسینی بوده شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی صوب نجف اشرف گریخت و همانجا در سنه عشرین و تسعمائیه خاکش بخاک گور آمیخت ع

مسافری نرسید از عدم کز و پرسم	که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم	که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتر نیست کان برگرد بام یار میگردد	که مرغ روح من انجا کبوتروار میگردد
مگس بوی کباب دل شنید از آتش آهم	وزان برگرد من می آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم واژگون میگریم	وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز	در قهقهه ام ولیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش	تلخ ست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا	زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

احمد میرزا احمد عشیره دیالمهٔ قزوین از احفاد مالک اشتر ست زبانش بصهبای کلام در خیز و دل و دماغش ببادهٔ عشق بلا انگیز مخمر ع

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را — که از خویشان ترا بهم ست و از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کمانچه معروف با میر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسیده در سلک ملا زمان اکبری منسلک گردیده و رخت بدکن نزد برادر خود دش کشیده و از وجه سود

مزاجی با برادر عود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزید بسکه در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت با حمدکمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد و هفتاد و دو از جهان گذران درگذشت رباعی

آن سرو چو بر قص دست بالا میکرد	هر دم گرهی از دل ما وا میکرد
ی آمد و میگشت و بخود می نازید	میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزادهٔ اختر مراد برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگ زیب عالمگیر است سلطان طبعش را موزونی و زیر شمشیر مصاریع زحشانش در تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردیده

بود تا کی ز حال عشق گفتار	کنم اختر ز حال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی	بر آمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم	بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم رخت از ین تخت بر بست	برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین از ینها گشت منصور	شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
ز بعد او شه فرخ سیر شد	پی تیری قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد	محمد شاه شاه کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید	برادر چون بتخت سلطنت دید
نه بیند از پدر کس این مروت	که من دیدم از ان کان فتوت
جلوسش را دو سه چون بر آمد	زمانه رام گردون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار	جهان گردید چون گلزار بیخار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه

مملکت اود بعد والد امجد خود ثریا جاه امجد علی شاه در دار السلطنت لکھنؤ سریر آرا گشت و بمداخلت انگریزی در ملکش خاتم الملک گردیده ورق مملکت اود در نوشت و بطلیب خاطر از لکھنؤ نهضت فرموده بدار الامارۂ کلکته خیام قیام انداخت و در مٹیا برج امکنۂ رفیعه و ابنیۂ منیعه بنا فرموده آن ویرانه را معمورۂ دولت و اقبال ساخت و مصارف الوف آلاف این سلطان عالم از سرکار انگریزی یک لک روپیه ماهوار مقتصر گردید و از زوال سلطنتش بر ساکنان لکھنؤ رسید آنچه رسید در سنه یکهزار و دو صد و شصت و چهار بر صدر دارا سریر آرائی فرموده بود و در سنه اثنین و سبعین و مائتین و الف خلع سلطنت نمود اگرچه طبع شریفش هر علم را استکمال کرده مگر در فن موسیقی عروج باوج کمال نموده دستور واجدی در سیاسة المدن و ارشاد خاقانی در عروض و صوت المبارک در موسیقی و دواوین سته و مثنویات متعدده از تصنیفات آن خاتم السلاطین ست و کلام موزونش در فارسی وارد و متین و دلنشین ست

از رخش دور شد نقاب امشب کرد ابیض خمار رنگ صبیح	بی ضیا گشت ماهتاب امشب شیر مهتاب شد شراب امشب
دست مژگان نه بلند ست سوی ابروی یار شاعرانند همه گوشه ربای مضمون	بهر تسبیح ملایک ز جنان آمده اند اختر اشکر بکن مرتبه دان آمده اند

سائلت تا چند باشد مستغیث حال زارم ای شه مردان نگر

هر جا که تو از ناز خود ای جان بخرامی از سر بروم نقش قدمهای تو بوسم

اختر شیخ سعد الله اجمیری نیر سپهر فصاحت و اختر برج بلاغت ابتداءً متخلص بعالی بود و لبعد صعود بر آسمان کمال شاعری اختر اختیار نمود مدتی بخدمت سخن مطاع علی اصغر خان شجاع مانده و زمانی بیاوری اختر طالع بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری گذرانده در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه اختر جانش از کسوف جسمانی وارست مثنوی گلشن محمود و شعلۂ عشق و گیتی آشوب و عجب نامه و سرمۂ حیرت و طلسم وحدت از وی

ازوی یادگارست

مصحف روی تو گردد بوسه گاه لب مرا
دیدم از دیوان حافظ حسن فال خویش را

بآیینی که صد شمع از نسیمی کشته میگردد
جهانی شد شهید از شوخی آن آفت دلها

تا خط نرست بوسه ازان لب نخواستم
نتوان ز شرم کرد گدائی سوای شب

از رخ تابان خود بردار ماه من نقاب
آفتاب صبح محشر را چه نسبت با سحاب

تشنه کامم آن لب سیراب میخواهد دلم
بسکه مخمورم شراب ناب میخواهد دلم

روزگاری شد که از شوق لبت تب میکنم
بوسه یعنی شربت عناب میخواهد دلم

فا ۱۲۸۲

اختری کوناباد یست نظم و نثرش مقبول دلها بلطف خدادادی

از هجوم بوم در ویرانهٔ ما جا نماند
آنچنان آباد شد آخر که ما میخواستیم

فا ۱۲۸۰

اخلاص پسر اچلداس قوم کهتری اصلش از شاهجهان آبادست میان سخن و طبعش کمال

اخلاص و اتحاد

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم
که میدانم دعا را در دل شبها اثر باشد

فا ۱۲۸۰

اخلاص کالی پرشاد قوم کایتهه متوطن حوالی لکهنو بود مشق نظم و نثر فارسی از مولوی احسان الله ممتاز اُنامی مینمود بعد مرگش کلام منظوم و منثور را و پریشان گردید قصیده در مدح محمد علی شاه بادشاه ملک اوده برشتهٔ نظم کشید که بصنعت توشیح از هشت جا محمد علی شاه بادشاه زمان خلد الله ملکه برآورده و از خزانهٔ شاهی مبلغ یکهزار روپیه بجایزه برده

مطلع و مقطع آن قصیده اینست

معدن لطف و کرم مخزن جاه و حشم
مظهر لطف و نعم مکمن مهر اتم

هان ز چنین مدح شاه هست باخلاص و جاه
هر دم و هر لحظه راه هست بدربار رهم

فا ۱۲

اخی شیخ غلام محمد فرزند ارشد مولوی بدرالدین بلگرامی ست غزلیاتش تحسینی و قصایدش

انعامی

تکمه از لخت دلم هست گریبان ترا — رشته از رگ جان بخیهٔ دامان ترا
دل سوی خدا آر که یاری به ازین نیست — در ترک خودی باش که کاری به ازین نیست
چو آن بیگانه خو از من جدا شد — بجانم غم بدل درد آشنا شد
ترا هیچ اے اخی مشکل نماند — اگر مشکلکشا مشکل کشا شد

ادائی

ادائی مولانا ادائی سمرقندی از وطن بهند رسیده همین جا در سنه یکهزار و چهار سفر آخرت گزیده در سخن سنجی و نکته آفرینی فرد و مضامین دقیق را بخوش ادائی ادا میکرد

یاد وصال او دل ما شاد میکند — عمر گذشته را همه کس یاد میکند

ادهم

ادهم ادهم بیگ قزوینی خلف شاه قلی بیگ ترکمان بود یکی از نیاکانش در سلطنت شاه اسمعیل ماضی ترخان و خودش از مقربان بارگاه شاه سلیمان اولا بر حال محمد رضا قورچی جان میداد آخراً به بیم شاهی دل بر داشته قدم بر جادهٔ تقوی نهاد ــه

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب — من بیقرار یارم و او بیقرار من

ادهم

ادهم بیگ ولد مراد بیگ قزوینی در فن سخن پیرائی موسیقی و نغمه سرائی بر ناظمان و قوالان می چربید دل از وطن برکنده در هند رسید و در ملازمان همایونی منخرط گردید ــه

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را — که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع

ارفع شیخ عماد تبریزیست رتبه اش ارفع در لطیفه سنجی و بذله انگیزی ــه

قطع نظر ز ساقی و ساغر نمیکنی — شرم از خدا و ساقی کوثر نمیکنی

استعداد

استعداد میرزا ابراهیم اصل آبا و کرامش از عرب و مولد خودش اله آباد و منشا استعداد او دار الخلافه شاهجهان آباد دست ابتدا در نظم تلمذ میرزا عبد الغنی قبول کشمیری قبول نموده لعد از ان زیور سخن را بگوهر اصلاح میر محمد افضل ثابت اله آبادی آموده بیشتر از صحبت میر اخوندکی از خویشان میرزا عبد الرضا متین اصفهانی خطها ربوده ــه

بنامرادی پروانهٔ دلم داغ است — که بعد کشته شدن شمع بر مزارش نیست

کمند جذبه خورشید برد شبنم را | زخویش رفتن عاشق باختیار کسی نیست

اسد شوستری در معارک شعر و شاعری دلیر و جری است

گردند بگرد سرش ازبسکه اسیران | شمعیست سر من که بفانوس خیال است

اسد فرزند ملا حیدر قصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت و بحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب محظوظ خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت در هند جامه گذاشت

دیروز اسد جامه هجران تو زد چاک | امروز زغم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قهپایه است در کمال درویشی او را برترین پایه رباعی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس	شرمندهٔ ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند	از بهر تو میکشیم ناز همه کس

اسد میرزا اسد الله شیر بیشه سخنوری و در معرکه نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری بود رباعی

در عشق تو نالهٔ و فغان مشرب ماست	و ز آه دل آتشکدها بر لب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما	دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی است در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظاش آنقدر قوی بود که بسماعت یکباره صد شعر را حفظ مینمود در علم ادب عموما و علم لغت خصوصا بهرهٔ وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسهٔ دار الامارهٔ کلکته ملازم بود پس ترک روزگار نموده در لکهنؤ نوکری رئیس انجا اختیار فرمود

پر خون دلے بسنبل جانان فروختیم	با سنبل این شقائق نعمان فروختیم
دادیم دل ز دست و خریدیم داغ عشق	بهر شراره لعل بدخشان فروختیم

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بوده در شعراء عهد شاه طهماسپ ماضی از ارباب طبع رنگین ست

ای خوش آن ساعت که از بهر هلاک دیگران | تیغ بر کف از رهی آید و چار من شود

اسمعیل میر اسماعیل از سادات جرباد قان ست از کلامش غیر رباعی کمتر کی آشنای گوش و زبان ست

هر لاله بدشت سرخوش و مدهوشی ست		هر غنچه بتحقیق لب خاموشی ست	
در دیدهٔ آنکه عقل و هوشی دارد		دریا چشمی ست محو و صحرا گوشی ست	

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از همطرحان شفیعا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و سی و دو از جهان رحلت نموده ست

چاره زجی کن دل افسرده را | گرم نگهدار هوا خورده را
بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش | همچون گلی که آید در غیر موسم خویش

اسیری از شعراء قائن ست فکرش اسیر طرهٔ دلبران مضامین رنگین ست

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد | نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری محمد قاسم نام از باریابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالاخر دست بدامان عبدالرحیم خان خانخانان زده از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده و در سنه یکهزار و ده بکنج لحد آسوده

سبزهٔ بادیهٔ ما نکشد منت ابر | چشم گو خشک شود آبله پائی هست

اسیری ولد صحیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشه اش الفاظ و معانی دلچسپ و سامعه نواز ست

دلم پرست ز خون بر دلم مزن انگشت | که همچو شیشهٔ مَی گریه در گلو دارد

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست او را با فقر و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیب وافی بر داشته

اسماعیل

اسمعیل

اسمعیل

اسیری

اسیری

اسیری

اشتیاق

تالیفات کثیره که از انجمله تفسیر قرآن ست نگاشته و در دار الخلافه شاهجهان آباد بکوتله فیروز شاه مسکن داشته اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه ازین دار ناپائدار رفت ه

هر جاے اگر بود نگارم دل من هم گلشن نه مسکن تو و نه جای من بود	شیدای یکی بود و هوای گری داشت این مشهد مقدس مرغ چمن بود
نه خط شد بر رخ آن مه نودار دلم مضمون حسن عارضی یافت	بجنگ بدر آمد فوج کفار چو خط آغاز شد بر عارض یار
رونق حسن ز عشق ست که بر قد ایاز	خوبتر پیرهنی نیست بجز محمودے

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد ست از زمرهٔ کتاب خوانان تعزیهٔ جناب سید الشهدا سلام الله علیه و علی آبائه الامجاد ه

دسیکه یار رخ خویش بے نقاب کند — فلک به پردهٔ شب چشم آفتاب کند
چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشهٔ محشر — چو بهر عفو جرمت شاه خیبر گیر می آید

اشرفی سید حسن سمرقندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانه سرائی و مضمون بندے

تا کی گوئی که هر دو عالم چون تو طمع از جهان بریدے	در هستی و نیستی لئیم ست دانی که همه جهان کریم ست

اشک مولوی هادی علی لکهنوی که اصلش از قصبهٔ بجنور بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست گنجینهٔ دلش از نقود علوم عقلیه و نقلیهٔ عربیه و فارسیه مملو در زهد و تقوی بر اقران و اماثل فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود بمعائنه کلام درد انگیزش دیدهٔ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و یک تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شهر لکهنو درگذشت و در قصبهٔ بجنور بجوار مزار مولانا فخر الدین شهید مدفون گشت

تاریخ طبع منشآت ابو الفضل

بلاغت گستر جوهرشناس البته می داند · که انشائی ابو الفضل ست نادر نامهٔ نامی
زگردشهای اقلام ست صدها ورطهٔ حیرت · درین دریای بی لنگر فراوان لجهٔ طامی
بحمد الله درین ایام منحل گشت اعضایش · چو گردید از برائی فکر تاییدی خدا حامی
بطبع نو درآمد بهر تاریخش رقم کردم · که حل گردید و شد مطبوع جان انشای علامی

اشهری شاپور نیشاپوری که در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظهیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم کمیابی رسالهٔ شاپوری او شهر و دیوانش سخن شناسان را منظور ست

عقیق را ز لبت آب در دهان آید · خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیلی مشهدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست خامه اش اصل اصول کاک خطاطان زمن و در خوش خطی دستگاهش احسن ست

چو بطفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را · که شود بلای جانها بشما سپردم این را

اظهر احمد خان ساکن شاهجهان پور ست از کلامش اظهر که به نشهٔ موزونی مخمور ست

الهی در دلم انداز عشق بی محابا را · کنم تا سیر چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را

سخن بستیم در مضمون نازک چون رگ گلها · بجز رنگین خیالان کس نفهمد معنی ما را
مکن از اهل عالم رشته گر سیر فلک خواهی · کجا پرواز باشد طایران رشته بر پا را
اگر در اصل یو حدت می شوی فارغ ز کثرت شو · که یک سوزن گسست از رشتهٔ وحدت مسیحا را

اظهر میر غلام علی دهلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کرده و در سنه سبعین و مایة و الف بعهد علی وردیخان بهادر مهابت جنگ به عظیم آباد تشریف آورده و از انجا در سنه هشتاد و دو رخت به مرشد آباد برده و همانجا مرده ست

عشق تو دگر گداخت ما را · این فتنه کجا شناخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی — ورا ول داد او باخت ما را
نماند طاقت پرواز سیر بستانم — ستمگران پر و بال مرا چرا بستند
برنگ توبهٔ فصل بهار سنگدلان — هزار عهد بمن بسته اند و بشکستند
نه مرا تو میشناسی نه ترا شناختم من — بکدام آشنائی ز تو درد سر گرفتم

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا مظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد دلی پدرش از موصل بهند رسید اظهری از وی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا مظهری و ملا شیدا با وی شوخیها کردی بر طائفه همه گر ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهری گفت که تو محل منے و جواب داد که تو محل مستعمل منے و یکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین — من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا دهان یاران رنگین آشنای قهقهه گردید و اظهری خجلت کشید سال انتقالش ازین دار ناپایدار سوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار ست

از دشمنان برند شکایات پیش دوست — چون دوست دشمن ست شکایت کجا برم
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم — دیده داند که باین دیده چه احسان کردم
گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو — بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بیار باشتے

صرف نمود ست

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهر ست — گر این نثار ترا لائق ست در نظر ست
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی — مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر ست
وقتی ز دواے مردم بیمار کردمے — اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مردیست از هرات واردات طبعش بدل نشینی پهلو زن معجزات ست

باد و عالم گشته ام بیگانه الفت را ببین	رفته ام از خاطر ایام شهرت را ببین
ای که بیتابانه می پوشی لباس عافیت	اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین

اعظم

اعظم اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست مضامین کهن را از خلاع الفاظش تازگی و نوی ست

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت — کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

اعظم

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب دو هزار بیت مرتب نموده ست

گر فلک را این سر جنگ ست	عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست	بی خیل خیال بادشه درویش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز	یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اعلائی

اعلائی ملا اعلائی اصلش از توران ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی جام ست جامع علم و فضل ظریف الطبع رنگین کلام ست

گل افشان شعله آتش نقابی آرزو دارم	چو خورشید قیامت آفتابی آرزو دارم
بیک دزدیده دیدن از تو راضی کی توانم شد	ز مژگان تو زخمی بی حسابی آرزو دارم

افسر

افسر باقر علیخان برادر میرزا علی نقی ایجاد و فرزند نقد علیخان قاجار همدانی ست که با شیخ علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت و نقد علیخان از وطن رو بدکن نهاده از حضور نواب آصفجاه بدیوانی حیدرآباد سر برافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد و برادر مهتر خود گرفته و بر جاده خوش بیانی بطریقه احسن رفته ست +

امروز میروید بگلستان نگار ما	از دست میرود دل بی اختیار ما
دوستان موسم گل آمده دل شاد کنید	دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

افسر صفاهانی از مردم سنجیدهٔ اصفهان ست و بعد وصول بهندوستان از حضور عالمگیر بادشاه مخاطب بخطاب معزخان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نموده

نمیخواهم که گرد ناخن من بند در جائی — مگر خاری برآرم گاه گاهی از کف پائی

افسر فرزند میر سنجر کاشی بود عمر عزیز در ملک هند بسر نموده

گرفته تا دل صدچاک را اهو بدست	چو کودکی ست که چسپیده بر قفس بدو دست
کسیکه پاس مراد دو کون میدارد	برهنه ایست که پوشیده پیش و پس بدو دست

افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابر ست و در اکثر علوم و فنون بر ماهر انش افسر رساله اش در فن معما معروف و کلامش بدلکشی موصوف ست

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود — شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

افسری جربادقانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشته

بنازم بایام کج کاروبار	که نگذاشت یکساعتم برقرار
رسیده بجائی قزلباشیم	که بی حکم شه قورچی باشیم
تنم چون تن تیغ پر جوهر ست	لبم چون لب بحر پر گوهر ست
چنان کرده چرخم صلابت مآب	که قیصر نگردد بمن همرکاب
زمنزل چو آیم برون سرگران	زپیشم گریزند پیر و جوان

افسری شیخ کمال دهلوی خلیفهٔ میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده در باریک بینی و مضمون آفرینی علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار شاهد کمال شاعری گذاشته

ما به پیغامی ز وصل آن سهی بالا خوشیم — سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش است
صاحب راحت ز آئین مروت فارغ است — سایه نتوان یافت دیوار زپا شسته را
چو ماه نو بلند افتاده دست انداز یار من — مگر خواهد نشستن آفتابی در کنار من

افصح

افصح میر محمد علی خلف الرشید شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بجلالت حسب و شرافت نسب سرآمد اماجد روزگار بودند وامیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان جد امجدش مسمی بسید اخیار را بسمرقند آورده با صبیهٔ رضیهٔ خویش کدخدا ساخت و این نسبت را سرمایهٔ فخر و مباهات شناخت احفادش در سمرقند با کمال عز و شان صدرآرای دار القضای آن مکان اند از انجمله زمانیکه شاه میرزا بمقتضای کشش آب و دانه از توران بهندوستان رسید نواب سربلندخان میربخشی بادشاه دختر نیک اختر خود در سلک ازدواجش کشید پس شاه میرزا برفاقت و ملازمت نواب آصفجاه سرمایهٔ سربلندی اندوخت و بداروغگی هفت چوکی ڈاک سلطانی وخطاب شاهنواز خانی چهره افروخت میر محمد علی افصح از همان بنت نواب سربلندخان بود و لعد سن تمیز بامر شاهی بهمراهی همت یار خان ناظم صوبهٔ بیجاپور بهمت مردانه بسر مینمود تا آنکه همت یارخان ناظم بر سر همت خان حاکم کرنول بطریق تاخت رسید و کار بمجادله و مقاتله انجامید دران معرکه افصح اشجع بعد کشش و کوشش فراوان بمعیت ناظم جادهٔ عدم پیمود و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه بود ه

تا خرامان بچمن آن قد دلجو شده است — سرو انگشت تحیر بلب جو شده است
دل خرابی میکند از زلف تدبیرش کنید — دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل

افضل پانی پتی که منعوت بجوشش فکرتی و نیکو فطرتی بود در اواسط مائه ثانی عشر جهان ادنی را پدرود نمود ه

حالم خراب حسن قیامت نشان کیست — دور کدام فتنه گر است و زمان کیست

غمت هردم بدلهای شکسته	بود چون سنگ بر پای شکسته
بسر شکم از شکست دل خبر داد	ترا و دمی زمینای شکسته

فا افضل

افضل شاه محمد افضل از اولاد شاه ابوالمعالی بود که از اکمل اولیای لاهورست و این افضل در فضلای زمانه و سخن سنجان یگانه معدود و مشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین می‌شمرد و از مضامین تازه اش حظی می برد ع

نوشتم نامه از فریاد دل برپا قیامت شد — نمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

فا افگار

افگار از موزون طبعان سمرقند و از شاعران فکر بلند ست ع

ای زرد کرده روی به پیوند خویشتن	چون نی مباش اینهمه دربند خویشتن
تلخ ست بسکه کام من از شهد روزگار	خون میخورم چو گل ز شکر خند خویشتن

فا افلاکی

افلاکی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بوده بپای اندیشهٔ آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده ع

زآب دیدهٔ من سرو ناز پرور من — چنان رسید که افگند سایه بر سر من

فا اقدس

اقدس عبدالواسع خلف الصدق قدسی محمد خان ست منشأ و مضجعش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد دران می نگارد ع

دران گلشن شمار بید مجنون ؛ ز تار زلف لیلی بود افزون ؛

رباعی

از من عجبی نیست سخنهای بلند	گر نسبت قدسی ست بقدسم پیوند
بصرفه کنم نقد سخن صرف آری	قدر زر میراث نداند فرزند

فا اکبر

اکبر از معماران صفاهان ست در تعمیر ابیات موزون و ترتیب دیوان مضمون از اعجوبه کاریان ان رباعی

آنکس که بنفس خود نبردی دارد — با خویش همیشه سو نبردی دارد

گر خاک شود دشمن و برباد رود　　　غافل نشوی که بازگردی دارد

اکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد ست و در مثنوی گوئی یگانه اوستاد و دو مثنوی وی قابل استناد ست ؎

ندامت کنم دوست ارحیم کند　　　شکست توبه ام آواز الکریم کند

اکبر میرزا اکبر قزوینی ست و طبعش با کمال رنگینی ست ؎

بتمکینی غمش در دل نشسته　　　که گر وصل آید از جا بر نخیزد

اکسیر میرزا عظیما اصفهانی از تلامذه فائض ابهری ست انفاس موزونش اکسیر اعظم مس سخنوری در هندوستان رسیده بلباس سپاهگری میگذرانید و دیوان و مثنوی او برتبه قبول اساتذه رسیده ؎

جلوه آن سرو قامت دیده ام　　　من بچشم خود قیامت دیده ام

الفت تخلص راجه الفت رای بهادر فرزند رشید راجه لالجی بهادر قوم کایته لکهنویست دستگاهش براصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی راجه لال جی بهادر در سلطنت لکهنو بعهده بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سرانجام همان عهده نمود بسکه موزون طبع بود باصلاح مولوی احسان العدا نامی نظم و نثر سنجیده بطرز اوستاد خود می نگاشت و بحکم الناس علی دین ملوکهم باوجود صنم پرستی میل بمذهب تشیع و اهتمام در تعزیه داری و ترتیب مجالس عزا جناب سید الشهدا علیه التحیة والثنا داشت تخمیس هفت بند کاشی پرداخته اینک خامه ام به ثبت بعض مخمساتش چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته

السلام ای موج تو آیات قرآن مبین		السلام ای ذات پاکت کعبهٔ علم و یقین
السلام ای پایه ات تاج سر عرش برین		السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

ابر نیسان از کفِ جودِ تو گوهر یافته
کوه از فیضِ نگاهت لعل احمر یافته

آسمان از مهر مهرت زیب دیگر یافته
ای سپهرِ عظمت از فرِ تو زیور یافته

آفتاب از سایهٔ چترِ تو افسر یافته

نیست اهلِ آسمان را بر درت بی اذن بار
میکند گردون طوافِ روضهات لیل و نهار

هر چه ناممکن بود آید ز تو بر روی کار
از غبار درگهِ عرش احترامت آشکار

کیمیاگر نسخهٔ گوگرد احمر یافته

الفت لاله اوجاگر چند قوم کایته ماتهر عظیم آبادی ست در ساحت دلش از الفت سخن وارباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تحقیق سمرقندی میر سید ولا بغریب متخلص گشته من بعد بالفت الفت گزید ؎

در آمد شام غم در سینه حسرت نام مهمانی
ز داغِ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

الفت میرزا عبد الله از خوش طبعان خراسان و سیاحان هندوستان جنت نشان ست ؎

طلب دوباره خوش آینده نیست سائل را
کریم گر همه عمر دوباره می بخشد

الفت میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد افضل ثابت اله آبادی بود سید ثابت در تاریخ وفاتش که سنه الف و مائة و ثلثین ست این مصرع موزون نمود ع حیف الفت در جهان باقی نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند ؎

فریاد رسا دمیکه محشر باشد
هر چند که نامه ام سیه تر باشد

مفرست بدوزخم که نتوانم دید
جائیکه دروغ وعده وحید باشد

الفتی راجه پیاری لال قوم کایته از موزونان عظیم آباد ست مثنوی نیرنگ تقدیر و دیوان اشعارش مطبوع طبایع شاد و ناشاد و میر منشی بادشاه اکبر شاه ثانی بود و با ارباب کمال طریقه الفت و خلق مرعی مینمود ؎

چون غنچه جز سکوت نباشد بیانِ ما
پیچیده شد زبان سخن در دهانِ ما

هرگز بشکوه وا نکنم لب ز اهل بزم	چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما
اندیشهٔ مآل نیاید ز ما درست	در دست دیگریست چو سود و زیان ما
نام و نشان بخلق بر آرم اگر مرا	ساز و نشانه غمزهٔ ابرو کمان ما
در دشت پر بلای جنون نیست الفتی	جز موج ریگ و اشک روان کاروان ما

القا محمد صادق شاهجهان آبادیست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل بود در تاریخ گوئی مدعی اوستادی ست

آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد	هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد
هست از فیض سحرگاهی لبالب خوان ما	شیر مال صبح چون خورشید باشد نان ما

رباعی

القا تا کی بشهر او معتکفی	در بند غذا و جامهٔ مختلفی
آتش خور و خنده زن بعشرت چون کبک	در کوه نشین بیک ادای الفی

القاص معروف بالقاص میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل ثانی ست بذهن و ذکا فطری در سخن سنجی و سخن رانی سفاک و غدار و فتنه انگیز و واقعه طلب بود فوج سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها بر پا نمود و آخر در سنه اربع و ثمانین و تسعمایة جادهٔ آخرت پیموده

رباعی

چون شیر درنده در شکاریم همه	دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز روی کار ما برخیزد	معلوم شود که در چه کاریم همه

الهام میرزا شریف اصفهانی ست زبانش بالهامات غیبیه در خوش بیانی از وطن بهند وستان رسیده و بعد گلگشت این گلستان برگردید

دل بتهمت لب بشکوه وا نکند	شیشه تا نشکند صدا نکند
وعده گر یک نفس بود عمریست	بلکه عمر اینقدر وفا نکند

الهی | الهی حکیم صدر الدین هندوستانی از اطبای عهد جهانگیری و شاهجهانی ست معروف بخطاب مسیح الزمان و از اتقیا عصر و صلحا دوران بوده برای تحصیل شرف حج و عمره دیگر آهنگ حجاز فرموده در انشاد نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر ست

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار + کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

الهی | الهی میرزا مهدی اصلش از تبریز و مولد و مدفنش اصفهان ست خوش فکر و خوش خیال و خوش بیان در سن تمیز همت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنی نپرداخته خود را در هر علم مستفرد می انگاشت ست

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد		رفته باشم از خود آنساعت که یارم بگذرد
ایکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده		آنقدر بنشین که از پشت غبارم بگذرد

امام | امام امام قلیخان فرمانروای ریاست بخارا بود و بعدل و جود طبعی وجودت طبع قصب السبق از اقران می ربود رباعی

در عالم اگر سینه فگاریست منم	گرد رہ اعتبار خاریست منم	
در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی	بر خاطر تو اگر غباریست منم	

امامی | امامی تخلص خواجه امام الدین معروف بخواجه امامی ابن قاضی خان ابن خواجه بادشاه خان متوطن شهر لکهنو ست در نظم و نثر طبعش سلیم و ذهنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا محمد حسن قتیل و رسالهٔ قافیه منظوم برموزونی او دلیل گویند در فکر نظم طبعش رسا نبود از ین رو اوستادش از دخل در اشعار منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو گزیده و در کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شهادت چشید ترکیب بندیکه در مرثیهٔ اوستاد خود برشتهٔ نظم کشیده چند اشعارش درینجا ثبت گردیده ست

شد چه امروز که چاک ست گریبان سحر		شد چه امروز که برخاست زشب دود جگر
شد چه امروز که در باخت فلک صبر و قرار		شد چه امروز که گرد وست زمین خاک بسر

کرد رحلت بگرام روز قتیل مسکین   که محیط ست غم او ز فلک تا بزمین

از بند دیگر

زلیست مشکل شده هر پیر و جوان را زین غم   گشت هر مرد و زن از اشک روان غرق بدم
وای برزندگیم وای بحالم هیهات   که قتیلم رود و من بکشم بار حیات

وازمصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری و معنوی وفات میرزا قتیل برآورده قطعه

چون ازین دار فنا رفت قتیل اوستاد   سوی فردوس برین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش ز حساب ابجد   بهزار و دو صد و سی و سه هجری بشمار

وابتدای رسالهٔ قافیه بدین طرز کرده

پس از حمد خدا نعت پیمبر   زبعد مدح شاه عدل گستر
همان بهتر ره تعلیم پویم   بتوصل قوافی جمله گویم
امامی اینقدر علم قوافی   برای شعر فهمی هست کافی

امامی مولد و منشأش بلده خلخال امام شاعران شیرین مقال است **رباعی**

باخلق خدا سخن بشیرینی کن   اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم   چون مردم دیده ترک خودبینی کن

امامی هروی از شعرا اهل فضل و کمال ست و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سرآمد اقران و امثال مجد همگر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح میداد مگر این تفضیلش مقبول ناقدان سخن نیفتاد و این امامی اوقات گرامی در کرمان میگذراند و برین نهج سخن میراند

عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا   میگذارد هر کجا خاری سر در پا مرا

رباعی

رازی که از و عقل بر آشفته شود   با بیخبران کجا توان گفته شود

اوزاک کجا بکنه این نکته رسید الماس بخار کی توان سفته شود

امان امان الله که در موضع قنیان مضاف به نظفر از مطمورهٔ عدم پا بمعمورهٔ وجود گذاشت و بلند شد و تمیز اکثر اوقات در هرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب و عابد و قانع بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع ست

روز در فکرم که شب دل هیچو چون خواهد شدن
شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن
ماند پیکان تو در دل میکند در حیرتم
زینکه میگویند از جای برون خواهد شدن

امانت لاله امانت رام از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل ست و در انداز سخن سنجی بهنجار اوستاد خود مائل ست

نمیگرود بلند از خاک هم باد مزار ما
که ننشیند مبادا بر دل خوبان غبار ما
خاک بر سر میکنم از روزگار ما مپرس
گرد بادم از عروج و اعتبار ما مپرس
شکر بعد نقش پای مه جبینی یافتم
آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم
در دل من تا خیال زلف او پیچیده ست
کشور هندوستان و ملک چینی یافتم
ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده ست
من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم

امانی ملا عبد الله کرمانی ست بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان و شیوا بیان بود دیوانش قریب ده هزار بیت موجود ست

رباعی
آنرا که همیشه خصمی خویش فن ست
پیوسته قبای عشرتش زیب تن ست
آنکس که بالتفات دنیا نازد
مرد نیست که شوکتش بپهلوی زن ست

امانی میر امانی کابلی از سادات عالی نژاد ست و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گویی اوستاد بعهد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور بضعف اسپ تازیانه از خانه زین بزمین رسیده طایر روحش از قفس قالب پرید ست

سینه چاک ست و جگر ریش و دل افگار مرا
کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا

آه صد آه که سوز جگر و آتش دل   گرد رسوای جهان عاقبت کار مرا
دل بفکر آن دهان در تنگنائی حیرتست   حیرتش رو داده از جائی که جائی حیرتست

امتی — امتی ابراهیم خراسانی ست از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورگانی در نظم و نثر مشار الیه بالبنان بود و در سنه نهصد و چهل و یک سیلاب آب شمشیر اوزبکان کاخ جانش را با خاک برابر نمود ع

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست   سرو بنشست نه دعوی و قیامت برخاست
جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو   در دیده ام بدل نفس واپسین خویش
سر کشیدها لاله رویان را بود از عاشقان   شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز — امتیاز میر محسن از ملک مدراس ست سنجیده مقال و موزون انفاس در سنه تسعین و مائة والف در گوشه مرقد آرمید این شعر از کلام موزونش بگوش رسید ع
از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون   غنچه میدار دمگر در سینه پیکان ترا

امداد — امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او محمد خوش بیانی و شیرین کلامی ست ع
بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی   مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید — امید میرزا امتیاز از اکابر شهر بلخ و بدیوانی انجا عز امتیاز داشت و در همان بلده جهان گذران را گذاشت ع

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا   پروانه در فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون   ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمه تو که دادی بکوه و دشت   مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

امیر — امیر امیر بیگ قطتری از مجاوران مشهد مقدس رضوی ست طبعش را با سخن گستری و نکته پروری عز ذهنش را با دقائق علم حساب و فن سیاق نسبت حاوی و محوی ع
هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست   در غمت نگریستم جائی که طوفان برنخاست

پیشت حکایت دل شیدا نمیکنم　　دارم شکایتی ز تو اما نمیکنم ❊

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی ست مجاز فضلاء نامی وعلماء گرامی نوزدهم جمادی الاولی سنه خمس وستین ومأیة والف در قصبهٔ بلگرام بعرصهٔ شهود شتافته وبعد سن شعور در اورنگ آباد دکن در سایهٔ عطوفت جد بزرگوار خود تربیت کما ینبغی یافته از جمیع علوم بهرهٔ وافی برداشت ومسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهدهٔ افتاء عدالت صدر دار الامارة کلکته بکمال حزم وامانت واحتیاط ودیانت تا شانزده سال سر انجام داد وبعمر پنجاه وسه سال در سنه یکهزار ودوصد وهفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد در مرشد آباد رسیده بجادهٔ سفر آخرت قدم نهاد دهر پر شادباد فروش بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت مصرع وائی ویلا امیر حیدر رفت ❊ در شعر وشاعری وعلم فارسی هم علم یکتائی می افراشت نسخهٔ منتخب الصرف ومنتخب النحو یادگار گذاشت

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر　　از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت

وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست　　حرف ناگفتن او از رهٔ بیماری اوست

این نگوییم که مرا از قفس آزاد کنید　　در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید

بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود　　پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود

پریشان میشود هر کس که در کوی تو می آید　　بزلف شوخ می نازم که بر روی تو می آید

بمیدان محبت تیغ وخنجر را که می پرسد　　که قتل عاشقان از تیغ ابروی تو می آید

چو نرگس چشم خود را وا برای مقدمش کردم　　شنیدم تا بگلشن سرو دلجوی تو می آید

نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود　　رفوی چاک دل از تار گیسوی تو می آید

تا اسیر شکن طرهٔ جانان شده ایم　　حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه بادشاه خان ونوهٔ نواب قمر الدین خان بهادر وداماد نواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

و اکابر دودمان امرای هندوستان و در دریای شرافت و نجابت بی بها دُر بقدرشناسی فرمانروائی ملک اود و اقامت مدار الریاسة لکهنو گزید و مشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل بتکمیل رسانید در ترکی و فارسی و لطیفه سنجی و نکته رسی سرآمد اقران بود و بخوش خلقی و محبت و مروت دلها میربود رساله عروض منظومه اش خوب ست و عنوانش بدین اسلوب ست

بنام عقل و دانش بخش آدم
بسیط خاک خوان و افرازوی

بنام قطع ساز محنت و غم
موظف اهل دین و کافر از وی

در نزع هم نکرد دمی تر گلوی ما
شب و چارم در رهی آن شوخ برق آسا گذشت
میرسد در گوشم از کویش صدائی شیونی
تو تا برآمدی از خانه حیرت عجبی ؁

روزی نشد ز خنجرش آبی بجوی ما
زین گذشتن کس چه میداند چها بر ما گذشت
نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت
زد دوری تو ز دیوار و بام و در میریخت

جائی نه نشست با دل جمع
در ره گذرش چنان نشستم

هر کس که ز کوی یار برخاست
کز هستی من غبار برخاست

پیر جسم چه پرسی ز دم نزع امیر ست
دل بیمار من از بس بیادش زار می نالد
امیر خسته را دور از تو سرشار جنون دیدم
آن بیوفا رسید ببالین من امیر
گر کنم اظهار حال خود تو هم خواهی گریست

کان دل شده با نام تو آهی زد و جان داد
بپرسش هر که آید بر من بیمار می نالد
گهی میخندد و گه گرید و گه زار می نالد
آندم که کار من ز فراقش بجان رسید
ناصحا از حال چشم اشکبار ما مپرس

امین احمد قلیخان قمی که بعهد عالمگیری در هند آمده بزمرهٔ ملازمان شاهی منسلک گردید و در سلطنت محمد شاه بادشاه برتبهٔ امارت رسید هنگام ورود نادر شاه در میدان کرنال از حضرت سلطانی دستوری حاصل کرده با نواب برهان الملک رفیق کارزار شد و در رزمگاه از دست برد موکلان قضا کارش زار گردید در کار ولی نعمت امانت جان بجان آفرین سپرد

وچنان از خود رفت که گنجی عشقش بی نبرد ذهنش نکات آشنا وطبعی رسا داشت دیوانی مشتمل دو هزار بیت گذاشت سه

سر فرازیم زپابوس تو ای مایهٔ ناز	سایه سرو قدت کم نشود از سر ما
در کوی عشق یار قراری گرفته ایم	از خویش رفته ایم وکناری گرفته ایم

امین خواجه محمد امین کوسج از عماید واکابر کاشان ست دقیقه سنج ونکته رس وسخن سرای وسخندان رباعی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو	دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف	گفتا دل خود بجوی وبردار وبرو

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسارست انفاس خوشش هوای باغ وبهار

از بس خیال آن مژه در دل خلیده ست	تا گفته ام دل از نفسم خون چکیده ست

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از هندوستان ست ودر بلدهٔ محمد پور ارکاٹ بتوطن عزیمت گماشت ودر سرکار نواب سعادت الله خان ناظم صوبهٔ کرناٹک بعهدهٔ میر منشی سر عزت برافراشت در نظم ونثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت ودیوان شعر یادگار گذاشته

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد	اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

امینا او ستی مخموران بادهٔ سخن را صهبای نظمش مورث سرخوشی ست

زبسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد	سر خجالت او تا بحشر در پیش ست

امینا فراهانی اگرچه زاد بومش فراهان بود لکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب	در یاب این فوز را بزودی دریاب
چون خواب نجف عبادت یزدانست	خود را نجف ساز وبر پشت بخواب

امینا کرمانی کالنه گری بود از کرمان نیکو سخن سنج وسخندان سه

سرو را پای رعونت در گل از رفتار تست		آب و رنگ این چمن صرف گل رخسار تست
هر پریشانی که جمع آورده ام از زلف تو بود		مایهٔ آشفتگیها طرهٔ طرار تست

امینا لاهیجانی از حوالی لاهیجان بوده بخوشگوئی و نکته جوئی از اتراب خود سبقت بوده ؎

حاصل آزادگی از سرو پرسیدیم گفت　　ابتدا گردن فرازی انتها افتادگے

امینا یزدی بدقاق معروف بود و بدقائق سخن رسا و بدقت طبع موصوف ؎

فلک بهر که ستم میکند بما دارد		بهوش باش که این گفتگو ادا دارد	
عدوی تو از بیم زخم درشت		بزیر سپر زاده چون سنگ پشت	

امینی نامش حسن و مشهد مقدسش مسکن سخنش لطیف و لطائفش احسن ؎

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش　　دیگر بروز هجر نینداخت کار خویش

انجام تخلص نواب عمدة الملک امیر خان بهادرست که از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود و از قرابت با سلاطین صفویه سر بآسمان میسود در عهد عالمگیری تا بست و دو سال بصوبه داری کابل پرداخته و محمد شاه بادشاه او را بتقرب شاهی نواخته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالهٔ نواب آصفجاه که بر تقربش حسد می برد و حضوری خود بحضور شاهی مشروط بمباعدتش از حضور کرده بود بصوبه داری اله آباد او را مامور نمود و بعد مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه ست و خمسین و مائه و الف باز بادشاه او را از اله آباد بحضور طلبیده حل و عقد امور سلطنت برای رزینش مفوض فرمود و در سنه تسع و خمسین و مائه والف در صحن دیوان عام سلطانی بآب جمدهر یکی از اشقیای سنگدل سیراب شهادت گشته بر بستر خاک آسود امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بذله سنج نیکو نهاد بود و در موسیقی و سخن سرائی استاد ؎

ما را هوای گلشن و باغی نمانده ست		ای بوی گل برو که دماغی نمانده ست
با اوج بیکسی ما پر هما نرسد		رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد

تذکرہ تذکرہ تذکرہ تذکرہ

آگر پیدا نمی شد دیوانهٔ دل — دو عالم مزرعهٔ بیحاصلی بود

فریاد که پیراهن دیوانگی من — چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد

سرشکم کم نگردد و بسی چشم پر بستن — که نتوان شد ره سیلاب امانع زد ربستن

پی آسودگی انجام صید لاغر ما را — ز تار عجز باید رشتهٔ بر بال و پر بستن

فا اندرمن

اندرمن پسر کنول رام ولد کنور سین از قوم کایتهان هند بود در قصبهٔ اورنگ آباد از اعمال ضلع علیگڈه مضاف بصوبهٔ دهلی از مشیمهٔ عدم ظهور نمود استفادهٔ علم فارسی از شیخ نظام الدین سکندرآبادی کرده و در موزونی طبع و سخن سنجی نام برآورده ابتدا اشکیب متخلص گردید انتها نام خود را بجای تخلص گزید هر چند زمانهٔ کم بین در عین جوانی عیونش را از نور عاطل نموده مگر قوت حافظه اش چندان افزوده که سائر نظم و نثر خودش بر نوک زبان بوده با حسین قلیخان مؤلف تذکرهٔ نشتر عشق ربطی داشته و وی دران تذکره اشعار کثیره و ترجمهٔ حالاتش نگاشته ه

تا بحسن نمکینش نظر افتاد مرا — نمکی تازه بزخم جگر افتاد مرا

خار مژگانش خراشد رگ جان اندر من — سروکاری بدم نیشتر افتاد مرا

آتشی خرمن هوش و خرد این ست این ست — آنکه غارتگر جان و دل و دین ست این ست

صد جلوه در کرشمهٔ آن ماه پاره ست — این ماه نو ز ابروی او یک اشاره ست

بی حجاب از خانه گر آن آفتاب آید برون — شور محشر از دل هر شیخ و شاب آید برون

تا شدم محو لب و زلف و رخ رعنای او — از کلامم شکر و مشک و گلاب آید برون

فا انس

انس نامش لال چند و قومش کایتهه وطنش لکهنؤ ست خلق و وضع و گفتار و رفتارش دلجو وفاتش در سنه شصت و هشت و دو صد و هزار و دیوانی مختصر ازو یادگار ست ه

روح جمشید برد رشک بمی نوشی ما — که لب یار بود مایهٔ بیهوشی ما

جائی رحم ست خدا را نتوان کرد دریغ — هست وابستهٔ تیغ تو سبکدوشی ما

سر بنه وآیینه آورد که در بجنبش	بود منظور کراهیت و خاموشی ما
انس این مرگ به از زندگی صد سال ست	باعث آمدنش گشت کفن پوشی ما
چشم بیمار تو بیمارم کرد	آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
نرسد جان بلب از ضعف مرا	غم عشق تو چنان زارم کرد
ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد	صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
شاید خبرت از اثر نالهٔ من نیست	در بحر و بر از شعلهٔ آهم شرر افتاد

انسی

انسی اسماعیل بیگ شاملوست ذهنش رسا و طبعش نیکو اولا بملازمت خانخانان میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در سنه یکهزار و بست و شش از دست تشنه خونی شربت شهادت چشید

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش | دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند	با آنکه ز ضعف تن سوا نفس اند
پروانه چسان ز گرد فانوس رود	مرغان محبت از برون در قفس اند

انصاری

انصاری تخلص خواجه عبد الله ابو اسمعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و فقهاء عصر و سرحلقهٔ مقربان بارگاه باریست نسبش بحضرت ابی ایوب انصاری می پیوندد طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد و تصانیفش بر فضل و کمال او دال است از انجمله منازل السالکین در علم سلوک شاهد حال چند هزار اشعار فصحای عرب بر زبانش بود و شش هزار ابیات عربی خودش نظم فرموده در سنه ست و تسعین و ثلثمایه در قندهار از زاویهٔ بطون پا بصومعهٔ شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال چشم بنظارهٔ عالم ظهور واداشته در سنه چهار صد و هشتاد و یک بسیر و سفر آخرت قدم برداشت مناجاتش مشهور است و اشعار گهربارش بر السنه مذکور رباعی

ای زردی تو ماه عالم آرای همه … وصل تو شب و سوز تمنای همه
گر با دگران به زمنی وای بمن … ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست … تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی … آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

رباعی

مست تو ام از بادهٔ و جام آزادم … صید تو ام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی … ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زاد بومش پنجاب مگر اصلش از خراسان است طالب علم لطیفه سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسوی خان فطرت مینمود در عنفوان شباب اوائل مائه ثانی عشر ازین عالم نقل فرمود

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم … میکند روی زمین آیینه داری سایه را
حائل خورشید وحدت رنگ هستیهای ماست … چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکیست
نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد … حیا از سوختن آیینه دار ناز میگردد
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان … طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

انصاف میرزا علی نقی خان خلف نقد علیخان ایجاد داد سخن بکمال انصاف میداد در بدو توجه بنظم متخلص بصبا بود و بعد از آن انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر سنجیده داشت در سنه خمس و تسعین و مائة والف این خاکدان را گذاشت

بروی کرسی زانوی خود نشانیدی … ز عرش هم گذرانیدی دماغ آینه را
جا نباید داد چین را بر جبین زانرو که آن … دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما
نمیگوید دلم از ترس آن آیینه مائل را … که غیرت نیست دیدن هر زبان روی مقابل را

روئی او دیدم نمودم محو داغ خویش را — صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را

در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید — از برائی عندلیبان این گل دیگر شگفت

نی همین آن شوخ خود بین محو تمثال خود ست — دیدهٔ آیینه هم حیران اقبال خود ست

چالاکی نگاه تو تا زدم که سوئے من — دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد

خط بدور عارض تو خود نمائی میکند — این مسلمان زاده کافر ماجرائی میکند

نشد مقدور دل کز زلف جانان دست بردارد — کرا ممکن که از سررشتهٔ جان دست بردارد

مست پندارست مثل خود نمی بیند کسی — میدهم آیینه در دستش که هشیارش کنم

دست پیچ سر زلف تو شوم شانه مثال — که نیفتاد بدستم به از این سلسله

انند لکنیلی از قوم کایتهان بوده پدرش رای بنگالی داس در زمرهٔ منشیان محمد شاه پادشاه (موطنش ست حوالی اکبرآباد) عز و امتیازی حاصل نموده انند چنانکه در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از فارسی هم بهرهٔ وافی داشت اگرچه از بدو تمیز مائل بآزادی و بی تعلقی بود لکن بعد فوت پدرش دست از دامن تعلقات چیده در بندرابن که از معابد عظیمهٔ عبدهٔ اصنام هندست اقامت اختیار نمود کتاب رامائن را که از کتب متبرکهٔ هندوان ست از زبان سنسکرت بزبان بهاکها مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیر یکی از مغول در مقام خود جان باخته دم رسیدن تیغ بسرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته ؎

ای زخم نصیبان ترا عار ز مرهم — قربان سر تیغ تو یک زخم دگر هم

رباعی

بالین همه شب ز اشک من تر گردد — بر بستر من برگ گل اخگر گردد

خواب آید و در دیدهٔ من بیند آب — از غرق شدن ترسد و پستر گردد

انور — ملا نور محمد از صنادید غزلان تازه مضامین شهر لاهورست و در شعرای عهد جهانگیری و شاهجهانی بقصیده مضامین برجسته معروف و مشهور ؎

انور

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود　　دیدهٔ خورشید زین افسانه گرم خواب بود

انور تخلص نور الدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انور الدین خان بهادر شهید گوپاموی فرمانروای ملک کرناتک سپهر انور سپهر نکته رسی و دقیقه یابی بود دو دیوان فارسی دی که در اول انور و در ثانی دل تخلص گزیده در ملک مدراس موجود بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علی خان بهادر خلف الصدق نواب انور الدین خان بهادر روشنی و منزلتی داشت و در سنه یکهزار و دو صد و دوازده جهان گذران را گذاشت ـ

دل ز گیسوی تو شد محو پریشانیها	کرد در کار جنون سلسله جنبانیها
نیک لطف سخن ای شوخ صد دل میتوان بردن	بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار	عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد ست	طفل اشکم رمیده سے آید
گل بیخود و نرگس نگرانست درین باغ	یارب مگر آن آفت جانست درین باغ
زبان چاک گریبان گل که میدانست	اگر بناله نمیگشت ترجمان بلبل
دو بالا میکند تاریکی شب ظلم ظالم را	من از خال تو زلف بتان بسیار می ترسم

انیس

انیس موهن لال نام و کایته از اقوام و دار السلطنت لکهنؤ او را موطن و مقام و نیکو لب لهجه و شیرین کلام بود ـ

نوبهار سرشک گلگون کرد	رشک گلدستہ آستین مرا
چاک یکدست کرد دست جنون	جیب نے دامان و آستین مرا
در نقاب ابر بیند گر به بیند آفتاب	ورنه کی تاب آورد آن روی آتشناک را

اوستاد

اوستاد شیخ محمد یار علی خلف امیر الدین آزاد دست موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد ـ

چون آن بت جفا جو از من خبر ندارد	دانم خدا برحمت بر من نظر ندارد
نقاش در شبیهش نقشش کمر ندیدم	یا تو نظر ندارے یا او کمر ندارد

ایزدی	اوستاد چون کشاید گستاخ چشم بروی	خورشید برخ او تاب نظر ندارد

ایزدی از سخن طرازان خطهٔ شیراز ست و در زمرهٔ تلامذهٔ ایزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از نیک و بد هر که و مه	در جیب سری کشیده ام همچو گره
تا وارهم از زخم زبانهای چو تیغ	مسمار زدم ز خوف بر لب چو زره

ایزدی — ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین ست در شعر و سخن طبعش رنگین و معنی آفرین رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافتهٔ	وز نیش محبت رگ جان کافتهٔ
بیهوده شکاستی بهم بافتهٔ	گویا غم دوست رائگان یافتهٔ

ایمان — ایمان شاه میر که اصلش از همدانست مرد فهمیده و سنجیده و عذب البیان ست

باصاف دل مجادله با خویش دشمنی ست — هر کس کشد بآیینه خنجر بخود کشد

ایمان — ایمان ملا مومن تبریزی درویش مشربی بود ماهر نکته ریزی و سحر انگیزی ست

نه بینی سوی دل تا روی دل با این و آن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی

ایمان — ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکرهٔ منتخب اللطائف خلف بهره مند خان ابن نواب پر دل خان ست در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر وحید الزمان ما دام الحیات بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت در سنه ست و عشرین و مائتین والف این جهان گذران را گذاشت سید غلام رسول پروانه بلگرامی تاریخ وفاتش چنین برشتهٔ نظم کشیده قطعه

عالم عالی مذاق و نکته رس	بود طبعش در فضائل منجلے
کرد چون آهنگ جنت گفت دل	رفت ایمان با حیا پیش علے

این چند ابیات از کلام اوست و چه نیکوست

قد موزون او ز خویشم برد — میکنم سیر عالم بالا

در دست زلف یار فتاده ست کار ما — جز اضطراب نیست دگر اختیار ما

تاثیر بخت تیره پس از مرگ هم نرفت — جز دود نیست شعلهٔ شمع مزار ما

ماه من مهر تست چارهٔ دل — چکنم نیست در ستارهٔ دل

نه من همین فلک و دهر بیوفا دیدم — بهر که یار شدم سربسر جفا دیدم

دل بیتاب اقراری کو — اینقدر تاب انتظاری کو

از من بی نشان مجو نامی — کشتهٔ عشق را مزاری کو

ایوب خلف الرشید خواجهٔ ابو البرکه کشی بود و بتاسی والد ماجد خویش دخلی در نظم مینمود

آنکه رفتیم چو اندیشهٔ رحم از یادش — شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

حرف الباء الموحده

بابر تخلص سلطان ابو القاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاه رخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی ست و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از احفاد صاحب قرانی ست بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنه خمس و خمسین و ثمانمایه بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق و خراسان و مقاتله و مجادله برادر بزرگ خودش سلطان میرزا محمد کمر فتح و ظفر بست برادر را از میان برداشت و بالاستقلال پا بر سریر سلطنت آبائی گذاشت بادشاهی بود عالی همت والانهمت جامع اوصاف سلطانی و بکمال داد گستری و رعایا پروری انسان العین عیون انسانی بود در جود و سخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن و دفائن آبای عظام خویش بسان خزف پاشید و بتاریخ بست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین و ثمانمائه ازین دار غرور بسرای سرور نهضت

گزیدو در مشهد مقدس مدفون گردید ۵

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو گفت	اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
رخ تو مطلع صنع اله می بینم	برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

باسطی بنده علی خان نام داشت پدرش میر حبیب الله از ولایت سوی هندوستان قدم برداشت در کابل رسیده با دختر شیر افگن خان خلف عبد الرزاق پانی پتی که از نبائر خواجه عبد الله هراتی و از امرای عهد محمد شاه بادشاه بوده کدخدا شده و منصب شش هزاری و خطاب غیرت خان عز امتیاز یافته صاحب کوس و لوا شد بنده علیخان از بطن همان عفیفه متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمرهٔ منشیان شاهی جا یافت و شده شده بعد خطاب جد مادری خود شیر افگن خان و منصب شش هزاری چهره برتافت و هنگام هنگامهٔ هرج و مرج سلطنت دهلی در سنه ستین و مایه والف از شاهجهان آباد به لکهنو شتافت و بحلقهٔ ارادت شاه عبد الباسط لکهنوی قدس سره در آمده به باسطی تخلص شده تخلص سابق را که سبقت بود گذاشت و در مشق فن سخن از میر ثابت اله آبادی و شیخ علی حزین لاهیجانی و میر شمس الدین فقیر دهلوی یکی بعد وفات دیگری اصلاح برداشت رباعی

برهم زن کار گر رقیب بدخوست	صد شکر که خوی یار با من نیکوست
پیوسته ازین مثل دلم خرسند است	دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

رباعی

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید	وان لاله عذار نوجوان را آرید
یا در قدم او برسانید مرا	یا بر سرم آن سرو روان را آرید

رباعی

در وصف جمال تو چه تقریر کنم	وز خوبی حسن تو چه تحریر کنم
کیفیت وصل تو چسان شرح دهم	این خواب ندیده را چه تعبیر کنم

باطنی مولانا باطنی بخاری و بروایتی بلخی مردی پاکیزه ظاهر وصاف باطن بوده شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده ؎

بسکه داری تنگدل ای غنچهٔ خندان مرا — جان ز دل آمد بتنگ و دل گرفت از جان مرا

سرو می جلوه کنان جانب ما می نگری — گر دلت جانب ما نیست چرا می نگری

باقر از مردم درجزین ست شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده واین گلستان را پسندیده بقیهٔ انفاس مستعار دران گذرانیده ؎

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا — رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا

در ریختن خون مژه ات سخت دلیرست — آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیرست

بی نیازیهای عشق و پاک چشمیهای شرم — عاشقان را نیز گاهی بر سر شرم آورد

باقر باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادر شاه بهندوستان رسیده باشاه معاودت وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادر شاهی شده بخوف هتک آبرو دشنهٔ خود را تشنهٔ خون خود گردانید ؎

دامی بگسستیم و قفس را شکستیم — صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را

هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست — چون لالهٔ دلسوخته داغ جگری داشت

بردند زکف قوت گیرائیم افسوس — روزیکه رسانند بدامان تو دستم

باقر باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی ست که در عهد جهانگیری بهندوستان رسید و بیاوری نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردید و در اواسط مائهٔ حادی عشر زاویهٔ تحت الارض گورستان گزید ؎

غالباً در بند زلف او طلسمی بسته اند — هر دل آواره کانجا رفت دیگر بر نگشت

باقر باقر علیخان خلف منشی ثابت علیخان ابن امین الانشا منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملاانوان و خودش لکنوی مولد ست در تحریر نظم و نثر و خط شکسته عالی دستگاه

وطویل الیداز ارشد تلامذهٔ مولوی احسان الله ممتاز نامی بود سراپای منظوم مسمی بمرآة الجمال و دیوانی مختصر و نثری دلفروز مسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب نمود در فکر انشا و انشاد انواع نظم و اصناف نثر بود مگر از استعجال محصلان اجل مهلت نیافت و بعد عشرهٔ دومی از عمر خود بروضهٔ رضوان شتافت دلهای اهل درد ازین واقعه چه غم و غصه که نخورد بلی این ماتم سخت ست که گویند جوان مرد ه

شعله زد عشق جسم و جان مرا ‌ ‌ ‌ شمع سان سوخت استخوان مرا

بغمش سوختم چو پروانه ‌ ‌ ‌ داد خاکسترم فشان مرا

ز بس آن ماه رو جا کرد در آغوش من امشب ‌ ‌ ‌ ز حسرت بیقراریهاست فانوس خیالی را

رباعی

خط تو که مشک تر بکافور سرشت ‌ ‌ ‌ بر صفحهٔ دل خط غباری بنوشت

اندر دل خستگان چه نشتر که نزد ‌ ‌ ‌ در سینهٔ بیدلان چه خاری که نکشت

رباعی

بیماریم آه بی شفا افتاده ست ‌ ‌ ‌ در دِ من زار بی دوا افتاده ست

بگذشته ز من مرا گذارید بمن ‌ ‌ ‌ کار من خسته با خدا افتاده ست

باقر حاجی باقر شیرازی ست که حرفهٔ جراحی می ورزید و بحالی اشتغال داشت و بمیل خامهٔ کحل الجواهر روشنائی بچشم پری رویان الفاظ میکشید و به بیاض بین السطور اشعار مرهم کافوری بر دل معانی مجروح میگذاشت ه

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد ‌ ‌ ‌ آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد

عمرها کوشید در آبادئ ما روزگار ‌ ‌ ‌ آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود زیور سخن را بجواهر نکات می آمود ه

خیال خال او مرغ دلم را قوت میگردد ‌ ‌ ‌ تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

زجذب دوستداریهای من دنیم ره ماند — خدا ناکرده از طاق دل من گر گسی افتد

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست بابداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی ه

خاتمه

غفلت کج نظران فائق دین باشد — چشم احول چو بخواب ست یکی بین باشد

چمن دیگر بکام قمریانست — زعکس سبزه جو سرو روان ست

بر زمین نتوان فگندن هر که را بر داشت عشق — صورت منصور را بر دار می باید کشید

زاهد دل مرده را هر گام گوری کنده است — میکند از سایه اش از بس زمین پهلو تهی

باقر میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در بصره انتسابش بدانجا منتها جد امجدش سید کمال الدین ست از بنات صفی الدین علی زاده خودش اولاً در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخر آ بوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط مایة عاشر بمصیبت مرگ افتاده ه

خاتمه

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی — میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی

حیف صد حیف که پر زود بهم می آید — زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست

چون کرم پیله تا ز نظر رفت روی دوست — بر خود تنید مردم چشم نظاره را

تابوت کشته تو چو از دور شد بلند — آواز الامان ز لب گور شد بلند

اضطراب دل نمیدانم و لیکن نامه ام — همچو نبض خسته بر بال کبوتر می طپد

چو تسبیحی که تارش بگسلد چون از نفس افتم — ز کار بسته ام صد عقده مشکل فرو ریزد

خاتمه

باقر ملا باقر شیرازی ست وظیفه طبعش دقیقه سنجی و نکته پردازی از وطن مالوف رخت بهندوستان کشید و ملازمت علی ابراهیم خان خلف علی مردان خان عالمگیری گزید ه

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود — در میان لاله و گل بر سرش خون میشود

خاتمه

باقر ملا باقر از نواحی صفاهان بود و در شعر و معما سحر کاری مینمود ه

ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند — جلوه امروز را از ناز فردا میکند

زعفرانم بدل بمرجان شد　　　　سیلی روزگار را نازم

باقر در سادات صحیح النسب یزد معدود است و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی محسود

رباعی

انشب که بلا برین ستم‌کش بارد ور گریه ندیده ام بدین بوالعجبی	از دیده همه شراب بیغش بارد کز دیده بجای آب آتش بارد

باقیا کاشانی از باقیان ارباب خوش بیانی ست

شام فراق بیتو ز بس خون گریستم　　　　یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت

باقی بلخی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت　　　　که این فرسوده قالب خشت آن دیوار بایستی

باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست

نخست آن سنگدل با بیدلان آمیختن گیرد گر پرده از جمال بت ما برافگنند	چو وصلش درمیان پیدا شود خون ریختن گیرد بسیار خرقه بر سر بازار سیرود

باقی سید عبد الباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره ست خوش خلق و خوش طبع و خوشخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی ملقب صدر الصدور ایران بود آخر الامر بوکالت مطلق پایه تخت شاهی منصوب گردیده امور متعلقه عهده را بکمال نیکنامی و خوش انجامی انصرام نمود و در اواخر پایه حاشر راه آخرت پیمود

تا پریشان نشود کار بسامان نشود ساقی بطلب جانب میخانه ام امروز	شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

باقی عبد الباقی مسقط الراس وی کوب آباد ست بملازمت سلطان ابراهیم میرزا از ارباب عزت و جاه و سامان و استعداد بود رباعی

یارب که ز خواب ناز بیدارش کن　　　　از مستی جام حسن هشیارش کن

یا بخیرش کن که نداند خود را | یا آنکه ز حال من خبردارش کن

باقی مولانا باقی ماوراءالنهری یکه تاز میدان سخنوریست

ناآرامی ز درد و شبی امید زیستن دارم | بمرگ خود شدم راضی چه عمریست اینکه من دارم
نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان | چه جوریست آنکه او دارد چه صبریست اینکه من دارم
چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی | نه دل دارم بلائی بهر جان خویشتن دارم

باقی نهاوندی از مردمان نهاوند موزون طبعی خوش بیان و از ملازمان خانخانان والاشان بوده در احوال وی و آبا و کرامش کتاب آثار رحیمی تالیف نموده و در سنه یکهزار و سی و سه هجری بمعسکر شاهزاده پرویز شاهجهان صاحبقران در ارباب سیف و قلم و صاحب کوس و علم معدود بوده

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش | تا ز پرورد گلستان تخم خاری هم نداشت

باقی هروی جواهر رنگین مضامین نزد جوهری طبعش گرو بی‌ست

چون تپ غم دگر کند حال من خراب را | بر لب من جز آنکه کس نچکاند آب را
او سخن از کشتن من میکند | من همین خوش که سخن میکند
تا بکی دور کنی دست من از دامن خویش | چاک خواهم زدن از دست تو پیراهن خویش

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم است آوازهٔ کمالات و کراماتش آویزهٔ گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاءالله مرقوم است و در سلک طبقهٔ اولی طبقات اهل الله منظوم در سنه احدی و ستین و مائتین بجوار رحمت حق پیوست احیاناً بانشاد اشعار رنجهٔ دل بسمی است

رباعی

ای عشق تو کشته عارف عامی را | سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون | از صومعه بایزید بسطامی را

رباعی

ما را همه ره بکوی بدنامی باد	از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست	کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفواد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود در سنه اثنین و ثلثین و ثمانمائة از بطن بطون بمهد ظهور رونق افزود و هنگامیکه بگلگشت خیابان عمر سی و سه سالگی خرامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش ابی گردیده آب از سرش گذشت در علم و فضل و استجماع صفات ملکی طاق و در حسن خطوط هفت گانه و نظم فارسی و ترکی شهره آفاق بوده

گدای کوی او شد بایسنغر گدای کوی جانان بادشاهست

بخشی تبریزی از علوم درسیه بهره وافی بوده و اکثر اوقات در شیراز بسر برده

آزار خاطرم بنهایت رسیده است	بی التفاتی تو بغایت رسیده است
امید جور از تو ندارم چه جائی لطف	نومیدیم ببین بچه غایت رسیده است

بدخشی از سکنه اسکش مضاف بدخشان است شیوا بیان و شکر فشان بود قطعه

زبر و زیر گر شود عالم	ای بدخشی چه غم که درگذر است
کاین جهان همچو شیشهٔ ساعت	ساعتی زیر و ساعتی زبر است

بدخشی نامش مولانا حمید و زاد بومش قندهار و مکسب علومش سمرقند ذهنش رسا و طبعش ارجمند و فکرش بلند و رساله معاشش دلپسند

خیال خنجرش در دیدهٔ بیخواب میگردد چو آن ماهی که هر سو در میان آب میگردد

بدر چاچی بدرسمار دقیقه سنجی و مهرسپهر نکته پردازیست و بعد رسیدن هند و حضوری حضور سلطان محمد تغلق شاه خطاب فخر زمان او را مایه سرفرازی خودش در سرزمین هند مقبول و کلامش بزبانهای زبان دانان مذکور است

بایسنغر

بخشی

بدخشی

بدخشی

بدر

[illegible]

این ابروی آزین هلال رمضان ست
یا پارهٔ سیم ست که برساعد زنگی ست
یا غبغب شیرین بت تنگدهان ست
یا ماهی سیم ست که در آب روان ست
برخوان فلک در نظر مردم صائم
گه قرص درست و گهی نیمهٔ نان ست
یا حلقهٔ گوش شه اقلیم عراق ست
یا نعل سم مرکب سلطان جهان ست

خادم

بدر راجه گنگا پرشاد بهادر از زمرهٔ کایتهان فهمیده و سنجیده شهر لکهنو ست آبا او بسیار فرمانفرمایان ریاست او دبخدمات جلیله سرفراز بودند و باین ہنگ پدر را نیز بسر رشته داری خزانه و جواهرخانه منصوب نمودند و الی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده بعهدهٔ سررشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق و سباق سر برمی آرد شاگرد گل محمد خان ناطق ست و ملک نظم و نثر را راتق و فاتق دیوان قصاید مردف در مدح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده و بدین حسن خدمت بخطاب راجگی و بهادری ممتاز گردید بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود جهدی بتقدیم رسانیده و سنین عمرش اکنون به پنجاه و سه سال رسیده

ه

خدایا صوت بلبل ده زبان بی بیانم را
چو طوطی نغمه پرور کن بیان بیزبانم را
تا گرم کرد دخت رز آغوش شیشه را
آمد بجوش دیگ هوس زهد پیشه را
از هجوم داغ بر دل گلستان داریم ما
بی غم گلچین نه اندوه خزان داریم ما
میکنم سجدهٔ بتی که کند
هر نفس دعوی خدائیها
از خم طرهٔ اش معاذالله
من و اندیشهٔ رهائیها
فصل گل و وقت طرب و جوش سحاب ست
ساقی قدح باده که ایام شباب ست
ز بزم امشب کدامین شمع رو مستانه می آید
که بوی باده از خاکستر پروانه می آید
بدوش افگنده دام زلف آن صیاد می آید
زمرغان چمن صوت مبارک باد می آید
میکشان مژده که از کعبه بمیخانه شدم
سبحه بگسستم و هم مشرب پیمانه شدم

سر در هوای زلف معنبر نهاده ایم　　یارب عجب سریست که در سر نهاده ایم

بدیع　بدیع الدین ترکو سیستانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار و در مهارت صنائع و بدائع شعری از مبدعان روزگار رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود	این مرغ باصل خویشتن باز شود
بر ساز وجود چار ابریشم طبع	از زخمهٔ روزگار ناساز شود

رباعی

رمح تو شها دست دراز ظفر ست	شمشیر تو آیینهٔ راز ظفر ست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نه جهد	از زاغ کمان تو که باز ظفر ست

بدیع　میرزا بدیع الزمان اکبرآبادی ست که احدی از تذکره طرازان بذکر حالش قلم نه برداشته الاعلی قلیخان واله در تذکرهٔ خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار بقعهٔ شعر مذیله نوشته زیرش نام خود بدیع الزمان نگاشته و دیگران همان شعر از دیگر بدیعان انگاشته

زتغافلت نرنجم که فریب چشم مستت　　دهد آنچنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیع　میرزا بدیع سبزواریست سبزه زار گلستان سخن را بمیاه فکر عمیقش آبیاری ست

خلد را از کف بینائی شرابی میدهم	گر بنائی داد آدم من بآبی میدهم
دوش اندیشهٔ مرگ آمد و هوشیار شدم	یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
شیشها چیدست بر طاق دلم دست امید	گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

بدیع　ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیارست و از نی کلک لشکر شکنی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت و از وطن بدکن رسیده در بلدهٔ جُنیر از ثروت و کامرانی تمتعی کافی برداشت ست

چشم تو بیدار ساز فتنهٔ مست ست	زلف تو هندوی آفتاب پرست ست
شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم	نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم — زشبنم غنچها را آب حسرت در دهان دیدم

برق از موزون طبعان هندوستان که ذهن رسایش در باریک بینی و نازک آفرینی
برق ست و آلاے موزون صدف طبعش در دریای لطافت غرق از بعض اشعارش
مولد و منشأ وی ملک بنگاله مینماید ازینجا ست که محمد جعفر خان حاکم بنگاله رامی ستاید
احدی از تذکره نویسان در تالیف خود قلم بنامش نه برداشته و ترجمه و ابیاتش
بمحلے ننگاشته دیوانش نوشتهٔ زاید بر یکصد سال نزدم موجودست و ابیاتش یکهزار و پانصد
و پنجاه محسوب و معدود ست

ای تجلی مشرق خورشید وصفت نامه ها — برق حمدت شعله افروز زبان خامه ها
رنگ پیرای بهار جلوه ات گلزار دل — عطر پرور در گل شوق تو مغز شامه ها
نسیم کفر زلفش گر وزد در گلشن تقوی — کند محو جنون چون نکهت گل پارسائی را
غبار ذره بر آیینهٔ خورشید ننشیند — کند برق جبینش محو افشان طلائی را
چو مردم دیده روشن کرد از برق عذار او — توان گفتن سویدای دل آیینه خالش را
نگاه شوخ او در پردهٔ دزدیده دیدنها — بیاد نرگستان میدهد ساغر کشیدنها
بهندم گرچه لیک از معجز لطف سخن سنجی — دم من چون مسیحا زنده میدارد صفاهان را
گردید زبس قبله نما ابروی لیلے — چون قیس سجودی سوی حی میکنم امشب
همچو شبنم برفراز مسند گل جای ماست — آفتاب دولت بیدار چتر آرای ماست
برق صید بسمل تیغ اجل همزاد اوست — محشر وحشت شهید غمزهٔ بیداد اوست
چو سرو در چمن هند زان سرافرازم — که نالهام زدم عندلیب شیراز ست
اطلس رنگ گلستان فرش پا انداز اوست — پنبهٔ بوی چمن صرف قبای ناز اوست
نیست خط بر عارض گلفام آن گلشن سرشت — کاتب تقدیر شرح سورهٔ یوسف نوشت
برق میگردید دورا او بوقت چرخ رقص — یا بدوش نازنینش مقنع زرتار بود

آب خضرم نی روان بخشد تا اعجاز مسیح
خراب بادهٔ وحدت شدن ذوق دگر دارد
ز هندستان هدایت کرده شوق سیر شیرازم
بادهٔ پیمائی آن چشم سیه مستم ساخت
جنونم دامن صحرائی محشر بر کمر دارد
کسی سرگرم میگردد ز صهبائی خم گردون
سبزهٔ خط تا ز برق عارض او بر دمید
بلذات جهان دل بی تامل دادهٔ لکن
در گلستان گر خیال جلوهٔ آن گل کشید
داغ سودا لاله را سودی نکردای گلرخان
ندانم آتش شوق که دارد طائر صیدم
تا ز شوقت اشک شبنم موج زد بر روی گل
ز حسرت همچو بلبل تا بکی باشم هلاک گل
زمین و آسمان لبریز جوش وحشت من شد
ز سرگردانی شور جنون هشیار میگردد
ز جوش بیقراریهائی شوقش بسکه بیتابم
چو عزم طوف ایران باعث نقل مکانم شد
چون چمن حیران نگاه سرو گلپوش توام
حشر گلشن گشته پامال جنون جولانیم
بخت سبزم سرخرو دارد علی الرغم رقیب
تیره روزی مشرق خورشید امیدم بود

خوش نگاهان بسمل شمشیر نازم کرده اند
بر شکن جام جم همکاسهٔ منصور باید شد
بطرف آستان حافظ مغفور باید شد
حیرت عشوهٔ او آئینهٔ نازم کرد
زمین و آسمان را وحشتم زیر و زبر دارد
که همچون ساغر خورشید در کف خشت زر دارد
معجز حسنش خطی بر صفحهٔ آتش کشید
نگرای بیخبر در انگبین شاید مگس باشد
صیقل آئینه از خاکستر بلبل کشید
میزند جوش جنون زنجیرش از سنبل کنید
که از برق صفیرش سقف نه گلدام میسوزد
سرمهٔ چشم صفیر بلبلان شد بوی گل
چو شبنم میتوان غلطید بر دامان پاک گل
قیامت مضطرب گردد ز شور محشر آهم
رگ سودائی گردون گر کشاید نشتر آهم
بجولان جنون بیخودی سر مشق سیمابم
دلیلم گشت از بنگاله شوق سیر پنجابم
کشتهٔ ناز غزال تیغ بر دوش توام
بیخود عطر بهار باغ آغوش توام
همچو برگ پان شهید لعل می نوش توام
چون چراغ صبحدم محو بناگوش توام

بیخودی خون میخورد از اشک من با ندمی | بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش توام
وحشتم جوشم جنونم گردباد ناله ام ٭ | آتشم برقم شرارم شعلهٔ جواله ام
نشهٔ سرشار من منت کش خمار نیست | از خم دل میزند جوش می چلساله ام
در گلستان خیالم بلبل شیراز گفت | محو شیرین گوئیت ای طوطی بنگاله ام
ز انگشتی که ریزد ناوکش خون تجلی را | فروغی در سواد دیدهٔ زهگیرے بینم
چو بوی گل به پرواز نفس از خویشتن رفتم | خیالی در نگاه دیدهٔ دل ماند و من رفتم
بسکه روشن گشته از برق خیالش خانه ام | سایهٔ دیوار مهتابی ست در کاشانه ام
برنگ سرمه پاکم سوخت تا برق نگاه او | ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او
کند آیینه را غربال مژگان سیاه او | شود سیماب گردون خاک از برق نگاه او
سر منصور بر کف کاسهٔ دریوزه میگردد | ز سر جوش می وحدت زدم تا جام سرشاری
شراب وحدت از خمخانهٔ دل بسکه میجوشد | بنوک هر مژه اشکم بود منصور بر داری
کفش غیرت فروز عارض حورست پنداری | سر انگشتش فروغ مشعل طورست پنداری
ز حسن جلوهٔ چینی نژادان قمر سیما | دل عشرت خیالم بزم فغفورست پنداری
نمیگنجد درو راحت ز بس تنگی سر موئی | فضای سینهٔ من دیدهٔ مورست پنداری

برهان

برهان آقا محمد صالح مازندرانی ست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی وکامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی به تیغ یکی از بیرحمان عساکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری مانده بهمان جراحات قالب
گذاشت سـه

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت | تا بکی صبر کنم روز قیامت دیر ست
چه دهی درد سر خویش طبیب | دارم احوال تباهی که مپرس
خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم | با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

برهمن سربدال بیگ اصلش از گرجستان ست و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود دولت وحشمت او را غلام و مضامین رنگین در سرکار طبعش مدار المهام ه

خون ما را نوشکاران بیجا باریخته اند
همچو برگ لاله در دامان صحرا ریخته اند

بصحرا لاله در محفل چراغم
بهر جائیکه هستم بی تو داغم

شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت
آه ازان مستان که غافل بر سر ما ریختند

بزمی خواجه غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مفتون داشت و در اوسط مایهٔ عاشر معاشرت بزم نشینان اینجهان گذاشت رباعی

تا یم جائیکه گفتگوی تو کنند
وصف سر زلف مشکبوی تو کنند

از خلق گریزم من رسوا که مباد
بینند مرا و یاد روی تو کنند

بزمی دهلوی خلف منور خان که از منصبداران عهد جهانگیری بود مثنوی رت پدم بکمال لطافت و خوبی نظم نمود ه

طوطی بزبان سحر گفتار
از حسن پدم بخواند طومار

گفتا پدم ست دخت شاهی
رویش بفروغ همچو ماهی

سرخیل پریرخان سنگل
خورشید زبهر او سجنجل

جادوسخنی بدلفریبی
عاشق منشی بناشکیبی

چشمش که بدشنه میدهد آب
هر گوشهٔ او دکان قصاب

هر غمزهٔ او بزیر مژگان
چون شیر نهفته در نیستان

بزمی همدانی از شعرای پایهٔ تخت شاه عباس ماضی گذشته مثنوی شیرین فرهاد را بکمال بلاغت و لطافت نوشته ماهران فن طب بحذاقت او مائل و صدر نشینان بزم سخن به همه دانی او قائل بودند ه

پنهان کنم خدنگ تو از چشم خون فشان
ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند

بنشین نفسی تا برخت سیر ببینم ترسم که ترا بار دگر دیر به بینم

بسحاق اطعمه مخفف ابواسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش پیشهٔ حلاجی داشت واین ابواسحاق از موزونیٔ طبع بنای شاعریٔ خود برنظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنا براین باطعمه شهرت گرفت ووجهش در دیباچهٔ دیوان خود نگاشته که دوستی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق پسندیدم و بدین لقمات چرب وشرین براکل لذائذش آوردم و بسحاق بملازمت شاهزادهٔ اسکندر نبیرهٔ امیر تیمور مائدهٔ شیرین مقالی می آراست ودرسنهٔ هشتصد وبست وهفت از سر خوان سرای فانی برخاست ؎

جمالِ بره بریان وحسن دنبهٔ فربه چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چه آرائی بمشک وزعفران رخسار پالوده برنگ وبوی وخال وخط چه حاجت روی زیبا را

من آن نیم که زحلوا عنان بگردانم که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد داشت

زبسکه بورکم اندر ضمیر می آید زمطبخ سخنم بوی سیر سے آید

زخوف خون زدل قلیه میچکد هردم زرشتها که بجان خمیر می آید

بیار جوشن نان تنک که هر ساعت خیال رشته بدل همچو تیر سے آید

هزار پیرهن از نان پهن گردد زند بقد وقامت سنبوسه قصیر سے آید

خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

ربـاعی

ای دل زمزعفر بطلب چهرهٔ زردی وی سینه زپالوده طلب همدردی

سرگرم کلیچه ست بخوان دلبر حلوا ای نان تو بهتر تا به ملوب آهن سردی

کله پزان سحر چو سر دیگ واکنند آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

کس به بالائی مزعفر مکنا د آش ترش که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

رباعی

نرگس کہ شبیہ ست بچشم دلبر
گویند طبق دارد از سیم پر از زر
در دیدۂ اسحاق نہ زر دارد و نی سیم
شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

بسمل خواجہ عبد العزیز گورکهپوری خلف الرشید خواجہ ابو الفتح خان جنون بوده و مشق سخن از شیخ محمد افضل الہ آبادی نموده در تصوف و فقر مرتبہ رفیع داشت و با قطاع قلیل قناعت کرده پا از گوشۂ وطن بیرون نگذاشت سه

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی
از این مشت غبار ناتوان دیگر چه می آید
باید حکایت از لب دریا دلان شنید
گوش حباب جانب دریا کشاده ست

بسمل حاجی محمد تقی داسغانی ست در قطعه گوئی مسلم الثبوت ارباب سخندانی گویند بزازی نکاح نامهٔ خود از وی نویسانیده اجرت تحریر نداد بسمل این قطعه نوشته نزدش فرستاد

قطعه

ای بادسر فلانه بزاز
بگذر دمی از نیابت من
برگو کہ چو عقد زوجه بستی
منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجر راو ستاد
بردی ز زمانه اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود
از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید
راضی باشی بشرکت من

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوردی کہ از ممتازان عهد نصیر الدین حیدر بادشاه ملک او دست جامع صفات لا تحصی و لا تعد شاگرد رشید غلام مینا ساحر کاکوریست و دستگاهش در نظم و نثر فارسی قوی سه

بدستم داده دستی داده در دست عدو دستی
بچاک سینها آورده دستی در رفو دستی
به پیشت آمدن دهن گرفتن آرزو دارم
ولی در ناتوانیها کجا پائی و کو دستی

ق

ق

ق

زچاک دل کشاید بخیه و گیره نمے دوزد	مگر آن سوزن مژگان ندارد در رفو دستی

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر امام از اعیان بدخشان بود در دکن رسیده ملازمت مبارزخان والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامه مبارزت مبارزخان با نواب آصفجاه که در سنه سبع و ثلثین و مایة والف برفاقت مبارزان خان والاشان بمصاف رسید و در عین کشش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف و سنان مخالفین بسمل گردید ۵

زاهد تو صبح و شام عبث شور میکنے
شوخی نخچیر برهم میزند یک دام را
از گردش نگاهت شد نیم کشته بسمل
از حیرت ما نبود واقف

الله اکبرست زالله اکبرست
تا نبود ابتر دل بزلف او ابتر نشد
گر در سر تو گردم یک غمزه بار دیگر
آیینه به پیش یار بردیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره و اول کسے که از فرزندان آنحضرت قدم بر سرزمین هند گذاشته توطن گزیده هموست و درینجا از وی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کمار بوجود آمده که جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادرشان سید شاه خواجه حسن از اولاد آن مودود چشتی اصل هندی نژاد بودند و این هر دو برادر در ریعان شباب هنگام برهمی سلطنت دهلی عزیمت صوبه اوده نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبه اوده مقدم ایشان را مغتنم شمرده باعزاز و اکرام پرداخت و بعد از وی هر یک از اخلافش که اریکه آرای ایالت او شد این هر دو بزرگ را بنوازشهای رئیسانه نواخت و از جانب والیان ملک اوده همین طریقه سلوک بود با خواجه نظام الدین معروف بسید فقیر فلما ان جاء البشیر بعد رشد قدم بر جاده تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنو و در ریاست رامپور بعهدهای جلیله سرفراز ماند اکنون قدر ناشناسی زمانه از لکهنو بعزلت خانه اش نشاند در اکثر علوم

مهارتی دار نظم و نثر فارسی را بکمال خوبی می نگارد از کلام خودش هرچه برائی درج این تذکره فرستاده خامه ام بنگارش آن صفحه را آب و رنگ تازه داده

شور سودائی من از چاک گریبان برخاست — دست در خدمت من برزده دامان برخاست
اینقدر نالهٔ زارم اثرے پیدا کرد — که بغمخواریم آن فتنهٔ دوران برخاست
تا دلِ غمزده را ذوق طپیدن ندهم — شوق را در رهٔ تو پای دویدن ندهم
خاطرِ نازک او تا نز تدچین بجبین — شکوه را در دل خود بار رسیدن ندهم
بر اثرِ جذبهٔ جان به تپیدن دهیم — هوش سراسیمه را بال پریدن دهیم
بخت ندارد رسا گرچه تمنائے دل — نامهٔ پر شوق را پائی رسیدن دهیم
منت یاد آوری بار بسر بر نهاد — دوش دعا را اگر زور کشیدن دهیم
لذت شهد سپاس بست لب من بشیر — کام ثنا سنج را ذوق چشیدن دهیم
دشت وحشت خاکسار از او طن خواهد شدن — بعد مردن دامن صحرا کفن خواهد شدن
زهد و رندی در مقامِ عشق دمساز هم اند — رند با زاهد درینجا همسخن خواهد شدن
دست زن در دامنِ تعلیم نواب ای بشیر — طبع اوج آهنگ تو دانائی فن خواهد شدن

از قصیدهٔ اوست

میکشد امروز نطقم صوت معنی پرورے — جوهر اول زند دم پیشتم از هیچ جوهرے
عرش تازی اولین اندازهٔ طبع من ست — کیست تا خواهد زند از کلامم برترے
خازنِ قدرت بمن داده کلید گنج راز — گوهرِ اسرار را جز من نباشد جوهرے
از سخنهایم تراود معنئ عرفان ذات — اعتبارات صفاتی را نباشم مشترے

۴۹ بصیر تخلص قاضی بصیر برادر قاضی لاغر سیستانیست بصیر خبیرست بلطائف و نکات سخن سنجی و خوش بیانی رباعی

خورشید وش من که فدایش گردم — پیوسته چو ذره در هوایش گردم

له قصائد ایشان که در مدح پدر والا گهر دام مجده و اهل بیت جناب ممدوح یعنی جناب مستطاب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیه بهوپال دام اقبالها است در اواخر رسائل حضرت والد ماجد مدظله مطبوع گشته ۱۲ منه

پا از سر من دریغ میدارد و من — دارم سر آنکه خاک پایش گردم

بقا از سادات ابرقوه ست ذهنش رسا و طبعش لطافت پژوه ست

کجا بیتاب عشقت دل بمرغ نامه بربندد — بجای آه قد آه بر بال اثر بندد

بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبدالله انصاری قدس سره ست کتاب تاریخ مرآت جهان نما از مؤلفاتش مرتبه محمد رضا برادر اوست در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود و در سنه بست و شش از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیمود ست

جا کنم در سایهٔ آن سروقد	گر رسد از عالم بالا مدد
قدرت را سرو خوش بالاست گفتم	با بالایت که حرف راست گفتم

بقائی از سخن سنجان قهستان ست و شاعر خوش بیان و ماهر از فن معانی و بیان ست

برو رسن تو پرسند گر ز مردم راست	ز صد هزار نکو ید یکی دلم برجاست
من از ترشح مژگان همین قدر شادم	که از فضای دلم هر چه هست صحرگیاست
شبی که ناله نکردم فلک براه نرفت	بلی فغان من این پیر را بجای عصاست
بکشتگان ره عشق بیخبر مگذر	که جسم گرچه خموش ست جان شان گویاست

بقائی محمد حسین خلف ناخلف یادگار بیگ حالتی از فضلا شعرا بود دلبغتة جنونی مفرط پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان عزیز در باخت

دل زارم عبیر رحمت جاوید می سازد — بمن از ناز افشاند اگر آن گرد دامان را

بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بود ناوک مضامین دلکش او دلهای اهل درد می ربود ست

لب بدندان چه گزی از پی لبخاموشی من — ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شده ست

بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی ست که از وطن هجرت کرده به کربلای معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و بعالم

شباب در سنه احدی وسبعین ومأتین والف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود و اکثر معمورات ومطمورات هند و دکن را بقدم سیاحت پیمود اینک در دار الامارة کلکته اقامت دارد و لبعشق گل و ریاحین معانی ومضامین رنگین نغمهای شیرین از زبان شکرفشان میارد هرچه میگوید بی اصلاح اوستاد میگوید که کسی را صلاح خود نمی انگارد وخود را در زبان عربی وفارسی وترکی وهندی وعلم موسیقی ماهر می شمارد

ساقی بجان پیر خرابات ساغرے / پیش از دمیکه مرگ رساند پیام را
باغبان عبث از من رنج بیکران دارے / نغمه ام بوجد آرد بلبل خوش الحان را
از دم صبح ازل میکده تاراج منست / زانکه خاک قدم پیر مغان تاج منست
طبع موزونم هوائی سرفرازی میکند / زانکه با ابروئی جانان عشق بازی میکند
بخواری صبر کن بر هجر گل ای بلبل کوچک / جفائی باغبان بر عاشق مردانه می آید
زاهد مده بشارت فردا بوصل حور / کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم
خال هندو که بران روئی چو آتش دارے / چون سپندلیست که برجسته زمجمر بیرون
بهار آمد بیا ساقی به پیماے به پیمانه / بنه سجادهٔ زهد ریا برطاق میخانه
بیا مطرب بجان من بزن طنبور وچنگ ونے / نوائی خسروانی سرکن وآهنگ شاهانه
زعشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک / که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه
بیهوده نیست نالهٔ بلبل بشاخ گل / از غنچهٔ دهان تو دارد حکایتے

بنائی از مردم توت بوده که قریهٔ از اعمال کابل است در عهد همایون بادشاه کمر عزیمت هندوستان برمیان جان بست

بی سر روئی تو کار من بیمار بدست / وه که بیمار غم عشق ترا کار بدست
ای بنائی تو بکن پیش سأنش نالهٔ زار / زانکه آزردن یاران وفادار بدست

بنت تخلص صبیهٔ رضیهٔ حسام سالار که در عهد شاه عباس ماضے بجمال صوری وحسن معنوے

ونکته سنجی و سخن سرائی شهره دیار و امصار بود رباعی

روزی که طرب بالب و خال تو کنیم	جان تازه و بفرخنده جمال تو کنیم
این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو	در گردن امید وصال تو کنیم

بهار

بهار نامش نیکچند و کلامش دلپسند از قوم کایتهان بود تتبع زبان فارسی بدرجه قصوی رسانید و کتاب بهار عجم و جواهر الحروف از دست او از ارشد تلامذه سراج الدین علیخان آرزو بحث است

جانب او دل بحال اضطرابم می پرد   ذره ام بطاقتی تا آفتابم می پرد

وچون غیر این یک بیت اشعار دیگر و ترجمه اش میسر نه آمد ناچار بهمین یک بیت اکتفا رفت

بهاری

بهاری بباغبانی گلستان سخن از خط قلم سر کشیده و به گل و ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساسش بهاری تازه دمیده است

درختان سر همه در بوستان از بهر آن دارند   که وصف قامت نازک نهالان در میان دارند

بهجت

بهجت لاله کهن لال قوم کایته اصلش از قصبه بلگرام ست ذهین و طباع و خوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر و سخن از غوث علی مسرت شاهجهان پوری میگرفت در اوائل مائة ثالث عشر از دنیا رفت است

وفای وعده از آن بیوفا امیدم نیست	هزار بار مرا گر امید وار کند
ز دست بهجت مسکین دگر چه می آید	جز اینکه نقد دل و جان نثار یار کند
بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم	همان بهتر که من از بزم او زین جا برخیزم
گر بود صبر رسد درد بدرمان روزی	حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

بهرام

بهرام حاجی بهرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت و از حضور بادشاه خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او و میرزا صائب مراسلت بود و در سنه یکهزار و نود و نه جهان گذران را پدرود نمود است

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم		ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم
	رباعی	
بهرام دلم تا که محبت بین شد هر گل که بسر زدیم از باغ مراد		اشکم گل کرد و چهره ام رنگین شد گل میخ گشت و بر سرم پرچین شد

بیاضی استرآبادی بهرگونه شعر و سخن دخلی ملیمو دمگر مشق هجو بسر حد کمال سانیده بود در هجو خواجه مظفر تبلیچی میگوید ؎

شب یلدای وعده ات را چرخ یا مرا بر امید وعده تو یا ترا با چنین سخا و کرم	چه شود گر دم صبوح دهد صبر ایوب و عمر نوح دهد مرگ یا تو به نصوح دهد

بیان خواجه احسن الله ست و بز نکات معانی و بیان باحسن وجوه آگاه ؎

بخون آلوده مژگانم چه نسبت شاخ مرجان را ز ضعف و ناتوانی رفت دامانش ز دست من	که دل خون کرد اشک سرخ من لعل بدخشان را پی دفع خجالت چاک میسازم گریبان را

بیان آقا مهدی همشیرزاده ابو طالب کلیم ست صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم وطن آبائی او همدان و نشو و نماش در اصفهان در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده و بقول علیقلیخان واله در رو بای گولکنڈه دکن طائر روحش از قفس عنصری پریده و نزد صاحب تذکره بی نظیر از وطن اول وارد کشمیر گردید و ازانجا او اخر مایه حادی عشر بعزم عود درخت بکشتی کشید آتش در زورق افتاد و در عین آب خاکش را بر باد فنا داد ؎

شب جنابست و دل خلقی ز کف امروز برد — خوب دستی آن بت بیداد گر و اکرده ست

بیان خاک رهت گر دید عمر یست خدنگت بهر غم و امیگذارد گذشت تیر جانان را بلا کم	بزیر پا نگاهی میتوان کرد اگر در سینه ام جا میگذارد که پیکان را بدل و امیگذارد

نظم
نظم
نظم

ازان خارِ سراہم بگویت   کہ انجا مدعی پا میگذارد

بیانی بہرام بیگ از خوش فکران خطۂ دل آویز تبریزست طبعش لطافت بیز و زبانش شکر ریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوہ معیشت نمودی و بمشق نظم ہم مشغول بودی ؎

کیست از ما تنگتر روزی کہ دایم رزق ما مانند خسروی کہ سپاہ از پیش رود	آید از شق قلم یا دیدۂ سوزن برون از تن روان شد ندواسم چو یار رفت

بیانی قلندر از خوش فکران ہرات بودہ و بفیض تربیت بابر میرزا بذروۂ صدارت ماوراء النہر عروج نمودہ ؎

وفا وعدہ کردی جفا می نمائے چو بیگانگان مگذر ای نور دیدہ	ہمہ من عجب بیوفامی نمائے کہ در چشم من آشنامی نمائے

بیتاب محمد افضل احمد آبادی ست کہ سلسلۂ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیر الناس صلے اللہ علیہ وآلہٖ وسلم می پیوند دجوہری سخن ست کہ عرایس مضامین را بجواہر الفاظ خفے می بند دیکی از نیاکانش از ملک عرب در احمد آباد گجرات رسیدہ اقامت گرفت و پدرش از احمد آباد دل برکندہ در بندر سورت توطن پذیرفت خودش بوضع درویشانہ میگذرانید و در سنہ خمسین و مایۃ والف در بندر سورت بسفر عالم بالا بیتاب گردید ؎

برگشتہ دیدن تو چہ دلہا کہ خون نکرد ٭ این تیر باز گشتہ گہی بر خطا نرفت

بی تکلف تخلص لالہ سدانند عم خوشگوی متہرائی صاحب تذکرۃ الشعراست اصل و فرع شجرۂ وجودش را از خاک قصبۂ لکہنوتی مضافات ضلع سہانپور من اعمال دہلی نشو و نماست بعض اجدادش منسلک زمرۂ منشیان بادشاہی و خودش در سرکار عالمگیری بخدمت مشرفے کارخانہ مباہی بود تا عہد سلطنت فرخ سیر لباس حیات در بر داشت و در سنہ ہزار و یکصد و بست و نہ جامۂ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود ع بی تکلف بندۂ اہل سخن ٭

ساغر باده شود آینه از دیدن تو ❊ زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان ست و معدود در عداد تلامیذ الرحمان ست

گر ابروے ترا نشدی ماه نو غلام ❊ ایام هرگزش ننهادی هلال نام

بیخودی همدانی از ناظمان عهد شاه عباس ماضی ست و از غلبهٔ عشق بر مزاجش بیخود و بی سر و سامانی خوشنود و راضی رباعی

از دیده سرشک آتشین میریزیم	پرکالهٔ دل در آستین میریزیم
چون یار شود ز دور پیدا از شرم	میگردم آب و بر زمین میریزیم

بیخودی شیرازی در حضور شاه عباس ماضی منصب شاهنامه خوانی داشت و مثنوی در وزن شاهنامه یادگار گذاشت ست

چو دیبای نیلوفری گشت زرد	ازین زعفران سای دیرینه گرد
بپوشید دندان انجم سپهر	کزین زعفران خنده نا ید بمهر
لباس یا شهیدان را ز خون شستن عبث باشد	که چون گلبرگ خون از دامن یا بر نخیزد

بیدل ساوجی در شهر هرات بخیاطی کسب وجوه معاش می نمود و از زوال طبیعت بر تابان دل ربا اکثر اوقات بحوالی تنخانها می آسود ست

روم ببلغ و ز نرگس دو دیده وام کنم ❊ که تا نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

بیرم خان پدر عبدالرحیم خان خانخانان ست زاد بومش شهر بدخشان وی در صغر سن بعد وفات پدرش که از ملازمان بابر بادشاه بوده ببلخ سر کشیده و بعد کسب علم و ادب در عمر شانزده سالگی ببارگاه همایون بادشاه شرف بار یافته از تربیت شاهی بترقی روز افزون رسیده و در سلطنت اکبر بادشاه کارش بجای رسید که مالک تمام اختیار و اقتدار مملکت تمام هندوستان گردید حتی که از غایت سیه مستی بادهٔ حکومت از وی بعض بی اندامیها نسبت آقای لنعمت ظاهر گشت و باین رهگذر بر سرش گذشت انچه گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد در گذشت از آنچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست شوره بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقائع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیده اش بگوش رسید که درینجا ثبت گردید ؎

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او
اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک لک تنگه خرید و بنام خود مشهور گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجه مقصود نبخشید ؎

من کیستم عنان دل از دست داده	وز دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته	بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته	گه چون فتیله با دل آتش فتاده
بیرم تو فکر اندک و بسیار فارغیم	هرگز نگفته ایم کمی یا زیاده

بیرنگ میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود بجوش طبعی و بذله سنجی و مضمون آفرینی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب داران شاهی انسلاک داشت آخر الامر لوای ملازمت نواب عبد الصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در مدحش نگاشت و از جوائز وافره تمتع وافی برداشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله قدس سره بود خیر الله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود ع

باقی بالله شد بیرنگ در بزم بقا ؎

الفت آموختی دل ما را	سوختی سوختی دل ما را
نشئه حسن بعشاق چه بیرنگی کرد	خال تریاکی لب میکش و خط بنگی کرد
رفتم از خویش بسوی یار سلامی گفتم	قاصد گریه روان بود دعا می گفتم
تو ان بطاعت حق یافت روسپیدی حشر	که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

فا بجی

بیغمی — میر نظیری سید عالی نسب و الاحسب توسل بحمزه میرزا داشت و در سنه اربع و تسعین و تسعمایه بجنگ ترکان قالب گذاشت

یار بی‌رحم ست و من بیتاب و مردم بدگمان … بودن اینجا مشکل ست ای بیغمی رسوا شدم

بیکس — از قاضی زادگان شهر متهرست مضمون یابی معنی رس بوده مشق سخن پیش میرزا عبدالقادر بیدل نموده رباعی

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندے … بی وصل نگار پای در گل ماندے
هرچند تلاش وصل دریا کردی … لکن چون موج سر بساحل ماندے

بیکسی — سبزواری کسی ست از سبزوار و زمین شعر از طراوت کلامش سبزه زارست

زنهار محتسب می ناب مرا مریز … خون مرا بریز و شراب مرا مریز

بیکسی — نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمے … تکلف بر طرف بیرحمی و بسیار بیرحمے

بیکسی — شوستری با وجود فضل و کمال آزادانه در هرات بسر می برد ناگاه معروض جنون بهیج گردیده مرد

هرکس در سخن مکشا لب جان پرور خود را … سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خود را

بیگانه — میرزا ابوالحسن نیشاپوری ست معانی شریفه و مضامین لطیفه را باطبعش یگانگی معنوی و صوری

هر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تو سنگے … هر پاره از آن شیشه صدا کرد برنگے
تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم … غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بینا — میرزا صدرا گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی رباعی

گر مرد رهی جبز ره بیچون نروی … از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانهای تسبیح … از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش در تلاش دلچسپ مضامین و برجسته معانی در اواخر مائیه حادی عشر از ین سرای محن و غرور رخت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش لائق دید ہ

درین بهار نشد نوگلی دو چار مرا	که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا
جبین من چو گل یارب سراپا لب شود بینش	که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را
تا براهت یکجهت سازم فغان خویش را	چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را
بیتو مارا از سوز گریه چو شمع	آتش از سر بجای آب گذشت
ز رویش خانهٔ آیینه سامانی دگر دارد	پری در شیشهٔ می در جام گلشن در نظر دارد
بینش از هر نگهی عرض تمنا کردم	مردم دیدهٔ ما بیتو زبانی دارد
سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر	روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم
کم بهن عربده ای شوخ لبسر باید کرد	روی خود دیده مرا منع نظر باید کرد

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد و صاف اناسی از سادات مشهدی الاصل و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی خال خواجه سید محمد گیسو دراز رح بود و بعد از ان شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکات رحل اقامت انداخت سپس از اخلاف شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بقدر دانیهای نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر مختص گشته شهر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو صد و بست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریه بهرهٔ وافی برداشت

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار	دل از خود رمیدهٔ ما را
خط شعاع نیست که از پنجهٔ جنون	گشتست تار تار گریبان آفتاب

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد
حیرانم از چه رود دل نازک ملدرست
چشم گهر اشک فشاند بقدوش
بملمع پولا فریب مخور
از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه
گر خاک شوم پای حنابست تو بوسم
روزافزون حسن تو یا ماه یا آزار من
آستینت پرشکن یا زلف یا پیشانیم
تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان
خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش
خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی
بینش بهر دلیکه صفا موج میزند

همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت
آیینه ات نفس زده دود آه کیست
گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد
سیمتن قلب آهنین دارد
برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک
ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم
گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
دست شه گوهرفشان یا ابر یا افکار من
میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان
مست افتاده سیاهی بدر میکده
بدمست ازین می شدی و جام شکستی
نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف باء پارسی

پرتوی شیرازی که از پرتو شعلهٔ آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب مرض از نسخه اش رسیدی لآلی مضامین ساقی نامه بمثقب طبع حدادسفته در وی چه نیکو گفته

زبیداد چرخ مرقع لباس		علم وار دارم بگردن پلاس	
می آن کار با جان مستان کند		که آب روان با گلستان کند	

پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که درسنه یکهزار و بست و پنج هجری بر پدر نامور راه بغاوت پیمود آخر کار بگیر آمده محبوس ماند و میرزا خرم شاهجهان باشارهٔ والد خود آن برادر ناهنجار را بدکن با خود برده در زاویهٔ عدم نشاند طبعی موزون

پرتوی

پرویز

نام شاعر: پوربها

پوربها جامی از شعرا، هزال بوده و در ظرافت و مزاح از مسخرگان عهد گوئی سبقت ربوده مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بخدمت وجیه الدین طاهر و نویدی گرمی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بسفر آخرت رخت بر داشت رباعی

گر شد گهری ز درج نوشینت کم	در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد	گو باش ستاره ز پروینت کم

نام شاعر: پیروی

پیروی موزون طبعی از مردم ایرانست و پیرو سخن سنجان جادو بیان ست
ز سوز آتش سودای عشق او پس از مردن ز خاکم گر گیاهی سر بر آرد دود از و خیزد

نام شاعر: پیروی

پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم ست و وطنش قصبه ساوه در حوالی قم ست
بنوسیدی گذشت این عیدِ بی رخسار زیبایم ببوسیدیم دستش را نیفتادیم در پایش

حرف تا مثناة فوقانیه

نام شاعر: تابعی

تابعی نائی و رای نغمه طرازی در نی نوازی سر بآسمان می افراشت و در مصوری و نقاشی هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم	با سینهٔ ریش و چشم پر نم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم	بی یاد تو القصه شبی کم بودم

نام شاعر: تابعی

تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب علم گوی سبقت ربوده و معاصر مولانا وحشی بوده در سنه یکهزار و هژده متابعت مسافران عدم نموده ست

کار من دور از تو غیر از نالهائی زار نیست	گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیریش کشته	بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند

نام شاعر: تاجی

تاجی لاهیجی مردی مستغنی درویش طبیعت بوده و در تلاش مضامین شاعرانه نکورائی و رویت ست

خطش دمید و غیر از و کامگار ماند　　آخر سیانهٔ من و او این غبار ماند
در حیرتم کنون که جهان پر ز کشتنی ست　　بیکار در نیام چرا ذوالفقار ماند

تائب تفرشی فخر انام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت ــه

فلک بندی نهاد از شش جهت بر هفت اندامم　　که سر از هر طرف بیرون کنم در حلقهٔ دامم
هست مروارید گوشت خانه زاد چشم من　　طفل بازی گوش گم کرده ست راه خانه را
اهل دنیا از لباس بندگی عریان شدند　　این تنعم پیشگان گویا بحمام آمدند
خار و گل این باغ ز یک چشمه خورد آب　　درویش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجه ابو الحسن از مردم کشمیر بحرفهٔ تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و بسخنان موزون دلهای خریداران میربود ــه

جنونم کوس وحشت زد خبر شد کوه و صحرا را　　ره خود گیر ای مجنون وطن کن کوی لیلی را
زیاران زبانی دشمن جان قدردان باشد　　دم آخر که همدم جز سکندر بود دارا را
مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو　　که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجدش همدلی و همزبانی ست روزی مطربی این رباعیش پیشش برخواند بگریست و پهلوی خودش نشاند بتکرارش امر نموده تا ختم مجلس بوجد تمام می شنید روز دیگر بهمان ذوق از تلخاب مرگ الست گردید ــه

یارب به نیاز و ناز مستان الست　　تائب اگر نه جام هشیاری ست
آن لحظه ببخشای که برهم سائیم　　تا پای بپای دوستان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد　　تائب بمنش چگونه الفت باشد
یک دور بکام من نگردید فلک　　حرفی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود بسیر هندوستان آمده

بعد تنزه این گلستان بوطن خود عود نمود ؎

دو عالم با فروغ حسن یارست
مرا با مومن و کافر چه کارست

تائید خواجه عبد الله که مولد و منشاءش هندوستان جنت نشان ست در مهارت و استحضار علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشار الیه بالبنان و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا بر علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را بالتفات نواب موتمن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبه بنگاله بر گماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریک تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبه بلیغه آن از وی نویسانید بعد ازان تائید بتائید ایزدی یگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلویثات دنیا برافشاند و بقیة العمر در گوشه انزوا بالشهر عظیم آباد ماند یازدهم رجب سنه الف و مائة و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا در سنه یکهزار و دو صد و شش کمستفاد از قطعه که خواجه محمد علی تمنا خلف الرشید او بدین وضع گفت ؎

	ق	
که بروحش ز خدا باد هزاران برکات		قبله و کعبه ارین جناب تائید
صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات		بود اسم متبرک بجهان عبد الله
یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات		بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان
از جهان عارف حق رفته شده سال وفات		فکر این واقعه چون کرد تمنای ملول

اکنون کلام تائید باید شنید ؎

سر بلائک هفت آسمان بجنباند	اگر رود بفلک از شراب ما بوئے
یکی رسید بماہے دگر بماه رسید	چگویمت بکجا کار اشک و آه رسید
سرتا قدم ادائے شوخی تمام نازے	دل برابود از من طفلی کرشمه سازے

تجرد سید عبد الله لاهوری که علوم رسمیه در برهانپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

ملا نظام الدین قدس سرهٔ خوانده و از انجا بجذبهٔ ربانی رکاب عزیمت حجاز رانده بعد استسعاد حج و زیارات به بندر سورت مراجعت کرد و تکمیل لقبیهٔ علوم رسمی ارادت پیش علمای آن شهر آورد

جز زلف تو جانان که سرش بر قدم تست — آشفته که ایام بکام ست کدام ست

تجرد شیخ محمد علی از شاگردان شیخ خیر الله فدا گجراتی و هم زمان نور العین واقف بود و خودش لاهوری المولد و اصولش در ملتانیان معدود و اکثر اوقات مجردانه در کوهستان جنبو میگذرانید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و نه در زاویهٔ مرقد خزید

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش — عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش
جزای الست زلیخا که روز بد دیدے — قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

تجرید میر حیدر از موزون طبعان هندوستان ست و از ارشد تلامذهٔ خان آرزو سراج الدین علیخان اولا در خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده رفاقت سرفراز خان حاکم انجا برگزید و پس از شهادت سرفراز خان بمقابلهٔ علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نمود و در سنه الف و مائة و خمسین جادهٔ ارتحال پیمود

اینک ز سرمه درس خموشی گرفته ام — جز چشم یار کس نبود همزبان ما
حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد — هر نگه سوی تو از دیده پیامی بوده ست
خوش عزتی نصیب من ست از جفای یار — هر خانهٔ خدنگ پریخانهٔ من ست
بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلے — در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست
از گداز عشق با من نیم جانی بیش نیست — همچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست
ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم — هر کجا آینه بینید مرا یاد کنید

تجلی محمد حسین کاشی ست شغل طبع بلندش نکته پردازی و بذله سنجی و معنی جوئی و نکو تلاشی

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در مشاعرات با مولانا نظیری خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک اجابت گفت و در گجرات بخاک لحد خفت

بر جای خدنگ تو دهد بوسه زشادی — صید تو که آرد بسوی زخم دهن را
تو کشتی باده و تجلی آه — آتش انجا بلند و دود اینجا
چه شد که رخ نمودی و دین و دل بردی — که روی بسته حریفان زنند قافله را
دمی در بزم میخواران زخون خالی نخواهد شد — اگر ساغر کنند دوران پس از مردن گل ما را
بر مزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلی — هر طرف پروانه در طوف ست و هر سو بلبلی

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنؤ ست فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف رخت بشهر مدراس کشید و در انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی کوشید و از طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دائرو سائر شهر ترچناپلی مضاف بملک مدراس مامور گردید در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین والف جهان گذران را گذاشت

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما — خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما
جلوه گهی سهی قدان محشر فتنه ها شود — چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
برشتهٔ نفسی جسم خاکیم برپاست — افتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بسبزهٔ ذقنش رفته دل خدا حافظ — شب ست تیره و ره تنگ و چاه در پیش ست
تا سر تربت من گر بزنی گامی چند — عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا داراب جویاست خوش خلق و رنگین طبع بود بفصاحت و بلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اوده انتظام داشت غالبا در لکهنو رخت هستی ازینجهان برداشت

این شیوه که نامش آشنائی ست — در مذهب ما سر جدائی ست

در پرده برنگ شمع فانوس — کار تو همیشه خودنمائی ست

تحسین ز غمت هلاک گردید — من بعد تخلصش فدائی ست

با تشد مکان زگرم روی لامکان مرا — در زیر پا چو آبله ست آسمان مرا

تحسین عبد العظیم از شعرای دار السلطنت لاهور تلمیذ شاه فقیر الله آفرین ست نهادهای طبع رسایش بالطافت و نازکی قرین قابل صدگونه آفرین و تحسین ست

تحسین بهار آن گل خورشید رو ببین — تا وا نشد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبد الرحمن ست از اولاد قاضی ثناء الله پانی پتی بوده تحصیل علوم ضروریه در شاهجهان آباد نموده بزهد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و بطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسد الله خان غالب دهلوی گرفته در همین سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بعارضهٔ ذات الصدر ازین جهان رفته ست

ای نازش صد گونه بنور تو عرب را — بهبود عجم کرده ظهور تو عرب را

مزاج دهر چنان گرم شد بکینهٔ ما — که سوخت باده زگرمی در آبگینهٔ ما

زخشکی رهِ صحرا بتشنگی مردیم — بموج ریگ روان غرق شد سفینهٔ ما

بسودا قوت دستم گرانیست — توانم چاک زد جیب کفن را

بخیه شد چاک گریبان گر من بیچاره را — چون توان کردن رفو یارب دل صدپاره را

گر خوش و نغز ند حوران با تو ارزانی همه — با من مجنون رها کن واعظ آن مه پاره را

وحشتی دارد دلم بندم بزلف پرخمش — چاره غیر از بند نبود کودک آواره را

شور قلقل بود تحسین شب درون خانه ات — داشتی مهمان کدامین شاهد میخواره را

سایه در سرگشتگی گم گرد و از دنبال ما — گردباد از دشت خیزد بهر استقبال ما

آنانکه حق جلوهٔ جانانه شناسند — در سنگ حرم آتش بتخانه شناسند

دانند که آوارگیم از پی کاریست — فریاد که مجنونم و فرزانه شناسند

آنم که حریفم نگہِ عشوہ گران را | تیر است گر این تشنہ مرا ہم جگری ہست
تحسین نشد از دیر سوی کعبہ ہما نا | در بند خمِ زلف برہمن پسری ہست
خشک شد دامن تر بادہ نابی ساقی | داغم از زہد ریائی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویہ ہند بودہ در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربودہ شد بوقت شہادتم معلوم | زندگی ہم بکار مے آید

رباعی

ای بخت بکربلا وطن میخواہم | آغشتہ بخاک و خون کفن میخواہم
از بہر نثار تربت پاک حسین | یکجان دگر قرض حسن میخواہم

تدروی خواہر زادہ نرگسی ابہری ست و زبانش تدرو خوش خرام کوہسار شاعری در بدو حال از وطن بملک روم رفت و از حضرت قیصری تمتّی وافی برگرفت بعد از ان در عہد حضور اکبری رسید و مقبولی بادشاہ گردید و در سنہ نہصد و ہفتاد و پنج از دست دزدان شربت شہادت چشید و در خانہ خود باکبر آباد سر در زیر خاک کشید رسالہ حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفتہ دران لآلی نظم را چنین سفتہ

جبینش مطلع نورِ الٰہی | شبِ غم را فروغ صبحگاہی
رخش آیینہ گردن دستہ عاج | پریرویان بآن آیینہ محتاج
بچشم سینہ آن نور دیدہ | بود چون شبنمی برگل دویدہ
کفش چون آفتاب آیینہ نور | شعاع آفتاب انگشت آن حور
ببرجِ عصمت آن دُرّ نا سفت | دو ماہِ نو شدہ با یکدگر جفت
بلطف از غنچہ سوسن زیادہ | زبان در کام و لب بر لب نہادہ

ونیز جواب دہ نامۂ ابن عماد موزون کردہ در وی بتعریف صبح آوردہ

خاکستر شام رفت برباد | در پنبهٔ صبح آتش افتاد

ترابی قلندر بخش از مردم پانی پت ست موزون قامت و موزون طبع واله موزون قامتان ناظم و ناثر با کمال استعداد در فارسیت زیاده از هفتاد سال از عمر خودش شمرده و در شهر عظیم آباد جسم ترابی را با خاک لحد سپرده

اگر مزاج ترا با من امتزاجی نیست | مراست جرم که خو کرده را علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مرویست

عاشق از جرم محبت امروز | میشود کشته گناهش نگرید

تردی معروف بملا تردی رودہ سمرقندی از علم و فضل و شاعری او را بهره مندیست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامے بسر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسالک سفر حجاز پیمود قصیده در مدح ادهم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادهم خان مقدار صلهٔ اش محول بر خواهش وطلب وی گردانید ملا زبان به الک تنگه کشاد خان فتوت کان هماندم بوی داد و گفت ملا پست همتی اگر کرور سطلبیدی مضائقه نمیکردم ملا ازان زمان بتاسف و تحسر آشنا بود که چرا کرور بر زبان نیاوردم تاریخ فتح بروچ که مرزایان کرده بودند چنین گفته

اولاد تمر که در شجاعت فرزند	شد فتح بهر کجا که رو آوردند
کردند چو فتح بروج از روی ستیز	تاریخ شد آنکه فتح بروج کردند

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطهٔ بلگرام ست و سنه ستین و مائة والف مولد آن سید عالیمقام

هر که از کوی تو ای جان جهان می آید	دیده ام رو بقفا اشک فشان می آید
ای صبا از من اگر پیش سی رکویش	برسانی خبر او را که فلان می آید
با غیر عجب نیست که دلدار نشیند	گل را سر آنست که با خار نشیند

تسلی ابراهیم شیرازی در ابتدا بکسب قیمچی بافی اشتغال داشت لیکن بر باعث اغراض فصاحت و بلاغت همت گماشت و از وطن بعرصهٔ هندوستان آمده شده حکیم صدر الدین الهی را معتقد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافت ؎

از اسیران تو دست کینه خواهان کوته ست
در قفس دارند مرغان حرم صیاد را

جز آه کسم گرد غمم از دل نفشاند
جاروب سرا باد بود خاک نشین را

در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت
آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت

درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آن
که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد

بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم
استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد

بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد
چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی ست سوای مهارت نظم پردازی و نثر طرازی در علم رمل مدیگی اوستادی رساله درین فن یادگار گذاشته و بسیر هند دوبار قدم برداشته ؎

نگاهش سعی دایم در شکست بیدلان دارد
که از مژگان برگرد دیده دهن بر بیان دارد

شد از گداز غمت آنچنانکه در بدنم
بغیر قبضهٔ تیغ تو استخوانم نیست

آنچنان کز صفر گردد رتبهٔ اعداد بیش
پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته ست

تسلیم محمد طاهر شیرازی ست صحافی بوده شیرازه بند نسخهٔ خوش فکری و نکته پردازی ؎

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام
دایم تلاش معنی بیگانه میکنم

از بس نشست گرد یتیمی بگوهرم
مانند سایه در ته دیوار مانده ام

تسلیم محمد هاشم از شعرای شیراز بوده در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نموده ؎

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا
سپرده ام بتو خود را بمن چه کار مرا

خواهی بدو بسینهٔ ما خواه چاک کن
وقف جمال تست دل بیقرار ما

آهی زغم تو در جگر نیست	آه از دل ما ترا خبر نیست

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعی بود از مردم ایران زمین

بنامش میکنم اول رقم منشور دیوان را	چو تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دست جذبه باشد	پر کاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تصنیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال ممارست فن موسیقی تصنیف نمود و در سخن سنجی و نغمه سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود رباعی

چون دائره ما ز پوست پوشان توئیم	در دائره حلقه بگوشان توئیم
گر بنوازی ز در نخروشان توئیم	ور ننوازی هم از خموشان توئیم

تعطیا از خوش خیالان شهر قم و تلامذهٔ میرزا صائب بوده ناسخ شمع انجمن تقطمائی بقاف وطای حطی و میم والف وهمزه ویا در کتابت غلط نموده

گداز در برق آه آتشینم سنگ خارا را	شرر پرواز سازد نالهٔ من ریگ صحرا را

تعین جلالا کاشی از سخنوران خوش بیان بود و عمری در صفاهان بسر نمود

در ره عشقش گر از منزل خبر میداشتم	میدویدم آنچنان کز پوست بیرون میشدم

تفته منشی هرگوپال از قوم برهمن متوطن اضلاع شاهجهان آباد و از ارشد تلامذهٔ میرزا اسد الله خان غالب دهلوی والا نژاد دست بآتش عشق غزلان غزل تفته جگر و بتلاش مضامین برشته در ساحت خیال گرم ترخیلی پرگوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد ابیات هر یکی ازان قریب سیزده هزار است

رهاند از چنین بند انشهایت خدا ای دل	بدامش افتی و دیگر طمع داری رهائی را
کوچه گردیهای تا زاهی که پرسی ما حصل	آفتاب آمد خطاب از غیب سوائی ترا
بدبختیم ز خویشتن تنها برد مرا	خواب ار شوم ز چشم تو شبها برد مرا
چند گوئی که نشان نیست ز خونین کفنان	مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست

دردی که جان ما بلب آرد دوائی ماست | مرگی که بر و بجا نماید شفائی ماست

تیغ افتاد از کف قاتل ؛ | زندگانی و بال گردن کیست

سید و چار سو نمیدانم | برق گرم تلاش خرمن کیست

حسرت هلاک بیکسیٔ آنکه بر درت | با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت

منزل غم دل فگار من ست | عیش صد فرسخ از دیار من ست

مرگ اسیران را رهائی میدهد | مژدهٔ مشکل کشائی میدهد

سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند | راه را در آتش افگندند و منزل سوختند

عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق | بر رخ معشوق دیدند انچه حائل سوختند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان | طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند

خال باغ از من بپرس ای محفل عیش تو گرم | لالها بی تو برنگ شمع محفل سوختند

مشربم گیر و بزهد و اتقا آتش فگن ؛ | تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

ای تماشاگاه این دل روی تو | عالمی در دل تماشا کرده ایم

نا نه تنها دیده پرنم کرده ایم | انچه نتوان کرد آنهم کرده ایم

دار دار خود رفتگیها عالمے | رفته ایم و سیر عالم کرده ایم

آفتاب بخشش آمد در کسوف | گریها بر حال شبنم کرده ایم

ای زخم بو بمت لب خندان کیستی | ای داغ بو بمت گل بستان کیستی

این نمیخواهم نسیم باغ ای دلبر شوے | بر چراغ مدعائی مدعی صرصر شوے

خوش دم صبح و دعا را نیز اثر ایند مرا | گر چشانی قطرهٔ مے ساقیٔ کوثر شوی

تقیا مورج خان شوستری در معقول و منقول مهارتی کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود و در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب مورج خان و منصب صدارت سر

فاضل

بآسمان سود و بعد از یکهزار و بست هجری بلبیک اجل زبان گشود سه

من بندهٔ این رسم که در چارسوی عشق — با هر که نه غارت زده سودا ننماید

تقی تقی بیگ اصفهانی ست شهره بخوش فکری و خوش بیانی سه

بر ماه عارضت خط نورسته همچو شق	گر دیدیمی گهر آفتاب شد
سینه آتش یاقوت رانمی باشد	چه گوهرست که بر روی یار سوخته ست

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از خوبی لب و لهجه عام و خاصش عندلیب کاشی میخواندمی نگاشت سه

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم — باین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود در هند رسیده بتقرب سریر اکبرسے اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی به نثر نمودن شاهنامه نظم مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید سه

گر دست فی دهد که برویت نظر کنم		باری دهان بیا دلبت پر شکر کنم
با آنکه همچو سبزه بخاکم نشانده		دستے ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلبانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحد الدین بلبانے قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نمود و در سنه خمس والف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و اجمیر و گجرات بسر برد در سخن سنجی و نکته طرازی منزلت عالی داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت پس آنرا منتخب کرده عرفان نام نهاد و سرمهٔ سلیمانی در لغت و رسالهٔ یعقوب و یوسف و کعبه مدار و مثنویات و قصاید و دیوان باسلوب مرغوب ترتیب داد و در سنه ثلثین والف بند قبای اسطقسی کشاد سه

بیتو بر من شب نخست فراق — چون شب اولین گور گذشت

غلط اگر دم رخ طاقت سیه باد	که بپشیت کردم اظهار محبت
تا ز بختم تیرگی میرفت چشم شد سفید	این سیاهی از سر داغ من آسان نرفتست
ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد	از دیده همین خون جگر بارد و دگر هیچ
شد خنجرش شکسته چو بر پهلوام رسید	آری ز بخت بد بگلو آب بشکند
بسکه محرومی دیدار تو بردیم بخاک	ناامیدی چو گل از تربت ما میروید
بنگاهی فروختم خود را	چکنم بیشترینی ارزم
ترا من خود ای بیوفامی شناسم	بنوعیکه هستی ترامی شناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو	که من طالع خویش رامی شناسم

تقی میر تقی مرواریدکاشی ست و میسکه بر زانوی کتابت می نشست و بدست نستعلیق پنجهٔ تعلیق نگاری را نگارمی بست حسن خط حسینان رنگ بر رومی شکست از وطن خود بهند رسید و بقیهٔ عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سوزیست آشنائی دل ماست	هر جا دردیست از برائی دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود	جاروب کش دو سرائی دل ماست

تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان را آب شیرین گفتاری آبدار می نمود ه

در فضائی تنگ دل راحت نمیگیرد قرار	گوئی آبادانی نزدیک این ویرانه نیست
در دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست	عیسی بفلاک سودهٔ سربی پدری را

تقی میرزا تقی مازندرانی سرآمد اتراب ست در خوش بیانی و نکته رانی ه

زدام اشک چون پروانه فارغبال میگردم   چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همه دان در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و بر پشت مرکب موصل مقصد نشست ه

	آب از دل من خورد خدنگش		چون تازه نهال بر لب جوی	
		رباعی		
	آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد پیکان تو بود در دلم خون آلود		دانی زچه روی سرشک من گلگون شد شد آب و زراه دیده ام بیرون شد	

تلاش حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش با نمکینی آشنا و مزاجش بوحشت مائل در حدود سنه سبع وعشرین ومائه والف از صرصر مرگ چسد خاکی و متلاشی گردید این یک شعر از وی بگوش رسید ؎

بروز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را — تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان ست از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود در سنه خمس وثمانین والف بمنصهٔ شهود جلوه نمود در وصول و ایصال بسر منزل معارف و حقائق شانی عظیم داشت و مسائل دقیقهٔ التصوف و وحدة الوجود در ابجد دبستان خود می انکاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفادهٔ حقائق و استفاضهٔ دقائق در خدمت وے رسیدندی و بمرادارشاد و تلقین غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشیدندی در عهد فرخ سیر بقدم شریف هند را مشرف ساخت و شاه مسطور و بعدش محمد شاه بتعظیم و احترامش بدرجهٔ قصوی پرداخت سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و همگی همت خود در رضای شان میگماشت ؎

خاک پای او شدن گر دست رس باشد مرا — کی بغیر از نقش پاگشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمة الله از نبائر ملا محمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میرزا عبد الغنی بیگ قبول ست واز علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری و ممارس علم معقول و منقول و در انشا دسحر حلال سحر کاری مینمود و در علم رمل علم بود در اواسط مائة ثانی عشر در مرقد رحمت الهی غنود ؎

زفیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت — رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

حلاوت بشتر باهر دم مرطوب میسازد	لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را
به پیش قد او گر سرو می لافد عجیب نبود	که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تب فرقت مرا در استخوان ست	چو شمع از جنبش بغم عیان ست
زبس از فرقتم قالب تهی شد	اگر آئی در کنارم جای آنست
غیر زلفش که بر سجده بپایش تمکین	هست هیچ کافر نشنیدیم مکلف بنماز
هست بیمهر ماه پاره من	مگر این بود ز در ستاره من
دل در سواد زلفش کردست داغ روشن	هنگام شام سازد هر کس چراغ روشن

تمکین میرزا محمد علی برادر زادهٔ میرزا عبد الرسول استغنا کشمیری نژاد ست شاگرد عم خودش و در مدرسه خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان بترانهای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف که در سنه الف و مائة و ثمانین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت ؎

ز بوستان محبت طمع چه دارد کس	که نخل عشق بتان را ثمر ز سنگ بود
ز رویت هر نظر آیینهٔ دیدار میخواهم ؎	بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواهم

تمکین میر هدایت علی رامپوری ست تمکن موزونی در طبعش بعلم حضوری ؎

بیقدر مشک و عنبر سارا کند کسی	از زلف خویش گر گرهی وا کند کسی
هستم بلند منزلت از یاد قامتت	ز انسان که سیر عالم بالا کند کسی
معلوم میشود رخ تابان تو بخط ؎	چون شمس با زغاله محشی کند کسی

تمنا خواجه محمد علی ابن خواجه عبد الله تا یبد عظیم آبادی ست که ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خودش بحلیهٔ فضل و کمال محلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را همه تن شوق و سراپا تمنا می ساخت بپایان سنه یکهزار و دو صد و سی و دو ازین بزم فانی دل برداشت و دیوان

دو هزار بیت کمابیش یادگار گذاشته

آموخته طاؤس ز تو جلوه گری را | رفتار تو افگنده ز پا کبک دری را

دریاب که جان بر سر لب گرم سفر ست | بیش از نفسی نیست چراغ سحری را

نقاش ازل مثل رخ او نکشیده ست | نسبت نتوان داد با حور و پری را

تیغش ز سر گذشت تمنا و زنده ام | شرم آیدم چه چاره کنم جان سخت را

همچو آیینه این پریرویان | سخت حیران نموده اند مرا

دمی که گشت تمنا بلند شمشیرش | ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست

یارم هوای زلف چلیپا گرفته ست | یارب چه شد مرا و چه سودا گرفته ست

درس فسون ز چشم تو خوانده ست سامری | تعلیم از لب تو مسیحا گرفته ست

امیدوار بوسه بود دل ز لعل تو | این خون گرفته را چه تمنا گرفته ست

نشینم گر دمی در بزم او با همدمان گوید | چه خوش باشد که این رسوا ازینجا زود برخیزد

عمرم چو بیاد گل رویش بسر آمد | هر مرغ چمن بر سر من نوحه گر آمد

هوش می بازد فلک وقت خرام ناز تو | تهمت دزدیده دیدن بر من حیران غلط

در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم | هر زمان چشم سوی عالم بالا دارم

مگر بگذشت بر لعل لب آن شوخ یاد من | که می رقصد ز شادی در بیابان گردباد من

دستم که بر نیامده گاهی ز آستین | اکنون بفکر چاک گریبان بر آمده

هر جا که ماجرای تمنا رسیده ست | دود از نهاد گبر و مسلمان بر آمده

منم که آه و فغان دارم از برای کسی | درین خیال که سایم سری بپای کسی

بحالتی عجبی دیده ام تمنا را | کسی مباد باین حال مبتلای کسی

خود را بسان سرو چراغان کنم شبی | تا آید و ز دور تماشا کند کسی

تمنا مولوی محمد عابد علی از بلند خیالان ذوی العلوم قصبهٔ سندیله بود و در سنه تسعین ان

مأیهٔ ثالث عشر بتمنای سیر عالم جاودانی از ین سرای فانی رحلت نمود قصاید نعتیهٔ او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیدهٔ اوست که بتیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار بیرون کشیده

فسون چشم ترا نیست ساز دان نرگس — بغمزه سحر بیانی و بیزبان نرگس
بیک نگاه زنی راه کاروانی را — که گفته بست بچشم تو همعنان نرگس
ز جلوهٔ تو بگلشن بهار می بالد — اسیر دام تماشا بود دانان نرگس
باین جمال اگر رخصت نظاره دهی — شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس
سحرگهی که نگاهی بگلشن اندازی — بر افتد از نظر باغ و باغبان نرگس
بروی حسن حیا پرورت شد نگران — تهی ز مردم از ان گرد چشمدان نرگس
غرور خسرو لیش بین که چشم بناید — بیاسمین و به نسرین و ضیمران نرگس
کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد — بناز پای نهد بر سر کیان نرگس
مسلم ست که دارد چمن بهار بهشت — محقق اینکه بود شاهد جنان نرگس
ولی دو روزه بود جلوهٔ بهار چمن — مراد دل ندهد گل نه کام جان نرگس
بدلکشا چمن نعت رو کنم که در او — بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس
تبارک الله از ان گلشن شرف کانجا — بود ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس
ز خاک رهگذرش چشم سرمه داری داشت — نزد بهم مژهٔ شوق یکزمان نرگس

و در قصیدهٔ دیگر که راه نعت می پوید چنین میگوید

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من — ناله میخیزد برنگ نی ز سر تا پای من
خاک کوی دلبران بردند تا تخمیر یافت — خانه زاد عشق یعنی طینت والای من
آرمیدن در بلا خاصیت طبع من ست — از رمیدن میکند رم آهوی صحرای من
عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود — خار میروید درین صحرا بشوق پای من

بر سپهر هفتمین نخوت فروشی میکنند — تا ز تاکرد است جا اندر دل شیدائی من

تیره بختی بین که با دناله دامن میزنند — آه گر شمعی فروزد در شب یلدائی من

چاشنی گیر حلاوت شد ز حرف جبرئیل — قند جنت میخورد طوطی شکرخائی من

ناز گوهر آفرینی چند ای نیسان که هست — لائق گوهر شدن هر قطره دردریائی من

چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین — چیست دریا غنچهٔ کلک سخن پیرائی من

صدر آرائی رسالت آنکه منشور قضا — گفت قدرش نافذالحکم است از طغرائی من

باشمیم گلشن کویش کند رضوان خطاب — عنبر من مشک من عطر روان آسائی من

جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را — شه نگوید با گدا این جائی تو آن جائی من

ای ز فیض نعت تو بهر رسولان سخن — جبرئیلی میکند طبع معانی زائی من

یافت اندر هر قدم کرویی را در سجود — چون برآمد بر درت فکر فلک پیمائی من

یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت — پیکر جوزا بود هر عضو از اعضائی من

یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو — معصیت طاعت شود عیش هنی غمهائی من

تمنا لچهمن لال قوم کایته اصلش از شکوه آباد و مولد و منشا آش شهر لکهنو است دیوان و مثنویش که همگی پانزده هزار بیت است دلاویز و دلجو و این اشعار از مثنوی اوست

ای در تو مامن بیچارگان — مرهم ریش غم آوارگان

تقویت خاطر هر ناتوان — تازه کن کلم تمنای جان

مطلع خورشید پی شام غم — مقدم نوروز با یام غم

در چمن غنچهٔ جانها نسیم — آب خضر بهر عظام رمیم

ای رخ تو شمع شبستان جان — تازه بوی تو گلستان جان

از پی افسرده دلان چون بهار — در حق غرق شط غم چون کنار

آیهٔ رحمت پی تردامنان — سرو پی فاخته پیراهنان

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای بحر نهانی معنی انگیزش دلهای سخن شناسان می ربود

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم
که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا میرزا محمدی ایرانی اصل و کابلی مولدست و از صحبت عبداللطیف خان تنها کاسب ذخائر فوائد لاتعداز وطن بدهلی رسید و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و بانجامش نرسانیده کمر عزیمت دیار شرقیه بر میان همت چسپت بست و تیز رانده در مرشد آباد دبعلی وردیخان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب درخور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین والف و مائیه مرحلهٔ آخرت پیمود

چون تمنا را ببزم خویش گریان دید گفت	کین مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید
چون قفل ابجدی همه تن عقد بسته بود	جانان مرا بحرف چو پیچید وا شدم

تنها قمی محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و در های معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت

همره یار چو از باغ بدر می آیم	من و او چون گل رعنا بنظر می آیم
عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوی دوست	گر قدم در ره گذارم کاروانی می شود
نیست چون شمشاد از گردن کشی رعنائیم	بید مجنونم که از افتادگی رعنا شوم
میروم زین شهر اما بسکه رویم بر قفاست	میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من
مخور فریب کرامات این تهی مغزان	که گر بر آب روند از هواست همچو حباب
بسکه با اهل جهان چون مردم چشم یکی	هر که پوشد چشم خود برا جامهٔ من میشود

و از مثنوی اوست

بر عارض یار چون نظر کرد	از نرمی چهره اش حذر کرد
هر بوسه که بر گل رخش داد	لغزید ز رو بپایش افتاد

تمنا

تمنا

تنها

حرف ثاء مثلثه

ثابت کاشانے موجد سخنان رنگین مطالب تازه معانی ست ؎

بسکه یکرنگ ست با دلها دل غم پیشه ام　　رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

ثاقب ازان جماعهٔ شعرا بحار ابود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را مطلوب و مرغوب و بشاقب افکار ثاقب آنان لآلی مکنون مضامین دقیقه مثقوب ؎

قدم بهجر خطرناک عشق ماندم و آخر　　کمر ز موج و کلاه از سر حباب گرفتم

ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از بیت الحکومة لکهنؤ واقع ست و این قصبه دران نواح جماعهٔ ارباب فضل و کمال و مردم خوش رفتار و نکوکردار و سنجیده مقال را حاوی و جامع والد ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهری و باطنی از اقران و امثال قصب السبق میر بود و جد بزرگوارش ملا محمد غوث فضائل پناه کمالات دستگاه و در علم حدیث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و خودش که نجم ثاقب سماء دین و دولت ست بر اکثر فواضل خلقی و خُلقی و علوم عقلی و نقلی و موزون طبعی و سلیقهٔ سخن سنجی احتواد اشت و در صدر دار الامارة کلکته بعلو شان و سمو مکانش احدی از ارباب علم قدم بر مسند اقضی القضاتی نگذاشت پایان عمر از عهدهٔ قضا دست کشید و بر وظیفه بلا شرط خدمت مبلغ سی صد روپیه مشاهره قناعت ورزید و از شهر کلکته بعزم وطن رخت کشید در اثناء راه همین که ببلدهٔ بنارس رسید از عالم قدس ندای ارجعی الی ربک شنید و جا بتقاضای اجل موعود صوب وطن اصلی توجه نمود و سنه تسع و عشرین و مائتین و الف سال این واقعه بود ؎

از پشت فلک برشده در خانهٔ زین باش	با سیر و تماشای جهان خانه نشین باش
برمائدهٔ اهل دول دست میندار	از مکسب خود قانع یک نان جوین باش
از جان کنی خویش بکن کار عزیزان	در شهرت نام دگران همچو نگین باش
ثاقب بفغان ست ز مصراع نظیرے	بر غمزده خنده زدم گفت غمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم	از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام	المنة لله که ز منت رستم

ثاقب مهاراجه شیو پردهان جی گوپال سنگه بهادر که حال و قالش در نگارستان سخن مذکور
و یک قصیده اش دران تذکره مرقوم و مسطور ست اکنون که خودش ترجمهٔ مفصل و اشعار
رباعی و غزل برائی درج این تذکره فرستاده ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستوده
خصال لازم افتاده وی در قوم کایتهان سری باستب از معززان مشهور ست و مولد و مسکن
و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاتم پور ضلع کانپور پدر آن گرامی قدر منشی بینی پرشاد در سرکار
شاهان اوده بعهدهٔ سررشته داری دیوان عام سلطانی عز امتیاز داشت و خودش بعد فوت
والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت و الی الآن در دار الاماره کلکته بحضور واجد علی شاه
خاتم الملوک بخطاب مهاراجگی و بهادری ممتاز و بر عهدهٔ جلیله ملازم ست و کار و بار دیوانی
خلف الصدق شاه ممدوح شاهزاده صاحب عالم جنرل فریدون قدر میرزا مرزا علی بهادر را
منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذهنش ثاقب جواهر مکنون تازه مضامین کتاب تاریخ اوده
که نام تاریخی آن دفتر ثاقب و نسخهٔ تاریخ دهلی که نام تاریخیش حقیقت تیموریه تالیف آن سخندان
و مجموعهٔ نادرات الثاقب و مثنوی مخبر همت ز منظومات بلاغت نشان اوست

خدایا طوطی شکرشکن گردان زبانم را	بلطف مدحت خود تنگ شکر کن دهانم را
فروغ ده ز انوار حقیقت شمع جانم را	عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
خداوندا بده رنگ فصاحت گلستانم را	چو بلبل نغمه پیرای سخن گردان زبانم را
مکن مجنون صفت سرگشتهٔ صحرای ناکامی	براه خویش خضر راه کن آه و فغانم را
آن شوخ برافگنده برخ زلف دوتا را	بنمود بیک جلوهٔ رخ صبح و مسا را
بگوش نکته سنجان جا دهم مضمون عالی را	کنم از وصف ابرو منفعل بیت هلالی را

برنگ نوبهار آید اگر او بر سر سند
گل شاداب سازد هر گل گلنار قالی را

تا بکوی گلرخان شد مسکن و ماوای من
همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من

صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او
حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او

ای از رخ پر نور تو محجوب مهر خاوری
وز نکهت گیسوی تو بیقدر درج عنبری

بتی داریم ناوانی عزیز هر دل و جانی
بخوبی ماه کنعانی بمصر حسن سلطانی

بتی عیار و خاموشی بجام حسن مدهوشی
جفا کوشی ستم جوشی عدو عهد و پیمانی

وله در صنعت اظهار ما فی الضمیر **صدیق حسن فلک بعظمت**

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر
دیدهٔ مکنت و جاهست ز رویت با نور

ذات مستحسن تو رونق عظام جهان
ظل فضل و کرمت عالم بذل موفور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر عینی سید مرتضی بینش که در بالای بوحده گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مقالست چند بار بشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعراء انجا همطرح گشت در خوش نویسی بهر هفت اصناف خطوط ید طولی دارد در سخن سنجی از ابر بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد ه

بلعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من
بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را

نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست
کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب
چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت

ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر
بلی سر نویش بردار دچو می پر زور میگردد

سبزه هر چند نروید بزمین پر شور ره
خط سبز تو دمید ست بمیدان نمک

گر تو خواهی که شوی محو عدم
صحبت مو کمری پیدا کن ره

در خلوت تو گر شود دم بار اندکی
از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

ثانی معروف به ثانی خان بود در عهد همایونی و اکبری اوقات بامارت بسر می نمود ه

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سر و پای خود مایه و پایه و دیهیم و اورنگ سلطنت موروثی افزوده از علو عزم و اراده به نیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود در اثنا سفر بشهر ماهان از غلبه هیبت باطنیه سلطان منصور و مظفر هند مسالک ربع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود موزونیت طبع اشعار یکه گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست رباعی

از هجر توام دو دیده خون میگردد		احوال دلم بی تو زبون میگردد	
ای دوست اگر ترا به بیند ثانی		برگرد سرت ببین که چون میگردد	

ثنا شیخ هبة الله وطنش خطهٔ دلپذیر کشمیر ست در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی و کلامش دلنشین و دلپذیر در اواسط مائة ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت ؎

شرم زا نروز که یارم بسر بالین گفت سخت جانی که هنوز ت نفسی می آید

رباعی

زان حسن مدام شور و غوغا شدنیست		زان زلف دراز فتنه برپا شدنیست	
از قامت او قیامتی در عالم		امروز اگر نگشت فردا شدنیست	

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا علی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر گرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالباً بیت اول رباعی ست از کلامش درینجا نوشته شد ؎

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد با غیر برغم من وفا خواهی کرد

حرف الجیم

جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عز و وقار و در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذی اعتبار بود غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثمانین و تسعمایه جان شیرین باخت ؎

دوش ماه عید شد بر شکل مصقل آشکار	گز بخار روزه بود آیینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن	استخوان پهلو لب تشنگان روزه دار
خویش را در سلک خدام تو میخواهد فلک	زان کمان حلقه آورده ست از بهر گزار
بلکه یکیت بسته زنگ و یکه بر بر سر زده	سیر دوانه روم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی معروف بمولانا جدائی ست خدادانه مردم کجائیست ؎

من خود کجا و دیدن روی نکوی تو — بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

جذبی از خوش طبعان خوانسارست در ضیافت خانه جودت طبع خوان سالار ؎

جز درد تو در جهان ندیدم — یاری که دلی در و توان بست

جرأت سید جعفر از شعرائی شاهجهان آبادست و او را با شاه گلشن شیخ سعد الله کمال اتحاد و بانسلاک در زمرهٔ سپاه بادشاه محمد شاه داد شجاعت و جرأت میداد ؎

ریختی خون مگر از شهر فرنگ آمده — تا دم از صلح زنم بر سر جنگ آمده

جرأت ملا ظفر علی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت بمشاعرهٔ شعرای عالی وقار مینمود هر چند عرائس مضامین رنگین را حلل و حلی می بست مگر بزخم کریه الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیار خوار بود خروارهای خربزه در یک روز میخورد و نمی آسود روزی بعد سیری از طعام صد بیضهٔ مرغ بریان کرده تناول فرمود ؎

ای کاش که ساغر نگاهش — میساخت درین بهار ما را

امروزی نیست از قدیم ست ناسازی روزگار با ما

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی باعلم داشت و بانشا نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهر

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کے / آزار دلم بکام دشمن تا کے
زین مرتبهٔ بلند شرمت بادا / با همچو منی ستیز کردن تا کے

جعفر از موزون طبعان ساده بود مدام جام بادهٔ سخن می پیمود

سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد / گویا که سوخت هجر تو در دیده خواب را
فتاده ام بدیاری که خوبرویانش / بزهر چشم تسلی دهند مهمان را

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان و در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبهٔ علم برای استفادهٔ علوم بر درش قدم میگذاشت بر طبق طلب بادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در انجا بکمال اعزاز مانده با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در انجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رؤیا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود وا نمود و مردم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم از زین رویا انتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسودست

از لبستی بخت ار نرسد دست بجائے / نومید نیم دامن آن زلف درازست

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نمودست

خواهم که تمام عمر در بر گیرم / آن تپ که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم / این شعله مگر عادت خوئی تو گرفتست

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد　　وصال یار باین انتظارے ارزد

جفائی جفائی شاعری بود جفاکش صابر بر جفای جفاکیشان مهوش در حدود سنه نهصد و یک با رقیب خود بجنگ پیوست واز کار روش خسته رخت سفر آنجهان بربست ~

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا +　　نه همدمی که ز خاطر برد ملال مرا +

جلال جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والی ولایت شیراز عز امتیاز داشت در شهر یزد پا بعرصهٔ شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یا قوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن خور از فلک مینائی
بنده را این سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه از جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت و بمنزلت عالیهٔ وزارت برداشت ~

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل	نظارهٔ کنم آن ساعد نگارین را
ای زلف یار بر رخ او سکنت چراست	تو کافری بهشت برینت نمیرسد
ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار	دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوش است
خود چگونه بر تواند تافت خون عالمے	گردنی کز نازکی بار گریبان برنتافت
بدستی دل بدستی سنگ دارم	که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش	هر گاه که نام تو بر آید ز زبانم +
ای ماه را بروی تو تشبیه کرده ام	امروز سر ز شرم ببالا نمیکنم

جلال جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی روم ست اسوهٔ اولیای کرام و قدوهٔ

عرفای عظام و منبع انواع علوم و ولی مادرزاد بود در صغر سن خوارق عادات از وی بظهور میآمد و والد ماجدش سلطان العلما بهاؤ الدین ولد دخترزاده علاؤ الدین محمد خوارزمشاه است ونسب شریفش منتهی بحضرت امیر المؤمنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه وارضاه در شهر بلخ سنه اربع وستمایه قدم بعرصه ظهور گذاشت وبیعت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد وموعظت و دیوان برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت است از بای بسمله تا تا، تمت حکمت ومعرفت مثنوی شریف همگی شش دفترش چهل وهشت هزار بیت است ترجمه کلام الله وکلام الرسول وبرای طالبان طریقه حقیقت مشعل رهنمای هدایت ووصول وسرمایه افکار سخنوران مقبول ومأخذ خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت وهشت سال رسیده ودر سنه اثنین وسبعین و ستمایه بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمه حالش مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور است وتخلصهای عدیده آنحضرت مثل جلال ورومی وخاموش وشمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور ع

تا خوشم من زگلزار تو ریحان می برم
چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما

امروز آن کسی که مرادی بداد پند
چون روی تو بدید بمن عذرها بخواست

بنمای رخ که باغ وگلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار
چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار

نوشته است خدا گرد عارض دلدار
خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیدارے
ازان در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد

مرا چون کم فرستی غم حزین وتنگدل باشم
چو غم بر من فرو ریزی زلطف غم خجل باشم

پریزادی مرا دیوانه کرده ست
مسلمانان که میداند فسونم

من از عالم ترا تنها گزیدم
روا داری که من تنها نشینم

هر که زخور بپرسدت رخ بنما که همچنین
هر که زماه گویدت بام برآ که همچنین
هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود
عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین
هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما
هر که زمشک دم زند زلف گشا که همچنین
گر زمسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هیچکس جان برنشد از شست او
شست او شاگرد چشم مست او
ای خداوندی یار جفا کارش ده
دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد
دردعشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
نه من مانم نه دل ماند نه عالم
اگر فردا باین صورت برآئی

رباعی

از روی تو من همیشه گلشن بودم
وز دیدن تو دو چشم روشن بودم
من میگفتم که چشم بد از تو دور
جانان مگر آن چشم بدت من بودم

رباعی

ای زلف تو سلسلت بلای دل من
وی لعل لبت گره گشائی دل من
من دل ندهم بکس برائی دل تو
تو دل ندهی بکس برائی دل من

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی زکشتن مگریز
مردار بود هر انچه او را نکشند

رباعی

هر کس که ترا شناخت جان را چکند
فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

امروز بدامم بچه دست آمده	کز اول باما دست آمده
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم	زیرا که بخون دل بدست آمده

رباعی

ای دوست که دل زبند و بر داشته	نیکوست که دل زبنده بر داشته
دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط	در پوست که دل زبنده بر داشته

جلال جلال الدین سیستانی ست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلالتش مرصوص المبانی ست

دلی دارم که غیر از مهرورزیدن نمیداند	کشد هر چند آزارا از تو رنجیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که میرنجد	ز من هر لحظه و تقریب رنجیدن نمیداند

جلالی از شعرای جلیل القدر زمانه سلطان حسین میرزاست و جلالت رتبه اش از کلامش هویداست

از یار دور مانده ام و از وطن جدا	کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن	دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
بهتر ز زندگی ست جلالی هلاک من	زینسان که یار دارد دم از خویشتن جدا
فرامش تا نسازی انچه گفتی در دمند انرا	بر انگشت تو میخواهم که بندم رشته جانرا

جلالی از فضلای شاعر شعار بود در عهد همایونی از مردم نامدار تقی اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نپندارد

وعده وصل تو ای یار بعید افتادست	وه که این وعده چه بسیار بعید افتادست
زاهد ز جام باده لعل تو مست شد	روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

جلالی ولد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی ست

شب هجران او جز ناله نبود همنفس ما را	بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس ما را

جم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترقی حاصل نموده بعد از ان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکه جام شهادت کشید ؎

چرا ای ماه مهر افروز من بر من نمی تابی — هما نا اختر اقبال ما از آسمان گم شد
ز آه خویش ای جم بر فروزان مشعلی کامشب — بیابان بس خطرناک ست و راه کاروان گم شد

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

هر ذره سری بود هوائی با او — هر قطره محیطی من و مائی با او
چشمی وا کن ببین که هر حلقهٔ موج — چشمی ست نگاه آشنائی با او

جمال سید جمال الدین عالی ست از سادات گازران بر جمال شاهدان رنگین مضامینش سخنوران فریفته بدل و جان ؎

وصل تو داد وعدهٔ فردا وسلے مرا — از ذوق وعده عمر بفردا نمیرسد

رباعی

گفتم که دلم را ز چه ناخوش داری — چون زلف خودم چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز — از دیده و دل در آب و آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر همدان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

روزیکه ز مشکلات حل میطلبند — انجا نه ترانه و غزل میطلبند
آوازه فگنده که کار آسان ست — اینها همه صوت ست و عمل میطلبند

جمیل فرزند شیخ جلال الدین و اصل وطنش شهر کالپی ست و از سخن پیرایان عهد اکبری نغمه فهمی و نغمه پسندی او شهرهٔ روزگار بود و عرائس افکار ابکار بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود ؎

سر زلفش مواسه مُی چون تار زبون گشته		دل دیوانه ام پابسته قید جنون گشته
	رباعی	
هر گاه گل روی ترا یاد کنم ❊ گر شادی وصل تو مرا دست نداد		چون بلبل دل سوخته فریاد کنم باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیله اصفهانی منصه آرای خوبصورتی و نیکوادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت بر گردیده ❊
جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما ❊ آهنم خلید در جگر لخت لخت ما ❊
جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست و نسبش موصول بامیر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بر هندوستان گذشت و کیسه تمنا بنقدی پر کرده بوطن بر گشت انجا از حضور شاه طهماسپ صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادر شاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعد ده سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان واربعین ومائة والف مابین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردیده ❊

ای برخ چون ماهتابان ای بخط چون مشکناب		ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل		غنچه از لعلت به تنگ و سنبل از زلفت بتاب
عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل		رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب
هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز		تا نهان دار درخ از من آن سه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم		سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن		بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن		بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت
طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان		چشم جادوی ترا همواره در مینا شراب

ماحیم

ما(۱)

بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن ‌‌ ‌‌ بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیرا از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سر خط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مائه والف وقوع یافت هر چند ذکرش نگارسبت خامهٔ جناب نگارندهٔ نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار انجا خاطرم تفصیلی اندک درینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الازکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و لآلی نکات نفیسه بغرتہ معلقش اینست

گر بتابد در حریم حرمت او بیحجاب ‌‌ ‌‌ میشود خط شعاعی سیل چشم آفتاب

	ولہ	
نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد خبر از جناب داری که ز دوری تو شبها		چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد
	ولہ	
ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد		آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد
	ولہ	

عزیزان دوستان فکری که با زافتاده است از نو

بنو خط دلبری نامهربان شوخے سر و کارم

سخن در پرده تا کی هر چه بادا باد میگویم

بقید ستم اسیرم ببند بپایم گرفتارم

حقیقی میرزین الدین اصلش از حیره ست و بر انواع سخن دلیر و چیره جنت طبعش از

روائح انواع مضامین متین و اصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار و ابیات کلیاتش قریب بست هزار رباعی

	این جسم شکسته کشتی موج فناست		هرچند متاع عصیان مهمات	
	مندیش که ناخدای این بحر خداست		ای جنتی از کثرت طوفان گناه	

نام جنون

جنون خواجه ابوالفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهپور متعلقه صوبه اود سرفراز بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکهنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبه ٹهٹهه سرباه نمود و همانجا ازین عالم در گذشت و نعشش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبره معمره خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و از ارادت مندان شیخ محمد افضل الهٰ آبادی و مائل بدرویشی و آزادی بوده ـــه

پیر کار تیشه فرهاد از سوزن کنند ... مابمژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

نام جنون

جنون میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبدالغنی قبول که ابتدا آزاد تخلصش مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنفوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار از جهان رفت ـــه

بی نرگس تو اشک من آلوده خون شد ... این آب تیره و صاف بیاد دام می شود

نام جولان

جولان میر سید علی مولدش قصبه سنام من اعمال سهرند بود و در شاهجهان آباد بزمره طلبه علوم در عرصه تحقیق زبان و نظم اشعار در گلستان جولان می نمود ـــه

عشق لبت اثر بدل سنگ کرده ست		خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد	
شد هر دلیکه مست نگاه دو چشم دوست		یاد می دو آتشه بر طاق می نهد	

نام جوهری

جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن ست و قدر شناس و قدر افزای این فن ـــه

عاشقی بدنام میدار د دلی کاری خوش ست		عاشق و بدنام گرشتیم ما باری خوش ست	

جوهری

جوهری قند هاریست در حلیهٔ سخن بجواهر معانی رنگین و الفاظ آبدار به مرصع کاری ؎

من دیوانه هر سنگ جفای آن پری رو را ‌‌ ‌ بتی میسازم و دایم عبادت میکنم او را
خوش آمدی بروای خورمی بجای دگر ‌‌ ‌ که قفل خانهٔ ما را کلید پیدا نیست

جوهری

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آباد است و در جوهریان راسته بازار معانی و بیان مهارت نهاد ؎

تا آب تیغ یار میسر نمی شود ‌‌ ‌ از گریهای خشک گلو تر نمی شود

جوهری

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر ذاتش از کان تبریز بوده چند بار سیر هندوستان نموده ؎

جهان بچشم تنگظرف شوکتی دارد ‌‌ ‌ شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا

جویا شیخ محمد فاضل از سهرند ست جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن باورنگ آباد دکن رفت و بمعلم گری هندو بچگان قناعت گرفت کامگار خان عالی اورنگ آبادی در مدحش گفته ؎

سخن فهمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف ‌‌ ‌ که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

و از کلام جویای دلجویاست ؎

شب که یاد غیرت او شمع این کاشانه بود ‌‌ ‌ تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود
غم ندارد کشتهٔ چشم تو از خورشید حشر ‌‌ ‌ بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود
سرکشان از من و حیرانی من یاد کنید ‌‌ ‌ آب گردیده دلم آینه ایجاد کنید
هلال آسیای بیداری دل مرگان جویا ‌‌ ‌ خبر از صبح محشر میدهد خال بناگوشش

جویا

جویا میرزا داراب بیگ منشأ اصولش شهر تبریز ست و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطهٔ کشمیر مردم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزمی نموده و بعد غنی کشمیری اوستاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک باوی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنه ثمان عشر و مائة

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی مشتمل بنا ئرا قسام نظم دست بدست ارباب ذوق ست روزی جویا وگویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام و تخلص طالب کلیم را ما هر دو باهم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید و بگوئید که این جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآوردیم ٥

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا
که همچون آه دردآلود خیزد باد زین صحرا

همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند
کردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را

ز سرو نازکه در بر کشیده ام امشب
بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب

سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم
باینکه لعل لبت را مکیده ام امشب

هرگز از شادی لب زخمم نمی آید بهم
تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده ست

چشم او پر دل چرا نبود پی خونریز خلق
هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده ست

آسوده دلی که بیقرارست
آن دیدهٔ خنک که شعله بارست

پیراهن جسم نازک او
جویا ز نکهت بهارست

اگر و گریه خودداری کنم چشم خطر دارد
ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد

نگاه او چه خونریزست ز پهلوی مژگانش
چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد

سر و کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی
که هر جا ناله بر میدارد این آن سنگ بردارد

اسیر سادهٔ دلیهای زاهدم جویا ❀
غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد

بحسرت چشم تر ما از نظر می افکند
کوه را بار غم ما از کمر می افکند

از آتش سودای تو چون کرم شب افروز
هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم

شب تا بروز گریهٔ جانسوز میکنم ❀
بی تو شبی بخون جگر روز میکنم ❀

بسکه نرم و صاف باشد سر بسر اعضای او
همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او

روز وصلت مردم چشم لباس عنکبوت
میدود از شوق دیدار تو بر تار نگاه

جیبشی نام نامیش عبدالرحیم ست در نظم ونسق جیش کشورکشائی ملک سخن زعیم عشق سخن سنجی پیش ملاحیاتی نموده ومحمد علی ماهر را اوستاد واجب الانقیاد بوده ست

کسی که دل ز تو گیرد کجا نگهدارد | من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

حرف الحاء المهمله

حاتم حاتم بیگ موزون طبعی از همدان بود وبه پیشهٔ عطاری وجه معیشت کسب مینمود

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب	تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت
زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد	دانهٔ کو سبز شد بر خویشتن خنجر کشد
ز بس بیگانه ام زین آشنایان	غریبم در وطن چون شاخ پیوند
زهرست زهر الحذر از گفتگوی خلق	خوابیده همچو مار نفس در گلوی خلق
ز فیض پاکدامانی ز بس با حسن یکرنگم	نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد گر بپردازنگم

حاجب نامش آغا جواد و وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هند گشته شرف حضوری وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اود دریافته عز قبولی حاصل نمود وبعد شنقار شدن نواب ممدوح دل از حجابت ورفاقت حکام وولات بر کنده حلقه بر در درویشی زده لباس را ترک داد وقدم بسیاحت ملک هند شرقاً وغرباً وجنوباً وشمالاً نهاد خدا داند که خاکش را با خاک کدامین سرزمین اتفاق آمیزش واتحاد افتاد

انشاءالله خان لکهنوی در مدح همین حاجب باین دو بیت زبان کشاده ست

والامناقبی که بری از معائب ست	آغا جواد المتخلص بحاجب ست
امروز همچو صیغهٔ معروف ذات اوست	مذکور رفتگان همه مجهول غائب ست

واز نالهای موزون حاجب اینست

تا چرخ نالهٔ دل رنجور میرود | این تیر را ببین چقدر دور میرود

هرگاه پریشان کنی آن زلف دوتا را	در خاطر خود آر پریشانئ ما را
بنمای تو آن چهره که تا خلق ببینند	پنهان نتوان کرد ز کس صنع خدا را
شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست	شهباز نگاه تو کند صید هما را

حاجی اردبیلی موطن ست وازته دل ساعی در صفاء شعر و سخن بود

دارد آندم سر ما ترک پری پیکر ما | که بفتراک خود آویخته باشد سر ما

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود

ما با تو خورده ایم می و بی تو می خوریم | خون جگر خوریم اگر بی تو می خوریم

حاجی حاجی محمد از عمائد سلطنت همایون بادشاه ست و در سخنوری و نکته پروری عالی دستگاه

صد آرزوست در دل تنگم گره زدوست | دل نیست در برم گره آرزوئی اوست

حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبهٔ دلش

لبیک زنان ست

ای جمع خوبرویان ما بندهٔ شمائیم | از دست بکسیها شرمندهٔ شمائیم

حاجی شاه عبدالهادی مردی آزاد و درویش نیکو نهاد بود اصلش از هندوستان ست

بزیارت بیت الله و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود هنگام معاودت ازین

سفر سعادت در شهر مدراس طرح موطن ریخت و اواخر مایهٔ ثانی عشر همانجا رشتهٔ حیات گسیخت

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل	کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
زند در دشت بیتابی با آهو سیلیٔ وحشت	نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما	حل این عقده بجز ناخن شمشیر که کرد
برون کی میرود از آتش عشقت ز سر جوشم	که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سرپوشم
تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست	ز آب آبلهٔ پای رهروان سفی تو

حاجی طهرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شریفش بطواف

بیت نظم در جولان سه

آنانکه دل بغیبتِ ما شاد میکنند — باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی ملا حاجی سبزواری ست و کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گوارے

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط — همیشه سیلیِ امواج بر کنار زند

حاجی ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه بوضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود رباعی

در خوابگه جهان من شیدائی	چشمی بگشودم از پی بینائے
دیدم که درو نبود بیدار کسے	من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلهٔ سادات قصبهٔ موهان مضاف بدار الامارهٔ لکهنؤ ست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماهر و حاذق و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام و الصلوة بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدینهٔ نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای سید الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم ست بر فضل و کمالش دال و باین هگذر ملقب بحسان الهند ست نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد حسن احسن بلگرامے شتافته خدایش زنده دارد که بسی مضامین تازه و نازک در مدینهٔ نعت رشحهٔ خامه اش می بارد سه

یارب بنور چهرهٔ زیبائی مصطفےٰ	بنمای نور خویش زسیمائی مصطفےٰ
خورشید نقطه ایست که آمد بروی روز	از خط آفتاب تجلائی مصطفےٰ
حسن پری بسلسله دار د ز زلف پاے	دیوانه شد ز بسکه بسودائی مصطفےٰ
حاذق بجاه نعت عدیل تو در سخن	آمد محال عقل چو همتائی مصطفےٰ
کمال محو جمالِ محمدِ عربے	جمال وقف کمال محمد عربے

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف	بچشم محو خیال محمد عربی
سرشک آل بود لعل بے بہا گر بخت	ز دیده در غم آل محمد عربی
پری کنیز غلام محمد عربے	ادا غلام خرام محمد عربی
چگونه نیست ز حسام محمد عربی	کف قضاست نیام محمد عربی
نور نظر جان رخ نیکوی محمد	عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد
از طاق دل شیشهٔ سودائی حرم را	افگنده هوای خم ابروی محمد
ازگران ارزی جنس خوبی رویش مپرس	حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها
یوسف بزر قلب دهد هر که فروشد	با نقد دو عالم سر سودای مدینه
روغن ز گل طور کشیدند و زندش	در کاکل آه دل شیدای مدینه
حسن آفرین خود است خریدار مصطفی	نازم بحسن گرمی بازار مصطفی

حاصل

حاصل شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده مقدرتی حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برد و در عشرهٔ رابعه مائهٔ حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش هدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم	که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ماییم که در بحر فنائیم همه	در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم	در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ

حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن است همشیرزاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرود و آبا کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند و طینت

اکثری از ایشان بخاک دہلی سرشتہ والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبۂ جالندہر مضاف صوبۂ لاہور توطن گزید و حافظ ہمانجا متولد گردید ؎

دو پارہ حافظ بیدل دل قسم گردد		اگر ز پردہ بت مہ جبین شود پیدا
نمیدانم چہ لذت داشت یارب آب شمشیرش		کہ چشم زخم دیگر داشت بسمل گشتہ نخچیرش
لرزہ می افتد زماہی تا بماہ آسمان		نالہ ام چون از دل پر اضطراب آید برون

رباعی

جانان دم نزع دیدنی ہست بیا		احوال دلم شنیدنی ہست بیا
ای دادہ رخ تو آب و رنگی گل را		رنگ رخ ما پریدنی ہست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عہد شاہ عباس ماضی بصنعت حکاکی معاش مینمود از علم و فضل بہرۂ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر ہمت میگماشت و در عمر نود سالگی جہان فانی را گذاشت ؎

فروغ ماہ رخت دیدہ را پر آب کند　　کسے ندید کہ مہ کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیدرجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ؎

بدامن بسکہ گل زین چشم خون افشان من باشد　　گلستان بہار عاشقی دامان من باشد

حالے سید عبداللہ اصلش از مدینۂ طیبہ و مولدش عباس آباد صفہان ست و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدہا الرحمۃ والرضوان خط نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب بر خود می بالید ؎

طپید در سینہ ام دل از خیال حلقۂ زلفش　　چو گنجشکی کہ ماری گرد دش در آشیان پیدا
تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم　　ترا با یکجہان عاشق سر و کارست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ نکات علوم متعارفہ را بخوبی شگافتہ سنجیدگی و فہمیدگی از طبع والا یش بر خود می بالد و جودت و حدت

دست و بازوی ذهن رسایش میاد نظم و نثر عربی و فارسی دارد و بکمال لطافت می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن سهارنپوری و اسد الله خان غالب و نواب مصطفی خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد هرچند نامش و کلامش در نگارستان سخن مجملا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانیده بنا علیه درینجا نیز ذکر حال و قال بزبان خامه و صفحهٔ قرطاس رسیده

چون نهد گوش بر ترانهٔ ما   رود از یاد ما فسانهٔ ما

در سراب آب خضر میجوئے   اے وفاجسته در زمانهٔ ما

گوهری کز دو کون بیرونست   می توان یافت در خزانهٔ ما

یار با تست اگر جذبهٔ گیرائی هست   یوسف آخر رود آنجا که زلیخائی هست

من و از می دو سه پیمانه و یار و لب کشت   نه ز دوزخ بدلم بیم نه پروای بهشت

هر کجا دل بخیال تو چمن آراید   گل و نسرین زارم آید و طوبی ز بهشت

بود در ظرف مغان آب بقا   منت خضر کشیدیم عبث

عشق از خویش بریدن میخواست   حالی از خلق بریدیم عبث

شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد   دردی به از هزار دوا داشتم چه شد

کارم ز سعی خضر بجائے نمیرسد   در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد

بگذر از وسوسهٔ عقل که منزل طلبان   راه از غول ره و چاره ز رهزن پرسند

دلربایند و بما صبر و شکیب آموزند   جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند

صید نا افگنده محو دست و بازوی خودست   این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

در غریبی طرح الفت افگنم با هر کسے   در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

رباعی

سر بر مفراز و خاکپائی همه باش   دلها مخراش در رضائی همه باش

باخلق نیامیختن از خامی تست — ترک همه گیر و آشنای همه باش

حامدی شوستری در شعرای شاه عباس ماضی معدود ست و نزد سخن شناسان بطلاقت لسانی و عذب البیانی ممدوح و محمود ست

فلک بر جان من هیچ است آزار جهانی را — در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود رنج از یاری سیر — ای کافر دیر صلح و در جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی — اینک من و اینک تو و اینک شمشیر

حامدی قمی از ناظمان زمان شاه طهماسپ ماضی ست بجواهر مضامین شریفه و لآلی کلمات لطیفه طبعش در فیاضی ست

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم — زبیم آنکه مبادا شود فراموشش
ز دل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو — چسان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جاده عدم پیمود

ببرد دل ز کفم دوش مجلس آرائی — سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیکطرف ز تبسم حیات بخشنده — بجانبی ز نگه قتل عام فرمائی

حبیب خواجه حبیب شیرازی ست حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی ست

تا شنیدی که مرا میل بجائی دگر ست — هر زمان با منت از مهر وفائی دگر ست

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبدالله عشق بوده جاده سخن را بکمال چالاکی طی نموده ست

از جفایت علم ناله برافراشته شد — آه انگشت امانی ست که برداشته شد
هر ذره ام بیادت از بسکه باصفا شد — آیینه هاے داغم آخر بدن نما شد

حجت سید ناصر خسرو اصفهانی که نسبش بشش واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا و الثنا

می پیوندد و از اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بندد بعضی او را شیعی و برخی دهری شمارند و اکثری عارف موحد پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته و برای تحصیل علوم یونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در عرض نه سالگی حفظ نموده و کتب سماوی و علوم شرایع و حدیث و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده و مستحضر بوده و بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر مستنصر بالله اسمعیلی و رئیس ملک ملاحده عز امتیاز یافته و در غار یکان از اعمال بدخشان در سنه چهار صد و هشتاد و یک روی ازین عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش ست همه اش حکمت و موعظت غنی و درویش سه

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست	که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
ز روی دنیا از نیاز ماست سرخ	ورنه زشت و خشک و زرد و لاغرست
به پیکار سخن در پیش دانا	زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصهٔ دقیقه سنجی و نکته گزینی یکه تازست سه

ز کویش میگذشتم خار در پایم شکست اینجا — بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا

حسابی از شعرای نطنز من اعمال اصفهان ست و خویش مستوفی الممالک خواجه قاسم خان در حساب و اتقان هر فن خود را المحسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی در کوچه و بازار قزوین بازار عشقبازی با دلبران گرم نموده و از ظرفای انجا مخاطب بدوکان پس کوچه بوده سه

چندان الم از بیکسیٔ خویش ندارم	غمخوارگی مردم بیدرد مرا کشت
ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم	که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید	بحسرت رفتهٔ در خاک خواری مردهٔ دارم

حکیم از نقطۂ موہوم حرفی گفت در مجلس — بفکری رفت ہرکس من بفکر آن دہن رفتم
حسابی یار می آید بآیینی کہ میدانی — ترا دیدار ساز زانی کہ من از خویشتن رفتم
بخنجر سویم چہ آئی ای سرم پامال تو — باش تا جانم برون آید باستقبال تو
زخون خود دم بسمل نوشتہ ام بر خاک — وصیتی کہ نخواہند خونبہا از تو

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزوست مرد سپاہی وضع از زمرۂ منشیان بادشاہی بود و ناظم قصہ کامروپ ہم اوست

گہی چین بر جبین گاہی تبسم کردہ می آئی — بہر رنگی کہ خواہی جلوہ کن محو تماشایم
بآیینی عجب بر دست مطرب زادۂ ہوشم — کہ از حیرت سراپا ہیچو نی کہ چشم و گہ گوشم

حسرت آغا ابراہیم نام از خطۂ دلکشای ہمدان ست ماہر علم ادب و بیان و معانی میلی بتصوف دارد و از کلامش حسرت و اندوہ می بارد

رباعی

کس نیست کہ دیدست نظیر تو صنم — یا آنکہ بدل نخوردہ تیر تو صنم
آہوی دو چشم تو ہزبران گیرند — قربان غزال شیرگیر تو صنم

حسرت میر محمد اشرف از شرفای قصبۂ سندیلہ مضاف صوبہ لکھنوست در تلامذۂ میرزا عبد القادر بیدل صاحب ذہن سلیم و فکر نیکوست

نگاہ من نگر از گلشن کوی تو می آید — کہ از ہر پردۂ چشمم چو گل بوی تو می آید
فتد ہر جا کہ شبنم باز گشت او بخورشید ست — دل ہر کس کہ از خود میرود سوی تو می آید
چو نقش پا چہ امکانست پامال تو برخیزد — بذوق امتحان ای بیوفا از خاک برگیرش

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیدہ گوئی طبعش مصروف خوش تلاشی و مضمون تراشی

رباعی

یارب شرری بجز من او نرسد — دست ہوسی بگردن او نرسد

پوشد مه من قبای کوتاه از آن | تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلف ارشد عظیم الدوله سرفراز الملک نواب
مرتضی خان بهادر بنگش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد بود نواب مرتضی خان
هر دو در اصل و نژاد نیزهٔ یک نیستان و تیر یک ترکش و والدهٔ نواب مصطفی خان دختر نیک
اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن همدان است
اجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات
اسپ همت برانگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیده طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل
بنیان سلطنت دهلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کرده با مهاراجه جسونت راو ہلکر
پیوست و بافسری جماعهٔ سپاه از عساکرش سربلندی یافته بمدافعهٔ لارڈ لیک افرنجی که باستیصال
مهاراجه لشکر کشیده بود کمر دلاوری بست آخر کار این مقاتله و مجادله بتدابیر صائبهٔ نواب
مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارڈ لیک افرنجی ازین حسن خدمت نواب ممدوح خیلی
خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنهٔ پلول علاقهٔ گلگانوه در ضلع
دهلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکرده علاقهٔ جهانگیرآباد
بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچه
محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار
و محاصل جهانگیرآباد بتمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید بالجمله نواب
مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم یکتائی می افراشت و طبعی
رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش همه نغز و نیکو و نثرش بطرز تازه ایجاد او در فارسی
تخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گر و در اردو از شیفتگی بر ابکار افکار ریخته بشیفته مشتهر
زمانیکه سنین عمرش از عشرهٔ رابعه درگذشت دست به بیعت شاه عبد الغنی مجددی
نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جاده

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و شش حسرت در دلها گذاشته رخت ازین حسرتکده هجر داشت دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجه اولی ست گذاشت و پسر دوم او نقشبند خان ست که با برادر خرد محمد اسحق خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم ملازمت جناب رئیسه معظمه دار الاقبال بهوپال برگزیده چند روز ست که ازینجا رخت بدهلی کشید و دریغا که بعمر بست و پنج سالگی بست و ششم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین والف هجری نقشبند جهان نقش وجودش از صفحه گیتی محو گردانید هرچند حال و قال حسرتی سنجیده مقال سواد افروز شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت ست بهم رسیده خاطر آشفته هرچه ازان برچیده درین مقام ثبت آن احسن دیده سه

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل ست — در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها

تهدید بر ریا کردی شیخ شهر ما را — امروز ساغر می خوردیم آشکارا

در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم — از ما سلام گوئید پیران پارسا را

امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم — فردا اگر به بینم دیدار آشنا را

در دهر جز خرابات جای دگر نیابی — آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را

آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد — کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را

صبا پیام رسان آن نگار رعنا را — که بهتر ست اقامت درین جهان ما را

بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت — کسیکه دوست ندارد جمال زیبا را

هلاک معجزه و شیوه جمال تو ام — که هم مزاج تو دوست پیر و برنا را

عجب ز نرگس مخمور او ست خودداری — حجاب و شرم کجاست بی محابا را

ساقی ز تصرف بقدح ریخت شهد را — مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را

گر بیخبری می طلبی مفت تو ورنه — از قاصد ما باز مجو هیچ خبر را

تا دیده نه بندی نتوانی که ببینی — آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

وی سوخته این سخن پخته بمن گفت   کز آتش دل خشک کنی دامن تر را
در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم   پاک از رخ فریاد کنم زنگ اثر را
از بیم فغانهای جگرسوز شبِ وصل   صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را
ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی   کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را
وفای وعدهٔ او از رهِ مهر و وفا مشمر   که طبع نازکِ او برنمی‌تابد تقاضا را
نه بیم محتسب نی خوف قاضی نی غمِ فردا   نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را
بکنجی صبحدم صاحبدلی میگفت بازاری   بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای سوا را
بوی تو به ز نفحهٔ گل عندلیب را   کوی تو خوشتر از وطنِ خود غریب را
با جنبش این جنون که تو بینی تحمل ست   ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
دیگر ز حال خسته دلانش خبر مپرس   رنجور میکند به نگاهی طبیب را
باد آورد بوجد و جرس آورد برقص   جان خروش طالع شورش نصیب را
لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد   چون بوی گل بباغ برد عندلیب را
خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب   لذت دیگر بود زخم نمک سود را
یک نگاهِ گرم بهر جانگدازان بس بود   بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

این لاله که رست از گلِ ما   داغیست که بود بر دل ما
گو کشتی می که جمع هستند   دریانوشان بساحلِ ما
از اختر تیره دل بجان بود   شد چشم سیه مقابلِ ما
خوشتر بود از هزار زیور   شمشیر بدست قاتلِ ما
بستند طلسم دهر فانی   از نقش خیال باطلِ ما
تا داروی معرفت کشیدیم   آسان گردید مشکلِ ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذتِ وصال   از شام تا سحر گله‌ها کرده‌ایم ما ؛

مستم ز شوق باده مده بیشتر مرا — ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا
راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج — میگفتمت که باده مده اینقدر مرا
بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع — گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا
سحر بمهر دل افروز کرده ام امشب — هزار عشرت نوروز کرده ام امشب

گله از ماندن کویت بیجاست — که من از جا نتوانم برخاست
از غم زیست بجان آمده ام — یارب آن قاتل بیرحم کجاست
آنکه بیخواب بود چشم من است — وانکه بیدار نشد طالع ماست
او چو بر گور غریبان آمد — بهر تعظیم قیامت برخاست
من نمی ترسم ازان گردش چشم — گردش چشم سیه رو چه بلاست
گر جفا ها نه گذارند بتان — بگذارید که مائیم و خداست
آرزومند جفا نیست عدو — حسرتی این همه نومید چراست

من خود نگویم اینکه تو می ترسی از رقیب — طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست
بی وعده یک نفس مژه برهم نمی زند — نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست
از پی صید تو صد دام بهر جائی هست — جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست
سرسری بود طلب وعدهٔ واثق فرمود — می شناسد که کرا حد تقاضائی هست
خار را خوار نگیری که گلش در جیب است — قطره را سهل مپندار که دریائی هست
کیست کاین مژده برد معتقدان او را — خلوت و حسرتی و شاهد رعنائی هست

بیتابیم و یار را خبر نیست — مینالم و ناله را اثر نیست
در خاطر صاف صبح خیزان — نوریست که کمتر از سحر نیست
در انجمنت بسر رسیدم — در عشق تمیز پا و سر نیست
مائیم و فغان که در محبت — دستور ترانه دگر نیست

چشم بد دور از جمالش

بطرف پیر خرابات میتوان سپی برد

گمان بد چو بمن برد شرمگین نه نشست

بسوی غیر ز بس تیز راند توسن را

کدام پرده بهنگامهٔ بهار کشاد

مگر ز سوزش رشکم خبر نداشت که گفت

فگنده ست سپهرم به بند صیادی

برون نرفت ز میخانه حسرتی گاهی

نرخ دل سهل شد و سستی بازاری هست

در نزاع من و او داوری فریاد

هر کرا روضهٔ دل هست تفرجگاهی

پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد

خجلتی بود ز بیجبری خویشم که مپرس

حسرتی روزی آسوده دلان بسیار ست

می بینم و طاقت نظر نیست

زهای و هوی که در اهل محفل افتاد ست

ز صد هزار یکی نقش این چنین نه نشست

بدل نشست غباری که بر زمین نه نشست

که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین نه نشست

ببزم دوست کس افسرده این چنین نه نشست

که گاه دام نگسترد و در کمین نه نشست

که یک دو ساعت در پیش اهل دین نه نشست

این متاعی ست که در دست خریداری هست

گر کسی جانب انصاف نگهداری هست

خبرش نیست که بستانی و گلزاری هست

ورنه پوشیده بصد حجابت و زناری هست

لله الحمد که از قتل منش عاری هست

این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دل ربودنم هوس ست

شیوهٔ چند لازم رندیست

نگهی غمزهٔ شکر خندی

برق اندر کمین مشت خس ست

زان یکی ارتباط با عس ست

اندکی التفات از تو بس ست

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز ست

غم و سرور نباشد بیکدل اندر جمع

هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست

تنها همین نه صورت زیبا ازان تست

مرا گناه نباشد می مغان تیز ست

برنج عشق تو نازم که راحت انگیز ست

دلش بهند کشاید که آدمی خیز ست

زیبائی آیتی ست که نازان بشان تست

اسرار غیب جلوه فروزست اندران
دُرِ یتیم را چه بها روبروی او
رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون
خون گشته به دلی که نجوید رضائی تو
هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب
گو دست دیو و گوهر شب چراغ من
آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق
عرش عظیم را نبود تاب اینقدر
شاها بحق صدر نشینان بارگاه
لطفی کن و مبین گنه ناصواب او
گر بستی فتدم رغبت طاعت در دل
حسرتی ظرف کم و شکوهٔ بیجا بیهات
هرچند شغل باده ازین خسته دور بود
دل تا دماغ چشمهٔ نورست موج زن
چه بیخودند شهیدان عشق کز پی زخم
مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا
نه سالکان طریقتش رفیق میجویند
بلهو اهل خرابات انجمن نه زنند
بصلح حسرتی و یار هر دو راضی ست
آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

روشندلی که خاطر او رازدان تست
هر نکتهٔ که از لب گوهر فشان تست
هر جا حکایت از لب معجز بیان تست
بر دار به سریکه نه بر آستان تست
آن خاک مشکبوی که بر آستان تست
درج دلم بعزت مهر و نشان تست
آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست
بر تو تجلی ست که شایان شان تست
رحمی برین شکسته که در کاروان تست
چون هر چه هست حسرتی آخر ازان تست
مسجدی هم بسر کوی مغان می بایست
داده اند انچه بهر شخص همان می بایست
تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
ساقی مگر بجام شراب طهور بود
نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند
مراد خویش ازین آستانه میخواهند
نه سائران سبیلش نشانه میخواهند
بجام می زد و عالم کرانه میخواهند
ز شرم واسطهٔ در میانه میخواهند
آیا چها کنند اگر گفتگو کنند
درد میخواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و بادهٔ و ساقی میرفت
از می هوش ربا رطل گرانم دادند

نازم انداز بتان راکه دل و صبر و شکیب
همه بردند عیان و همه پنهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه
کارسازان قضا بخت جوانم دادند

دولت این ست که از خویش مرا بگرفتند
نعمت این ست که از دست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشئهٔ توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

در خرابات کسی نیست که رسوا نبود
بلبلی نیست به گلزار که شیدا نبود

وای آن آمدن و آه ازان برگشتن
کاضطرابم بدرت آرد و در وا نبود

گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید
گفت عشق ست چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میرود امروز بشوقیکه مپرس
آه گر یار بخلوتکده تنها نبود

بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت ست
میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمی را
حکیمی که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
دران دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد گاهی که از سینه خیزد
دهم داد تیری که در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری و گرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
ببزم تو دیوانه عاقل نشیند

چو رامم کنی فارغ از من نباشی
که آسان رمد آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خون نغلطد
بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام ست کارش
ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد
چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

عمرها شد که بیاد قفسی می نالم
بستان تو هوسناک فرستد پیغامم
میرود غیر و ران کوی برونق چوارم
حسرتی سیر ز جان گشته خبر باید داشت
هرگز ز هیچ دشنه و خنجر نیافتم
کیفیتی که گر بجد در پیر مغان زنی
آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
شهید جلوهٔ ناز تو جان شکارانند
چه بودهٔ تو که آزادگان به بند تو اند
خراب حوصلهٔ آن قرابه نوشانم
یکجوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد
من و بتی که محبان با وفا باهم
راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
زمرهٔ مصلحة نیز برندے گروند
مستی آلنست که بی جام و سبو دست دهد
تو مپندار که این کم نگهی عشوه گریست
شور افگنی و خوش بسر دار برآئے
شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت
آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
مجلس این گونه بیاکن که نیابی مثلش

خبر من برسانید که صبا در رسد
بکمند تو سلام از دل آزاد رسد
چه تماشاست اگر مرگ بشداد رسد
که مبادا به در آن ستم ایجاد رسد
ذوقیکه در دل از نفس خونچکان رسد
آواز فتح باب ز هفت آسمان رسد
این برق کی بجز دل ناشادمان رسد
اسیر حلقهٔ دام تو رم شعارانند
تو کیستی که گدای تو شهریارانند
که سم باده کشیدند و هوشیارانند
ترا از آن چه که رندان سیاهکارانند
نقاب تا نکشود دست دوستدارانند
گفتگو بعد ز باد صبا نیز کنند
پیشهٔ زهد گروهی بریا نیز کنند
وجد آلنست که بی ساز و نوا نیز کنند
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند
گر دست تراهم دهد آن دانش و آن دید
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید
چون حسرتی آشوب در اوضاع جهان دید
از دو جامی عجب از رم دم اندر ز نیوش
سینها و لوله انگیز و زبانها خاموش

چین برابرو نه و همبزم عبید و احرار
عقده در دل بنه و درویش و توانگر همدوش

گفتمی گاه یکی را که ز رندی بگذر
گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش

گه کسی را به نصیحت که بخور نان حلال
گه یکی را بملامت که می ناب منوش

حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین
پند من در دل یاران باجابت همدوش

نفسم داشت چو افسون بتان راه بدل
سخنم را اثر قول مغنی در گوش

زان دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد
زاهد و با همه افسرده ولی جوش و خروش

الغرض گرمی هنگامه ز صدا فزون بود
که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش

بر لبم گشت گره حرف ثنای علمان
از ستایشگری حور زبان شد خاموش

بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من ٭
بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش

تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند
بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش

پای بر سینه زد و برد عنانم از دست
رو سوی میکده کردیم من و او همدوش

آن یکی گفت که این زهد ریائی بود ست
وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش

زان میان بود یکی خاص نظر کردهٔ من
خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش

این همه جوش ز سهو ست لتسامح فرما
سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش

طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او
تا رسیدیم بمیخانه و گشتیم مدهوش

ساغر می آتش سیال بمن پیر مغان
داد و آن مغبچه آن نے زلب چشمهٔ نوش

گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سروش

بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر
نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش

ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست
ناگرفت آمدم از نشئه طامات بهوش

حسرتی حال درین زاویه جوینده قال
نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش

نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ٭
روی گل دیدم و صد خنده ببلبل کردم

گهی در صحن مسجدگاه در میخانها افتم
ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
تا بکجا بر سر خویش و بر رخ غیر زدن
حسرتی شعر و غزل من نشناسم آری
بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم
زاهد از شوخی نبود این پیشکش رنجی ببر
گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش دامی
گر آینه خواهی بچمن زار گذر کن ؛
کام دو جهان مفت تو در اول گام ست
ای غیر بدر رو دیگه نصیب تو مبادا
ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
بوی چمن که ناز بران میکند صبا
گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
بیرون سیاه خانه که هرگز ندیده ام
بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
جمع ضدین از تو آید حسرتی
دل داده نه در دل زار چه دلستانی
اگر نگه ز سوئی دشمنان بگردانی
سر شوریدهٔ دارم بهر جائی ز پا افتم
هزار عقدهٔ مشکل که بر جبین دارم
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم
نمکم هست گهی بر دل افگار زنم ؛
دست تا بر داشت از من دل از و برداشتم
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم
نمیدانم کدامی جرم ایزد برگزید از من
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من
ور خواهش باغ ست در آئینه نظر کن
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن
می میرم ازین غم که نمیری بغم او
عمر خضر حکایت زلف دراز تو ؛
گردیست بر فشاندهٔ دامان ناز تو
ای من خراب نرگس جادو طراز تو
بلبل بران گلیکه ببازار آمده
روزیکه یار شمع شب تار آمده
امروز بهر چشم تو در کار آمده
سبحه در دستی به مستی جام مے
در دام نه حال گرفتار چه دلستانی
بلائی آه من از آسمان بگردانی

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشورا — به نیم خنده دلش شادمان بگردانی
بجلوه کوکب هفت اختران سیه سازی — نشوه اختر نه آسمان بگردانی
بسوی حسرتی ار خود گذر توان کردن — سحر گهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بنده عاصی چه عجب — لطف و کرمت نیست مسبب به سبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد — آن دم که برون دهم ز دنیا یا رب

رباعی

نی خوش آید مرا مقالات حکیم — نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم ز لفی — آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیره روح از کلامش میریخت — صهبا از لعل لاله فامش میریخت
می گشت و نه گشتن از ادا میبارید — میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند — ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست — در روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی درکش — بر رقع برخ چو آفتابی درکش
وز ستر و عفاف گر بتنگ آمده — با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد — با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود رود که از گلشن هم — گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

من تشنه و سیراب نی صهبای خودم	من کعبهٔ خویشتم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سروکاری نیست	من عاشق و معشوق خودآرای خودم

دیگر

چندی بحریم شهریاران رفتم	چندی بدر زهد شعاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات	ناچار بکوی می گساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست	نی همچو قبادی و جمی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوار است	دشوار اگر هست نمی باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید	اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از مے	گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن — حسن بیگ یزدجردی بوده در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سرو ماندست و نه بید	نی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را	می پیماید بکیل ماه و خورشید

حسن — حسن علی شوستری ست کلام حسن انضمامش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست	از جبهه ماه داری و از ساغر آفتاب
مانند گل تازه که از هم بر باید	اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست

حسن — حسن محمد خان سندی جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس بسرکار شاهزادهٔ مرشدزاده آفاق گذر اوقات مینمود مؤلف نشتر عشق با وی ملاقات داشت

واین اشعار بناش نگاشته

بیقرارم قرار من این ست	حال زار و نزار من این ست
گر آن بت بیمهر من از خانه بر آید	صد آه و فغان از دل دیوانه بر آید
شکر سد که شدم باز گرفتار کسے	عاشق زار کسے طالب دیدار کسے

حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری گجرات بکمال عزو وقار بسر نموده

نه پرسشی نه نگه کردنی نه دشنامے — کسی چنین بر جانان خویش خوار مباش

حسن ملا حسن گیلانی عالم مستعد روزگار ست و کتابی در ربط حکمت و تصوف ازوی یادگار

رباعی

نی در طلب سمور و نی اطلس باش	در دیدهٔ امتیاز خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل	چون جادهٔ پامال کس و ناکس باش

حسن ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا مومن حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال مینمود در هندوستان رسیده با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد بعد زمانی رو بوطن خود آورده

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش ست	نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش ست
صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل ست	بی تو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش ست
غم هجران آن سرو قبا پوش	گرفته چون قبا تنگم در آغوش
چنان با تلخ کامی خو گرفتم	که کردم جان شیرین را فراموش

رباعی

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ ست	این پیری نامرد سراسر ننگ ست
آزرده نیم گرم کسے ننوازد	این ساز شکسته سخت بی آهنگ ست

حسن میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده
بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا رحلت نموده

گیرم ز خلق روئی بهامون کند کسی — از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حسن مولوی محمد حسن علی ماهلی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و
فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت بدهلی
رسید و چندی انجا بسر برده بجونپور که در آنزمان دار الامارة سلاطین شرقیه بود رخت کشید
و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت
روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاینهٔ ذات شریف و استماع مواعظ لطیف از جا رفت
و سند معافی چند مواضع از پرگنهٔ ماهل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله مسجل کرده به پذیرفتن
شاه صاحب منت پذیرفت اولادشان در پرگنهٔ ماهل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن علی
در احفاد همان بزرگ معدود اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی برکت
اله آبادی نموده و تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب
کمال بر وفق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس سید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و بعد
برهمی آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خمسین و مائتین و
الف بعالم بالا اشتافت سه

پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را — مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را
نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار شیر — که برگ گل بجای خار باشد آن کف پا را
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون — یکجا بهم شده ست خزان و بهار ما
تا دیده است گل بچمن روی یار من — از پنجهای خار گریبان دریده است
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد — من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دارم اگر می تپم بجاست — بیمار را از غم بیمار می تپد

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبهٔ بنگاله ست وحسن خلق ومروت وسخاوت وهمت وجودت طبیعت را بر ذاتش حواله در آغاز جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان ولطف کلامش توان یافت ؎

واهنم جیب جیب دامان ست — کار دیوانگی بسامان ست
تیغ جفا کشادی بر دار تیغ کین هم — بگذشت انچه کردی خواهد گذشت ما نیز هم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را با علوم وفنون متداوله آشنائی.

ویارنی رباعی

ای باد صبا طرب فزامی آئے — از طوف کدامین کف پامی آئی
از کوئی که برخاسته راست بگو — ای گرد به چشم آشنامی آئے

حسین قاضی خطهٔ خوانسار ست ودر علوم معقول ومنقول سرآمد روزگار از فضلا وشعرا عهد شاه عباس ماضی بوده واز تلمذ میرزا جان شیرازی فیضها ربوده رباعی

تیری ز کمانخانهٔ ابروی تو جست — دل بر تو وصل تو خیالی می بست
خوش تند ز دل گذشت و میگفت بناز — در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رباعی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل — من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل تو هزار پاره شو تا گردد — از هر پاره ات مرا مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم وذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن آبائی گذاشت ؎

شادم ار در غم تو پر ز غبار ست دلم — خط مشکین ترا آیینه دار ست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان ست ودر علوم حکمیه زبان

پارسی یگانهٔ زمان مولد و منشأش شهر اودست که با جوهیا معروف و عمری بسیاحت هند و دکن مصروف با شیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته در سنه یکهزار و دوصد و پنج ازین جهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمار شش هزار است

از طوافِ حرم و دیر ملول ست دلم
مصحفِ رخساره اش هرچند ایمانِ من ست
تا چند انکه در لب نوش خند ست
چمن پیرا اگر در جلوه بیند سرو آزادش
اگر از تلخ کامیهای ما یکدم بیاد آرے
آز سر بار ست بر تن من
آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانهٔ
درد امنش دستی زدم پائی زد و دامن کشید
آنکه از جان عزیزت دوست تر دارد منم
گر مسیحا از فلک آید نگویم درد خود

گرد سر گشتن آن خوش قد و قامت فرما
کرده ام لکن بیاض گردن او انتخاب
مرا از تلخکامیها گزند ست
گذارد تیشه از حسرت بپائی سرو شمشادش
فرامش میکنی افسانهٔ شیرین و فرهادش
از بسکه بخویش سرگرانم
سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ
گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانهٔ
وانکه باشد روز و شب در فکر آزارم توئی
زانکه میدانم علاج جان بیمارم توئے

حسین میرزا حسین اصفهانی ست ابر نیسان طبع گهربارش در درفشانی ست

نقش پائی رفتگان پیوسته دارم در نظر — عینک بینائی از سنگ مزارم داده اند

حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جد امجدش میر عثمان خان از مشهد مقدس در هند رسیده منصبداری بادشاهی اختیار فرمود و والد ماجد حسینی سید عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی بخشی برفاقت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله بوده به نیابت صوبهٔ لاهور مامور گردید و در تنبیه و تهدید قوم سکه کارهای نمایان از وی بظهور رسید و با عفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

فتح علیخان حسینی از بطلنش بعرصهٔ ظهور شتافت و بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت پرورش
یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده
کرد و برای استفاضهٔ علوم باطنیه و صفای قلب بر طبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا
بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورد و آشنای بحر تصوف
و مستغرق دریای فقر و فنا گردیده در بر روی دنیا طلبان بست و بر مسند افاده و افاضهٔ
طالبان حق نشست نود و پنج سال زندگانی نمود و در سنه اربع و عشرین و مائتین و الف
بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود و متصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون
گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسید ~

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا	هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا
ای حنائی پنجگان فریاد از دست شما	داد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی
آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری ~

تو در سخن شدی و لذت از شکر گم شد | تو لب کشودی و سیرابی از گهر گم شد
بخون اهل محبت کرشمه سر کن | گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سر آمد
معمائیان ~

فلک بی طالعی چون من ندارد	چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلا شد	علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد	از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب امروزی نیست	دیریست که عمر من چنین میگذرد

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش مشعر معارف و حقائق متداول بین الانام است از انجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانیست و در سنه هفتصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون گنبد سید السادات است و دیوانش مشتمل بر انواع اشعار و اقسام ابیات است

برگ ره عشق بینوائی ست — پیوستن او همه جدائی ست
بیگانگی تو از دو عالم — حقا که نشان آشنائی ست
از قصهٔ آب و خاک بگذر — کاین جمله حکایت هوائی ست
از کشتن آتش طبیعت — در خلوت عشق روشنائی ست
کمال عاشقی پروانه دارد — که غیر از سوختن پروا ندارد
تعجب میکنم ای غیرت حور — نمک با تو من سرگشته در شور

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس — حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از نماز و روزه گوی — عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل — چغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

رباعی

پیوسته مرا باد در آتش دارد — گو زلف ترا از چه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد سر خاک درت — چون زلف تو با خاک سر خوش دارد

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ — زو ماتم خود دار کزین سور نهٔ
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد — می ساز بدینقدر که زو دور نهٔ

فاحشمت

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هند توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت برفاقت محمد یار خان ناظم شاهجهان آباد بسر برد و حشمت دران دار الخلافه بجلی شهود سر بر آورد و مشق سخن از عبد الرضا متین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث و ستین و مائة والف فجاره جادهٔ عدم پیموده ذهنی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشته

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت	این روز بود زاول شب در نظر مرا
رونق از دیوانهٔ ما کشور سودا گرفت	دشت از ما بود گو مجنون دو روزی جا گرفت
جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار	تیر صافی که بدرد دل ما خوب رسید
در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند	عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند
چه دلها که آن تکمه کرده ست ریش	ببین اند کی در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مرا و غم وصلت مردن	بیش از دهن ست نام لعلت بردن
در آینه خود مگر ببوسی لب خود	رویی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آیینه ببزم دلگشای تو رسد ای جان نگاه	هم سایه بزلف مشکسای تو رسد ما را چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد داغیم زرشک	دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

فاحشمتی

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست و بعبادت و طاعت و تقوی و صلاح برگزیده روزگار ست

گله کم کن اگر بخانهٔ تو	حشمتی شام یا صباح نرفت
روشن ست این سخن که هیچ کسی	بی تقاضا بستراح نرفت

فاحفظ الله خان

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه بو د عالمگیر بادشاه

اورا بجلدوی سیوستان سند مامور فرمود آلاف خیرات و مبرات از وی بظهور میرسید در ماه ربیع الاول برای هزاران کس مائدهٔ انواع اطعمه و اصناف نعم میکشید و اول و آخر اکل هنگام دست شوی آب از دست خود بر دست هر یکی میریخت و برای ایصال ثوابش بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات سببها می انگیخت همانجا در سنه یکهزار و یکصد و دوازده ازین دار فانی روی برتافته و حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلهم جنات المأوی نزلا بما کانوا یعملون مادهٔ تاریخ وفاتش یافته ؎

ایکه میگوئی که می آیم نمی آئی چرا ؎ پای شوخت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

رباعی

دور انجمن دهر نخست آمدهٔ	زانگونه که شایستهٔ لست آمدهٔ
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود	دیر آمدهٔ و لی درست آمدهٔ

رباعی

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکی	بر برگ گل تازه چکیده نمکی
جز شیر ز پستان ملاحت نمکی	پیغمبر خوبانی و امانه سکی

حفیظ میرزا حفیظ اصفهانی نوادهٔ میر باقر داماد دست قوت حفظ مطالب علمیه طبعش را خدا داده در عهد عالمگیری بتماشای گلستان هندوستان رسید و بعد تنزه باز رخت باصفهان کشید ؎

کی از فنای تن ز تو کس دور می شود ؎ شمع از گداختن همگی نور می شود

حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل اله آبادی ست در علوم عقلیه و نقلیه زینت افزای مسند استادی طبعی ثاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیاناً بسخن سنجی توجه میگماشت ؎

ساده رویان بزم ظاهر سخت سنگین طینتند ؎ آب آید در نظرها آهن آیینها

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش ست	لیک در منزل هستی خطری در پیش ست
هست زآفات نگهبان خلائق محفوظ	خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خود ست

نام فقیر

حقی تخلص شیخ عبد الحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد وسی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی والادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکمن کمون بمشهد شهود رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی لبست و دوم ربیع الثانی سنه الف و خمسین و اثنین در روضهٔ رضوان جاگزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره بر لب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشته

ز دیده تیز نگاهش گذشت و در دل خورد	بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست
شهید عشق مپندار خفته در خاک ست	که چشم بسته و بر یاد قاتل افتاده ست
بر رخش زلف پرشکن بینید	سنبل افتاده بر سمن بینید
در گرفت از رخش بگل آتش	آتش افتاده در چمن بینید
تن او در درون پیراهن	همچو جان در درون تن بینید
آن ترک مردم کش بگو بهر تماشا میرود	شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود
در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر	سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود
قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت	نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد
حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که وی	حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد
شب فراق که از هجر یار میگریم	بهانه درد کنم زار زار میگریم
بهر کجا که بود ماتمی روم آنجا	بدین بهانه ز هجر نگار میگریم
چنان ز غیرتم از تو که گر چشمت ترا بیند	پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

آخر بدور تو شکرستان شود جهان | ریزد بدین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب بحق گمان وصل | یارب همیشه راست بود این گمان تو
رنگ حناست برکف پای مبارکت | یا خون عاشق است که پامال کرده

رباعی

در خواب همیشه با خیال تو خوشم | در بیدارم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب و چه در بیداری | ای مردم دیده با جمال تو خوشم

حکمی ملا حکمی همشیره زاده عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله بسر مینمود قطعه

تو آن بزرگ نوالی که هر که پرورده | ز نعمت سر خوانت بروزگار عظام
بزیر خاک پس از مرگ همچو شاخ درخت | بخویشتن بالد هر استخوانش در اندام

حکیمی از سادات استرآباد است و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سنه ثمانمائة واحدی و ثمانین قدم بر جادهٔ مرگ گذاشته

بر سر قبهٔ گردون نهم از نخوت پا | اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود | تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

حلمی نژادبومش اردبیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود طبعش بر حلم و وقار مجبول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش | که پندارم ز پا افتاده افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما گوهر این هفت صدف | ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیا بود باشد در کار | این خاتم را نگینی از در نجف

حمید اسمش حمید الدین طبعش با علوم رسمی آشنا و با موزونی قرین بود کلامش سنجیده و

افکارش پسندیده است

گہے زخسته دلان یاد می توان کردن — دمی زبہر خدا شاد می توان کردن

حمید قاضی حمید الدین بلخی حامی شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات فارسی وی برزور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والا دستگاه از رسائی بدامن طرز تحریرش کوتاه با انوری نرد محبت صادقه می باخت و در هنگامهٔ بلخیان بکمال جانفشانی انوری را از مهلکهٔ جانگزا خلاص ساخت است

برنگ باد صبا در جهان مسافر باش	بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار	زعجز معتکف سایهٔ گلیم مشو

حمید مولانا حمید الدین ابن ملا محمد غوث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدینخان ثاقب که ذکرش در تارشلثه گذشت از اخلاف اوست و وطنش قصبهٔ کاکوری بفاصلهٔ پنج کروه از شهر لکهنؤ ست مدت العمر شغل درس و تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف والمائتین این سپنجی سرا را گذاشت هر چند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احیان بموزونی طبع کلام موزون از زبان لنش ظهور مینمود هنگام احتضار بجواب پرسش عزیزان این شعر لب کشود

از بهر قطع کردن نخل حیات من	چون اره دو دم نفس اندر کشاکش ست
نی سراز زخم به پیچیم نه سپری بندم	عهد با تیغ جفای تو ز سر می بندم
جای آرام کو درین گلشن	ثمر آسا رسیدم و رفتم

حمید مولوی حمید الله از مردم اردبیل ست طبیعتش بجمال علوم ظاهریه و باطنیه و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در حدود سنه الف نقی اوحدی با او ملاقات نمود هنگامیکه با موزون طبعان شیراز باب مباسطت میکشود رباعی

آنروز که روی دل بسویم کردی — دیدار حریص وصل جویم کردی

اکنون ز دو چشم خویش می پالایم   خونها که ز هجر در گلویم کردی

حمیدی — حمیدی از ناظمان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست کلامش محمود السنهٔ برنا و پیر ست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست   آفتابی ست که برج شرفش دوش نبی ست

حیا — حیا شیورام اکبرآبادی قوم کایتهه بود پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسد خان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پایگی میربود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و حلم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبد القادر بیدل مینمود نسخهٔ گلگشت بهار ارم بطرز چار عنصر میرزا بیدل بستعدی تمام نگاشته و در سنه اربع و اربعین و مائة والف جامه گذاشته

بیاد چشم تو داریم سے پرستیها   رسانده ایم بگردون دماغ مستیها

جز سر مجنون و دست کودکان سنگ ندا شت   امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

تنها نه همین بر سر مژگان تر آید   از هر بن مویم چو عرق اشک بر آید

دریا با بینکه داریم صبر از تشنگی   سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

حیاتی — حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش ست در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش قالب بشر از علم و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه طهماسپ ماضی لوای جلالت می افراشت

آغاز عشق و دل طپد هر دم من ناشاد را   صید از تپیدن میکند آگه ز خود صیاد را

چون باد بگذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان   گر آتش افتد در جهان دامن نسوزد باد را

چون ننالم که درین سینه دلی زاری هست   راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

دلم از سینه بتنگ ست خدایا برهان   هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

پیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست   پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست

صبحی عجبی سر زد از ان چاک گریبان   بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز ست

هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت   دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

هرجا حدیث جور و جفای بتان گذشت	بی اختیار شکر توام بر زبان گذشت
در عاشقی ز هجر ننالم که با دلم	هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
گوش تو شنیده ام که دری وا رو	درد دل من مگر بگوش تو رسید
رفتی و گرم حدیثم با تو گویا از شتاب	وقت رفتن خویش را انجا فراموش کرده

رباعی

تب دور ز جسم ناتوانت بادا	جان و تن من فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنانت شرمم باد	درد تو نصیب دوستانت بادا

حیدر رتو بیانی در سخن سنجی و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه ست بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پژوه ست روزی ملک المنجمین همایونی وارد می بحضور شاه گذرانده عرضه میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و دارو بجسدش می مالند و تیغش میزنند و دو پاره شده جانش از تن میرود همان دم حیدر بهجو ملک المنجمین زبان میکشاید و چنین می سراید رباعی

ای گاو که منجم بتر شیر ترا	از روی غضب گرفته در زیر ترا
زانروی که دزد را تو دارو دادی	دار و دهم و زنم بشمشیر ترا

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبدالحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبدالعلی و از مولوی مدن و مولوی سدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسلهٔ نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبدالحق دهلوی پیوسته و والد حیران باوستادی و اتالیقی میرزا جهاندار شاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

و والد جدش شیخ نور الحق ثانی و خود ش هم بعد وفات اجداد و بعهد های قضا و اقتضای دار الخلافه دهلی اعزاز داشت و جد الجد وی شیخ محب الله محدث شرح صحیح مسلم بکمال تهذیب نگاشت و تولد حیران در شاه جهان آباد سنه الف و مائه و احدی و تسعین ست واز اسباب معاش وی معافی هزار بیگهه زمین بلحاظ جلالت شانش در علوم آلیه و اولیه شاعری دون رتبه اوست الا بموزونی طبع نکته سنج و سخن گوست و زاید بر یکهزار بیت در دیوان اوست ـ

درد هانم تا که آوردی زبان خویش را ... هر زمان می بوسم و لیسم دهان خویش را
که بیار است زلف یار مرا ... که پریشان نمود کار مرا
دو زخم کفت سوز تو حیران ... مضمحل ساخته شرار مرا
تیر عشقی که خوردی بدل خود حیران ... ناله و گریه و افغان تو بی چیزی نیست
در زمانیکه ز بزم آن مه تابان برخاست ... شمع را سوخت دل و آه زیاران برخاست
آدم ار بر رخ خوب تو نظر وا میکرد ... در بهشت آنچه ندیده ست تماشا میکرد
با این رخ نکو مه تابان کیستی ... ای سرو راست گو که ز بستان کیستی

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آیینه شاهدان رنگین معانی ـ

مضطرب عالم از آهو روشان و رم شان ... من ندانم بچه تدبیر بدام آرم شان
صفحه روی تو چین ست و دو چشمت دو غزال ... جنبش زلف تو داده ست ز هر سو رم شان

حیرتی سخنوری بود از خطه قزوین طبعش رنگین و سخنش دلنشین ـ

فلک شامیکه از کوی تو ام آواره میسازد ... ز ماه نو فلاخن سنگ از سیاره میسازد
مه من شام عید از گوشه بنمود ابرو را ... فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را

حیرتی میر حسن از سادات استر آباد بود و در سنه تسع و ثلاثین و ثمانمائه از مرگش حریفان را حسرت و حیرت افزود ـ

توان بهجر تو آسان وداع جان گفتن — ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن

حرف خاء معجمه

خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری و باطنی وافی دستگاه بود در سنه تسعین و ستمائیه برادر خود را که فرمانروا بود کشته بر سریر حکومت نشست و در سنه ششصد و نود و چهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بر هلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز بوم ست در کتب تواریخ موجوده نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون به تتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حواله قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید	تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُر می بینم	آب چشمم مگر بگوش تو رسید

خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبهٔ کیتهل توطن داشت وخط نسخ ونستعلیق وشفیعا وشکست خوب می نگاشت حافظ کلام الٰهی بود وجادهٔ شاعری فارسی واردو می پیمودے

خواب برزانوی دلدار تمناست مرا — از خدا طالع بیدار تمناست مرا

خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبهٔ جایس من اعمال دار السلطنت لکهنو ست از دودمان اهل سنت آن قصبه مردی مهذب وموقر وخوشخو ونیکو والدهٔ مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود واین پدر و پسر بکمال عزت وثروت زندگانی نمود مدتی در شهر بنارس رحل اقامت انداخت وبعد هنگامهٔ غدر هند خادم حسین خان شهر جونپور را مامن ومأوا ساخت که چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت وشاید همانجا در سنه خمس وسبعین

از مائهٔ ثالث عشر جهان گذران را گذاشت

گیسو بدوش انداخته فتنه و بلا ساخته   آن دشمن جان میرسد یاران دوستداران مژده

مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد   خادم به بستان میرسد یا گلعذاران مژده

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت اله آبادی نموده و بعهد محمد شاه بادشاه دهلی در سنه ستین و مائة و الف بزیر خاک آسوده

گر کنند از قفس آزاد مرا	میکشد دوری صیاد مرا
صورتش دید و ز شرم آب نشد	حیرت از آینه رو داد مرا
خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود	چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت
آنکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن	سنگ می میرم برایت چون فراموشت کنم

خاری از مردم تبریز است طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد	محنتی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی	ناله ام بشناسی و گوشی بفریادم کنی
بیوفائیها نخواهد یافت چندانی خلل	پیش مردم گر بتقریبی گهی یادم کنی
میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی	ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

خاری قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازی و سخن طرازی گذرانیده

بتیغ هجر جدا باد بند بند رقیب	که سنگ تفرقه در میان ما انداخت
زمانه چون تو ستمگاره بدست آورد	عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید	بگذارید که بیچاره قراری گیرد

خاشع اصلش از ایران زمین بود خودش در کشمیر جنت نظیر جا گزین

جلوهٔ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم   آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

خاقان

خاقان تخلص فتحعلی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان
باغی دلگشا ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان گشاد

دلگشایی یار زندان بلاست — هر کجا یارست آنجا دلگشاست

خاکی

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیزی
می نموده

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد — آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی

خاکی میرزا خاکی شیرازی در شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی معدود دست خاک زمین
اشعارش توتیای دیده مقصوده

با آنکه هست آمدنش پیش من محال	شب تا بروز دیده امید در رهست
بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد	کو جان که فدای قدم یار کند کس
جان بحسرت امید هم پیش تو تیغ کین بکش	زانکه در محشر مبادا شرمسار من شوی

خالص

خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایه
سرخوشی نشأه نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را ماده سرشاری
انشراح و انبساطه

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا	که درد هجر تو برباد داد جان مرا
از تو دل پاکی دریغ ای نوجوان داریم ما	جان اگر خواهی ز ما منت بجان داریم ما
ساقی سرو قد ما چو ز جا برخیزد	از لب ساغر می نام خدا برخیزد

یوسفی برگزیده ام که مپرس	خود فروشی خریده ام که مپرس
دور از آن کو چو مرغ قبله نما	آنقدر ها طپیده ام که مپرس
خالص از بوسه لبی چون نی	بنوایی رسیده ام که مپرس

خالی

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود و بر نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت ودر سنه احدی وعشرین والف
مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت

عشق خوبان وفاکیش ندارد سودی   سر آن شوخ بگردم که جفاکیش بود

خاموش سخنوری از هند وان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام ست

فرض کردم همه تقصیر من ست   بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص وخطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر دایه مرضعهٔ اکبر بادشاه ست از
امرای والا دستگاه وبالاجایگاه همایون بادشاه دمیکه از شیرشاه منهزم شده بقصد عبور خود
را بدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک
خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه یوما فیوما در منزلتش می افزود تا آنکه
در عهد اکبری بکمال عظمت وجلالت سرش بآسمان سود آخر کار از دست ادهم خان بسر
دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد وشصت ونه شهادت یافت وقاتل هم در قصاص
بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست
واین شعر از وست

منه ای طفل اشک از خانهٔ چشمم قدم بیرون   که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت
دثار واز حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از ارکان مملکت
اکبری وجهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم وتیقظ سرانجام نموده
وبراه تقوی وتورع در سنه یکهزار ویک به نیت حج وزیارات کمر سفر حرمین شریفین میان
جان بست وگوش بر ممانعت اکبری نانهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز
بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت ودر سنه اربع وثلثین والف در گجرات بتعین
حکومت نظامت انجا ازین عالم گذشت این رباعی که تا به سرای بانغش از خود او ست

یارب بصفائی دل ارباب تمیز چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام	کان مثل تو هست خوبتر از همه چیز از راه کرم فرست مهمان عزیز

خاندوانخان — خاندوانخان نام نامی امیر الامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاهیست و از کبار مقبولان حضرت ظل اللهی در مقاتله و کارزار با نادرشاه ترددات نمایان از وی بظهور پیوسته و در سنه احدی و خمسین و مائیة و الف بهمان معرکه از طوفان برق صمصام خون آشام در خاک و خون نشست

بر سر بحر بر گهر گرچه بود نشست ما سحر خورشید لرزان بر سر کوئی تو می آید	همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما دل آیینه را نازم که بر روئی تو می آید

خانعالم — خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده نصیبهٔ وافی از علم و فضل بهره بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدانصوب کشید و مورد مراحم و تفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح و ثنای شاه ایران میگشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد

لباس آل ببر کرده شوخ مهوشِ من ٭ بجلوه آمده و تیز کرده آتشِ من

خاوری — خاوری روشن دلی بود که شموس معانی با بهره خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی بر کسب وجوه معاش نظر سیده وخت

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم ٭ عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

خروشی — خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطهٔ تبریز است اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروش انگیز

پیر مغان اگر قدحت پر نمیدهد در محبت گرم گشتم تا که دیدم شمع را	بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست از غم پروانه می ساید بخاکستر جبین

خسروی — خسروی از مداحان عبداللہ خان اوزبک والی توران و اصلش از ماوراء النهر و

مولدش سمرقندست و از کمال عذب البیانی بنات شفاهش شیرین ادا تر از شکر و قند ست

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده ست
میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده ست

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی مینمود

وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را
اگر من مرده باشم آی بیک بر خاک من گوئی

خضری از خطهٔ نزهت سواد استر آبادست و باوجود امیت چهار دیوان وی مشتمل قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور امصار و بلاد ست

زد آتش داغ توام از سینه دلم باز ناله پیش چشم بیمارش مکن		چون شمع مرا سوخت ز سر تا بقدم باز فتنه در خوابست بیدارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات لعبه ور و هندوستان جنت نشان بوده ست

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند بگیسو جمله چون عنبر و لکن عنبر سارا		نگویم کافر ایشان را ولی غارتگر دین اند بچشمان جمله چون آهو ولی آهوی مشکین اند

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حیدر صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم وصل بحضرت مصطفوی دوم رجب سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه از عالم بطون سر برآرای ملک شهود گردیده و بعد سی و نه سال از سر و پای خود اورنگ و دیهیم خسروی ایران را پایهٔ بلند پایگی و سربلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنه ثلاثین و تسعمائه بتسخیر عالم جاودانی نهضت گزیده در تاریخ وفاتش این مصرعه شاه جهان کرد جهان سا وداع موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آرد ست

بستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد چنان خوبست ماه عارض و چاه زنخدانش		کرو فریاد که فرهاد دگر پیدا شد که یوسف مبتلا گشت ست و اسمعیل قربانش

اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی | نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی شاعریست خوش بیان از شعرای عذب اللسان ایران است

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد	کنم اضطراب چندان که ز من کنار گیرد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم	که میانهٔ من و او عجب قرار گیرد
ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم	چسان خواهد شدن حالم لبم بی او مسیدانم

خلوص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی از مردم مدراس بود و مشق سخن از شاه عبدالقادر فخری مینمود طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت و در اوائل مائهٔ ثالث عشر بهنگامهٔ ملک جهان پا بعرصهٔ شهادت گذاشت

من و صد آه و افغان وی و صد بوسه بر لعلش	هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من	همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم
خواهم همه تن محو سراپای تو باشم	چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص مینمود وایشان اخلاف سید مظفر اند که از اساطین و اراکین بارگاه ابوالحسن رئیس حیدرآباد دکن بود سید مسطور با هر دو پسر در سنه یکهزار و نود و سه بزمین بوس عالمگیر بادشاه شتافت و در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت

قطرهٔ خورشید را حکم چکیدن دهیم | تشنه لب عشق را ذوق چشیدن دهیم

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیات ست کلامش موشح بلطائف و نکات از وطن بریده و بهندوستان رسیده

از پا فگند چون شمع آتشکم زبس دویدن	بر باد داد خاکم در سینه دل تپیدن
یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا	این رشته بگسلد زود از هر دو سر کشیدن

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفواد امیر تیمور صاحب قران که

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود — دل من هیچ نمیداشت از آن آه کشید

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریه‌ایست در نواحی اصفهان طینتش بجمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برد و شب و روز غذا کمتر کم خورد در خطاطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جا گرفت و همانجا جامه گذاشت **رباعی**

تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم — وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه وار — سر تا بقدم دیده حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین — کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است — یکدم بکنار گشته خویش نشین

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانه نواب زیب النسا بیگم بنت اورنگ زیب عالمگیر بوده و زیب المنشآت طبعزاد بیگم را بترتیب مرغوب جمع نموده

حاجت بگفتگوی ندارد بیان ما — سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست — رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
غم وطن نبود در دل مسافر عشق — بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان است

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل است حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی و اکبری ناظم ملک سخنوری بود

بر رخ نشست گرد غریبی بسی مرا — نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خورمی هراتی در بزم سخن از زمزمه سرایان نامیست و معاصر مولانا عبد الرحمن جامی این یک بیت بعضی از وی دانند و برخی بنام دیگری خوانند

کشتم بر صفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را — بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص رای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از کرّه مانک پور و شهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدانصوب شتافت و رای امر سنگه بعد تحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه ابیت سنگه راجهٔ بنارس و آخر در سرکار انگریزے بدیوانی نظامت ضلع علی گدّه کامران و مقضی المرام گشت و در سنه یکهزار و دوصد و بست و پنج ازینجهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخه تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری ازوی یادگارست و اشعار دیوانش تخمیناً پنجهزار ست

گرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما — سوزد برنگ شمع زبان در دهان ما

زلف خوش در حلقه میدار درخ یار مرا — صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا

بر سر راهش نشانده عشق کافر تا مرا — طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا

بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما — نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما

ساقیا ساغر شراب کجا — صبح گل کرد آفتاب کجا

این صدا از مزار من خیزد — تشنه ام تشنه ام شراب کجا

گذارای بت مغرور کبریائے را — مکن برائی خدا دعوی خدائی را

از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست — هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست

آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود — حیران همه تن بر رخ او چشم پری بود

نمیدانم چه تاثیرست در عالم نگاهش را — پری در شیشه و دیوانه در ویرانه میرقصد

شنیدم لیلی میگفت امشب با دل سوزان — که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

گویم چه حالت دل غم دیدهٔ یار من　　روز قیامت ست شب انتظار من

خوشدل

خوشدل میر محمد قایم کلخ وجودش از آب وگل شاهجهان آباد قایم و اوایل نشئهٔ نشو و نمایش از شگفته طبعی او تازه جان و خوشدل دایم در سنه ست وستین ومأیه والف دل بر تلخی مرگ نهاد از غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آئین زبان میگشاد ؎

دگر از بیکسئ خویش چه اظهار کنم　　سیل هم میکند اعماض ز ویرانهٔ ما ؎

نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا　　جگر برشتهٔ داغت کجا کباب کجا

شاید که یار نامهٔ ما پاره کرده ست　　وا خوانده ایم از رخ قاصد جواب را

بگفتمش که چه اسم تو سورهٔ یوسف　　مرا نمود ز قرآن و نام گفت و نگفت

زلف بر رخسار او پیچیده ست　　چون نه پیچد موی آتش دیده ست

از گوشهٔ چشمی بمن آن شوخ نظر کرد　　تیر کج او از جگرم راست گذر کرد

صدف از صافئ گوش تو جگر چاک آید　　گهر از خجلت دندان تو نمناک آید

در عدم نیست اگر شور لب میگونت　　دل پر از آبله پیوسته چرا تاک آید

نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم　　بملک عشق جا گیر آنکه آباد میخواهم

خال سیاه نیست برخسار یار من ؎　　این مشک دانه ایست که از گل بر آمده

بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت　　میفشان از غبارم دامنت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ عزا باید ریخت　　آب مژه تا روز جزا باید ریخت

رنگینی دست آن پری کشت مرا　　بر تربت من گل حنا باید ریخت

خوشی

خوشی از خوش فکران عهد خود بود و بسر خوشی بادهٔ سخن جادهٔ خوشی و خورمی می پیمود ؎

نقد جان صرف ره آن دلستان خواهیم کرد　　خدمتی گز دست ما آید بجان خواهیم کرد

خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان　　هر چه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

خیالی بخاری از تلامذۀ عصمة الله بخاریست آلی خیالاتش در کمال لطافت و آبدار است ؎

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه — خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد — یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی منشی خیالی رام لکهنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز آنامی ست قوم کایتهان بیت السلطنت لکهنو بحدت ذهن و رسائی طبع و طلاقت زبان و سلاست بیان سر برآورده و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال و تالیفاتش که زاید از کمیصد و از انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردوست بر خوش فکری و خوشخیالی و قوت علمیۀ او دال هفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و نه نقد حیات درباخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردید

قصیده

دلم ز پرتو نورست آنچنان پر نور — که لوح سینه بود تابناک همچو بلور
منورست چنان طبع تیره ام که رسد — شعاع روشنی او ز استعاره بطور
ز کلک خامه ثعبان وشم بگاه سواد — بمعجزات عصای کلیم کرده ظهور
بگوش انجم و گردون رسد بلا کم و کاست — شکوه دائره و نقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاه — شده دلم بتمنای روشنی معمور
بنظم و نثر نوشتن صفت بود حیرت — که می سزد به بیاضش سواد دیدۀ حور
زهی بلند رواقی که چرخ قوس قزح — بفیض سایۀ محراب او بود مفطور
بعکس شمسۀ او شمس آسمان محتاج — چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
صفای ریخته اش ریخته بخاک سیاه — بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
به از بهشت برین ست دلکشا و لطیف — کشاده چشم بباید بدیدنش دل حور

زشاه هند فزون گشت زیب ملک فرنگ — که در فرنگ دگر ملک هند شد معمور
بود زبسکه رخ شاه رشک روی قمر — به از منازل مه نور منزل ست بنور
بجشن شاه جم آمد بجام بردارے — سکندرست بآیینه دار پیش مامور
گرفته منصب دارا بدرگهش دربان — بجو عتبهٔ علیاو فور عزت فور
شجاعت ست خداداد عزت جدے — شجاع جد جدش فرجد بش بود منصور
سخی چنانکه بجمشید سلطنت بیرنج — زلطف میگذارند با نبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کرده ست — عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
عدالتش پلک باز آنچنان دوزد — که باز دیده ندوزد بدیدن عصفور
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر — سز د حروف نخستین گرفت بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی هندے — شود نتیجهٔ تاریخ سنے فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه او د و صفت نور منزل محل شاه موصوف انشا کرده و از حروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری و از حروف اوائل الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمبت هندی بر آورده
خیام نامش عمر و مولد و منشائش نیشاپور رباعیاتش بین الانام متداول و مشهورست شرح احتوا او بر علوم عقلیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه و بودنش از کبراء صوفیه و عظماء حکماء اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خودش بر سریر شاهی و تقرر یکهزار و دوصد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفهٔ سرایش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابو الحسن اشعری بود و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتاب املا نمود در سنه ثمان عشر و خمسمائه خیام زندگانی ازین دار فانی برکند و بسجدهٔ مغفرت سر بر زمین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند رباعے

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدو دین ست — بالله بخورم خون عدو را که رواست

رباعی

می میخورم و هر که چو من اهل بود — می خوردن من نزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود — انجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم چه باک — چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی لاله رخی خندان خور
هر روز مخور و رد مکن فاش مساز — کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دل بمذهب اسماعیلیه نهاد ازان این تخلص اختیار افتاد رباعی

ای اهل مجاز هر که در کیش شماست — سررشته روش حقیقت اندیش شماست
گفتند برندی که چرا مجنونی — گفتا ز ازو که حلقها پیش شماست

داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل ماضی زبان بموزونی کشود

هردم از ناخن خراشم سینهٔ افگار را — تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را

دانا ملا فخر الدین کشمیری ست و شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ منشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت با فارغا قمی

در ترتیب شاهنامه فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نموده همانجا در سنه خمسین و مائة و الف بوطن اصلی شتافت ـه

دو بالا میشود کیفیت صحبت ز موزونان ۔ من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنها
بدین بهانه بدامان او رسانم دست ۔ که مست بودم و پنداشتم گریبان است
بدین کرشمهٔ رنگین که میرسد تیرش ۔ کباب میشود از انتظار نخچیرش
دل بر خیال روی عرقناک بسته ام ۔ خیزد شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آن شوخ مدام خشمگین می باشد ۔ وان چهره همیشه آتشین می باشد
گر بوسه طلب کنم بر دست بکارد ۔ شفتالوی کاردی چنین می باشد

دانش

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان بلانوی الاصل لکهنوی موطن است مشعلهٔ کلامش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت و عمرش بملازمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک اود با برادر خودش که افسر منشیان بود گذشت ـه

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد ۔ در شور میاور دل شوریدهٔ ما را
با قامتش از بلا که گوید + با غمزه اش از قضا که گوید
افتاد زبان ز کار با او ۔ حرفی ز زبان ما که گوید

داود

داود میرزا داود از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت لحن داودی در نمود ـه

از لعل لبت در تب و تاب است دل ما ۔ در آتش یاقوت کباب است دل ما
ز شادی خندهٔ دندان نمائی ز دست شمشیرش ۔ چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
چون گلم نیست ز عریانی تن پروائی ۔ دارم از خون جگر خلعت سرتا پائی

دبیر منشی لچھمی نرائن خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کھتری متوطن قصبهٔ
گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهور ست طبع بلند و ذهن ارجمندش را در ابداع نثر رنگین و
اختراع نظم نمکین خیلی زور و شور جد و پدرش در دهلی بوکالت امرای عالمگیری
و محمد شاهی عز امتیاز داشت و دبیر هنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادرزادهٔ
مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد تعلم بر داشت و در سن دوازده سالگی بشوق
نظم و نثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو
نزد لاله ٹیکچند بهار رسیرفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول
اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ درّانیان و ابدالیان پای ثباتش
از شاهجهان آباد لغزید و آوارهٔ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان
و محمد محتشم خان خلف نواب امیرخان افغان گذرانید آخر ازان نواح برخاسته خود را
بملک اوده رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود بسر برد لبعد ازان
روی توجه بسوی جواهر علیخان نواب ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ
نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تا سنه
خمس از مائهٔ ثالث عشر در چارسوی حیات می شتافت ـــ ه

گویی ای باد دلستان مرا	که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد	که جدا کرد مهربان مرا
گریه اش در گلو گره گردید	هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن	تا چه حال ست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه کم ظرفیست	فاش کردی غم نهان مرا
بذکر نام شریفت که ورد روحانی ست	بکف ز روز و شبم سبحهٔ سلیمانی ست
زهی شگفته گل شاخسار صنع قدیم	که خلق دیده ازو انچه دیده گل ز نسیم

غنچه از تنگدلی شبنمش از دیده تر | کرده دام طرح بعشق تو گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بذکر نام او مشکین برون آید نفس از دل | بلی میگردد از عنبر دما نرا بوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

نهد دارو اندر پیاله مدام | که تا گرد دل نایدش رنجکی

وله رباعی

ای آنکه جهان جسم و تو در وی چون روح | باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست | واری تو ز عظم زورق کشتی نوح

وله رباعی

محکم شده امروز بنای کرسی | از سدره بود چوب برای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق | سودند سران چشم بپای کرسی

وله از مثنوی

بنام آنکه حسن و عشق هر دو | بود نقشی ز کلک صنعت او
بحسن ذوفنون رعنائی آموخت | بعشق بیخبر رسوائی آموخت
بر دارد ز بحر فیض او اگر نم | گل شادی برارد نخل ماتم
دل صد چاک دارد شانه زان رو | که با اشعار باشد الفت او

نام‌دار

دبیر نامش سلامت علی در اصل هندونژاد بود بطیب خاطر بشرف اسلام مشرف شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر بیشتر مائل بمرثیه گوئی بزبان اردو افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد غیر میر ببر علی انیس درین فن نظیر خود نداشت و احیانا در زبان فارسی بمدحت ائمه آهنگ بر میداشت هفت بند کاشی را در سلک تضمین کشیده و بست و نهم ماه محرم سنه یکهزار و دوصد و نود و دو از کشمکش این دار المحن آرمیده

السلام ای مجمع البحرین ایمان و یقین السلام ای نور عین طاو ها و یا و سین		السلام ای مرجع آیات قرآن مبین السلام ای سایه‌ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قدّ تو طوبی مستفیض از جبین مهر مبین و ز لب مسیحا مستفیض		گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض

وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المؤمنین نیست حد ما ثنایت یا امیر المؤمنین		کشور ایمان ولایت یا امیر المؤمنین ای ستوده مرخدایت یا امیر المؤمنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوانت ای امام دین پناه با کمال عجز از تقصیر خدمت عذر خواه		بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف اله بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه

روز و شب در خطهٔ آمل ثنا خوان شماست

دختر تخلص زنی ست شیرین مقال واین بیت بر سخن سنجی وی دال ست ؎

نگو رسوای عشق از مردم دانا کمی دارد — که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل از انکه باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد	محتاج کلاهِ نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار	قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش نامش درویش احمد و مرز بومش خوانسار ست صدای درویشانه اش بمذاق آزاد منشان خوشگوار رباعی

عارف که بحق شد آشنا می ترسد	بیگانه جاهل از کجا می ترسد
هرکس که بپادشاه نزدیکتر ست	البته که بیشتر زما می ترسد

دل میر قاسم از سادات ارتمان بود و باپردلی معارک سخن دلیری میدان جدال و قتال جمع نمود هنگام محاصرهٔ اصفهان از جانب حاکم همدان باتفاق قوم افغان میر دل پردل با یاران و یاوران خود بنصرت اصفهانیان شمشیر علم ساخت و باآنکه خودش دل بر شهادت نهاد در محاصرین طرح هزیمت انداخت رباعی

ترک من و رسم دلربائی نکنی	دوری ز تو مرگ ست جدائی نکنی
ترسم که بمیرم و نه بینم دگرت	ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

دلیر شهیر بمیان دلیرست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان و خوشگوست این یک بیت از مثنوی اوست ؎

نازک بدنی اگر خمیدی — از بار دو زلف بر خمیدی

دلیر محمد دلیر از شعرای هند متوطن قصبه بهپیرا ئو سخن سنج زبان فارسی و اردوست قصهٔ کامروپ را بطرز قران السعدین و رسالهٔ پنج گنج هم در سلک نظم کشیده اند از بیانش خیلی سنجیده و برگزیده ست

الهی وحشت آباد جنونم ٭ پری در شیشه و من در فسونم
نمیدانم چه غفلت دارد این می ٭ که ساقی در بر و من طالب وی

دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیومی نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امرای عهد شاه عالم بادشاه ست معمور نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جایگاه و والا دستگاه ست

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد ٭ گفت گاهی بتغافل بنگهی گاهی

دوست دوست محمد از موزونان خطهٔ کشمیرست و در شطرنج بازی شاطران دیگر را بادی نسبت پیادگان با وزیر در عهد شاهجهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و برفاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید ست

بلاست از تو بما هر زمان جفای دگر ٭ جفا که بر دل ما میکنی بلای دگر

رباعی

ای خوی کجت نماز جان را محراب ٭ ابروی تو مسجد جهان را محراب
کردند بگرد افلاک خم یعنی ٭ هر سوست نماز عارفان را محراب

دیری شاعری بود از طائفهٔ ذو القدر جایش در دیر مغان خمخانهٔ نظم بر صدر ست

مارا گو رضای تو اگر در شکست ماست ٭ پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست

سیه پوشیده می بینم نگه را ٭ درون دیده گویا ماتمی هست

دیری دیار و دیرش نا معلوم ست مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم ست

افسوس که کار مشکل افتاد ٭ قتلم برضای قاتل افتاد

دیوانه عشق بغدادی ست منجز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی ست

قبلهٔ من سرای آن ترساست		جانم اندر هوای آن ترساست	
کافرم در ره مسلمانی		گر مرا کس بجای آن ترساست	

رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست		در هجر توام تاب شکیبائی نیست	
تا وسع توان بود تحمل کردم		دیگر چه کنم وسع توانائی نیست	

حرف ذال معجمه

ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قربان بپای سیاحت عرصهٔ عالم پیموده و از گوشه گزینی متنفر بوده

درحقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست		مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه انجا مگر بهر قضاے حاجتے		خانهٔ اهل دول جائی ضروری بیش نیست

ذره مهر چند قوم کهتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نموده و در اشعار فارسی بذره و در اردو بمهر متخلص بوده

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا		بس قیامت میشود می افگند از پا مرا
ذره کاری نیست با دوزخ مرا نی با بهشت		اندکے در خانهٔ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر		در گذر از دار و م دارم من آزاری دگر
ذره را دشوار باشد طی نمودن راه عشق		گر برآید خاری از پا میخلد خارے دگر

ذره میرزا عبدالله خلف ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتهدین امامیه اثنا عشریه ست اگرچه در ابتدا توجه بعلم نداشت مگر در سن رشد نطاق شوق تحصیل علوم بر میان همت بسته در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی بر داشت و در زمان

محاصرهٔ اصفهان بخورم آباد ماوی گزیده در ماه رمضان سنه سبع وثلثین و مائة والف
این دار فانی را پدرار را گذاشت ؎

مرا از بادهٔ وصلش برخ از رنگ می آید ❊ ولی زان سنگدل مینای من بر سنگ می آید
آرایشی بهر چمن و خاک از بهار ماند ❊ نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند
چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جدا ست ❊ داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند

ذوق مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدینخان بهادر خلف الصدق اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد و مسکن ست دیوان شعر و سخن بل ایوان هر علم و فن بذات مستجمع صفاتش مزین امروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان نظم و نثر فارسی کوس لمن الملکی میزند و هر یکی از موزون طبعان آن دیار تلمذ وی می کند و وی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده و در اردو از میرزا خان نوازش لکهنوی فیضها ربوده ؎

بهر خاکی که خون گریم بهاری میشود پیدا ❊ گشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا
ز بس در خاک بردم حسرت مرغوله مویان را ❊ بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا
بمردن هم ندانستیم هرگز قدر آسایش ❊ که از آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا
من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من ❊ گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا
گل گردد در ایام بهاران هوس ما ❊ هم قافلهٔ باد صبا شد نفس ما
در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست ❊ گلدسته توان بست بتار نفس ما
خود میخورم امروز غم خویش بعالم ❊ آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما
نگه فگندی و دود از دل حزین برخاست ❊ نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود و از سرکار سام میرزا ذله های فیض میربود در رسائل در طب و معما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست و فکرش در تلاش مضامین

نکتہ جوست سہ
نسبت روی خود بماه مکن — نسبتی نیست اشتباه مکن

حرف راء مہملہ

رابط ملک محمد صفاہانی ست بہ تتبع قدما خصوصا شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از صحافان اصفہان خوشکار و چابکدست و شیرازۂ مجموعۂ سخن را بربط و ضبط می بست

حسن تو بگلبرگ تر آمیخت جہان را — ابروی تو بر طاق مہ آویخت کمان را

راز میر میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفہانی بود در زمان فرخ سیر بادشاہ از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیدہ ملازمت نواب آصف جاہ اختیار نمود بعد انتقال آصفجاہ بطلب سراج الدولہ حاکم بنگالہ یا خواہش ناظم کرناٹک عازم آن نواح گشت و در اثنای راہ بشہر مچھلی بندر بست و ششم ربیع الاول سنہ ثمانین و مائۃ و الف درگذشت نعشش در اورنگ آباد آوردند و در باغ خودش بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی رح مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشت سہ

میتوان راہ سیل را بستن	چہ علاج ست دیدۂ تر را
در ہوایت مدام میگردد	گوی چوگان خود کن این سر را
صبا وادی بوادی مے برد افسانۂ ما را	خدا از چشم بد دارد نگہ جانانۂ ما را
برنگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد	نباشد احتیاج ساقی پیمانۂ ما را
چہ کردۂ کہ دہان پیالہ خندان ست	چہ گفتۂ کہ از و چشم شیشہ گریان ست
شہید ناز ترا دیدم و یقینم شد	کہ آبداری تیغت ز آب حیوان ست
چشم حیرت زدگان بسکہ فتادہ ست براہ	جادہ در کوی تو گلدستۂ نرگس شدہ ست

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد	بت نامهربان ما بلا کے مهربان گردد
یار و وقتیکه ببر مے آید	نخل عمرم بثمر می آید
کسیکه در پی بمضمون آن دهن باشد	تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد
بغور معنی او تا بصبح حشر باید رفت	شبے شعری ازان موی کمر گردیان آید
سرگذشت من و شمع ست یکی در بزمش	بایدم سوخت سراپا و نباید دم زد
چون گردبشوق پای بوست	در کوی تو جابجا نشستم
بسکه بوده ست لاله داغ زمین	گشت هر لاله باغ باغ زمین
خواهد بزم یار اگر جا کند کسے	مانند شمع گریه شبها کند کسے

راژی — راژی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ ماضی بوزارت اصفهان عزلتش افزوده

نه آن بدمهر را با خویش همدم میتوانم کرد	نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازه حسنش	وگرنه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

راژی — راژی تبریزی نامش محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست دوبار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رو نهاد

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پرست — از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

راستی — راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بسان دستش زرپاش و گوهر ریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت

دل مرا کشته آن غمزه پرفن میخواست — لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو زتن برون نخواهد رفتن	تا جان زبدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا	این از دل من برون نخواهد رفتن

راضی اصفهانی بزمانا نقاش شهرت دارد نقش رنگین سخن خوب می نگارد اولا انور تخلص میکرد و بعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده

یک خنده چو گل نا مزدم بود درین باغ — چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید — زانکه خنجر تا برآری انتظارم میکشد

در آتشیم مگر زلف خوبرویانیم — شکسته ایم مگر تو به جوانانیم

گر وحشیانه از روش خلق میرمم — عذرم بسی بجاست که آدم ندیده ام

راغب نام مبارکش میر مبارک الله خان ست خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد کرامش قصبهٔ امام حوالی بلخ بود جد امجدش سید معصوم خان داماد سید عبد الله خان بهادر از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بمنادمت نواب آصفجاه عز اختصاص یافت و خلف الرشید وی سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجد راغب آوازهٔ قدرشناسی نواب امیر الهند والا جاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافت و بملازمت سرکار نواب ممدوح گردن مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجهٔ مدار المهامی مرتقی شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب در سنه ثلث و مائتین و الف پا بعرصهٔ وجود گذاشت و بتکمیل علوم و فنون همت گماشت سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشتهٔ نظم کشیده سواد کلامش سخن شناسان را سویدای دل و مردم دیده

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما — در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما — شورها دارد کباب آسا دل بریان ما

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او — با زبان لال شد سر در گریبان غنچه را

هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم — برنگ نیم بسمل میکنم مشق تپیدنها

ز بس دارم بسر سودای عشق لاابالی را — رگ برق از تپیدن کرده ام تار نهالی را

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار
راغب امروز مجال لب کشائیها نماند
کس نکند ز بیکسی وقف بپهلوی من آه
چسان شهید ترا از طپش امان باشد
حصار عافیت بر مسند و قالین چه میجوئی
آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
باقیست کار و بار بهار از غبار من
ز اضطراب خود آرام یافتم راغب
در ره جانگداز عشق چو شمع
گشت از مضمون خط روشن مرا

دستی که بی می است کم از پشت خارست
من چگویم فکر زلفش سر مدام در کام رخت
ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد
من از عزلت بنقش بوریائی خود ز ره پوشم
سالها باید که بیند در طلسم جام جم
بیهوده نیست رستن گل از مزار من
بسان جنبش گهواره شد تپیدن من
گرم رفتار باش تا باشی
گلرخان دارند حسن عارضی

رافت میرزا عبد الله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقهٔ رافت می پیمود سه

نام رافت

گر ز جگر بر آورم نالهٔ حشر زای را
گر نکشم بدست جان اشهب آه راغبان
با همه دعوی وفا اینهمه نالهٔ و بکا
نی همین دل ز غم عشق بجان می آید
ناصحا پند تو بر جاست ولکن چه کنم
رافت امروز دران بزم مگر راه نیافت

پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را
بر دل عرش و عرشیان تنگ کند فضای را
شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را
دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید
از من پیر کجا ترک جوان سے آید
که ز حسرت بقفایش نگران سے آید

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابو القاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه را پیشید ست طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت سه

نام رافع

بهوای قد دلجوئی تو شد بسکه بلند	میکشد سرو سر از عالم بالا بالا
بهاری تازهٔ دیدم زخش انیم رنگ شب	که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ امشب
کنون باند دل صد چاک چاکم تا دم محشر	ز مژگان درازی خورده ام زخم خدنگ امشب

راقم بختاور سنگه قوم کایته متوطن لکهنوست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه هندو و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگوست

ای بشیرینی لبانت رشک سین و کاف و ری	آرزو دارم که بخشی نی و واو و سین هی
قاف و دال است رشک قد سین و ری و عین و واو	حسرت افزای مه و خورشید دارای رخی
از رخ و دندان و زلف است هر سه منفعل	سین و نون و بی و لام و دال و ری و سیم و هی
نرگس شهلا خجل از چشم جادوکار تو	واله روی دل آرای تو پی و ری و تی
تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب	اگرد بر کلک تو تحسین سین و عین و دال و ی

راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده

چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد   مباد پرده ام از روی کار برخیزد

راهب دیرنشین صنمکدهٔ گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان

چو نخل نی بر اگر فیض من بکس نرسد   برای سوختن آخر بکار می آیم

رباعی معروف بشیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر بدین اسم شهرت پذیرفت رباعی

از گل طبقی نهاده کاین روی من ست	وز مشک ختطی کشیده کاین موی من ست
صد نافه بباد داده کاین بوی من ست	آتش بجهان در زده کاین خوی من ست

رجائی حسن علی خراس هروی طبعش مایل صراف پسری بود که دکان صرافی بر در خراسخانه می چید بدین بلا بست مشتهر بخراس گردید از فضلا و شعرا بوده و از میرک شاه محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگرا کابر فیضها ربوده و برا

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندی بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایه ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابو الفرج زنجانی آسوده

خورم کسی که دامن یاری گرفته است	وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید	من خوش باین گمان که قراری گرفته است

نام رجائی

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل است و در حساب و هندسه و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بیعدیل و در سنه اثنین و ستین و تسعمایه بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردید

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش	جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست
از شوق پابوس فدائی تو جان دهد	هر آهوی که سبزهٔ خاک منش چراست
پیراهن دریده ایزد مراعیان کرد	در ویشی و سر گل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد	خون کرد چنان که کس نداند چون کرد
سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد	چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

نام رحمتی

رحمتی تخلص کنور سکهراج بهادر خلف کنور هیرالال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتی تخلص قوم کایتهه متوطن شهر عظیم آباد است و متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد است

گر بهجرش دل سوا زده غمناک شود	جامهٔ صبر ز بیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید	در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

نام رحیم

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میکشود

خویشان ز من چو مردم بیگانه می رمند   آخر گل غریبی من در وطن شگفت

رسا محمد تقی از قوم جنتاست شاهجهان آبادش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت
بدار الحکومت لکهنو کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبهٔ گوپامؤ اقامت گزیده
و در آخر عمر بهری بفیض آباد نهاد و همانجا در سنهٔ ثلث و عشرین و مائتین والف نقد حیات
بباد فنا داد طبعی موزون و رنگین داشت نظم و نثر فارسی وارد و پاکیزه می نگاشت

چشمش ز بسکه گرد سیه روزگار ما	چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند	فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز کجا بچشم آید شب هجر خواب بی تو	که ز درد طرفه دارم بدل اضطراب بیتو

رستم در اصل از موضع خربان من اعمال بستام ست در ملازمان شاهزادهٔ عمر شیخ میرزا
خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والامقام بوده

رحم کن بر حال رستم پیش از آن روزی که او   از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

رستم نامش رستم علی ست در معرکهٔ مشاعره و مکالمه متصف به پردلی و یلی ست

هرگه بناز تو بچمن خنده میکنی   گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانهٔ رشد اوست کلامش دلجو و نیکوست

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند   غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رضا تخلص رضا پاشاست که اصلش از تبریز بود در صغر سن از وطن بر آمده در مصر و یمن
و مکهٔ معظمه بسر مینمود بیاوری طالع از حضور فرمانفرمای روم اولا بحکومت آن مرز و بوم
و آخراً بایالت حبشه مامور گردید و در سنه یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله
عزلت گزیده

ز بسکه آتش شوق تو مدعا سوزست   عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا از خوش خیالان خوانسار ست رنگین افکار و شیرین گفتار ست

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند　　صد چاک دل بتار نگاہے رفو کنند

نامہ

رضا شیخ محمد رضا زاد و بوش ٹھٹھہ بود در بھکر توطن اختیار نمود در علوم عربیہ و فارسیہ استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامہ میر عبد الجلیل بلگرامی می افراشت از عہد عالمگیری تا سلطنت محمد شاہی فوجداری و دیگر خدمات ملک بھکر اصالۃً و نیابۃً سرانجام دادہ و در سنہ یکہزار و یکصد و چہل و سہ دل بر مرگ نہادہ

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد		مشت خاک ما غبار کوچہ یاری نشد
سالہا خون جگر در ناف آہو شد گرہ		مشک شد اما چہ حاصل خال رخساری نشد

نامہ

رضا شکر وطنش لاہیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بود

بیابان بلا خارے ندارد		کہ از دامان من تاری ندارد
چو آئی در صف آلودگان پرہیزکمتر کن		کہ اینجا منزلت ہرکس بمقدار گنہ دارد

نامہ

رضا محمد محسن از اولاد شیخ محمد شجاع دہلوی ست کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ در حل عویصات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت و این رضا از کمالات مرضیہ مثل حفظ قرآن و علوم عربیہ و فارسیہ و نظم و نثر سرمایہ داشت اشعار فارسی و اردو بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل برداشتہ در فرخ آباد متوطن بود

وصف لب تو آمدہ تا بر زبان ما		گردیدہ ست کان بدخشان دہان ما
مدتی شد کز فراقت جان بلب داریم ما		آنچہ یکدم برق دارد روز و شب داریم ما
روشن بدل ست داغ مارا		در خانہ بس این چراغ مارا
بندہ حسن و جمالت بشری نیست کہ نیست		سجدہ را بر درت افتادہ سری نیست کہ نیست

رباعی

برخیز رضا کہ دوستداران رفتند	از خواب برآر سر کہ یاران رفتند
تنہا و پیادہ پا و رفتن لازم	بیدار شو ابلہا سواران رفتند

رضا مشهدی از اتقیاء صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و طبعش رسا در سلیقهٔ سفر مقدمة الجیش اهل غربت و مسافرت بود و برضای طبیعت در هند رسیده مایهٔ وافی ربوده

گریال که ناله میکند وقت گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم

دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

رضا میرزا رضا صفاهانی ست طبعش مصروف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره معانی ست

زبس پر شد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم
تار و پود بسترش از رنگ و بوی گل کنید

صدای آبحیوان میکند گر بشکند رنگم
آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازکتریست

رضا میرزا رضا از نکته سنجان نواحی قزوین ست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربین

رباعی

آنم که ضعیف و خسته تن می آیم
مانند غباری که بپیچد برباد

جان بسته بتار پیرهن می آیم
پیچیده بآه خویشتن می آیم

رضا میرزا رضا قوشی بود کلامش مرضی و مقبول اعاجم و هنود

سرم بعرش رسد گر زمانه بهر
خط سیاه بکیفیت لبت افزود

بقدر آنچه بجا کم فلکند بر دارد
شراب ابر چو شد نشئه بیشتر دارد

رضا میر محمد رضا المعروف بمیر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود لعد کسب فضائل علمیه از عظیم آباد برخاسته در شهر مرشد آباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت برای زیارت مجتهد زمان خودش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و سته عشر بشهر لکهنو رسید و در همان سال عود بمرشد آباد کرده بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خواند شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت

کشتن چه لازم ست باین قهر و کین مرا | از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی بنکته سنجی سر بر آورده و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا مینمود درسنه ثمانین و تسعمائیه از وطن بخراسان رسیدنش همان بود و در هنگامه عبدالله خان اوزبک بقتل رسیدنش همان سه

نام رضائی

من رو بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند | من داغ بر جان میکنم او گل بدامن میکند
سینه ام شد چاک چاک از بسکه امشب دل تپید | وعده وصل تو کم از زخم شمشیری نبود
گره گردید در دل صد سخن اما تو کافر دل | گره تا بر جبین داری که یارائی سخن دارد
چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد | غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد
بحمام آمدم صبحی و گل رخساره دیدم | عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم
ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم | سپند آسا ز جای جستم و فریاد میکردم
رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را | باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم
هر روز یکقدم ز درت دورتر روم | شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

رضائی نور بخشی رازی بلیاقت و قابلیت و عذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلهای کاشت و در بازی شطرنج دستے داشت رباعی

نام رضائی

ای کرده عبادت ریائی فن خود | آراسته از لباس عصیان تن خود
طوق لعنت بگردنت روا از لعنت | گفتم من و انداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاسته شاهد سخن را بحلی و حلل لطافت و رنگینی آراسته از ولایت خود بهند رسید و در شهر لاهور ترک وطن گزید و از همانجا صوب روضهٔ رضوان خرامید سه

نام رضوان

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ایم | آستینی ست که بر دیده تر داشته ایم

اگر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد — که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان ست و سرآمد مستعدان زمان بسیر هندوستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بست و چهار که آه از رضی ازان مخبر ست درگذشت

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد ست — که سرخ روئی گل از طپانچهٔ باد ست

در فراق تو خیالیست تن بیجانم — که چو فانوس بتحریک نفس میگردد

نخواهم زیست چندانی که باز آرد پیامش را — وصیت نامه بر بال مرغ نامه بر بستم

رضی خراسانی متصف بسلاست بیان و ماهر دقایق سخن رانی ست ؎

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد — قدح بر کف گرفتی نشئهٔ صهبا بجوش آمد

که امروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد — که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی رضی الدین لالا که خاکش را بالفضائل صوری و معنوی سرشته و اورا ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقهٔ فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده باین هنگ بلالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث واربعین وستمایه ره ازین خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست — هم دل بهزار جان خریدار تو هست

اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار — هر کس که در آرزوی دیدار تو هست

رضی رضی الدین نیشاپوری عالمی کامل بود که در درس او هفت صف از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانهٔ او حوایج هر یکی مهیا می گشت اوستاد عصر بود و از مداحان طماج خان والی ماوراء النهر ؎

ماه در مشک نهان کرد که این رخسارست — شکر از پسته روان کرد که این گفتارست

سنگ در سینه نهان کرد که این چیست دل ست — سرو را کرد خرامنده که این رفتارست

همیشه چشم من ماندست اندر تاب روی تو — ازان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

قباستال همه عمر مانده ام در بند   که کی بسان قبا تنگ درکشم ببرش

رضی سید مرتضی شیرازیست از جمله اشغال رضی لشغل سخن سازی و نکته پردازیست

هرچه مابیدادمی پنداشتم آن داد بود   خصمی افلاک با ما سیلی اوستاد بود

رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی ست

هرکه چون تیغ مدارش کجی و خونریزیست   خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست
درعلوم درسیه استعدادش کامل بود و باحکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل ست

شوری نه چنان گرفت ما را   کز دست توان گرفت ما را

هرگه بتو عرض حال کردیم   در حال زبان گرفت ما را

درد دل ما نمیکنی گوش   درد دل ازان گرفت ما را

مگر زان روی بر قع برگرفته ست   که آتش در همه کشور گرفته ست

زوصلش دل نیاساید همانا   خیالش را کسی در بر گرفته ست

رضی را دست و پا گم کرده دیدم   همانا عاشقی از سر گرفته ست

کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد   که باشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد

نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی   کسی چون دل بسیر لاله این بوستان بندد

بسکه بر سر زدم زفرقت یار   دلم از دست رفت و دست از کار

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم   نمیگردد بچیزی غیر ذکرش تا زبان دارم

زمن گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد   که با بیگانه حرف آشنائی درمیان دارم

با رخ همچو صبح و زلف چو شام   بامدادان بر آ تو بر لب بام

تا بدانند نور را از ظلمت   تا شناسند کفر از اسلام

قصهٔ خود رضی بیار بگو   از تو کس چون نمی برد پیغام

چه دوستی ست بآن سنگدل رضی دیگر — چه دشمنی ست که با جان خویشتن داری

رباعی

ناصح که شود زبانت از پندم بند — یکبار بیا ببین در آنسر و بلند
گر چشم ز روی او توانی برداشت — من نیز دل از غمش توانم برکند

رباعی

هر چند که عیش و کامرانی داری — محبوب نه و نی جوانی داری
نی در جگر آهی و نه آبی در چشم — خاکت بر سر چه زندگانی داری

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن بر حال و قالش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافله و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین رهگذر درینجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجدادش دستور نادرشاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نموده خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک باندک زلتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آوارهٔ خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان در نگرفت ناچار از بنارس به لکهنؤ رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار یمن مستحسن انگاشت و در حدیده رسیده دختر فخر التجار سید حیدر بغدادی را بحبالهٔ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن بدار الامارة کلکته رفت و بجوهر شناسی حکام فرنگ بر کرسی مدرسی علوم عربیهٔ مدرسهٔ عالیه انجا جا گرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنو شتافت و بحضور غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود قبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بست و دوم شوال سنهٔ احدی واربعین از مائة ثالث عشر رفعت پایهٔ شهود افزود و شیخ احمد علیه الرحمه شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس و حیدرآباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیده در شهر پونا نوزدهم ربیع الاول سنه یکهزار و دو صد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جا گزید و رفعت بعد وفات والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای کسب وجه معاش که نوع انسان را از ان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت کمر بست اکنون بعهدهٔ ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال مامورست در عربی و فارسی استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد ۵

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش	روی او را دامن برقع فگندن برقعست
بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت	دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود	رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت
ناشکیبم کرد هجر دلبرم	جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختیم و کس نه فریادم شنفت	نار هجر دلبر سی ساله سوخت

در مدح والدی دام ظله

چشم گشا و نگر قدرت معبود را	گرد ز خاور عیان نیر مسعود را
شعبده باز فلک مهرهٔ سیمین نهفت	صبح برآورد چون گوی زر اندود را
زاهد شب خیز چرخ نائل آرام شد	مرغ سحر کرد سر نغمهٔ داود را

۵ از تصانیف ایشان انشای عجب العجاب و نفحة الیمن و مناقب حیدریه و حدیقة الافراح و منهج البیان الشافی فی علمی العروض والقوافی و بحر النفائس و تاج الاقبال فی تاریخ ملک بهوپال ساله و غیر ذلک متداول مدارس هند و مجالس عربیت ۱۲ بنده احمد حسین کاتب عفا عنه

در نظر اهل دید فلسفی آفتاب	از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمزمه از سر گرفت	مدح امیر اجل سایهٔ ممدود را
هر متنفس ز تو جلب کند سود را	ذات تو مرکز بود دائرهٔ جود را
ناظم شه نامه گر باز رسد در جهان	جود تو ایفا کند وعدهٔ محمود را
بر در جاه تو ای حاتم دوران ما	رتبهٔ سنجر بود سنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست	پیشکش میکشد گوهر مقصود را
ای مه چرخ شرف مهر سپهر خلف	چشم که ایفا کنی وعدهٔ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاه تو	تا که بود بوی خوش یاسمن و عود را

رفعت

رفعت میکو لال قوم کایته متوطن دار السلطنت لکهنو ست باسرخوشی صهبای سخن او نشائی گو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود ؎

هست چندانکه اجتناب مرا	یار هر دم دهد شراب مرا
بسکه در کوه و دشت میگردم	داد دیوانه او خطاب مرا
همه شب ناله و فغان کردم	بر دیک لحظه هم نه خواب مرا
گه نکردم سوال بوسه از و	بود از وی فزون حجاب مرا

رفعتی

رفعتی میرزا ابراهیم در تبریز نشو و نما یافته و از وطن سوی هندوستان شتافته زمین سخن را پاک رفته و در صفت کشمیر گفته ؎

چنان لطیف زمینی که همچو دانهٔ دُر — درو چو قطرهٔ افتد بغلطد از تدویر

رفیعا

رفیعا نایینی در ملک سخن منزلتش رفیع و بدرویش منشی مشربش وسیع بود ؎

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد	اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست
خصم دایم در عذاب از ساده لوحیهای ماست	انتقام زشت را آیینه نیکو میکشد

نمایند؟

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست ولبنان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان واین رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در عین شباب رحلت نمود ؎

نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز	بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود را ز نهیب سنان تو ایزد	چو زلف پر خم تو خاطر پریشان داد

نمایند؟

رفیع مرزبان شیرازی فرقه اورا از معاصرین حنظله و ابو سلیک شمارند وجمعی از شعراء آل سلجوق انکارند قطعه

اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست	که روز و شب نتوان دید عجب بستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ	خروس انتوالنست دید با افسر
نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام	چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

نمایند؟

رفیق داتا رام از هنود عبده اصنام ست طبعش با موزونی توام ولب ولهجه اش باخوش بیانے همدم ؎

نگار من برخ خویش چون نقاب گرفت	فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگار مے آید	قرار بخش دل بیقرار مے آید
نگر آن ترک کافر کیش قصد امتحان دارد	که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر درمیان دارد
نشانم پرسد از قاصد رسد وقتی که پیغامم	فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
با دوست دشمنی و بدشمن تو دوستی	ای وای برکسی که بود دوستدار تو
این چشم من ستم کشیده	ایزد بی گریه آفریده
با غیر گهی دوست گهی دشمن جانے	بر من عجب ست اینکه نه اینی و نه آنے

نمایند؟

رفیقی آملی از مستعدین طلبهٔ علوم ست و وصف مهارتش در فن معما و تاریخ در تذکرها مذکور و مرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت و از انجا بملک دکن عنان عزیمت تافت

بعد چندی باکبرآباد رسید و ملازم بارگاه اکبری گردید

بستم برخت پردهٔ چشم نگران را	تا چشم بروی تو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفای تو بمرہم بستم	تا از و جاشنی درد تو بیرون نرود

رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب روزگار بمعماری طبعش ارکان ابیات و اشعار رصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس · درگوشهٔ فراق غریبانه سوختیم

رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رسا ست و طبعش بلطائف و نکات آشنا

عارف میان خلق همان با خدا بود	در معدن ست لعل و زخارا جدا بود
گوشهٔ ابرو چو پیش از وعده بنمائی ادا ست	گر هلال عید سی یک کم نماید خوشنما ست

روانی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبه اش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خدا طلبی ست · ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی سیوستانی در عهد طماج خان فرمانفرمای ماوراء النهر بمبارک نظم میرسید و روحی تازه تازه بمضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار بامداد و پگاه · زهی حلاوت لب لا اله الا الله

روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجا ارکین و عمایدِ سلطنت ایران پرداخت باشارهٔ شاه عباس ماضی یعقوب خان او را زبان بریده ساخت

من این دو دیده برای گریستن دارم · بروی او نگرستن زمانے آید

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود و والدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیر الهند والاجاه نقل وحرکت صوب مدراس نمود و همانجا توطن گزید و عارف الدینخان درسن تمیز مائل کسب کمال گردید بزمان یسیر واقف نکات شعر و سخن و عارف معالم دقائق این فن گشت و بخلش در رونق و لطافت از سخن دیگران در گذشت مدتی بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور عز امتیاز داشت بعد وفات تاج الامرا لباس وابستگی و آزادی و قیام حیدر آباد گزیده شهر مدراس را گذاشت سه

سوخت دل شعلهٔ جدائیها
کرد گل باغ آشنائیها

تا بپایی تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت
لخت دل خون شد و از چشم بپابوسی ریخت

کی بآسانی دهم از دست دامان فراق
بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پر خون سینه داغ انتظار
دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

گره شود چو طباشیر اشک در مژه ام
اگر بفرقت آن نی سوار گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبعی رسا داشت و نظم و نثر فارسی وارد و بلطافت می نگاشت در سنه یکهزار و دو صد و نود مرغ روحش از آکدار عناصر بال افشاند و دیوان شعر و مثنویات از وی یادگار مانده این غزل از وست که در چهار بحر گفته و در های معانی سفته

غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال
شاهد خوبی تو حسن و جمال

طرهٔ گیسوی تو مشک ختن
نرگس جادوی تو عین غزال

منظهر جود تو در ابر مطیر
جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال

شاهد خوبی تو کشته پدید
نیست برابروی تو هندوی خال

نیر حسن تو بر اوج فلک
مدحت روی تو زامر محال

منفعل از خط تو سبزه خطان
رخ گل و خوش قد تو سرو کمال

بستهٔ گیسوی تو جان و دلم
میکشم از سوی تو رنج و ملال

زینت کوی تو از اشک من ست　　چشمهٔ دیده به از آب زلال

رونق منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان مضاف به لکهنو خودش در شهر لکهنو توطن گزیده و از حضور نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر والی ملک اود بعهدهٔ الملی منشی‌ئی سرفرازی داشت و خط شکسته کفایت خانی درست می‌نگاشت

سپار جان بغم دلبر با تو ای رونق　　که بهر درد دل زار تو دوا این ست
کی توانم دل از و برداشتن　　ناصحا بیهوده غوغا میکنی

رهین شیخ برهان علی خان خلف نواب معز الدین خان از شیوخ فاروقی لکهنو و عالی نسب والا نژاد ست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اولا بعاشق تخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین بروزنش رهین اختیار نمود

دید هر کس که آن قد و بالا　　گفت سبحان ربی الاعلی
تا ملک دید آن جمال جمیل　　حاش لله بخواند و ما هذا
مقبول اهل قبله نگردد بهیچ رو　　جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما
بهجر خویش شکیبا گرفته ما را　　بجا به تهمت بیجا گرفته ما را
چه دشمنی ست که ای دیده وقت جلوهٔ دوست　　بگریه راه تماشا گرفته ما را
تنها نه از تو وعدهٔ فردا قیامت ست　　امروز میروی تو و بر ما قیامت ست
حال ترا بیار بگویم ولی چه سود　　او را رهین بگفتن من اعتبار نیست
امروز مرو از بر من گو بشب آئی　　ممکن نبود بی تو که روزم بشب آید
من مرده ام از دوری جانان بعجب حال　　از حال من او را چه عجب گر عجب آید
دیدم رهین خسته بخاک ره تو دوش　　امروز باز رفتم و خاکش نیافتم
عارضت بی مهر و پر کین ست چشم　　آه اگر آن عارض و این ست چشم
باظهار غم دوری و عرض حال مشتاقی　　زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی

ریاضی

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود دو زانوی تلمذ پیش میرزا عبد الغنی قبول ته نمود کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب

اگر بماتم یاران رفته نیست چرا
زجاده است الف سینهٔ بیابان را

باعندلیب صلح کنم یا بباغبان
ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد

آن رخ و لب زخال مستغنی ست
گل و مل را نقطه نمی باید

جهد بیاد خطش آتشم ز چشم پر آب
چو ند ز خضر چراغی بر دکسی لب جو

ریاضی

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده از آن شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم درسیه بوده و در سبق علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس و اربعین و مائه و الف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را
ازین اندیشه گلها داغ شد بر سینه قالی را

رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو
شهرم برنگ مجلس تصویر جان نداشت

روشن دلیم و خاک نشینی عیار ماست
سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست

زعشق یار چگویم که حال من چون ست
غمم بدور خطش از احاطه بیرون ست

ندانم از چه شدی سنگدل که بیمارت
بجان رسید و نه پرسی که حال او چون ست

ریاضی

ریاضی سمرقندی و برخی آنرا لاری شمرده که عهدهٔ قضاء لار بد و تعلق داشت بموزونی نظری احیانا کدیور طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کند هلاک مرا
زیر سرو می کنید خاک مرا

گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس ست
دل پیش تست دولت من اینقدر بس ست

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون	تو سنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند
ستاره ایست دُرِ گوش آن هلال ابرو	ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

حرف زای معجمه

زار

زار منشی پینڈو لال قوم کایتهه متوطن لکهنو ست وسرآمد قوم خود در نظم ونثر فارسی واردو شاگردانش دران شهر بسیار اند وسوای دیوان ومثنویات اردو دیوان فارسی ورسائل عروض معنی وبحر العلوم وهفت صحیفه بطرز پنج رقعه ونادر بازار به تتبع مینا بازار وجاوید بهار ازوے یادگار ست

مد بسم الله ابرو زینت عنوان ما	سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما
ما و یار اول گرفتیم از خدا چیزی که بود	حسن اندر حصه اش افتاد وعشق از آن ما
زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر	لرزد آمرزش ز دور از چهرهٔ عصیان ما
برابرو خال هندو مسند آراست	مسلمانان چه کفر از کعبه برخاست
ابروی کج نمای تو محراب طاعت ست	مژگان در وصف کشیده نماز جماعت ست
بخشند سرشک دیدهٔ تر رنگ رو مرا	باشد که آب رفته در آید بجو مرا
زار پیریست به آرایش مو کار نماند	هوس شانه ز سر صورت دندان افتاد

زاری

زاری از شیوا بیانان شیراز ست نالهای زارش با سوز وگداز ست

زاتش عشق نه تنها جگرم می سوزد بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد

زاری

زاری محمد قاسم مشهدی لب ولهجه خوشی داشته واز علم سیر وتواریخ حظی وافی برداشته قطاع الطریق در سنه نهصد وهفتاد و نه نقد حیاتش بغارت بردند ودر میدان اصفهان گوش بر فریاد وزاریش ننهاده بحال زارش قتل کردند

سبزهٔ گلگون که سیگویند مینائی می ست شیشه گویا خلعت سبزی بالائی می ست

بردار بیکشند سر عاشقان زار — زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان ست واز شعرای شیرین زبان نمکین بیان ست

بر درت عالمی بفریاد ست — داد از دستت این چه بیدادست

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده وبقدم سیاحت ملک هند را پیموده بوطن خود عود نموده ست

از بسکه رخت را عرق شرم حجابست — عکس تو در آیینه چو گل در ته آبست

زجری از سخنوران پایه تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست در بندش مضامین وقوعی دستگاهش قوی ست

قاصد بسی زگفته خود انفعال برد — تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی مهاراجه رتن سنگه بهادر که از شاهان اوده بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجا رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بوده اصلش از بریلی رام پور ست پدرش رای بالک رام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اوده عهده میر آتشی را انصرام مینمود وتوپخانه بالک گنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور وزخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو وثمرة الخلافة نصیر الدین حیدر بادشاه دومی بخطاب وخدمت منشی الملوکی مخاطب ومامور بود وودر زمانه محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست وخطاب مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سود وپایان کار در سنه یکهزار ودوصد وشصت وچهار دین اسلام را ملت حقه یافته اختیار نمود وبعد سه سال در سنه ۱۲۶۶ هجری راه آخرت پیمود باکثر علوم عربی وفارسی وترکی وانگریزی وسنسکرت آشنائی داشت وپسرش کنور دولت سنگه شکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جمله فنون از پدر والاقدر

زائر

زائر

زجری

زخمی

قدم فرا تر میگذاشت ؎

ببخشد اگرم جان دم بسمل عجبی نیست	آبی ست دگر خنجر آن عهد شکن را
زخمی مگرت چشم سفید ست که دادی	نسبت بکف پای تسی برگ سمن را
ز قتلم آن جفا جو هم پشیمانی کشید آخر	که بعد از مردنم بر در گرفتاری ندید آخر
چو میگفتم که مردم در غمت باور نبود اورا	بحمد الله که او مرگم بچشم خویش دید آخر
بر آر تیغ و بیک زخم کارم آسان کن	که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم
کجاست یوسف من که از نبودن او	شده ست بزم عزا منزلیکه من دارم

زکی اصل موطن و مولدش شهر مراد آباد ست و بذهن و ذکا و طبع رسا سرآمد سخن سنجان اعصار و بلاد مدتی در شهر لکهنو بسر برده و از حضور شاه اودھ بخطاب ملک الشعرائی دست مایهٔ فخر و مباهات بدست آورده قصیده دارد که از هر شعرش بچهار طریقه تاریخ جلوس واجد علی شاه خاتم سلاطین اودھ بر آورده هریکی از مصاریعش و حروف منقوطه و غیر منقوطه هر بیت ماده جداگانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را از آن قصیده با هر مصرع دومین هر بیتی از آن که ضم نمایند در معنی شعر خللی رو نماید و همان هر چهار تاریخ بهر چهار طریق بی تکلف بر آید و در تغزل چنین میسراید ؎

انطارهٔ لبس ست جهان خراب را	فرصت کم ست خیمه نشین حباب را
دل خستگان عشق سوالی اگر کنند	جانان حواله کن به تبسم جواب را
نو جبین بریز به پیمانه ساقیا	مهتاب جلوه کن قدح آفتاب را

زکیا از طباعان شهر یزد معدود و بذکا ذهن و رسائی فکر و جودت طبع ممدوح و محمود بود ؎

روز غمت شب شد و در فکر اسبابی هنوز	بر تنت هر موی صبحی گشت در خوابی هنوز
عیان شد بر تن از بهر کردن یک داغ صد داغ غم	مشبک شد زاصلاح این کتاب آهسته آهسته

زلالی سخن سنجی ست از هرات زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ شیرین بآب و تاب آبحیات در ظلمات ست

چشمی که بود لائق دیدار ندارم	دارم گلہ از چشم خود از یار ندارم
لیلی عذاری میرسد دامن کشان در خون من	دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی اردستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از ماسلف میر بود رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم	گوئی بجگر خنجر قصاب خورم
بی روی تو هر می که بجامم ریزند	آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ست

منزل نکرده ایم زمانی در ین جهان — چون آفتاب بر سر دیوار عالمیم

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت میگماشت و در صرف و نحو استعدادی داشت ست

نمکیدن لب شاهد و زخم کردن — نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه و مبتلای مالیخولیا بود آزادانه میزیست کلامش معجون زنده دلیست ست

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا — مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

زنگی شیرازی مصقلهٔ طبعش زنگ زدای آیینهٔ سخن بود از شعرای بارگاه مظفرالدین اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نمود ست

بر روی تو خطی بنمایم که بآن خط — صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات ست

زینت زینت النسا بیگم همشیرهٔ زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر بادشاه ست عالمه و شاعره و حافظهٔ کلام الله بود زینت المساجد بنا کردهٔ اش الی الآن

در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد ست
این شعر خودش منقوش و منقور ست ؎

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس ست — سایهٔ ابر رحمت قبر پوش ما بس ست

زین الدین

زین الدین از نکته سنجان استرآباد ست شاهدان سخن را با طبع رنگینش اتحاد ست ؎

بدیگران کرم و لطف دمبدم کردی — مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین

زین الدین سیستانی از فضلاء خداوندان سخن ست و به تزئین دست قدرت طبع شعر
ابیات نظم مزین **رباعی**

مشنو سخن عالم فانی و مگو دنیا چو گل ست ساعتی بر لب جو	و اندر طلبش مدار چندین تگ و پو تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو

حرف سین مهمله

سابق

سابق ملا علی نقی مازندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی ست
بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده
و مثنوی مشتمله بر غزوات سلطانی برشتهٔ نظم کشیده ؎

ما ز بیداد تو هر دست که بر سر زده ایم دیده هر سو فگنم از تو نشان می بینم	حلقهٔ بهر تماشای تو بر در زده ایم نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما

ساغری

ساغری از ساغرکشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی ست
با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر بود مولانا این قطعه در هجوی موزون نمود

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند — ق — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت — راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

ساغری باده سخن چنین می پیماید ؎

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

ساقی جزائری خودش در بادیهٔ طلب علم متعطش و بسان پیمانه بمجالس علما و فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را بساغر الفاظ شسته ساقی رحیق مضامین رنگین صفا آگین و بملازمت درگاه اکبر بادشاه ملاقی عز و تمکین بوده

نام نامی

ز جانم گاه گریه آه در دآلود بر خیزد بلی چون آب بر آتش فشانی دود بر خیزد

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایهٔ هزار گونه گویائی بوده در زمرهٔ منصبداران عالمگیری شامل شده برفاقت شایسته خان در بنگاله عمر عزیز بسر نموده

نام نامی

چه نویسم ای جفاجو ز دل خراب بی تو	که نبوده هست کارش بجز اضطراب بی تو
تو و جلوها که هرگز نرسد بیادت از من	من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بی تو
در جلوه گاه اهل نظر خار و گل یکیست	مستی چو شعله از خس و خاشاک کرده ایم

ساکتی گویائی ست بخوش فکری و شیرین مقالی مشهور و تخلص ساکتی از مقولهٔ برعکس نهند نام زنگی کافور ست

نام نامی

عمرم درین خیال سر آمد که وه چرا روز وصال چون شب هجران دراز نیست

ساکن میرزا عنایت الله از میرزایان سنجیده و فهمیدهٔ شاهجهان آباد بوده در سنه یکهزار و یکصد و شصت به لکهنو نقل کرده ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر والی ملک اودا اختیار نمود و بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچید بترک نوکری گفته مجردانه در بنارس سید انجاد ست به بیعت شاه نظر علی صانع داد و کلاه چار ترک برسر نهاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خود پیش نظر میرزا محمد فاخر مکین میگذاشت ست

نام نامی

سر و گردن ز ذوق تیغ او باتن نمیسازد تن از شوق بر و دوشش به پیراهن نمیسازد

چو شبنم در چمن بی گلعذار خویشتن گریم	نشستیم با گل و از خار خار خویشتن گریم
بسان شمع هر شب گریه در آستین دارم	ز دست خویشتن بر روزگار خویشتن گریم
ندارم هیچکس سالک بقول حضرت جامی	همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
دست نوازشی بسر ما نمی نهند	هر چند ما بپای بتان سر فگنده ایم
دل چرا دارد هراس از تیغ ابروی کسی	انچه خواهد شد از و برجان من خواهد شدن

سالک

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان ست در سلوک طریقهٔ نظم از جمهرهٔ سخنوران

رباعی

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم	پر بادهٔ حسرت ست پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفته منزل و من	بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم

رباعی

زاندم که شکست دیده ام ماهی گاه	در سینه دگر راست نشد قامت آه
در سینه نفس ماند چو یونس در حوت	در دیده نگه خفت چو یوسف در چاه

سالمی

سالمی از شاعران سلیم الطبع تفرس بود جادهٔ موزونی بچالاکی می پیمود ست

بر درِ تشنگی آب روان نبود هوس ما را — دم تیغ ترا اگر بر گلو یابیم بس ما را

سامان

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور ست از هوای انفاس لطیفه اش در گلستان نظم سامان بهار بوفور کسب کمالات در دار الخلافهٔ شاهجهان آباد نموده و از مائدهٔ صحبت میرزا جانجانان مظهر ذله های فیوض ربوده و بماموری در علاقهٔ بخشیگری از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم انجا سر فرو نیاورده آخر کار بکار زار کشیده در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان ماجرا سامان شهادتش گردیده

چو دستم در کمر دیدند مردم آن پریرو را	همی گفتند سرو عشق پیچان قامت او را
هرگز مراد باغ سوال و جواب نیست	ای منکر و نکیر بحالم چه محشر ست

نام سامری

سامری خلف حیدری تبریزی بود در زی تجار وارد هندوستان شده راهی بحضور خانخانان پیدا نمود

مشهور تر ز ننگم و معروف تر ز عار — در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام

نام سامعا

سامعا بیرام بیگ همدانی ست از کلام لطیفش افسرده دلی احنجه قاریان و سامعان در بال افشانی ست

ما پا ز آرزوی دو عالم کشیده ایم	از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
بترک آرزو دل شهرهٔ ایام میگردد	نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد

نام سامی

سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسپ در خراسان بگرمی هنگامهٔ سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی لوای شهرت برافراخته ست

ای دولت بی موجبی از دوستان آزارها — رنجند از هم دوستان لکن نه این مقدارها

دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین — گفت گستاخی نباشد عین مشتاقی ست این

نام سامی

سامی خواجه عبدالله لاهوری اصلش از اتراک قهپایه ست و دهر ش زاستعداد علمی سرمایه در شاهجهان آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و پنج این دار ناپایدار را گذاشته ست

شب که آن مه نیمرخ در پرده ست خواب بود	یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
دل وا شود ز دست تو بی منت کلید	این قفل ابجدست بنام تو بسته اند
یک قطره نصیبم نشد از ما در گیتی	دادند بدستم قدح شیر مشبک
مددی کرد پس از مرگ سیه بختی ما	سرمه گردیدم و در چشم سیاهش رفتم

نام سامی

سامی قزوینی از طائفهٔ جبلیه همان ست که قلم ناسخ شمع انجمن نظر به همو رتبه اش جای پای خود در رونذیده سر خود آنجا گذاشته و در انجمن سین مهمله بدو رصهبای مداد ساقی انگاشته و همچنین نام اصلیش را که عزیز الدین ست نصیر الدین نوشته و از سنین وفاتش

که نهصد و پنجاه و شش ست شش محو گشت و از ین سامی منزلت جز همین یک بیت از نظر نگذشت ؎

سخن کنم همه جا ز بیوفائی او / که تا کسی نکند میل آشنائی او

سامی همان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس ست که از قلم ناسخ شمع انجمن میمش بقاف مبدل شده بصورت ساقی بر آمده و آن سامی مرتبه اختیار این تخلص وقتی نموده که از تخلص سابق خود که عجیب بود تر آمده این چند اشعارش دلم را خوشتر آمده ؎

برفتار آور ے چون ناز آن سرو خرامان را / ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را
نگاهت بر سر ناز ست باز امروز می ترسم / که بر گرداند از قتل من آن برگشته مژگان را

رباعی

گه بیخودم و گه خراب و گه مست دلم / گه بیهوده گرد و گاه پابست دلم
آن روز که هر کس از کسی داد زند / فریاد زنم که آه از دست دلم

سائل از حوالی دماوند بوده و در همدان نشو و نما نموده و در سنه اربعین و تسعمایة بزیر زمین آسوده ؎

آبگینه ست خاطر شاعر / تا درست ست نازنین گهر ست
ور شکستی از و حذر میکن / که بهر پاره ایش نیشتر ست

سائلی از خوشخیالان خراسان ست و از جویبار طبعش مضامین آبدار در سیلان ؎

نه عیب ست اینکه سازم تا گریبان چاک دامان را / که من در بیخودی نشناسم از دامان گریبان را

سائلی نخل قامت موزونش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان به نشو و نما کشیده ؎

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم / که تیغ گر زندم چشم خود نپوشانم

سبقت نامش سکهراج و قومش کایته و وطنش شهر لکهنو ست و ملازمت سرکار نواب عمدة الملک اسد خان بهادر وزیر بادشاه عالمگیر موجب عز و امتیاز بعض آبا و اجداد او ست

وخودش از مستعدان روزگار بود و علوم ادبیه و حکمیه و حساب و طب و تصوف از اقران گوی سبقت میربود و در انواع نظم و معما و تاریخ قدرت داشت و نتایج افکار خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبد القادر بیدل میگذاشت در سرکار سید حسین علیخان بهادر کار دیوانی و میر سامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده و بعد برهمی دولت سادات بارهه بجماعه داری سه صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گردهر بهادر ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت با راجه برهم خورد و تقاضای سپاه بسرکار زار با راجه آورده و در عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان و ثلثین و مائة والف از انجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید و از انجانب تیری بجان دوزی سبقت سبقت گزید رمقی از ان باقی بود که راجه او را بپای پیل کشید و جنگ نامه حسین علیخان قریب هفصد اشعار از وی بر صفحهٔ روزگار یادگار ست

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم	بباغ رفتی و شمشاد و سرو قد برخاست
چو نقش پا بسر کوی انتظار کسی	نشسته ام که شوم خاک رهگذار کسی
ببزم وصل بتان به که شمع سان سبقت	کنیم نقد دل و جان خود نثار کسی

سپاهی خدا دوست نام نبیرهٔ خواجه کلان بیگ از کلانان اندجان ست سپاهی معارک مشاعره و زبان و خامه اش تیغ و سنان و سن تسع و سبعین و تسعمائة زمان رحلتش از ین خاکدان

رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت	فریاد که تا چشم گشودی بگذشت
بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را	ایام بکوری و کبودی بگذشت

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری و دلاور میدان سخنوری ست

بمسجدیکه روم در فراق دلبر خویش	بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش

سحر نامش شیخ عبد المجید خلف غلام مینا ساحر کاکوروی ست و در نظم و نثر شاگرد

نام سپاهی

نام سپاهی

ساحر

مولوی هادی علی اشک لکهنوی طبعش باجودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلهاست

سزد مردانه طی کردن طریق عشق کامل را	برنگ سبحه باید هر قدم انداختن دل را
چه شوخیها و گستاخیست یارب خون بسمل را	که بیباکانه رنگین میکند دامان قاتل را
زعصیان منفعل گشتم خیالش جلوه فرما شد	سواد معصیتها طوطیا شد دیدهٔ دل را
بود ای سحر بی اندیشه در سیر چمن نرگس	به نیرنگ فلک عبرت نباشد چشم غافل را

سحری

سحری اصفهانی از فضلاء شعراء اصلش از زوارهٔ اردستان و وجه معیشت پیشهٔ عطاری در شهر اصفهان بود کلامش همه سحر حلال و مثنوی او بر صوفیتش دال است

سحری

اسیر غمزهٔ طفلی شدم که صورت خویش در آب بیند و با آفتاب در جنگ است

سحری اگرچه سحر بیان طرشتری بوده لکن در نظم بزبان طهرانی سحرکاریها نموده است

سحری

زچاره مردم و آن دولتم نصیب نشد که یک نگاه ترا با خود آشنا سازم

سحری عبد الله زجادو طرازان اکبرآباد است و بخط نستعلیق که از مادر خودش مشق کرده اوستاد آخر عمر جنونی بر دماغش پیچید و در وطن بهمین عارضه طائر روحش از قفس عنصری پریده است

دل نکویت گر بسوی تن نیاید باک نیست	مرغ چون باید گلستان کی کند یاد قفس
صبا تا خاک کویش بر ندارد	زآب دیده تر گردیم و رفتیم

سحری

سحری قطب نام شاعر ساحر خوانسار است خامه اش در تسخیر قلوب جادونگار است

هر سیه بختی که باشد کسب عشق از من کند خون چشم بلبل و داغ دل پروانه ام

سخن

سخن آقا نبی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود طبع درویشانه داشت و برای کسب معاش بعلاقهٔ علاقه بندی همت می گماشت رباعی

ای روح روان و مونس جانی چند وی جمع کننده پریشانی چند

این آبله نیست بر رخ زیبایت	بر روی تو مانده چشم حیرانی چند

رباعی

بر دامن لطف حسنت ای حور جمال	هر ساده دلی را نرسد دست خیال
ظاهر بینان ز باطن آگاه نیند	در آینه پیدا نبود صورت حال

سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر مچهلی بندر رسیده از آنجا بطریق تجارت سری بمدراس کشیده بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس عز امتیاز یافت و بتدریج دران سرکار بدارونگی دیوان خاص و خطاب خانی و بهادری بهره یافت و در سنه الف و مائتین و ست عشر دهن از سخن بست اوراد دیوانی مختصر مشتمل قصاید و غزلیات هست سه

بدل خاری ز عشق گلعذاری کرده ام پیدا	ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
اشک خونین ز سرا پرده دل	میرسد موسم گلکاریهاست
در شب هجر خیال رخ دوست	سرمه دیده بیداریهاست
یکجهان نازو هزاران عاشق	روز بازار گرفتاریهاست
تا نداری خصمت بیدادمده ای طناز	که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هر جا نتوانم کردن	زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

سخن میر عبد الصمد از سادات اکبر آباد است خیلی موزون طبع و موزون قامت و نیکو نهاد از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و از اساتذه سراج الدین علیخان آرزو است و شاهد سخن رنگینش برنگ ذات خودش دلنشین و دلجو مدة العمر با ذیال ضیاء الله خان ابن حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان تونی علی سبیل التبدل متشبث ماند و در سنه احدی و اربعین و مأیه و الف از احمد آباد گجرات سوی روضهٔ رضوان راند سه

از که پرسم خبر آهوی رم کردهٔ خویش	کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا
دل طپیده نهای من زد زخمه بتار نفس	ورنه ساز هستی موهوم زیر وبم نداشت
هرو در خانهٔ آیینهٔ صحرا گرد خواهی شد	گل ز گلزار حسن خود نه چینی زرد خواهی شد
چو لاله ایست که بر شاخ سرنگون گل کرد	شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک
خوش آن روزیکه برپای تو سر گرم نیاز افتم	رم بر جا ستن چندان روم از خود که باز افتم

سراج سراج الدین منهاج اصلش از سمرقند و خودش در شهر لاهور شبستان ظهور امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعهدهٔ قضا و صدارت معزز بوده پس غیاث الدین بلبن او را بلقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل ابرخ خوب تو میل افتاده ست	جان دیده بامید لبت بکشاده ست
چشم آبزن خاک درت خواهد بود	گر عمر وفا کند قرار این داده ست

رباعی

آن دل که بهجر در دنا کش کردی	از هر شادی که بود باکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه چه	آوازه در افتد که هلاکش کردی

سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن ست و در چراغ افروزی کاشانهٔ نظم فارسی وارد و از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاد و دست به بیعت خاندان والا شان چشت داد و در سنه سبع و سبعین و مایة والف چراغ زندگانی وی فرو مرد میر اولاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورده قطعه

چراغ دودهٔ آل عبا سراج الدین	که بود روشن از و محفل سخندانی
نمود چارم شوال صبح آدینه	بشمع انجمن عمر دامن افشانی

زتیره بزم جهان فنا بدار بقا	فروغ ناصیهٔ خویش کرد او زلفی
کشید شعله تاریخ سر زطبع ذکا	سراج بزم ارم را نمود نور لفی

کلام سراج اینک روشنی افزای صفحه میشود

مردم و در دل تمنای گل و شمشاد ماند	تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند
چون چراغ سحر از جان شده ام سیر سراج	دامن افشاندن او عین کرم میدانم
طرفه باشد در خزان شور تو امشب خیر باد	دیده در خواب ای بلبل گل روی کسی

سراجی

سراجی سید سراج الدین قزوینی که در بعض مقاطع قمری تخلص می آرد از نی کلک همه قند و شکر می بارد و برای کسب شرف زیارت روضهٔ مطهرهٔ سراج المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و صحبه اجمعین سوی حجاز رانده و قصیدهٔ که در اثنای این سفر بمدح آن سرور نظم کرده بود بمواجههٔ ضریح اطهر خوانده دو شعر اول و یک شعر آخرش این ست

آخر از فضل جناب نامدار مصطفی	آمدم بعد از مشقت در جوار مصطفی
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس	خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفی
سال بر تاریخ خا و کاف و حا با آن بهم	شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفی

و از نیجا ظاهر میشود که وی از اوائل سبعمایه بوده چه عجب که عمرش بدرازی کشیده باشد و بملازمت سلطان ابو سعید خان بهادر و مناظرات سلمان ساوجی و عبید زاکانی که در پایان سبعمائه بوده اند رسیده باشد رباعی

در آتش اهل عصر جز دود نیست	از هیچکسم امید بهبودی نیست
دستی که ز جور چرخ دارم بر سر	در دامن هر که میزنم سودی نیست

سرشار

سرشار رهبر الال معروف بسیام سندر از قوم کایتهان قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست از ماهران فن سیاق و سباق و نظم فارسی و بهاکها و اردو ست مدة العمر در سررشتهٔ بخشیگری سرکار بادشاه او دملازم مانده و باشنائی چاشنی معرفت

دست از تعلقات دنیاوی افشانده وفاتش درسنه یکهزار و دو صد و هشتاد و چهار
و دیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار است

چه ماهتاب گردی تا نمودی روی انور را	قمر را مشتری را زهره را خورشید خاور را
بشگفت گل که تا چو رخ او شود نشد	گردید آب تا عرق رو شود نشد
هر چند جلوه کرد بصد رنگ بر فلک	قوس قزح مشابه ابرو شود نشد

سرشکی کابلی کلام دردانگیزش دل را بدرد می آرد هر که چشم و گوش بران گذارد از
دیده سرشک می بارد ست

بخون خلق دلیرست از انکه در محشر	بیک کرشمه به بندد زبان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش اما ز دامانش	همان دست تمنای که کوته داشتم دارم

سرعت میر محمد حسین مازندرانی ست طبع وقادش سریع الانتقال از صورت الفاظ
بدقائق مضامین و نکات معانی ست

همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تا بپرست رسن در گلوست همیان را

سروری تخلص رای بنسی دهر قوم کایتهه از اولاد دختری بخشی الممالک راجه لالجی بهادر
که در وطن خود شهر لکهنو بعیش و عشرت میگذرانید و نظم و نثر فارسی را پیش مولوی
احسان الله ممتاز استاد نامی بمشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم وسا ملک او د
بعد رحلت خال خود بخشی الملک راجه الفت رای الفت به نیابت بخشیگری سرافرازی
پذیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میلی گرفت ست

نامم بمعنی و سخن امروز سرور است — مداح آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل دل زهی شاه مظفر فر — بفر او فریدون دون بباب او سکندر در

سروری شیخ غلام مرتضی عم زاده حافظ غلام محمد و شاگرد نظام الدین ممنون بود در

نظم و نثر فارسی دستگاهی عالی حاصل نموده

خدایا درد عشقی ده دل و جان سروری را		بحسن خویش بکشا چشم حیران سروری را
مکن محتاج هر دو بیمش در عالم هستی		بلطف خویشتن بسپار سامان سروری را

مکن تغافل بناز ساقی ز باده پر کن ایاغ ما را
که تشنه کامی ز حد فزون شد نماند دیگر دماغ ما را

نام سروری
سروری کاشی مولف فرهنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بوده و در اوائل مائهٔ حادی عشر بهند رسیده در لاهور رقیام نموده و این غیر سروری رومی ست که مصطفی بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیه الرحمة نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیر زدن
کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نکشود رهش تا ننهاد
سر بر قدم راست روی چون سوزن

نام سروی
سروی سرو گلستان سخن گستری و شمشاد بوستان معنی پروری بوده
کاشکی دامن کشان آید قد رعنای او
تا نه بیند دیدهٔ غیری نشان پای او

نام سعد
سعد ملا سعد الدین از فضلا سخنوران عهد جهانگیر خان ست و در سنه خمس و اربعین و اربعمائة انتقالش بسوی جنان ست

دلبری دارم که ماه از عشق او شیدا شود		چهره دارد که گل در پیش او رسوا شود
گر به بیند حلقهٔ زنار زلفش را بجواب		شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

نام سعد
سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سره جمع فضائل و کمالات و مصدر مجاهدات و ریاضات بوده و در علوم صوری و معنوی گوی سبقت از معاصرین میربود بدقائق و حقائق معارف خیلی ماهر بود که مضامین تصانیفش عقول متوسطه قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفهٔ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس اسرارهم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده و بعمر شصت و سه سالگی در بحر آباد حوالے دمشق در سنه خمسین و ستمائیه باعلی علیین رو نهاده رباعی

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل — بر جمله مراد کامگار آید دل

گر دل نبود کجا وطن سازد عشق — ور عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعی

کافر شوی ار زلف نگارم بینی — مومن شوی ار عارض یارم بینی

در کفر میا و یزد و در ایمان منگر — تا عزت یار و افتقارم بینی

سعدی

سعدی اردستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود و جز قصیده بیتی از دیگر اقسام نظم او تواترش پردهٔ سامعه نمود

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری — بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

سعید

سعید امیر سعید از سعدا شعرا قومشه بود نکات نیکو موزون می نمود

چیست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن — خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن

از مروت نیست گل دادن بدست دوستان — تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن

سعید

سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد نجم الدینخان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمع محامد و اوصاف بشری و صفات وهبی و کسبی از امثال و اقران گوی مسابقت میربود از علماء لطیف الطبع مائل بنظم و نثر فارسی وارد و ست و استاد شفیقش در هر فن والد ماجد اوست اول در سرکار انگریزی بعهدهٔ جلیلهٔ قضای دائر و سائر مامور بود و بعد از ان بحکم ارباب حل و عقد انگلشیه مدتی نظم و نسق ریاست فرخ آباد و اتالیقی رئیس صغیر السن انجام نمود آخر کار به نیت کسب سعادت جاودانی زاویهٔ خانهٔ خود بطاعت و عبادت گزیده دل از این و آن بر داشت و در سنه اثنین و ستین و مائتین بعد الالف جهان گذران را گذاشت

یار مارا چو با غیار سری پیدا شد　　درد دل داشتم و درد سری پیدا شد

مثنوی در صفت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق

بنام آنکه عاشق کام ازو یافت　　بشغل عشق جان الهام ازو یافت

چراغ افروز باغ از آتش گل　　چمن آرا از آب چشم بلبل

دلا چون خامه از سر راه سر کن　　لب از آب حیات نعت تر کن

کمالش را بجز واجب که داند　　که ممکن در وحل چون خر بماند

حدیثش در زبان ما نگنجد　　بجوی اصفهان دریا نگنجد

خدایا این پریزاد سخن را　　که رشک خلد سازد انجمن را

چو ماه نو بگیتی طاق گردان　　دل مردم بسوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق سوزنان بوده در شعرای مستند فارس معدودست

باختیار نیفتاده‌ام بغربت دهر　　تپیدن دلم افگنده‌ست شهر بشهر

سگ لوند تلخک نامش حسن بیگ نشان داده‌اند و کلاه اتراک قزوین و مسخرگان سرکار شاه عباس ماضی بر سرش نهاده از کمال تمسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرموده این بیت فی البدیهه گذارش نموده

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی　　تو که سگ نبرده بودی بچه کار رفته بودی

شیری بآن صلابت و تندی و پردلی　　آن گربهٔ شغالی بود و من سگ شغالی

ای طبیبان مرض من نه تب و درد سرست　　درد عشق است که عاجز کند افلاطون را

نوبتی عیسی خان قورچی باشی بر دروازه‌اش گذشت چشمش بسگی که بر درش بود دوچار گشت از آن سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب ست گفت که بخانه‌ام بهمین قورچی باشی مودب ست

سلامی

سلامی از پخته طبعان اصفهان ست مضامین برجسته هردم دست بسته سلامی فواد وجنان آن سنجیده بیان ست

هردم ای دل چه کشی طرهٔ مه سیمای	تا نیفتی ببلائی ننشینی جائی
حالت دیدهٔ گریان من آنکس داند	که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
تا تو گفتی که ز سودای منت سر برود	روز و شب در سر من نیست جز این سودائی

سلامی

سلامی هراتی شاه محمد نام داشت و در هرات بکار ابریشم در تکاپوی وجوه معاش قدم بازار میگذاشت

من شدم در طلب یار و نمی پرسیدم	خبر او ز کسی تا که نگویند دیدم
هر کجا یافتم از نعل سمند تو نشان	تا نه بیند دگری روی بران مالیدم

سلطان

سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه می پنداشت و بوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشت در شهر اصفهان متولد گشت و در سنه تسعین و تسعمائه تیغ ستم بر سرش گذشت

مگر بخاک سپرند تازه مجنونی	که ریگ بادیه امروز بس پریشان ست
دوستان آنچه بخضر آب بقامی بخشد	ساقی بازم می روح فزامی بخشد
باز مژده دیدار میرسد	دل در تپیدن ست مگر یار میرسد

سلطان

سلطان خدیجه بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی ست و خان معزی الیه را باوی پیوند روحانی و محبت جانی بعد تسلط نادر شاه علی قلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت و بعد انقضای دور نادری میانجی بطلب محبوبه روانه اصفهان نمود مگر بمطلوبه رسید که وی در حبالهٔ ازدواج میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود بالجمله این زن خوبصورت خوش بیان ست و شیرین زبانی وی ازین اشعار عیان ست

من ساقیم و شراب حاضر — ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلیم — هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست — اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو منی نبوده در دهر — عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته‌ام هیچ مپرس — از حال دل شکسته‌ام هیچ مپرس
انداز پرش رفته ز یادم عمریست — ای دوست زبان بسته‌ام هیچ مپرس

رباعی

من سستی عهد یار میدانستم — بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند — من عادت نوبهار میدانستم

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود در خوش نویسی ید بیضا مینمود

گل در بهار زان رخ گلگون نمونه ایست — چون اشک من که از دل پرخون نمونه ایست

سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و بسودای زیان و سود روز را بشب آوردی

ز بیم آنکه شکم سیر خرا نی داشت — ز ملک خویش برون کرد روزگار مرا
وقت جان دادن بجز نامش من دلخسته را — کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

سلونی از فصحای اردستان و فضلاء شعراء شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و بحل اعضال و غوامض زبانش بسلونی گویا

سواره ماه مرا جای دیگر باشد — شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

سلطان
سلطان
سلونی

در جستن آن نگار پرکینه و جنگ — عمری گشتیم در جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار — آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گرد آورنده این نامه و نگارنده نقش این چامه چکامه است
اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمه مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند و در
رساله فرع نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسمله ضبط فرموده اما نگارشی که در خور
این جریده باشد آنست که بنده شرمنده پسر کهتر پدر والاگهرم و از هنرهای دانشمندی
بنا بر صغر سن بیخبر معهذا میان اولاد منظور انظار وداد پدر عالیقدر و محسود مزید التفات
رئیسه معظمه جناب **نواب شاهجهان بیگم صاحبه** دام اقبالها است روز چهارشنبه
چهارم ربیع الآخر سنه ۱۲۸۳ هجری طیلسان هستی بر دوش گرفت و در بلده بهوپال از ملک
مالوه دکن پا تا به سفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاد

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم — سستی بود که بر دیده بینا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا — غیرت آلوده بهر سوی نظرها کردم

از عهد تا عهد در ظل مرحمت پدر و عطوفت هر دو مادر حظ تازه و نعم بر داشته و بعد تطهیر که
ختنه علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین ایزدی کتاب
آموخت و در پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید سپس بآموختن پارسی زبان همت
گماشت و نخستی پارسی نامهای اوائل و رسائل و مسائل صرف و نحو را پیش مولوی محمد حسن
بلگرامی مولف ارژنگ فرهنگ و لغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار و بار است
و امیدوار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شماره عمر بسال
دوازدهم رسیده سلیقه قافیه سنجی و سخندانی معلوم و حوصله خامه فرسائی و شیوا بیانی
معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جا گرم کند یا در مشاعر
شکرشکنان بزبان کج مج بیان حرف زند لکن به پیروی پدر والاجاه و برادر فضیلت دستگاه

وبنابر تادیهٔ حقوق سپاس توجه استاذی که در سرکار این بازی شعر بذل میفرمایند در فراهمی این گنجینهٔ سخن آرایش و پیرایش این صبح گلشن همعنان گردیده و ابیاتی چند کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده بیاید برشتهٔ نظم کشید و هر چه خاطر راکد و طبع جامد درین هنگام و مقام بدان مسامحه نمود تذکارش درین تذکره پسندید ؎

برشته گره میفگنم گر نگشایم ٭ بیکار نیم گر روش کار ندانم ٭

هر چند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری برآرم و با سخن سنجان روبارو گردم اما بآن امید که اگر امروز هیچ در حساب و کس نیم فردا ان شاء الله تعالی ببرکت انظار رحمت بار اساتذه جائی برسم تفاؤلاً بنگاشتن این چند اشعار ناهموار دلیری کردم رجا از نظارگیان بهار این گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف پاره ها را بنرخ گوهر آبدار رسانند و بهمت عذر نیوش خطاپوش اگر لغزشی دریابند بذیل عفو بپوشانند ؎

چشم ترم بغبطهٔ ابر افگند مرا ٭ رنج شب فراق بقبر افگند مرا

ترسم چو اضطراب حریف ستم نشد ٭ کاخر بر دبعالم صبر افگند مرا

شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر ٭ در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا

این سوز الفت ست ز رخسار آتشین ٭ یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا

بر من برای غیر غضبناک میشود ٭ ز انسان که رو بروی هزبر افگند مرا

صد امتحان نمود دگر از برای غیر ٭ در وادئ فراق بسبر افگند مرا

هان ای سلیم حرف تو فرق از میانه برد ٭ از هند این غزل بقفر بر افگند مرا

غزل بر طرح مشاعره

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست ٭ دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست

هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست ٭ سرمهٔ دیدهٔ حیران غزالان برخاست

چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو
آسمان نیز چو آیینه حیران برخاست

پیر زن نیز خریداری این دل نمود
گرچه صد بار سوی مصر ز کنعان برخاست

آمد و عشوه دسآور دگرم کرد و نشست
صبر شد عقل شد آزرم شد ایمان برخاست

تابش معجزهٔ عیسیٔ مریم بنمود
موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست
عقل کل آمده بود و همه نادان برخاست

شب قدرست مرا گرچه خط مشکینت
صبح رخسار ترا شام غریبان برخاست

نتوان چید گل از خار مغیلان هرگز
که ز هر آبله یک دیدهٔ نگران برخاست

میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز
بدر میکده شد از سر پیمان برخاست

رند میخانه که بد معتقد پیر مغان
مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من و دزدیده نگاهی که بمژگان برخاست

پیر سجاده نگردید کتاب حسنش
ساده انداز ترا طفل دبستان برخاست

صولت حسن توان دید که دلدادهٔ سلیم
از در خانهٔ دلدار هراسان برخاست

چشم گریان سحاب را ماند
دل بریان کباب را ماند

بچه امید دل توان بستن
زندگانی حباب را ماند

حسن او بحر بیکران باشد
هستی ما سراب را ماند

تیره بختی نگر شب هجران
طول روز حساب را ماند

چشم بد دور نرگس فتان
ساغر پر شراب را ماند

خال مشکین بصفحهٔ گردن
نقطهٔ انتخاب را ماند

قسمت حسن یار بیدارست
طالع عشق خواب را ماند

سورهٔ زلف و پارهٔ عارض
مصحف مستطاب را ماند

نوشداروی لب بجان دشد
زانکه لعل مذاب را ماند

حالت دل میان وصل و فراق	دیده بیخواب را ماند
طپش صید اندرون قفس	دل پر اضطراب را ماند

سلیمان طهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دستش انگشتر سلیمانی ست در وطن خود بسکه پریشانیها کشید بمغنی هندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید

شب را برای راحت تن آفریده اند | در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید

سمائی مردی بود سخنور مصر بما علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر ست

باکه گویم راز چون محرم نماند	میزیم با درد چون مرهم نماند
بود باقی در گل شادی نمی	بسکه در ایام ما آن هم نماند

سمائی کحال کحل الجواهر مداد اشعارش روشنائی افزای دیده دیده وران و تفاوت میان مضامین رفیعه سمائی و معانی دیگران تفاوت میانه زمین و آسمان در فن کحالی دستی داشت و در احدی والف جامه هستی گذاشت

زیبا بکی دم شمشیر آن بدست می بوسم | اجل را گردمی گردم بلا را دست می بوسم

سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکته سنجی پیش طبع رسایش لعب و بازی ست

رباعی

میرفتم و خون دل براهم میریخت	دوزخ دوزخ شرر زآهم میریخت
می آمدم و زشوق آن گلشن رو	صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت

علی قلیخان واله جنت جنت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

سند از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و کلامش سند سخنوران ست

هزار مطلب ناممکنم روا کردند	بالتفات کریمانه ام گدا کردند
سرکشی بگذار و در زیر فلک تسلیم شو	در قفس گر پر برون آری کجا خواهی شدن

انسان یکی هزار شود از فتادگی — هر دانه که خاک نشین گشت خرمن ست

سوادی از روشن سوادان سواد احمدآباد گجرات ست مردی موزون طبع داشته و آزاد وضع مستغنی بالذات رباعی

آشفته زلف اوست هر جا تابی ست	دیوانهٔ چشم اوست هر جا خوابی ست
زندانی آه ماست هر جا سوزی ست	اخراجی چشم ماست هر جا آبی ست

سویدق سلطان از سخنوران فصیح البیان وطلیق اللسان ست ه

بچمن اگر درآئی قد سرو پست گردد	ز دو لعل جانفزایت دل خلق مست گردد
فلک ار بصورت تو بمثل بتی نگارد	نبود یکی مسلمان که نه بت پرست گردد

سهائی از سادات عالی درجات ماوراء النهر برخاست و سهای ذهن روشنش سپهر سخنوری را بضیای فصاحت و بلاغت آراست نیر سخنش براوج لطافت تابان و در تاریخ گوئی سرآمد اقران ه

بخانه که مه من چو آفتاب درآید — بسان ذره دل من با ضطراب درآید

سهراب میرزا سهراب بیگ از عشیرهٔ رستم خان بود و در معارک نظم کار رستم و سهراب در عرصهٔ رزم می نمود ه

ما جای دانه آینه در دام ریختیم — تا پرتو جمال تو افتد بدام ما

سهمی بخاری پسر تیر سازی بود باین رهگذر این تخلص اختیار نمود از عمر ده سالگی شعر میگفت و گوهر مضمون نیکو می سفت در عهد اکبر بادشاه بهند رسید و بتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکه تیر روی ترکش شهرت گردید ه

هلال عید نسبت داشتی با طاق ابرویش	اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش
هلال نیست که بر اوج چرخ جا کرده	فلک بکشتن من تیغ بر هوا کرده
چنین نه چون بهر آزار دل ریش آمدی	من چه بد کردم که با من اینچنین پیش آمدی

نمامدی

سهوی میر محسن از مردم تبریز ست واز زمرهٔ ارباب طهارت وعبادت وزهد وپرهیز سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته ودر زمانهٔ شاه عباس ماضی نشو ونما یافته ودر فترهٔ روسیه وطن گذاشته وکاشان را مامن پنداشته ودر حسن خط دستگاهی داشته ودر سنه ثلث والف بجسم خاکی مغاک گور را انباشته سه

رسید عشق بجائی که کفر اگر نبود	ترا پرستم وگویم خدای من اینست
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد	که کار برق از خاکستر گلخن نمی آید

نمامدی

سید سید علیخان مخاطب بجواهر رقم خان اکثر خطوط بجمال حسن وخوبی می نگاشت ودر سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بداروغگی کتب خانه عز امتیاز داشت سه

من آن مرغم که آهنگ نوی در هر قفس دارم صفیری میکشم تا نعره واری از نفس دارم

نمامدی

سید مخاطب بصلابت خان سورتی از امرای عظیم الشان ودر سرکار بادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم العهد بخشی دوم سرفراز بود ودر سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خاندوران خان امیر الامرا بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید ودر فن شعر وشاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری میگرفت در سنه سبع وثلاثین ومائه والف ازین عالم رفت سه

زدست هجر او بر سینه داغی	برنگ لاله دارم التمغا
در موسم بهار رخ لاله گون بباغ	از بهر داغ سید دل خسته مرهم ست
مرا ز حلقه بگوشان آن کمان ابرو	کسی که گرد جدا خانه اش خراب شود
ای آنکه روم وشام گرفتی بروی وموی	برخیز بهر رقص بکف زنگ هم بگیر

نمامدی

سید میر بهادر علی نام زاد و بومش چهپرامؤ بود ودر فرخ آباد صفیر سنجی می نمود سه

مکن آزرده دل ظالم چو من آزرده جانی را	ز ندیک نالهٔ آزرده دل بر هم جهانی را
ز هر یک رشتهٔ شیرازه جمعیت بصد اجزا	بچشم کم مبین تا می توانی ناتوانی را

زبس در سر هوای عالم ایجاد بود او را ‌ ‌ ‌ زدود آه بر پا گرد سید آسمانی را

سید نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاص ابو عبد الله یافعی قدس سره و واصلین کاملین مقربین درگاه ربانی ست در کوهستان بلخ بریاضات و اربعینات مشغول مانده و بعمر هفتاد و پنج سال در ماهان مضاف کرمان سنه سبع عشر و ثمانمائه بعالم قدس رانده

رباعی

آن شاه که او قاسم نار ست و جنان ‌ ‌ ‌ در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان
ملک دو جهان بجملگی آن وی ست ‌ ‌ ‌ این را بسنان گرفت و آن را بسه نان

سیرابی اکبر آبادی از شعرای عهد اکبر بادشاه ست و گل و ریاحین گلستان طبعش همه از آب لطافت سیرابی دستگاه ست

آزاده تا نوا نداز قید تن برآید ‌ ‌ ‌ از پوست گر نباشد از پیرهن برآید

سیری محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول بر نگینه در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم بر داشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زلبس ز اهل جهان خاطرم گریزان ست ‌ ‌ ‌ بسان نکه سری میکشم گریبان ست
کرد پاک از تهمت آلوده دامانی مرا ‌ ‌ ‌ سخت چسپان ست بر تن دلق عریانی مرا
از بس بر آستان تو شبها فتاده ام ‌ ‌ ‌ چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سپهری طهرانی در خویشان ملا محمد قمی معدود و در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود با آنکه خیلی سیر گوست کلامش لطیف و نیکوست

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلش ‌ ‌ ‌ بجای پا همه جا سر نهاده می آییم

سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه یافت

پوشید و حسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض تربیت شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در رکابش میدوید و در سنه ثمان و خمسین و ستمائه سوی گلستان عدن خرامید و در بخارا بزیر زمین آرمید رباعی

هر شب بمثال پاسبان کویت		میگردم گرد آستان کویت	
باشد که بر آید ای صنم روز حساب		نامم ز جریدهٔ سگان کویت	

رباعی

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم		با عافیت آشنا و همخانه شوم	
ناگاه پری رخی بمن در گذرد		برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم	

سیف سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه ست و ممدوح شیخ ناصر علی علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی بتعطل و خانه نشینی گذشت باز در سنه ست و ثمانین و الف مشمول عواطف سلطانی گردید و بمنصب و خطاب و خلعت سرفرازی یافته بصوبه داری اله آباد رسید در موسیقی و مقامات هندی مهارتی تامه داشت رساله راگ درپن و رقص هندی بکمال تحقیق نگاشت و سنه خمس و تسعین و الف بست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست سه

یارا احوال دل از من پرسید غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در مرثیه اش گفته سه

سیف از سرم گذشت دل من دو نیم شد

سیفی سیفی مصداق ربیع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدرد می آرد که متکلم و مخاطب سرشک عاشقانه می بارد سه

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا	زیاده میشود آن روز اضطراب مرا

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را — بتو دیگرے نماند تو بدیگری نمانے

سیفی

سیفی عروضی در فن عروض مهارتی کامل داشت رساله عروض سیفی یادگار گذاشت از مردم بخارا و ماوراء النهر ست و با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر ؎

درد و بلائی عشق را مرگ بود نهایتش	سر نکشیم ازین بلا کشته شویم غایتش
دلا وصف میان نازک جانان من گفتے	نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سیلی

سیلی ملا مستقیم شاعر بلخی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق مزیل ترشی و تلخی ؎

چون کبوتر بچه تا هستیم بالی میزنیم — بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگرست

حرف شین معجمه

شادابی

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود از جویبار طبعش شادابی گلزار کلام ست ؎

نمیگردد بگرد مطلب دنیا دل دانا	که شمع کشته را بر سر نگردد هیچ پروانه
بهر رهیکه گذشتی دران ره از سر شوق	چه بوسها که نه دادم بنقش پا کردم

شافی

شافی نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شهید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الهی بود و واقف اسالیب نظم گاهی بوسیله جمیله شهید بملازمت سرکار آصفیه حیدرآباد عز امتیاز داشت و همانجا در عشره سابعه از مائه ثالث عشر بمبتلائی مرضی صعب شده از شفا چشم لبسته جانش از تدبیر جسم دست برداشت ؎

زبس در یاد زلف او پریشان مو بمو گشتم	برای جستجویش روز و شب رجا بسو گشتم
بچندین رنگ کام دل بگردید از لبش حاصل	می گلفام گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نمی یابم سراغش گرچه روز و شب بنیا ساید	صبا گشتم عنبر باد گشتم جستجو گشتم

نشد آسوده یکدم دیده ام از دیدنش هرگز — هوا و حرص گشتم شوق گشتم آرزو گشتم
زمین رنگ شهادت بی تکلف جوش زد شانی — دم خنجر شدم خونابه گردیدم گلو گشتم

شاکر

شاکر طهرانی از فصحاء شعرا بود بوطن اصلی خیر باد گفته توطن اصفهان اختیار نمود و همین جا زیر زمین آسوده

هر زخم کرد تشنه لب زخم دیگرم — گویا که آب خنجر ناز تو شور بود
در پیش چشم من بدل مدعی نشست — این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که از روز وصل یار — محروم بود آنکه بشبها صبور بود

شاکر

شاکر محمد علی تبریزی ست یا صفاهانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات دستش طولانی سعیش در مدارک کلام مشکور و نکات لطیفه اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور

روشن چراغ دیده ام از خون دل کند — دارم همین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل ریشم گر حق نمک دارد — من هم بجمال او حق نظرے دارم

شاملی

شاملی شامل اهل سخن ست و کلامش پسندیده ماهران فن

آرزوی قامت نازک نهالی کرده ام — گر بکام دل بر آمد خوش خیالے کرده ام

شاهجهان

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت نقاب ملکه ملکی ملکات و ولیه ولایت صفات قدوه خوانین سکندر شان اسوه والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست و سیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و بسالت واسطة العقد نبالت و جلالت جناب والاخطاب سموا الالقاب مخاطب بر یس دلاور اعظم طبقه اعلائی ستاره هند حضرت **نواب شاهجهان بیگم صاحبه** رئیسه معظمه محروسه بهوپال بسط الله ظلالها علی مفارق العشائر والاقبال و ادامها بالعز و الجلال و تضاعف العمامة والاقبال جوادیکه خزانه عامره اش بیت المال ارباب غربت و احتیاج کریمیکه خابطه جواهر

وقف سر برہنگان و اصحاب تاج و تکید در القائل فیہا و ہو السید الفاضل والادیب الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجدہ ۵

داوری دورش گلزار ریاست نوبہار	سروری سروش بہ بستان ایالت نونہال
کہنہ مضمونی ست حاتم از کتاب جود او	معن و یحیی مبتذل چاکر ز دیوان نوال
کار وکشت قحط از باران دستش آبی ست	نیست در دو رکف دست فراخش تنگ سال
طبع او یکسان شمار د بخشش در و حصی	ہمتش یک شیوہ داند بذل دینار و سفال
ہست روح جرأت و نفس شجاعت شخص او	ہیبتش باشد ہلاک و مرگ خصم بد سگال
سطوت او لرزہ انداز تن روئین تنان	صولت او در صف ہیجا النسا ساز د رجال

لمعات برق فکر شریف شاہجہانی چنانکہ روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف جہانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن ست در یچہ مہر درخشان ذکر جمیل و نیر تابان فکر جلیل را تکمہ چاک گریبان صبح گلشن ہنیایم و بجبہہ سائی خامہ بلاغت شمامہ گوے سعادت دارین میربایم بی شائبہ تکلف ذات حمیدہ صفات آن مجمع حسنات در استکمال فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار و بی شبہ تصلف وجود فیض آمود آن محامد و فود در احتواء خصائل مختصہ سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار آزینجاست کہ ہرگاہ بتاریخ ذی قعدہ سنہ ثلث و تسعین و مائتین والف از ہجرت برای شرکت جلسہ قیصریہ کہ پانزدہم ماہ مذکور منعقد گشت بحوالی دہلی رونق افزودند در بسا مراتب از امثال و اتراب قصب السبق ربودند حصول تمغہ تمغہ وداد و نشان نشان اتحاد با ملکہ معظمہ انگلند قیصر ہند کہ نواب گورنر جنرل بہادر وایسرای کشور ہند بدست خاص خود از جانب ملکہ معظمہ رسانیدہ چقدر بر رفعت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصریت کہ بدایتش از زبان مبارک شاہجہانی بودہ بطریقہ تار برقی بحضور ملکہ معظمہ قیصر ہند حجت ساطع بر عظمت منزلت و ترقی اقبال ہرچند این منقبت بعض دگر را نیز حاصل

و دران مکرمت برخی از ولاة اُخر ہم شامل لکن جز حضور عالیه دران مجمع از رؤسا که بود که حکم معافی تکلیف استقبال نواب ویسرای محتشم در وقت ورود بمخیم شرف امضاء پذیرفته ولکیست که بنسائم نوید و باز دید و تهادی خاتون ویسرای معظم غنچهٔ خاطرش شگفته علاوهٔ اینهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکهٔ معظمه قیصر هند خطاب مستطاب کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلا مساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی رسیده و باعلان آن نهم ماه صفر سنه خمس و تسعین و مائتین والف در بار دُرر نثار از عظماء فرنگ و اراکین با نام و ننگ مزین گردیده بوصول چنین سطریه تقاضر نقش ترقیخواهان برکرسی مدعا نشست و هر یکی از ملازمان آستانه رفعت کاشانه کلاه گوشه بآسمان شکست و بلخواهان خیراندیش ازین علو درجه و سمو رتبه دولت سرور تازه و حبور بی اندازه اندوختند و حاسدان بداندیش در آتش غم و غصه و نیران رشک و حسد سوختند بالجمله شرح مکارم صفات و معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه برنمی تابد ناچار درینمقام بهمین قدر اقتصار می باید

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت — چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت
فدای طالع خویشم شبی در انجمنش — که مست بودم و از مستیم سخن میرفت
بلاست سوی دیار بتان سفر یارب — اگرچه شیخ حرم بود بر برهمن میرفت
بلاست همت عاشق که کوه میلرزید — در آن زمان که بکف تیشه کوهکن میرفت
بیاد شاهجهان یاد حالت دل خویش — که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت
چون کمال هنر عشق معلم آموخت — قیس از مکتب و لیلی ز دبستان برخاست
برخیزم و نگاه بهر چار سو کنم — باشد که رفته رفته ترا روبرو کنم
این چیست و چیست ساغر کم ظرف تنگ هاست — مستی اگر کنم بشکو و سبو کنم
مرغوب طبع تفرقهٔ خوب و زشت نیست — من بعد بد نمایم و داغم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو — سوی فلک به بینیم و نا چار خو کنم
بیدل مباش شاه جهان این محبت است — صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

شاهدا از عزیزان گیلان است و در فصاحت و بلاغت سرآمد اقران ــه
بسکه از گردش چشم تو غزالان مستند — دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند
کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام — ناله ترکش بسته می تا زد برون از سینه ام

شاه معفور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت در سنه ستمایه از جهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت ــه

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من — ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو — شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو — قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من — هجر تو دلسوز تر یا ناله‌های زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو — آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه — غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

شاه ملا شاه محمد دارا بجردی که تذکرهٔ شعرای عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده ــه

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست — از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زحمت و واماندگی اسیر و در منزل است — زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میر قمی از شعرای پیشین است و در دیوان سخن سنجی میر صدر نشین ــه
مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام — وه چگویم که چسان بی سر و سامان شده ام

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهرزادهٔ خواجه علی مؤید خاتم ملوک سربدالیه بود در موزونی طبع و جمعیت اوصاف حمیده از اماثل گوی سبقت میربود و در خوشنویسی و مصوری و موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بر املاک موروثی سربدالیه که در سبزوار بود قابض گشته کامرانیها داشت بعد ازان بابر میرزا در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازشش شاهانه اشس مستمال گردانید مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان کشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنه سبع و خمسین و ثمانمائه تاج شاهی زندگانی از سرش ربودند و نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش دفن نمودند ؎

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس ... که تکیه زد بعصا و انگه از زمین برخاست
دلم رفت ست و آسه مانده برجا ... ازین آتش بجز دودی نمانده ست
توای رفیق که آسوده قدم بردار ... که زآب دیده مرا پای در گل ست هنوز

رباعی

شادم که زمن بردل کس باری نیست ... کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند ... با نیک و بدم هیچکسم کاری نیست

شجاع سیستانی از شجیعان معرکه سخندانی و نکته رانی ست ؎

زمعصیت بکلام خدا بریم پناه ... که شاهراه نجات ست مد بسم الله

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه بگاه قدم بعرصه نظم میگذاشت ؎

رباعی

در دلیست اجل که نیست درمان او را	بر شاه و گداست حکم و فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان می خورد	خورد ندامروز حیف کرمان او را

شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت بسکه معالجه اش در خوم مریضان سیف قاطع بود به سیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و ہجو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده واز اغنیا تمتع کاستی زبوده ست

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من ست	یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان من ست

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد مقدس جری ست رباعی

بر من بت دلفریب پرفن بگذشت	چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر و زلف پریشان در دست	بگذشت بمن وه چه که بر من بگذشت

شراری استرآبادی ست از آه شرربارش خرمن جمعیت در بربادی ست

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان	خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

شرف شرف الدین طوسی از قدما سخنوران ست و کلامش را چون ذات و صفاتش شرف بر دیگران رباعی

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت	خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دو روزه کمتر دیدم	گشتم ز غمت چو موی دو راز رویت

شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشخیالان آمل بود و بر شاخسار نظم خوشنوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی سرمایهٔ جمعیتی حاصل نمود و در قصبهٔ موهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسوده ست

چون سر انگشت حنا بسته بجا می ماند	شمع را شعله بهزم تو ز حیرانیها
سرشار بود بسکه ز می جام چشم یار	مژگان بهم دو دست گرفت این پیاله را

دو رخ چشمت صف برگشته مژگان سیاه — دامن خیمهٔ لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش و خراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشهٔ طبیعت بعالی دستگاهی او سهل و آسان ست

میتوان لذت شمشیر تو در زخم دید — آنچنان کز لب خندان دل خرم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبد الصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبریست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق برتری عبد الصمد خان بهر دو جانب یک دانهٔ خشخاش یک یک صورت کامل ساختی و شریف در یکدانه خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشته باریک نداختی و بر یک دانهٔ برنج تصویر سوار مسلح و سلاح و جلودارش بنوعی کشیدی که هر شی بخوبی محسوس گردیدی

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست	دردی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میر	گوید که شریف خازن جان منست

شریف میر شریف معروف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز ست

غرض ز باده گر مستی ست چشم یار هم دارد	گر از گل رنگ مطلوب ست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد	اگر عیبم پریشانی ست زلف یار هم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش بسان لعل درخشان ست

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست — ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانهٔ عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوا بیانی ست

بسکه سیل محنت از دیده دمادم گذرد	روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از انجا گذرم	بسکه خون دلم از دیدهٔ پرنم گذرد

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم	جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی

شطرنجی ابوعلی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و بدینوجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد و در بساط نظم از حریفان بازی می برد ؎

ای برادر گر عروس خوب آبستن شده ست	اندرین مدت که بودی غائب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه	ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

شعله

شعله نامش اغورلو خان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود هرگاه شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغورلو خان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحلهٔ آخرت پیمود بموزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود ؎

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند	نشئهٔ این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک باش شکر خند دهانش زخم دل	باز در خمیازه همچون پستهٔ خندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم	ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شعوری

شعوری کاشانی از تلامذهٔ محتشم کاشی ست سلیقه اش مصروف بلند فکری و شعورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب شش هزار بیت یادگار گذاشت ؎

بیاد زلف تو دوشینه دیده ام خوابی	که صد رسالهٔ آشفته گشت تعبیرش
صد بار گز بجورم انگشت بی گناه	هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شعوری

شعوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کابل معیشت مینمود دفعةً جذبهٔ حرمین شریفین بسوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعهٔ جمیله از بارگاه اکبری دو هزار بیگه اراضی در حوالی کالپی سیورغال یافته رحل اقامت همانجا انداخت و از محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده که

بسرای مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بوده مضامین رنگین را بقید الفاظ شیرین می آرد در مثنوی قند وشکر چنین می بارد

غبغب آن دلبر ابرو هلال / عکس هلالی ست در آب زلال

نی که چو خورشید گرفت ارتفاع / ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برین ست

پیش ما سرگشتگان یکسان نماید خوب و زشت / یک روش گردد بآب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی از خوش فکران گیلان بود و از شفقت مربی طبع رسایش بنات الشفاه او مطلوب طالبان ست

در مشق دوستی پی مجنون گرفته ایم / شاگرد رفته رفته باوستاد میرسد

شمس تشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازی ست

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن / خود را بدم گرم می ناب مزن

زاهد تو با فسردگی خویش بساز / چون یاد تو کاغذ ست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حیدر نام داشت شمس سماء فصاحت و بلاغتش با ید الملکاشت

رباعی

ترسابچه الیست آتش افروز کنشت / کاتش زده در خرمن صد حور سرشت

چون همه کشان بر روی آتشکده اش / رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشین ست

رباعی

گر در دکند پای فلک سیمایت / سر نیست درین عرصه کنم بر رایت

چون از سر دشمنت بجان آمد درد / آمد بتظلم که فتد در پایت

شمسی مهر سپهر همدان بود و روز و شب در عشق ماهرویان سرگردان در سنه خمس و عشرین و ثمانمائه بخسوف مرگ منخسف گشت شهید کوفی مست تاریخ وفاتش بر زبان مو...
گذشت

غمم امشب مجلس افروز دلم بود
دل لیلی تپیدن کردی آغاز

بلا بالانشین محفلم بود
چو غم در خاطر مجنون گذشتے

شوخی از رنگین خیالان خطه یزد بود و بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میبرد

مدام این آرزو دارم که بر گرد سرت گردم
بگرد خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از مکمن بطون بشهد شهود ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می نگاشت در آخر عمر بفرخ آباد در زمره همنشیان شاهزاده تیموریه میرزا مظفر بخت داخل گشت و در اواسط مائه ثالث عشر در گذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد جواهر منظوم چنین میپاشد

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را
بخوناب جگر چون دل کشیدم لوح دیوان را

اشک خونین میچکد از دیده با صد آب و تاب
تا لب گوهرفشانت یاد مے آید مرا

بسکه دارد دوست آن گلگون عذار آئینه را
میکشد پیوسته زین رو در کنار آئینه را

ترسم که تا آن لبان جانبخش
دعوے نکنی مسیحے را

عشق تو آه اشک مرا در شرر گرفت
آہم چه آتش ست که در خشک و تر گرفت

اشکم از دیده بخوناب جگر می آید
این جگر گوشه بخون تشنه مگر مے آید

سرگذشتی ست که پایان نه پذیرد بسخن
بر سرم آنچه که از دیده تر مے آید

گل از گلشن گریبان چاک در کوی تو می آید
بنازم سبزه خط را که بر روی تو می آید

از صبح رخت می طلبم روشنی [illegible] را — از تیرگی شب دل [illegible] تیر توان کرد

امشب بخیال رخ تو شاد نشستم — در گوشهٔ خلوت به پریزاد نشستم

بعشق چشم بیمار تو ز دنیا میروم یاران — [illegible] سبزه از خاک مزارم [illegible]

خندان که جلوه کرد که گریانم اینچنین — سوزان که برگذشت که بریانم اینچنین

کرد دیوانه دلم زلف گرهگیر کسی — سر سودا ست مرا با سر زنجیر کسی

شوق عمریست که چون زلف شدم خانه بدوش — تا ببوسم ز ادب خاک کف پای کسی

بحسرت شوق تو چون نقش کف پا بنشست — بامیدیکه تو از خانه بدر می آئی

گر بقتل من بود دیگرم فرمان کسی — هستم بر جان و جانم باد قربان کسی

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد محی الدینخان ذوق از رؤساء قصبهٔ کاکوری ست بطبع سلیم و ذهن مستقیم متجمع فضائل معنوی و صوری شوق هرگونه علم و فن در دل دارد و از فیض یدبیز گوارش بر کشت تمنای او می بارد

نقش روی تو مصور همه دلخواه کشید — [illegible] بالای تو چون کرد ز دل آه کشید

بر دلم تیر نگاه تو ره شوق کشود — گر نه بیتابی من رخنه درین کار کند

شوق منشی دولت رای نبیرهٔ راجه بجهوا ناتهه قوم کایتهه متوطن بیت الریاست لکهنو اوده در زمرهٔ منشیان بیت الانشاء شاهی اوده می بود در نظم اردو و فارسی از خال خود منشی میندو لال زار اصلاح میگرفت [illegible] واجد علی شاه خاتم رؤساء اوده قصیدهٔ بلیغه گفته گوهر صنعت عکس و سجع در وی سفته بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمرهٔ تلامذهٔ واجدی داخل گردید و بعد خلع ریاست برکاب شاهی در دار الامارهٔ کلکته رسید و اهل و عیال خود را همانجا طلبید و در عشرهٔ سابعه مائه ثالث عشر از ینجهان بآنجهان کوچید

ای حسن فروغ از در حسن تو جهان را — داغ تو چراغ ست دل پیر و جوان را

بر صورت معنی بگشا چشم دل من — ای روشنی نطق بوصف تو زبان را
شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا — بسپار بدست دلش این گنج نهان را

ای نثار صورت نام تو نقد جان ما — گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما
شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک — کشت ما تا سبز سازد رحمت دهقان ما

ساز با شعلهٔ آه و دل بیتاب اینجاست — قائم النار ببین قطرهٔ سیماب اینجاست
سیه جان بته غبغب آن بحر جمال — دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست

ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست — مریخ ز بیمش سپر انداخته برخاست
وحشت بر دم آه دران دشت که یکدم — قیس آمد و بنشست و جگر باخته برخاست
با دیدهٔ گریان بهوای رخ او شوق — بنشست بهر دشت و چمن ساخته برخاست

زنده جاوید ما را کرده — ای اجل کار مسیحا کرده
حیرت آیینهٔ دل پیش تو — من چگویم خود تماشا کرده
نقد جان دادی بهای بوسه — شوق امشب طرفه سودا کرده

شوقی از مردم خطهٔ مردم خیز تبریز است پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذرانده بعد از آن از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوس همایون بادشاه سوی هندوستان راند هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود اواسط مائه عاشره بود مرحلهٔ آخرت پیمود

درد اکه فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دار الجردی از معاصران تقی اوحدی بود بحسن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود*

زناز گرچه سخن با من آن صنم نکند — بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

بزیر سایهٔ سرو قد تو آسودم   خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیرست شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر مینمود حتی که در سنه ثلث وستین وتسعمایة همانجا در مقبرهٔ خواجهٔ عبد الله انصاری بخاک آسوده

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی داری	گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد	خود را برسان تو نیز جانی داری

شوکتی میرزا ابو القاسم نام داشت ودر بزم ورزم سخن بهیبت وشوکت قدم میگذاشت

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن   چو خواهم از ستمش مرد اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین ساوجی در نجوم سما نظم گستری شهابی بود ثاقب و فضائل علمی را حافظ و مراقب در سما گوئی دستگاهی داشت ودر عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت ودر سنه اثنین واربعین وتسعمایة از همین جا بملک عدم شتافت میرا خوند مورخ تاریخ فاتش شهاب الثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشد چو بیچون گرید	نی غلطم خود چو کشد چون گرید
آری چه عجب که آهنین دل نیست	از تیغ که برکشته خود خون گرید

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علماء عظام وفضلاء کرام هندوستان بوده وکتب ورسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو وبدیع البیان وشرح اصول بزدوی وتفسیر بحر مواج ست بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بباعثهٔ منازعتی که با سید اجل در تقدم وتاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در رؤیا دید واز ان حضرت

رایحهٔ منقصی برین تالیف استشمام نموده و بار ضمار سید اجمل مامور گردید همینکه از خواب برخاست بترتیب رسالهٔ مناقب السادات پرداخت و بعد تکمیلش بخدمت سید اجمل رسید و در استرضای او باقصی الغایه کوشید و در سنهٔ ثمان و اربعین وثمانمائة ازین عالم درگذشت و بشهر جونپور مدفون گشت در شعر و سخن سلیقه نیکو داشت این قطعهٔ لطیفه بطلب کنیزی بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت **قطعه**

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست	پر باد گشت و لائق بی آب کردن ست
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد	ریزد زهم منی و تکبر که در من ست

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روسای شهر لکهنو و امرای والا شان ست و شهرهٔ خوش بیانی و شیرین زبانیش آویزهٔ گوش زمان و زمانیان شاگرد رشید او میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار و این قطعهٔ تاریخ وفات اوستاد ازوی یادگار ست

بود یکتا دری بحر کمال	چکنم شرح از صفات قتیل
اهل معنی قسم بجان سخن	زنده بودند تا حیات قتیل
قتل نمود سر بسر در هند	شاعران از غم ممات قتیل
چه عجب گر زنند در جنت	حور و غلمان سرادقات قتیل
عالمی را نجات داده زجهل	شبه نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت	سن تاریخ فوت ذات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع	آه صد حیف از وفات قتیل

۱۲۳۳

شهید نظر محمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر رامپور افغانان ست و مولدش شهر نرسنگپور کندیلی و تاریخ ولادتش نور چشم راحت جان والد شهید مدتی در سرکار انگریزی بعهدهای جلیله در ممالک متوسطهٔ هند ممتاز بود آخر کار باختیار پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت ست در جهند واڑهٔ کلان توطن نمود و در آن

نواب همت باشتر از زمینداری گماشت و برای شهیر میراث گذاشت و شهیار نعمت موزونی طبع در سن تمیز اوستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا اسد الله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست در فن سخنوری و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگارست و میل خاطرش از تغزل بسوی قصیده و تاریخ بسیار آنمدت هفت سال درین دار الاقبال متمسک اذیال جناب رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال ادامها الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان کلیم او را باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسهٔ معظمه در ترقی روز افزونست و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلهم بکسب انواع فوائد دارین او را رهنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکی در مدح جناب ممدوحهٔ محتشمه دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب تاج هند که در صلهٔ آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طبایع سخن سنجان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دهم و بر خامه و قرطاس منت طرازش نهم

قصیده

در دکیشم راه دربان میزنم	سینه ریشم بر نمکدان میزنم
تو جنونستم دماغم دیگرست	خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس	سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنک ظرفی بود	بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر دری بحر تاراج منست	بهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست و رهوار خیال	هر کجا گوئید جولان میزنم
در قماش افسون مرا افسانه ایست	در لباس اعجاز دستان میزنم

بلبلان دانند کین گلبانگ شوق گرچه دشوارست آسان میزنم
تا محال افتد خیال شعر من رخنه در دیوار امکان میزنم
بادها خورند و محفل بر شکست دُر دمی بریاد رندان میزنم
هر نفس بوی ز مصر آید مرا خندها بر پیر کنعان میزنم
اندک اندک دل با آتش خو گرفت فال اقبال حسینان میزنم
پشت پای میزنم اسباب را دست رد بر روی سامان میزنم
ای جنون دوشی بهار آمد بهار پای در راه بیابان میزنم
من بقربان نو آئین نغمهٔ کز نشاط عید قربان میزنم
عیش جم یا بزم کیخسرو خوش است رای در کار شبستان میزنم
گفت مجنون تا برون آید بعید یک شلنگ اسب بزندان میزنم
گلشن بهوپال دید و عید گفت خیمه چون فصل بهاران میزنم
کوس دولت بانوی بهوپال را می‌نشینم روی ایوان میزنم
داد گر شاه جهان بیگم گز و من صلای عام احسان میزنم
بر در او بنده بودن خوشتر است غلطگی بر تخت خاقان میزنم
عظمتش گوید پی هم پنجگی پنجه در مهر درخشان میزنم
سربلندی بین بخدمت بیشتر سر برفعت گاه کیوان میزنم
با زبان حال میگوید نخاش کان بجر و بحر بر کان میزنم
گفت سرهنگش که من در هر نبرد بم بمغفر گاه دستان میزنم
گفت تیغش گردن آنکس که او سر گرفت از خط فرمان میزنم
بر درش نوشابه میگوید من گپ بخدمتگار و دربان میزنم
مرد دریا دستگاهش دید و گفت چنگ در دامان نیسان میزنم

روشنک گوید که بهر خدمتش / دست خود دکار پیان میزنم
میفروشم مدح بر دستش دگر / قفل می آرم بدکان میزنم
او مرا قاآن و من قاآنیش / سکه بر اقلیم ایران میزنم
فی المثل شاهم دم از خدمت ولی / در لباس خاکساران میزنم
در بیاض مدح او هر جا که هست / گرد را بر لفظ نتوان میزنم
عید میگوید طفیلش بند بخت / از طرب بر پای انسان میزنم
آنکه پر در گلشن مدحتگریش / عندلیب آسا غزلخوان میزنم
گفت دشمن که سر از سندان بسنگ / گاه از سنگش بسندان میزنم
کیست عرفی دم درین مدحتگری / از شکوه خانخانان میزنم
گلشن مدحش چه نغز آراستم / پهلوی خود را برضوان میزنم
از فلان نبود رحیق خدمتش / می بجام لطف بهان میزنم
ساقیم سبط قسیم کوثر است / می بجام چرخ گردان میزنم
اندران هوی که از کار آگهیست / میر صدیق الحسن خان میزنم
دست من دارد بدرگاهش دو چوب / زیر و بم از علم و عرفان میزنم
زو همه در بازی عیش و نشاط / از من آمد گوی چوگان میزنم
او بصاحب من بصاحبزاده اش / لاف هم جایی بسلمان میزنم
سوزن فضل و کمالش حرف زند / بخیه ها در چاک نقصان میزنم
فکر گوید نیست پیدا حد وصف / هر قدر شبگیر پنهان میزنم
مطرب نظم آمدم بهر دعا / زخمه بر تار عنوان میزنم
دوستش گوید که با احباب خویش / باده ها در روزگاران میزنم
دشمنش موید که دایم چاک چاک / از گریبان تا بدامان میزنم

قصیدهٔ در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش مگر من در آورم — خواهم که سدره را به نشیمن در آورم

بازارگان فکرم و محمل کش خیال — یعنی اگر هنر بهرم فن در آورم

آن سیر خرمنم که ببازار امتحان — یک جو طلب کنند دو صد من در آورم

جان را بسوی طور محبت دهم رحیل — دل شعله جوی وادی ایمن در آورم

ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ — کفری دگر به پیش برهمن در آورم

این نغمهٔ لطیف و درین سخت تر زمین — داؤد وار موم ز آهن در آورم

گر رو ز طبع خرج مقرر برون دهد — گر شب ز فکر دخل معین در آورم

در حق مریم این همه تهمت برای چیست — من هم عروس فکر ستروَن در آورم

عرفی چراغ داشت پی خانهٔ سخن — بر تافتم فتیله و روغن در آورم

گر منکر کمال منست از شکوه مدح — بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم

شاه جهان که بر نمط عدل و داد او — صد دعوی بزرگ ببرهن در آورم

گر چرخ دست دارد و گردن کشد ز حکم — بربسته دست و طوق بگردن در آورم

اسفندیار را بنوشتند چاکرش — منشور سرفرازی بهمن در آورم

بازیست گر به پیش غضب پروران او — سهراب را برزم تهمتن در آورم

گویند شجاعتش ز صف بندگان تو — گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم

اقبال گویدش بسخاوت بده بخش — دریا کشم به پیش تو معدن در آورم

چون از مسلمات بود حفظ عدل او — بگرفته دست برق بخرمن در آورم

دانی که آستان زریش مراد بود — لفظی اگر بصورت مأمن در آورم

خاقان بمن بگفت که در سلک خدمتش — گر مصلحت شناخته زن در آورم

اوراق آسمان و زمین لبسته شد بهم
با هیچ داوری مگر از طرفه مرد نیست
اینم قصیده نیست ببزم ثنای او
گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او
فرو ردی از صلابت دی در دهد خبر
از بادشاه اختر هندش خطاب بود
یعنی برای حضرت ممدوح تاج هند
این یک نوا به تهنیت داستان بس است
خوش طالعم که مطرب بزمش منم شهیر
ای بی نیاز از آن که بمیدان شهمتت
جمشید بمنزل تو که پیش خدای تست
شد چاک چاک پیرهن عدل سنجری
خواهد فلک بر شوه که در بندگان تو
در عرصهٔ نبرد تو با دشمنان تو
گر برق و باد بینم و جمشید برم بکار
اسکندری که دولت عالم بکوی تو
دولت غلام تست سزد گر باختصار
در رشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو
راه نیاز و گنج مضامین مدح تو
شام سیه بمین و یسارم گرفته ست
امروز میرسد بمن آن بخششی ترا

از مدح او کتاب مدون در آورم
گر روی دوستی سوی دشمن در آورم
فلفل بهند و گل سوی گلشن در آورم
افلاک را چو مور بروزن در آورم
اردی دگر بصولت بهمن در آورم
اینک حسن گذاشته احسن در آورم
فرخنده تر خطاب ز لندن در آورم
صد دودمان خصم بشیون در آورم
قانون قصیدهٔ و غزل ارغن در آورم
دارا کشم هما برم اسکندر آورم
این جاه را بپایهٔ ادون در آورم
از همت تو رشتهٔ و سوزن در آورم
مریخ را بخنجر و جوشن در آورم
افلاک را بکار فلاخن در آورم
اندر نظر از آن تو توسن در آورم
نوشابه وار سر کن و بر کن در آورم
در شرح حال جاه تو ایضاً در آورم
چون چرخ دُر ز جان بکشم تن در آورم
محفوظ چون ز غارت رهزن در آورم
روزی ز فیض مدح تو روشن در آورم
کافلاک را بصورت دامن در آورم

خواهم ازان تیول که بخشی بمهر خوان
سلوا برای خویش کنم من در آورم

مطلب یکیست عجز ستایش دو صورتست
سوسن زبان بر آورد و من در آورم

بزم تو و ترانهٔ نغز و مقام مدح
من باشم و هزار نوا زن در آورم

از دست رشک خصم نیرزد بگوفتن
یارب دلش ز سینه بهاون در آورم

بدخواه را برسم کهن یادگار هند
بر پشت خر بگو چه و برزن در آورم

در تهنیت خطاب قیصریت نظم نموده

زهی بهار که گلها شود بیابانی
چمن بهشتی و صحرا کند گلستانی

فدائی دیده ورانیکه از بهار بدشت
ز گرد باد شناسند سرو بستانی

همین نه ابر نروید نبات بر سر خاک
بلاست سخت پی خاکسار عریانی

ز طرف دامنت آید هزار گل بیرون
اگر تو گرد ز دامان خود بیفشانی

برای اشک نوشتند اندرین ایام
بسبز کردن کشت مراد بارانی

نی قلم که نهادم یکی و ریشه دواند
دگر بدست نبرداشتم بآسانی

وداع سردی مهر بتان کنیم شهیر
ز دهر رخت برون میکشد زمستانی

بفکر مدح جبینم عرق فشاند چه دور
که ریشها بدود طرف چین پیشانی

چه مدح مدح جهانداوری که می نازد
بفخر نسبت دارایش جهانبانی

چه مدح مدح شهنشاه آنکه مدحتش
ز کهنگی نپسندد قبای خاقانی

فروغ کوکبه ولکتوریا که تحفه کند
برای دیدهٔ خورشید و ماه حیرانی

شگفت نیست سر خوان نعمتش همه روز
گر آفتاب برآید بکاسه گردانی

برای مطبخ امید او پذیرفتند
فلک تنوری و خورشید خانسامانی

ز نقطه‌ای که بحرف ثنای طالع اوست
بآفتاب رسد مایهٔ درخشانی

از دست نامزد اہل علم شوکت و جاه — از دست حاصل جنس ہنر فراوانی

بدفتری که ز نام شهنشهان سازند — ز نام نامیش آید طراز عنوانی

برای علم ز ذاتش طراز دانشها — برای جهل صفاتش خطاب نادانی

بگاه عرض تنعم سجے بکار آرد — بگاه عرض تجشم کند سلیمانی

خطاب قیصر ہند از فروتنی بگرفت — وگرنه قیصرش آید برای دربانی

شناگرش به نظیری شدن شکیبا نیست — گر اکبری نتوان کرد خانخانانی

شهنشهیست بدان منزلت که نوابش — دهد بهر که بخواهد سریر سلطانی

جناب لارد لٹن آنکه در حمایت او — قوی تر آمده بنیاد معدلت رانی

بعهد فرخ این مهربان دریادل — بعهد شوکت این قهرمان لاثانی

هزار خرمن جمعیت آورند به پشیز — بقدر جو نتوان یافتن پریشانی

بلند مرتبه دانش پناه کافلاطون — بود به پیشگهش طفلک دبستانی

امیر شاه نشان داور سپهر جناب — نشان دهند ز ایوان او بکیوانی

زهی گورنر جنرل که از سخاوت اوست — توان ربود اگر کام دل بآسانی

ضمان عیش ابد نائب شهنشه ہند — شهنشهیکه از و خلق در تن آسانی

بجشن قیصریش در حضور نوابش — بدہلی که بود تختگاه سلطانی

سران مملکت ہند آمدند مطیع — چه میزبانی فرخنده و چه مهمانی

خهی سپاه و زهی آن سپاه سالارش — که او بفوج کند ملک را نگهبانی

سپهبدیست که از بیم تیغ او بهرام — همیشه در نظر آید چو چشم قربانی

شهنشها خنک آمد بدیدها چست — مداد کرد اثر سرمه صفاهانی

تباه پیکر خلق تو صورت ارژنگ — خراب صورت لطف تو پیکر مانی

گه مصالحه مهر تو صرف جان بخشی — بگاه معرکه قهر تو در سنان افشانی

قبای شاهی بالای کج‌کلاهان را — کند حکم تو شایستهٔ گریبانی
چه لعل مدح تو بیرون دهم ز کوهستان — که کوهسار کند دعوی بدخشانی
بمدح تو نی کلکم چنان گهر افشاند — که ابر نیز تغافل کند به نیسانی
منم که پیش کلام بلیغ من بقدر — سواد انوری و هم بیاض خاقانی
منم که چون شب خورشید پوش الفاظم — کند معانی رخشنده را شبستانی
پدر ز هند و من از هند و جد من از هند — نه اصفهانی و تبریزی و خراسانی
بر آستانهٔ شاه جهان اختر هند — ز هفت سال فزون رفت در سخن رانی
دلم ز لطف عمیمت بیک جهان امید — کند به تهنیت قیصری ثناخوانی
اگرچه من نرسیدم همین قصیدهٔ نغز — بپیش بارگهت میکشم بدامانی
منم که در صلهٔ مدح و تهنیت خواهم — وظیفهٔ کرم و مهر خوان ترخانی
شهنشها سر عنوان عرضداشت که هست — سزد که نقش مراد شهیر بنشانی
شهنشها بتو فرخنده باد دوار زنده — برای مدح طراز تو بینش ارزانی
عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است — مودتی ز تو ثابت بنص قرآنی
بقاست تا بخدا و فناست تا بجهان — همیشه باد بکام تو باقی و فانی
ز دهر عمر سر آید تو آنقدر بپائی — ز حشر فتنه بر آید تو آنقدر مانی

شهریار

شهریار شاهزاده خلف نورالدین جهانگیر بادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد شنقار شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست تصرف دراز نمود آصف خان داور بخش ابن خسرو را بالسلطنت برداشته با شهریار بمقابله و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشارهٔ شاهجهانی رو بصفحهٔ عدم نهاد موزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ میل خود چنین گفت ؎

ز نرگس گلاب ار چه نتوان کشید — کشیدند لیکن ز نرگس من گلاب

چو پرسد کسی از تو تاریخ من | بگو کور شد دیدهٔ آفتاب

شهودی میر حسین رمال صفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بحدی ورزید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگیرند و عمرش در عشق بازی باخر رسید و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال متجاوز گردید

گر مشل ریخته باشد نشاط	دست و دلی کو که فراهم کند
من بدیل زهر کس قصهٔ زنان سیمبر پرسم	چه گوید خویش را غافل کنم یا بر دگر پرسم
چه شد ای پاسبان بگذار کز بیطاقتی مردم	روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

شید مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدینخان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طراز د و باقسام دیگر نظم کمتر می پردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من	قامت تعظیم آمد بسم الله من
آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من	شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من
گر نویسم نعت شاه ذو المنن از صدق دل	پایهٔ عالی گزیند همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام مصقلهٔ طبعش صفا تزئین ست

تا برگرفت ماه من از رخ نقاب را | شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

صابر ترمذی از شعرا برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن در کلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت پیش اتسز خوارزم شاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هردو بداندیش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هردو را بدست آورده تیغ از میان برداشت شاه برین ماجرایی برده صابر را

نامهٔ شهودی

نامهٔ شید

نامهٔ صابر

نامهٔ صابر

اوحدی اوحدی نیز نیز ... از شعرای ... عهد آمده و ... شاهنشاه دو دی ... از اعلاق ...

دست و پا بسته در سنه پانصد و چهل و شش در جیحون انداخت و وی برین جفا صابر بود
جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باخت

زصد هزار محمد که در وجود آید	یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد	یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست	یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

صابر خواجه بهاؤالدین سمرقندی ست طبعش مصروف شیرین گفتاری و نازک بندی

چون من زغمت کس دل ناشاد ندارد دارم غم و دردیکه کسی یاد ندارد

صاحبرام از کایتهان لکهنوست سخن سنج فارسی دارد و در تاریخگوئی ملکهٔ داشت و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین ملک او دعلم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف بشهر لکهنؤ مدفون ست میگوید **قطعه**

چون رفت شه زمن ز دنیا	ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم	حیدر به نجف مقام بگرفت

۱۲۴۴

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته

بهر آن سرفراز محفل دین	جام رحمت ز فیض لم یزلی ست
گفت هاتف بسال تاریخش	بجنان جای سرفراز علی ست

۱۲۴۹

و سال بنای چاه ظفر الدوله معظم الملک فتح علیخان بهادر هیبت جنگ محافظ خزانهٔ شاه اود که از آثار مشهورهٔ شهر لکهنوست چنین برآورده **قطعه**

از فتح علیخان که درین نام مبارک	تاریخ بنائی چه نو گشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم	برجاست که تاریخ بود فتح علیخان

۱۲۴۹

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگا و بود خوش طبعان زمانه ز باین

صابر

صاحبرام

صادق

القصه ملقب ساختند که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نمود

بلی آن کسان که در طریق تو میروند ... ایشان چرند و خر روش گاو ش از دست
گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو ... کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

و خاقانی چنین فرمود قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند ... زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار ... کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود مضامین صدق مشحون
موزون مینمود

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید ... حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الایمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد
جندی معدود است و از علمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان است و بصفات حمیده
و محامد برگزیده موصوف و محمود اولا از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست
و بعد کسب این شرف در هندوستان بملاطفت بیرام خان سپهسالار در شهر لاهور بمسند
تدریس و افاده نشست بار دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه ملک حجاز گشت و
بعد معاودت ازین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شده بقبول خواطر جمعیت
خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم جا یافت
تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد پایان عمر رخت بسمرقند کشید و پا بجادهٔ سفر
آخرت نهاد

چهره گلگل شمع هر محفل نمیخواهیم ترا ... هر طرف چون شاخ گل مایل نمیخواهیم ترا
ماه برد و رخت از خط شبرنگ چراست ... گر نه آهی زدهٔ مهر آیینه از زنگ چراست
ضمیر دوست چو آیینه در مقابل ماست ... در و معاینه پیداست آنچه در دل ماست

جز درت جامی دل آواره را منزل نشد	از درت گفتم شوم آواره دا ما دل نشد
سروی که پروردم درون چشم خونبارش	بچشم خویش می بینم کنون با هرخس و خارش
درد عشقی کز تو تنها در دل و جان داشتم	شد عیان از چهره ام هر چند پنهان داشتم
دل گم شد و نمید هدم کس نشان ازو	در خنده هست لعل تو دارم گمان باو
همچو خورشید از سفر ای ماه بیا آمده	خوب رفتی جان من بسیار زیبا آمده

صادق مهر تا صادق ارد و نادی که در خوش فکری علم ست صبح صادق بیان رد غضنفر کالنار علی العلم از وطن در ملک دکن رسید و از حضور مرتضی نظام شاه بمنصب و جاگیر سرفراز گردید و هنگام تسلط اکبر بادشاه بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید رباعی

نخوتیکه بساد گی ازو کردم صبر	اکنون خطش از غبار دارد سر جبر
از خطش اگر فزون بسوزم عجب	سوزنده ترست آفتاب از تهٔ ابر

صادق سید جعفر نام داشت از معتقدان مهدویت سید محمد بود و طبیعت بافکار تازه می گماشت ؎

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد ۔ تشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد

صادق هراتی الاصل قندهاری مولد در فن نظم والا دستگاه و از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه ست ؎

دل مجروح را پروای تن نیست ۔ شهید عشق محتاج کفن نیست

صاعد زین الدین خبوشانی صاعد مصاعد خوش فکری و شیرین بیانی ست اواسط مائهٔ تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی ؎

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند	گرمم بگرفت تا دمم سرد کند
زین بیش نه در دخود حکایت نکنم	ترسم که ز درد من دلت درد کند

صافی از نازکان صاف گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته و

رزاق علی الاطلاق وجه رزقش بر علی اطفال گذاشته است

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید ... خانه تاریک ست و من بیمارم بیرونم برید

صافی میرصافی بی بخوری سست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در قصبه آنجا کان نمد آسیب از حی شنود ست

شهی که از اثر عدل اوست تیغ اجل	برون ز تهمت خون ریختن چو تیغ جبال
نماند که از پشتی حمایت او	به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم طبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم	گاه از الم سوز درون میگریم
القصه در آتش جدائی چو کباب	می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمرهٔ صلحاست و مذاقش بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود ست

نشنود هیچکسی نام جدا از یار ب ... این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود

صالح میرزا صالح از احفاد طیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقرب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود و میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت هیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین و الف جامه گذاشت ست

موج اشکم چون بغل بگشاد همچون گفت لب	چون بخود پیچیدم از اندیشه گردون گفت لب
جا که هند شد بصد ربزم حریفان	تا بتری سر به تیغ تیز کند ورا

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بود و امیر علی شیر او را بسیار ستوده ست

نازم بچشم خویش که روی تو دیده است | افتم بپای خود که بکویت رسیده است
هر دم هزار بوسه دهم دست خویش را | کو دامنت گرفته بسویم کشیده است
خلق گویند بران باش که سویش نروی | من بران باشم اگر صبر و قرارم باشد
هر زمانم قاتلش در نالهٔ زار آورد | ترسم این نخل بلا دیوانگی بار آورد
تا شنیدم از لب او یک سخن رفتم ز هوش | وای گر آن لعل شیرین را بگفتار آورد
نه تنها از پی قتلم کمر بستست شمشیرش | که در ترکش برای کشتنم پر میزند تیرش
ای شده خاک رهت چشم بلا پرور من | چه شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من
رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم | که نمائی رخ خود را بملامتگر من
چون بمیرم ز غمت تا ابد خواهد ماند | آتش عشق نهان در تهٔ خاکستر من

صالحی در تذکره‌ها بی نام و نسب است و این مطلع بوی منتسبست

اگر میرم ز غم امشب نگویم حال زار خود | ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

صالی خود را از مردم اردستان میشمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسر می برد

خوش آن ره رو که ره تنها سپارد | که تنهائی پس افتادن ندارد

صانع شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی بلکهنو آمد و از انجا به بنارس رفت و در سنه ثلاثین و مائتین و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت

فتادگی بدرش عاقبت ثمر دارد | سر مرا اگرم تا به تیغ بر دارد
میان میگویمت لیکن نداری در میان چیزی | خجالت میکشم از بسکه بر تهمت کمر بستم

صانعی در صنعت نظم و صنائع و بدائع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسب ماضی بمعارک شعرا گردن همی افراشت

از غم نادیدنت جانرا شکیبائی نماند — در دل پر حسرتم تاب و توانائی نماند

شد عمرها که دم بوفائے تو میزنم — ممنون یک نگه ز تو لے بیوفا نیم

صائن

صائن مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمور خان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراضی تیمور خان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس و ستین و سبع مائة صائن روحش از صیانت جسم رو بر تافت هرگاه طغا تیمور خان بموجبی از وی بر آشفته مقید و مسجونش فرموده وی این رباعی را ذریعهٔ استخلاص خود نمود رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم — گفتم که رکاب را ز زر فرمایم

آهن چو شنید این حکایت از من — در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

گویم آهن وفا در مردم عالم کم ست — باز میگویم که شاید بوده باشد عالم ست

صبا

صبا محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهسوان ست بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رامپور افغانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمید رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را بشگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی به تتبع سکندر نامه روح بخش قالب طبیع دارد غزل و رباعی وی اینک دست بهم ندا داین چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی درینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان داورا بادشائی تراست — ببالیته بودی خدائی تراست

وجود جهان جوشش جود تست — همه بود ما سایهٔ بود تست

درخشد ز هر چیز و کس نور تو — فروزان به هستی ست فر نور تو

ز نور دو میم محمد ببین — مه و مهر گشتند روشن جبین

عکس ۱۲

چو از حا حیا شد تجلم آشکار — شد از دال دین را دلیل آشکار

زمہ تابماہی ہمہ نور اوست ٭ مہ و مہر را روشنائی از وست

در مدح نواب کلب علیخان بہادر

شہی کز فروغ نظرہای مہر ٭ کند ذرہ را درۃ التاج مہر
کفش بحر فیض ست در مشت او ٭ بود موج بخشش ہر انگشت او
کفش بحر جود و خطوطش چو موج ٭ رگ ابر ز انگشت او یافت اوج

در صفت نغمہ و رقص

سرایندگان رہ خسروی ٭ بخسرو نمودند صد پہلوی
بریشم نوازان رہ گوی شب ٭ بشادی کشیدند بانگ طرب
زنان نوا پیشہ و نغمہ زن ٭ بخنیاگری رونق انجمن

ترنم سرایان جادو نگار ٭ بلای جہان آفت روزگار
بآرایش نغمہ تو بہ سوز ٭ بہ شہنا زگشتند مجلس فروز

صبا فتح علیخان از نکتہ سنجان تازہ خیال طہران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحربیان و افصح اللسان صبای انفاس روح افزایش در اجسام از ہار الفاظ جان معانی تازہ میدمید و نسیم دمہای دلکشایش انوار مضامین را بنکات رنگین آب و رنگی بی اندازہ می بخشید از مدح گستران فتح علی شاہ قاچار خاقان ایران و باعزاز خطاب ملک الشعرا از ان شاہ رفیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بودے

خط بگرد رخ روشن سر غوغا دارد ٭ جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

و لہ من القصیدہ

ترک فلک دست زن از ره شادی بکوس ... کامد ایران خدای سوی ری از رزم روس
ملک ستان سترک فتح علی خان ترک ... کاو در اسکندریش سجده چو اسکندروس
برق دم خطیش جان عدو را شرار ... گردش ختلیش مغز فلک را عطوس

صبحی کشمیری از مداحین شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه ست سواد و بیاض دیوانش برنگ سیاهی سویدا و سپیده صبح دلنشین و خاطر خواه او آخر بآیه حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسیده

چو از طوفان اشک ما رود سیلاب در دریا ... معلم افگند اوراق اصطرلاب در دریا
سر زلف درازی سایه افگندست در چشمم ... باندازیکه صیاد افگند قلاب در دریا
بگاه فتنه دوران مدد از آسمان جستن ... بآن ماند که گیری دامن گرداب در دریا
سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن ... بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن ... که گوش همنشینان بست آواز طپیدنها
چه رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی ... کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پرورست در هند آمده ... در ظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گریخته بعتبه شاه جهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می نگرم شعله عالم سوزیست ... آنکه دل را نکند داغ کدام ست اینجا
شادی گیتی غم ست نزد من آری ... لاله و گل خار باشد آبله پا را

صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اولا راهب تخلص کرد بعد ازان بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهره عزت و امتیاز برافروخت و تقی اوحدی از صحبتش مایه انبساط و انشراح می اندوخت

حاصلم درد دل ست از دل بیحاصل خویش ... بلکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

صبوحی

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن است و سرخوشان صهبای این فن ـه

چه غم گر چند روزی از غم هجران جفا دیدم | که آن محنت براحت شد مبدل چون ترا دیدم

صبوحی

صبوحی چغتائی بتحصیل علم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و نجح و زیارات سرمایهٔ سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهب بروشی میرفت که از هفتاد و دو ملت باج میگرفت در سنهٔ ثلث و سبعین و تسعمائه ازین جهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشت ـه

ناز گر ساخت ترا خانه نشین باکی نیست | چون نیاز منت از خانه برون می آرد

حاجت خویش چه حاجت که باو عرض کنم | گر مرا درد دلی هست اثر خواهد کرد

ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم | دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی | کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید

خیالت در نظر آورده میگویم وصال است این | وصالت را تمنا میکنم اما خیال است این

کبوتر نامه ام بردو نشد معلوم حال او | مگر در ره ز سوز نامهٔ من سوخت بال او

فغان کز چشم آن نامهربان زینگونه افتادم | که هرگز چشم او بر من نیفتاد است پنداری

صبوحی

صبوحی حسین خوانساری که اولاً قدم بر جادهٔ درویشی نهاد آخر متحمل صعوبت این راه دشوارگذار نشده دل بحبالهٔ دنیا داد در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و هفت مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشت در یکی از آن بتعریف اصفهان میگوید ـه

چه شهری ز وسعت برون از گمان | نگین دان فیروزهٔ آسمان

مشک با کافور گشت از گردش چرخ دو رنگ | گندم آورده ایم و گرد از آسیا برداشتیم

صبوری

صبوری محمد هاشم خوانساری است از بیصبری دل محزون دردمند در ناله و زاری

صفحهٔ روی بتان را خط محشی میکند | معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند

دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل | ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب ولهجه واشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشت ؎

یا بند بوی مهر صبوری سگان او | جویند بعد مرگ اگر استخوان من

صبوری مولانا محمد از خاک تربت ست و بالفاظ سلیسش مضامین رنگین را ارتباط و قربت ؎

بجانم آتش افتد چون روم من در چمن بی او | نماید هر گل آتش پاره در چشم من بی او

صبوری همدانی از ارباب صبوری ست بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به هند کشاده بملازمت خان زمان خان به تنعم بر خورد و روز قتل خانزمان اسیر شد آخر الامر جان بسلامت برد ؎

میانش دل مردمان می برد	دل مردمان از میان می برد
در بر قبای آل و بکف جام لاله گون	خون در درون غنچه باین رنگ میکند
سپردم جان من بصبر دل از داغ هجرانش	چه در دست اینکه غیر از جان سپردن نیست درمانش

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گنجاوه از ملک پنجاب ست راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادر زاده مولانا محمد اکرم غنیمت بود و بیعت در سلسله قادریه بر دست حاجی عبد الرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسله قادریه قریب پنجهزار بیت برشته نظم کشیده و در سنه ثمان و اربعین و مائه و الف در مجلس صدق جا گزیده ؎

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش	که زمزم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش
من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویش	تپید نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش
ای بیاد طره ات دلها پریشان مجمعی	از بیاض گردنت صبح قیامت مطلعی
پس از مردن نگین وار بود کافی لحد کندن	که نگذارد ز سودای لعل او از من بجز نامی

صدر

صدر

چومینا پنبهٔ گوشم شراب آلود میگردد — ده قاصد اگر از لعل میگون تو پیغامی

صدر صدر دیوان شیوابیانی وافسر فرق شیرین زبانی ست ه

هرگز دل ما را نغمی شاد نکردی — کشتی دگران را و مرا یاد نکردی

صدر سید صدر جهان از رؤسای قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنجکروه از قصبهٔ گوپامؤ سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اودست وسید کمال ترمذی که مزار نور بارش در قصبهٔ کیتهل از توابع شاهجهان آباد ست از اجداد این صدر امجد سید منصب الذکر مدثر بدثار علم و فضل ومتردی بردای صلاح و تقوی و در علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگی یکهزار وچهل حدیث ازوی سند نموده سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبدالغنی صدر الصدور از اولاد شیخ عبدالقدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعهدهٔ افتاء تمام مملکت سرفراز گردید و در سنهٔ تسعین وتسعمایه همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران ماموگشت و بعد عود بمنزلت امارت و صدر الصدوری و منصب دوهزاری رسیده از اقران برگذشت و بعد شنقار شدن اکبر بادشاه نورالدین جهانگیر بادشاه باستحقاق اوستادیش بمنصب چهارهزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود و سید در زمان صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقان دهانید که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که ادرارکیه عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرمود سید در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بست سال رسیده و اصلا در حواس خمسه وستهٔ ضروریهٔ او اختلال بین ظاهر نگردیده و در سنه سبع و عشرین والف از صدارت جهانگیری اعتزال گزیده و در مقبرهٔ معمرهٔ خودش بقصبهٔ پهانی زیر زمین آرمیده ه

منکه رند و عاشق و مستم چه میگوئی مرا	هرچه میگوئی بگو هستم چه میگوئی مرا
طبل بدنامی زدم ناصح بمیدان جنون	از زبان خلق وارستم چه میگوئی مرا
تاکی ای زاهد بذکر توبه تشویشم دهی	توبه صدره کرده بشکستم چه میگوئی مرا

شکری زان لعل شیرین چون نصیب من نشد　　دست بر سر میزنم و ایم ز حسرت چون ذباب

صدر میرزا صدر الدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبدالله انصاری رضی الله عنه
می پیوندد و مشاطهٔ طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرایس نفایس بنات الشفه باسلوب مرغوب
حلی و حلل لطافت و نزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان
باصفهان آورد و یکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد و از اخلاف این صاحب
دیوان میرزا سلیمان را بامر سلطان زمان بخلعت وزارت نواختند و بعد انقراض این
عهد در منازعتی که بعض رؤسای عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و
با جد مادری میرزا که ریاست شهر برکه داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا
در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود و در کشمیر بسر کارابدالیان مدتی
بفراغ بال آسوده در دور بخشی الملک ذو الفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد
رسید و از تخالف مذهب باخان و ارکانش صحبت برا نگردید ناچار در سنه ثمانین و مائة و
والف رخت بشهر لکهنو کشید و بقیهٔ عمر همانجا بکجدار و مریز گذرانید ه

بی روی تو زندگی حرام ست	جز فکر تو هر خیال خام ست
آنکس که بریداز تو دل کیست	و انکس که نداد جان کدام است
عمری ره عشق سطے نمودم	چون می نگرم نخست گام ست
پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات	قد شمشاد و صنوبر بچمن با شد پست
اگرچه حرفی از وصل و وفا ناخوانده شوخ من	ولی باب جفا و جور را انیکو ز بر دارد
بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم	رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم
ز انروز که از برم شد آن ماه	میریزم اشک و میکشم آه
اشکے و چه اشک اشک حسرت	آهی و چه آه آه جانکاه

رباعی

ای آنکه ترا ستمگری آئین ست		با بوالهوست مهر و بعاشق کین ست	
گفتی صدرا که شب چسان میگذرد		پیدست شب کسی که روزش اینست	

رباعی

دارد دلکی زغصه پرخون بی تو		چشمی دارد زگریه جیحون بی تو
القصه مپرس حال زار صدرا		با تو بچسان بود که اکنون بی تو

صدوی

صدوی دراصل استرآبادی بوده از فضلای شعراست و در کاشان توطن اختیار نموده بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین خمسین وتسعمائه قدم بکاشانهٔ نیستی گذاشت ؎

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا		نشنیده که ملک خدا بنگ خدا
بحر قناعت ست که در موج آمده		عریان تنی که هست منقش زبوریا

صعود

صعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاعد مصاعد علم رمل و نجوم و شاعری باستعداد ذاتی ست از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود مولد صعود محمود الوجود احمد آباد گجرات ست و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش بر سمو درجات ؎

زبسکه حد نبود وصف دلستان مرا		همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ ما گر ترا گذر افتد ؎		بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی

صفائی از شسته گفتاران اندجان ست سلاست و صفائی را با کلامش التزام و اقتران ؎

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم | چون مه نو کز نظر سازند مردم غائبش

صفائی

صفائی خراسانی از صافگویان نامی و اصلش از اندجان ست و از یاران مولانا عبدالرحمن جامی و در صفائی بندش سخن از ماهران ؎

سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ　　بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

صفائی

صفائی میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وخانی قمی بود وتحصیل علوم از والد واساتذهٔ عصر خود نمود وبعد وفات پدرش بوداع وطن پرداخت ودر دار الریاسهٔ لکهنو رحل اقامت انداخت وکمر ملازمت آستانهٔ وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بر میان جان بست وبتجرید وتفرید گذراندن نتوانست ناچار دل بتزوج وتاهل بایکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد واز این ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن بسینا وفکری صفائی توام وطبعی رسائی هدم داشت دیوانی ضخیم محتوی انواع نظم گذاشت ؎

کی آن در شمار شهیدان عشق ست	که بر دل نشان خدنگی ندارد
زخانه برون شو بگلشن قدم نه	که گل در چمن سنی تو رنگی ندارد
هر سو زده صف لشکر غم بر درم امروز	تا باز چه آید قضا بر سرم امروز
شوری بسر و آگهیم نیست که ساقی	این می ز کجا ریخته در ساغرم امروز
کوته نکنم دست ز دامان وصالش	بر سینه گر آن شوخ زند خنجرم امروز
بگذشت وچنین گفت که فردا برت آیم	پنداشت که جان از غم او می برم امروز
بیفائده تا چند کنی شکوه صفائی	گوشی چو ندارد بسخن دلبرم امروز

صفدر

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستر لیست تلمیذ سید محمد ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر وشاعری بعضی اوراستوطن قصبهٔ سانڈی نوشته وگویند که در فرخ آباد ازین عالم گذشته ؎

قمری زبان خویش کشداره سرو را	در گلشنی که جلوه کند نونهال من
چشم دارم که روم جانب سلطان نجف	سرمهٔ دیده کنم خاک بیابان نجف

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا رسخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت ؎

دست نگرفته ام حق هیچ بجائی نرسد — افتد آنکس که بامداد کسی برخیزد

صفی در جماعهٔ شعراء اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و با صیفی شیرازی مشاعرات مینمود ؎

رنجیده ام بمرتبه از جفای دوست — کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل واصل از اولیای واجب الاحترام و اصفیای مفترض الاکرام ست که سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین قمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام میوسته و کمر بیعت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سره بسته و در سنه خمس و ثلثین و سبعمائه بصد نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هرچند حط رتبه اوست مگر تیمناً و تبرکا درینجا طراز نگارش پذیرفت رباعی

هرگه که رسی بخلوت یار ایدل	از من برسان کلام بسیار ایدل
وانگه خبر از خرابی حالم گو	زنهار ایدل هزار زنهار ایدل

صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب دربود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمائه روح صفی از جسم کدرش پرید رباعی

رخسار تو مصحفی ست بی سهو و غلط	کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو	مژگان اعراب و خال و خط حرف و نقط

صمدا معروف بشیخ صمدا نوادهٔ شیخ شیراز و در لباس درویشان بود چون عوام الناس او را بفعل شنیع متهم کردند آله تناسل خود قطع نمود طبعی موزون و کلامی پرمضمون دارد ؎

بهمو پر کاریم یکپا در شریعت استوار   پای دیگر سیر مقتادو دولت مکنید

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکهٔ مشاعره بس دلیر بود طبعی بلند و فکری ارجمند داشت صید مضامین نو آئین بالبسته و نکات رنگین برجسته کار اسیل میے انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستاذی مولوی محمد احسن بلگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنه خمس و ثمانین بعد الالف والمائتین بسیر عالم جاودانی شتافته والد ماجدش سید علی شیر مکنت تخلص از روسا کرام محسن پور متعلق صوبه بهار است و بفضائل علوم شریفه و فنون لطیفه و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرجدش برتبه تقرب سلاطین دہلی رسیده و جائی بظهور صولت و جرأت شیر افگنی ازوی بخطاب شاهی مخاطب بشیر گردیده از ان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان ست و دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد این چند ابیات

ازان ست

الٰهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را
تاب جوی حسن گلرخان ترکن زبانم را

ز بس کاهیده ام در جهر روی غیرت ماهی
سگش تار شعاعی می شمارد استخوانم را

زند اقبال جوش از آه جسم ناتوان من
بود پرواز پر و بال هما تیر کمانم را

برحم آورد آخر بیقراریهاش قاتل را
تپیدن مومیائی شد شکست شیشهٔ دل را

تنها دل اشتابان همره پروانه می خیهم
کدامین گل الٰهی ریخت آتش رنگ محفل را

از جوی حسن دو جهٔ ما آب خورده ست
نازکتر از رگ گل خلدست خار ما

پرتو انگن گشت تا آن ماه در کاشانه ام
خور کند کسب ضیا از سایهٔ دیوار ما

ز بس خود رفتگی نشناختم از دوست دشمن را
خود ابروی خضر پنداشتم شمشیر رهزن را

گل آب و رنگ یافته موج خون ماست
صبح بهار سینهٔ داغ جنون ماست

هوای خنجر ابروی کیست در سر باغ
که رنگ غلطد و بو نیم بسمل افتاده ست

من و سوزی کزو دل تابه تفسیده را ماند	نفس تا رشتهٔ جان موی آتش دیده را ماند
زیب دستش نبود چوری زیبا صولت	هست پیچیده بگلدسته رگ جانی چند
در سر من اندران کو میروم	از رهِ مینا بمینو میروم
بهر تصویر خطش از زلف حور	تا بیارم خامهٔ مو میروم
نمیگردد جدا فکر سخن از طبع ناشادم	مگر کردند از خاک زمین شعر بنیادم
چو طفل اشک پرورند در آغوش اندوهم	ز بیم پیر تعلیم و ز بند مکتب آزادم
تنک ظرفی چو من در عالم امکان کجا باشد	که تحریک نفس مانند نی آرد بفریادم
بر کف شانه کش و بازوی پری بشکن	بچشم سرمه ده و سحر سامری بشکن
چون برد جان دل بیچاره ام از تیر کسے	که بود چشم اجل حلقهٔ زهگیر کسے
چاکهای دل مشتاق شهادت صولت	میتوان دوخت بتار دم شمشیر کسے

صوفی

صوفی صافی مشرب کرمانی مولد شیرازی موطن لب و لهجه دارد در شعر و سخن

رباعی

صوفی بهوای نرگس جادوئے	همواره بخاک عجز دارد روئے
بهر دل من ترنج غبغب کافیست	صفرا، مرا می شکند لیموئے

رباعی

صوفی نشود که چشم جادوی کسی	هر دم نکشد دلی ز پهلوی کسے
این طائفه بهر زینت چهرهٔ خویش	نگذاشته اند رنگ بر روی کسے

صوفی

صوفی منشی محمد امتیاز علی از ارباب امتیاز قصبهٔ کاکوری من اعمال بیت الحکومت لکهنوست ذهنش وقاد و طبعش نقاد و خلقش عام و لطفش تام و طینتش صافی و سیمتش نیکو بالفعل در شهر لکهنو بصیغهٔ وکالت باکمال رفاه و فلاح میگذراند و پیش هر یکی از ولاة و حکام آنمقام نقش لیاقت و عزت خود بر کرسی قبول می نشاند هر چند

از کثرت اشتغال توجه بشعر و شاعری کمتر دارد لکن هنگام التفات بدین فن در اندک فکر از نیسان طبیعت لآلی آبدار اشعار خوب تر و بسیار می بارد مشق سخنوری بخدمت مولانا غلام امام شهید نموده و از اکثر تلامذۀ شهید در خوش فکری و نیکو تلاشی گوی سبقت ربوده ه

هستیم هر دم دم از قطع تعلق میزند — تیغ بران آمد و رفت نفس باشد مرا

میرود با کاروان اشک من عمر روان — نالهای واپسین بانگ جرس باشد مرا

برق حسنت شعله زد یکسر بجسم و جان ما — مشعل طور است امشب زینت ایوان ما

دید از غرفه بسوی من و در بر زد و رفت — چه بلا تیر نگاهی بجگر در زد و رفت

تا برد نامۀ شوقم با دب پیش کسے — طائر رنگ زرویم بهوا پر زد و رفت

بهار امروز با سامان صد میخانه می آید — بدوش بیخودی چون بوی گل مستانه می آید

عالم شکار تیر او مژگان سفاکش نگر — صید قضا نخچیر او در بند فتراکش نگر

طرز خرامش فتنه زا بر هر قدم جانها فدا — محشر ز رفتارش بپا انداز بیباکش نگر

مقتول تو زیر زمین در یاد چشم نرگسین — گل جوشد از آبش ببین گل روید از خاکش نگر

شبخون شب چنان زد سکری بر لشکر هوشم — که چون نعش شهیدان همرهان بردند بردوشم

شد عشق بتان شمع ره معرفت او — این آتش بی دود از ین سنگ گرفتم

صهبائی

صهبائی سید عبد الباقی نسبش بخواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره می پیوندد در سر خوشی صهبائی سخن خیالات برجسته می بندد در تحریر اکثر خطوط دستگاهی داشت و عمری بملازمت شاهجهان بادشاه و عالمگیر بسر برد و قصاید بسیار بمدح عالمگیر بادشاه نگاشت سرمایۀ افتخارش که بدان سر بآسمان می سود منادمت بعضی آبایش باسلاطین تیموریه بوده ه

چون به بیند آن بت شرم آشنا آئینه را — صورت بیگانه داند از حیا آئینه را

محو مست و غمزه مست و چشم از خمار ست دین و دلم ربود بیک خنده لعل یار		یک ناتوان چه چاره کند با سه چار ست جان را ه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از صیرفیان دار العیار قلوب علم تویر و سخن تخمیرست و معاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر سه

سبو سبوده و خم خم دل نژند مرا — قدح چه آب زند آتش بلند مرا

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در انشاد نظم از مبدء فیاض فیضها یافت و بتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج و زیارات شتافت سه

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم — سرے بعالم دیوانگے برآوردم

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام و دهان ارباب ذوق شیرین مینمود میر صیدی با او چنین مطائبه فرمود سه

شعر تو آنروز که دیوان بود — کاغذ حلوا چه فراوان بود

و این ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و تمتعی وافی برداشته بوطن راجع گردیده سه

بیستون را چون در خیبر بزور تیشه کند پرواز ما ببال و پر اضطراب شد		عشق رنگ حیدری بر بازوی فرهاد بست چون دل تپید بال پریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرا لال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایته ساکن شهر عظیم آباد ست موزون طبعی لطیف مزاج و نیکو نهاد سه

از سینهٔ سوزان بفلک ناله فرستم — و ز دیدهٔ گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی و ادانی چند مثنوی بسلاست و لطافت در سلک نظم کشیده و در هجو زبان درازی بحد

تکمال رسانیده ست

میروی جلوه کنان بیخبر از اہل نظر | روشی مردم این شہر چنین ست مگر

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکسب کمالش شیراز و در خدمت پیغو ملک سلجوقی بمصاحبت و منادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و ستمایه بخلد برین شتافته رباعی

امروز کرم کن ای کرم را پر و بال	گر نیستیم شده ست مردار حلال
فردا که ز اخترم بکو گردد فال	گوهر ز کف تو بر نگیرم بسفال

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن العم میرزا اسلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشأش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشار الیه بالبنان ست

وعدهٔ او آخرین روز ست و می ترسم که باز | گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء قزوینی زمین شعرا از ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضارت تیرهٔ خاک هند بسواد هندوستانش مسیر ست

من کیستم ز هجر تو از کار رفته	خورشید عمر بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته	چون طفل با ادیب بگلزار رفته

رباعی

می گرد ز اختلاط مردم سیرم	از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا	من نیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان حسین میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی بادشاه ایران ست عسکر علیخانرا نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بلحاظ والا دودمانیش پیش خود طلب داشت

وبدیوانی جاگیرات سرکار خودش برگماشت و میر علی ضیا شهر اورنگ آباد را پسندیده اکثر اوقات همانجا بسر مینمود و مدام بمزاولت نظم گستری و نکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم ز ناتوانی	در راه تو جا بجا نشستم
چشم تر مانند شبنم زین چمن بر داشتم	خون دل چون لعل با خود از وطن برداشتم

ضیائی محمد علی ملتانی ست از بیان روشنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه یکهزار و لست و چهار در اکبر آباد تبعیش می پرداخت والله اعلم کی ضیا جانش خانه جسم را تیره و تار ساخت

شهید تیغ ستم را بحشر وعده مده — که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

حرف طاء مهمله

طارمی میر دوست از عالی طبعان خطه ری ست و باستجماع کمالات علم و فضل دماغش بر چرخ چهارم دوازده سال بمجاورت و خدمت روضه رضویه اشتغال داشت وهمایون بادشاه اورا از هواخواهان خود مے انگاشت

جا کها کز دست عشقش در گریبان من ست — هر طرف راهیست کز جانان سوی جان من ست

طالب حاجرمی که در طلب مطالب دقیقه شعر یه گوی رسائی فکر از میدان نظم میربود و مداح و ملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم ابن شاهرخ میرزا بود و مثنوی گوی و چوگان برای سلطان موزون فرموده سال در دار العلم شیراز بسر برده در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه مرده

ایکه بی روی تو ما را زندگانی مشکل ست	تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل ست
در غمت بگریستیم چندانکه آب از سر گذشت	در پیت زان رو نمی آییم که پایم در گل ست

طالع میرزا نظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست و بیاوری

طالع مکتسب فضائل ست

بر سر شورش میاور خاطر پر شور را	نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
قناعت عالمی دار و جدا پا را بدامن کش	ز طفلی رم نمودی پیر گشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکهنو توطن نمود بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار ملک او دسر می افراخت و بروشنی طبع اختر طالع نظم را مهر انور می ساخت

دم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری ∗ نگردد بر طرف هرگز تپ شیراز تباشیری

دست شستم ز تن خاکی خویش ∗ این تیمم بوضوے ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بر مضامین پاکیزه محتوے ست

غافل از حال خود ای بیبصرت می بینم	مست حسنی و ز خود بیخبرت می بینم
بسکه در دیدهٔ و دل کرده خیالت منزل	هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

رباعی

زان دل بتو داده ام که یارم باشی	آسایش جان بیقرارم باشے
از من بطریق آه دامن نکشے	چون اشک همیشه درکنارم باشے

طاهر طالقانی فکر پاکیزه اش از ادناس عیوب شعری طاهر و آثار شوخی از فحوائی کلامش ظاهر ست

جز لاله دلے داغ نشد بهر بلا کم ∗ نگرنیست بجز شمع کسے بر سر خاکم

طاهر اصلش از هرات و مولدش قندهار ست زلال طاهر کلامش در مذاق اهل خوشگوار ست

خوش آنکه بپرسی دل دیوانهٔ ما را ∗ روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را

طاهر میرزا طاهر تونی سر کاتب سخنان پاکیزه همت می گماشت و پدرش در سرکار

شاه عباس ماضی سررشته واقعه نویسی داشت

سرتا قدم رفته بتاراج نگاهی	از چشم و دلم ماند بجز اشکی و آهی
چو نظاره برخسارش گذشتی	نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری از طیب النفسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامه سخن سنجی گرم نموده

ترا بهجر وفا اعتبار نتوان کرد	چرا که عمری و بر عمر اعتباری نیست
چو سایه بیخود اگر در پی تو می افتم	ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست
در عشق چو من سوخته دربدری نیست	لطفی که بدر ماندگی من دگری نیست

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه اش بیخبر و این شعر بنامش مسطور
چو ترک سرکش من مائل شراب شود　　زتاب عارض او مرغ دل کباب شود
طائف محمد علی جرباد قائیست طائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معانی
زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن　　بیک انگشت نتوان عقدهٔ از رشته وا کردن
نه شبنم ست بگلزار کامیاب شده　　دلی که بسته بگل عندلیب آب شده
طبعی از شاعران شهر سمنان ست موزونی وی طبعی ست نه مکتسب از این و آن
شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم　　گر نگویم دل و گر گویم زبان می سوزدم
هر لاله که سر زد از زیر گل و سینه　　دارد بسینه داغی از روی نازنینه
طبعی عبدا نام از صفاهان ست و از زمرهٔ سنجیده طبعان خوش بیان اولا بمناسبت نام خود عبدی تخلص میکرد و بعدش بمیل طبعی طبعی گزید

سیل اشکم گریه در دل جیحون زده ست	تیر آهم بصف چرخ شبیخون زده ست
لاله از خجلت همچشمی داغ دل من	زین چمن خیمه برون برده بهامون زده ست

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب ملک الکو

طبیب روح آن نوجوان سنه

گر با غیار وفا خواهی کرد بسمل از تیر نگه ای کج باز		با کهای یار جفا خواهی کرد راست فرما که کرا خواهی کرد	

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام وزبان را شیرین مذاق وخوش گفتاری سه
چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم   که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

طوطی از طوطی مقالان تر شیرست وبناطقهٔ فائقه دقیقه سنج وگهر ریز در سنه ست وستین وثمانمائه طوطی روانش گرفتار پنجه گربه اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید سه
ز آب چشم من ابرو نهان کرد   که نقصان میرسد از نم کمان را
چند گیرد جام می کام از لب میگون او   ساقیا بگذار تا برخاک ریزم خون او

طیان بمی از شعرای متقدمین ست افکارش متین وکلامش شیرین در علم طب ومعالجه مریضان مهارتی داشت وشاید برای معیشت گل فروشی بهترین حرف انگاشت

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد از بستر غم که جای بدخواه تو باد		عصمت همه از خانمان برخیزد برخیز سبک ورنه جهان برخیزد	

دیگر

از بیم تکسرت جهان سیلر زد از غایت احسان تو بهر زالی		وز لفظ ملالتت زبان سیلر زد بر جان تو صد هزار جان سیلر زد	

حرف ظا معجمه

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ماضی بود ودر عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کام را لبریز نموده سه

دوشش غوغای سگان تو بگوشم آمد — مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

ظفر ظفر الدین همدانی فاضلی ست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملکشاه سلجوقی او را ظفر بر مطلوب قطعه

بهتر باش هرچه خواهی کن نافهٔ مشک را ببین بمثل	نه بزرگی بما در و پدر ست کاین قیاس هر یکی معتبر ست

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بر مسماة بهاگ متی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احدی و عشرین والف بعالم بالا تشریف برده

تعالی الله چه حسن ست این بنازم صنع یزدان را — که در آیینهٔ روی تو دیدم صورت جان را

ظهیر ظهیر الدین شفرده نسبت ابن العمی بشرف شفرده دارد مضامین اعجوبه در سلک نظم می آرد رباعی

در زیر کلاه اش گل و لاله ببین سالی که بود دوازده مه دیدی	زیر بهر مو دلی و صد ناله ببین برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی ست که در سلطنت لکهنؤ بمنصب عالی رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر در لکهنؤ نشو و نما یافته از شوق ذلی بساحت کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر فارسی علم تفوق بر اقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی و در زمان قیام سلطنت ملک اوده عهدهای جلیله مثل امیر الانشائی و صدر امانت و غیر ذلک را انصرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بران ملک قدم بر کرسی مدرسی علم فارسی مدرسهٔ

عالیه لکهنو نهاد و هشتم ذی القعده سنه اثنین و تسعین بعد الالف والمائتین تاریخ ارتحالش ازین دار ناپائدار و اسمش مخبر از تاریخ تولد مسمی نامدار است و نسخ ظهیر الانشا و ظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی ازوی یادگار و در اسرار واجدی قطعهٔ بنظم آورده دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم روساء ملک اوده و سال جلوس شاه و سنه تصنیف کتاب بر آورده

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت ... اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت
غلطان همی رود در اشکم بکوی او ... این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت
جان رفت از تنش چو نرفتی به پیش او ... دیدی که بر ظهیر چها رفته رفته رفت
گفتم که مرا آرزوی بوس و کنار است ... گفتا که بود لیک مرا از تو کنار است
گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست ... گفتم که چو من محو تو گفتا که هزار است
گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود ... گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار است

ملاظهیر

ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر فضلا است و ظهیر هم در بعض علوم مثل هیات و هندسه و حساب تتبعی کرده شعرا ز اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده

ز خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم ... بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم
هر سر مو به تن آمادهٔ زخم نگهی است ... تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهمله

عابد

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف صومعهٔ خرش بیانی بود

ما را بلبت سبزهٔ خط راه نما شد ... سر زد خط سبز تو و خضر ره ما شد

برسوائی ز مجنون خویشتن را کم نمی بینم — ز خود رسوا تری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبدالرحیم متوطن دہلی از احفاد خواجه عبید الله احرارست دیوانی چند مدون کرده که رطب و یابس درانها بسیار ست

بیک پا ایستاده در چمن سرو — باین آزادگیها بندهٔ کیست

عادل از نیکو فکران خراسان بود در خطهٔ سخنوری بعدل کامروائی می نمود

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا	چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا
الله الله چه بلائیست که چون ماتمیان	من جدا گریه کنم دیده خونبار جدا
آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد	دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

عارف موزون طبعی ست ز اربابِ معارف

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من — درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف استرآبادی در خوش فکری معروف یا رستادی

تا خاک پایت از نظر اہل درد رفت — چندان گریست دیده که دریا بگر رفت

عارف اسماعیل کرمانی مردی خوش اندیشهٔ لطیف طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود رباعی خوب میگفت و بصناعت صحافی بسر اوقات مینمود

جهان و هر چه درو ہست از صغار و کبار — شمیم فیض تو اند ای گل ہمیشه بہار

عارف اصفهانی که تعلق او حدی با او تعارف داشت و بمرض فالج در صفاهان دنیای دنی را گذاشت

در قتل من خیال دیت ای یگانه چیست — خون مرا که میطلبد این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بود و عمری در منزل میرزا بسر نمود عارف رموز نکته دانی ست و سالک مسالک خوش بیانی

میکند مستور صهبا آب و تاب عقل را — مشرق میناست مغرب آفتاب عقل را

نیست با ریزش شاهان دل وشن محتاج … نبود مشعل خورشید برغن محتاج

سنگسار از ترقی بر جهان سروری گردد … شرر بر آسمان گر بر رود اختر نمیگردد

از بسکه شد ضعیف ز درد گران تنم … آن قوتم نماند که پیراهن بشکنم

بی تامل پایهٔ معنی نمیگردد بلند … مصرعهٔ برجستهٔ سرو از قدم افشردن ست

ز آب و آینه بیگانه وار میگذرم … ز بسکه وحشتم از آشنائی خویش ست

عارف ریحی از پرگویان شاعر مشاعرات ست و بر طریقهٔ قدما در اواخر غزلیات در عهد اکبری بهند آمده بتمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته و بجانب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیموده

رباعی

این عمر که از همه هشتاد گذشت … یادش چه کنی که شاد و نا شاد گذشت

در آب دو ساله کشتی انداز مگر … در آب بیابی آنچه بر باد گذشت

عارف در اصل از شیراز ست زبانش در سخن سنجی دراز

چه سهرای که نگر دست باغبان مرا … نشاند شاخ گل چو نتو در کنار مرا

عارف شیرازی ابن الخال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پردازی بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر نموده

خدا از یاد بد بینا نگهدارد سپاهان را … که هر سو جلوه گر بینم سیاه بجگلاهان را

ز دی بستی شکستی سوختی افگندی و رفتی … جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را

بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم … در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف گیلانی از معتکفان صومعهٔ سنجیده بیانی ست

بغیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست … امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مهتدی ست

دردمندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش　　آه را پرواز ده آیینه گو در زنگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از مصر گاذرون برخاسته و بمعرفت رموز علوم و دقائق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته در شیراز مدتی باستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوش خطی مینگاشت از زخارف دنیاوی بزاویهٔ ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از عالم بسته ۵

بازم بسر هوای نگاری فتاده است خط نیست گرد عارض آن رشک آفتاب	دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است بر گرد مه ز هاله غبار سے فتاده ست

عارف میرزا ابراهیم نام داشت به تنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جادهٔ معاودت بوطن خود اصفهان قدم گذاشت ۵

از تپیدنهای دل در کلبهٔ ویرانه ام　　سقف همچون رنگ برخیزد ز روی خانه ام

عارف میرزا آغا علی اکبر ابن میرزا ابوالحسن شیرازی از عارفان حقائق نکته سنجی و واقفان دقائق سخن پردازیست خط شفیعا و نثر عاری خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب بارگی عزیمت از وطن صوب صواب کربلای معلی راند و مدتی در خدمت مجتهد انجا سید علی بتحصیل فضائل علمی مشغول ماند پس ازان مکان مقدس براه ممبئی و حیدر آباد در عهد نصیر الدین حیدر بادشاه صوبهٔ اوده رخت بدار الامارة لکهنو کشید و زمانی دراز دران شهر بعسرت و تکلیف گذرانید تا آنکه محمد علی شاه بادشاه اوده در عهد خود وظیفهٔ قوت لایموت از خزانهٔ شاهی برای او معین فرمود لکن بسی بر نیامده بود که در سنه احدی و ستین از مائة ثالث عشر از شهر لکهنو بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود روزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی بوی گفت که سنیان بسیار پیش شما جمع می آیند ایشان را بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که سنیان در حق شیعیان همچنین میگویند حیرانم که بمقوله کدام یکی ازین هردو دل باید نهاد وقتی میرزا گل محمد ناطق مکرانی در بزم آغا علی اکبر شیرازی

حاضر بود آغا بانشاد اشعار خود زبان گشود ناطق در مدح لب بنطق آشنا نمود که پایهٔ ملازمان در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعری دون رتبهٔ شما ست ه

بجولان آر در صحرا سمند باد پیما را — ببین گلگون ز خون تشنگان خاک صحرا را

ازان پنهان کنم عشق ترا در دل که می‌ترسم — برد از یاد عشقم قصهٔ مجنون و لیلی را

جلال قدر عارف بین که در بزم سخنگوئی — باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را

هرگه که نامت از دل من بر زبان گذشت — دل گفت با زبان که زجان میتوان گذشت

از لاله زار تربت عارف توان شناخت — کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت

جدا تا ماندم از روی تو صبر از دل جدا باشد — کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد

پی لیلی وشی بربسته عارف هودج معنی — که بر جنازه‌اش زنگولهٔ دلها درا باشد

ثمر نداد نهال مراد تو عارف — دلم بکشتهٔ بی حاصل تو می سوزد

حلقهٔ دام محبت بسکه عالمگیر بود — هر کجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود

ما را بمهربانئ صیاد الفت ست — ورنه خیال گلشن و کنج قفس نبود

داغم ز خام کاری عارف که در قفس — جز عشق ناتمام و می نیم رس نبود

پر کرد خشمت از می الفت سبوی دل — باز آمده ست آب محبت بجوی دل

عارف بشوق وصل پری چهرگان هند — ترک وطن نموده ز ایران برآمد

کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوئی — زیکدانه بدام آورد دل را خال هندوئی

نه یادم کرد آن نامهربان نی رفت از یادم — سر و کارم فتاده با عجب بدکیش و بدخوئی

عارف میر عبدالحسین از سادات حسینی کاشان ست و در مجالس عزا ناظم جایش بر صدر دیوان ست ه

شمع محفل کنم آندم که دل روشن را — ماه نو مردمک دیده شود روزن را

منم زیر دو چشم از هجر یاران — چو دیوار شکسته زیر باران

عارف

عارف ف

عارف هروی از معاریف ناظمان هرات و مشاهیر خوش تر هات ست بیت

طفل ست و زکس نام محبت نشنیده ست ترسم کنم اظهار بیکبار برنجد

عاشق ق

عاشق ابو الخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر تیبا عش را
عظمت و سر بلندی سبع و خمسین و تسعمائیه سن رحلتش ازین جار سوست و فوت عاشق
تاریخ وفات اوست در شان لبر خود طاهر در حمام گفته

طاهر که زجان سرشته شد پیکر او
از تابش حمام مگر در عرق ست

گل نیست بلطف تن جان پرور او
کاغاز شگوفه کرد نخل تر او

عاشق ق

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجو گوئی طویل اللسان بیت

می شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا قطرهٔ اشک ست گوئی اختر دولت مرا

عاشق ق

عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی زاد و بوم ست طبعش موزون و خطش
خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم ست

گشتم بدو نرگست سرمست صهبائی دگر
عاشق بصحرا رفته دل در بلاها بسته

گر چشم مستت می چکد صهبای مینای دگر
شاید که مجنون گشته در یاد لیلائی دگر

کعبه و بتخانه زد برهم ز آیینش مپرس
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار

کفر و ایمان هر دو غارت کرد از دینش مپرس
منم فتاده براهت گذر دریغ مدار

عاشق ق

عاشق میر قاسم خان اکبرآبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراء النهر بوده
خواجه عبید الله خان والدش را محمد شاه بادشاه بدیوانی صوبهٔ مالوه عزت افزوده و
هنگام عزل از ان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب
آصفجاه زده و بعد آصفجاه مستظل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده با متیاز گذرانید و
بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد سوی شاهجهان آباد رخت کشید و همانجا توطن
گزید و اواخر مائیه ثانی عشر بوطن اصلی رسید

پیش من گرمی نباشد بیرم از درد خمار — شیشه چون خالی شود پیشیه و پیمانه ام

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیرے و ابن البنت نواب عاقل خان رازیست فضائل و کمالات را نسبت بذاتش سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته و بسیاری از نظم و نثر یادگار گذاشته ~

در پرده بود دل که محبت بیاد بود — این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلامش در تسخیر قلوب سحر بابلی ست اولا که بدامن دولت وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت و بعد رها شدن آن دامن از دست و رسیدن بسایهٔ دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خوشتر پنداشت ~

گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد — کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد

هرگاه بار رقیب برابر گذشته ایم — بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم

عاشق بگوئی یار ز احوال ما مپرس — اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشق حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون و فکری نیکو داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال و مقال سخنوران نگاشت نواب عیسی خان از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافة شاهجهان آباد رسیده رنگ توطن ریخت و دست بدامن دولت احمد شاه بادشاه عالمگیر ثانی زده بخطاب نوابی و خانی و بهادری و عهدهٔ نظامت فرس ناموری برانگیخت و بعد وفاتش خلف الصدق او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر وسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست با آنکه بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان اموال و امتعهٔ آلاف الوفش بضبط و قرق در آمده و در هنگامهٔ نوبت پنجم آمد احمد شاه ابدالی بزخم سنگری یکی از آن عسکر رخت سفر آخرت بست

اولاد صغار و نسوانش را که از شاهجهان آباد بی مونس و غمخوار ماند نواب منیر الدوله که از اقربای آن مرحوم بود بزمان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت و بتر فیه و اصلاح احوال این بیکسان کما ینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک نواب عسکر خان بعد رشد او لا متمسک از یال اہل حکومت و ارباب دول آن زمان ماند و آخراً توسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنهٔ یکهزار و دو صد و شانزده ہجری حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروز آباد وغیرہا میراند حسین قلیخان عاشقی خلف ارشدش بود که در سنهٔ اربع و تسعین و مأیة و الف در شهر عظیم آباد بمهد شهود جلوه نمود و در سن شعور همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت سال تالیف تذکرهٔ نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از ہجرت خیر البشر علیه السلام الا و فرو آن تذکره درین تالیف پیش نظر بود بصرست

پری رخان که بدل خانه کرده اند مرا
بروح قیس که دیوانه کرده اند مرا

بر سر م گلعذار آمد و رفت
حیف فصل بهار آمد و رفت

بختم امروز یاوری کرده
کان پری رو جریده می آید

چو وصف رویتو در روضهٔ جنان افتاد
جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد

شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس
آفتی نو خریده ام که مپرس

عاشقی شب بیاد آن بیرحم
نالهای کشیده ام که مپرس

ببزم دلربائی رفته بودم
چگویم در بلائی رفته بودم

روی آن گلعذار را دیدم
تازه فصل بهار را دیدم

زلف و روی نگار را دیدم
طرفه لیل و نهار را دیدم

چون به بینم روی خوبش گریه می آید مرا
هر که بیند آفتاب از چشم آب آید برون

دل بکرشمه برده عشوه گرا تو کیستی
آفت جان ماشدی نام خدا تو کیستی

جان خود کرده‌ام فدای کسی
دل پر درد و چشم نم داری
که نشد هرگز آشنای کسی
عاشقی عاشقی مگر کسی

عاصم شیخ علی از سکنهٔ محلهٔ قاضی پوره بلگرام بوده شاد طبعش عصمتیان بنات الشعر
را بدین آئین هر هفت می نمود ؎

برگوشهٔ دستار چو گل میدهمش جا
از پای کسی گر بربست حنا بر آید
آن ترک ستمگر که زند ناوک بیداد
آسان بجگر آید و دشوار بر آید

عاصی همش رائی توتارام قوم کایتهه از موزونان لکهنو تو قی گفتار و شیرین کلام
از زمرهٔ همنشینان نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک فرمانروای
ملک اوده بوده دیوانش باشعار لطافت شعار آموده ؎

تا نظر جانب زلف و رخ یار ست مرا
با گل و سنبل فردوس چه کار ست مرا
جلوه گر در نظر شوق بصد حسن و صفا
هر کجا می نگرم جلوهٔ یار ست مرا
چون نه بخشد آبرو این دیدهٔ تر آب را
آب نامی کرد کوثر را و کوثر آب را
آن در یکتا ز سیل گریه‌ام شادان شود
دوست دارد آب گوهر را و گوهر آب را
غیر خطت که در نظر بر رخ تست جلوه گر
برگل ترکسی ندید سبزهٔ نو دمیده را

عاصی مردی آزاد بود قلندرانه بسر می نمود ؎

اشکم از چشم تر فرو ریزد
آتشم از جگر فرو ریزد
این چه چشم ست کز برای سرشک
پارهای جگر فرو ریزد

عاطر میر زین العابدین مغفور ست وطنش امن آباد از مضافات لاهور از مستعدان
طلبهٔ علوم ست از تلامذهٔ عالی نسب خان و جدان سهرندی معروف بمیر معصوم ذهنش
رسا و طبعش عطرسا و در عین شباب جلتش از دار دنیا ؎

دیوانه‌ایش مباد گرفتار آسمان
یارب مکن پریزده را فلک زده

عاقل خواجه محمد عاقل سونی پتی از احفاد شیخ احمد جام زنده فیل ذهن دقیقه رس او نکته سنجی راکفیل جد اعلاش در هندوستان رسیده بقصبه سونی پت متواحی ارالخلافه دهلی توطن گزید و عاقل همانجا متولد شده عاقل و بالغ گردید و زمانی بملازمت محمد اعظم شاه سر بآسمان سائید و بعد برهمی آن سلسله پا بدامن انزوا کشید اصلاح نظم از حکیم شهرت میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقه اتحاد میرفت در اشعار بهاکها از دوهره و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت و در سنه ثلث و اربعین و مایه و الف کاتب قضا رقم عدم بر صفحه وجودش نگاشت

امروز سر زلف تو در دست رقیب است
ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد

تصویر انکه گردیدم شهید ناز خوش چشمان
چراغان ست از چشم غزالان بر مزار من

بچشمش خوش بهم پیوسته ابروی با به وی
بدان ماند که در جنگ ست آهوی با آهوی

عاقل میرزا محمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی بملازمت نواب نظام الملک بهادر ناظم ملک دکن دل نهاده و دیوان لطافت ایوان ترتیب داده

بسکه با ساز تجرد گرم می جوشیم ما
چون نوا پیراهن یکتا رمی پوشیم ما

نمود از فضولی مدعا سے ما
دیوار شد بلندی دست دعائی ما

مرده هم مشت خاک میخواهد
تا کجا احتیاج همراه ست

بیابان او ز صحرای عدم بوده ست آنسو تر
ندانم تا کجا خواهد کشید این خامه مویم

عاکفی از عاکفان شهر گیلان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان ست

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طرب ابسبزه آراسته گیر

آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی خلخالی عذب البیانی ست بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات عالبیت میرزا از بلقیس زمان رفعت استخراج نموده ونعی واقر در سلک اش نموده رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیدهٔ خویش — از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که دراز تر شود بر دوزد — بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

نام عالی

عالی ملا شاه محمد بخاری در قلم‌رو سخنوری بر منصب عالی صعود نموده ومشارٌ الیه بالبنان شعراء زمان خود بوده

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند — میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

نام عامل

عامل ملا عامل بلخی کلامش تا بنظر اصلاح میرزا صائب گذشت بعمل سحر حلال موصوف ومسخر قلوب عالی گشت

از گمرهی مرا گره بسته وا شود — سرگشتگی بدانهٔ من آسیا شود
خوش میرسد بجلوهٔ مستانه کام خویش — این سرو دارد آب روان در خرام خویش
از کار دل گره بعزیزی کشاده شد — انگور تا بریده شد از تاک باده شد
چوب دربان مهر صاحبخانه راکین میکند — قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمی — از گرد دامن تو برد فیض عالمی

نام عباسی

عباسی از اعاظم سادات او را شمرده اند و در عداد بلغاء شعرا آورده مورد تفضلات شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود پایان کار بهندوستان رخت کشید و از گلستان دولت امرای هند گل مراد چید

جز حرف قتلم آن بت بدخو نمیکند — با من سخن بجز خم ابرو نمیکند

نام عبدالحق

عبدالحق در سادات قم معدود و محسوب است فکرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در مرتبهٔ علی چون بست و نه چند — در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
هر لاولدی که خانه زادی دارد — شک نیست که باشدش بجای فرزند

عبدالرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد نصیر بن شیخ محمد فضل ثابت الهٰ آبادی سلت
متصف بطبع بلند و ذهن ارجمند و خوش اعتقادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت
هنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشت رباعی

از گرمی شوق وصلت ای کان کرم	جوشیده ابر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو	سد هست کوی لقت سیل اشکم
بکام خویشتن جام شراب کوثری دارم	کم از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پرتو شمع تجلی سرمه ساز دگوهرا	خواب سنگین از خیالش نور چشمم می شود

عبدالرزاق از ذله ربایان مائدهٔ سخن و ریزه چینان همراین فن ست رباعی

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت	بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی	کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

عبدالصمد از علمای با علم و عمل برادر شیخ بهاءالدین آملی بود رسالهٔ صمدیه در علم نحو
شیخ بنامش تالیف نمود رباعی

آن شوخ که خون دلم آسان میریخت	خونها همه از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی شد که چه مذهب دارد	خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبدالعزیز خان والی سمرقند ست کلامش احلی و اعذب از گلقند ست

برو در کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن	بمانند دل پر خون ما یک لاله پیدا کن

عبدالکریم مولانا عبدالکریم برادر انیسی شاملو خط نستعلیق درست می نوشت
و حسن اخلاقش جبلی و درویشی در سرشت بساط زندگی و در اواسط مائهٔ حادی عشر در نوشت

ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی	ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

عبدالله خلف ملا عشرتی اصفهانی ست چو اطبعش در مضمار نظم بجولانی ست

بخانه آتش و دم و این کنم بهانهٔ خویش	که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکران ست و در مبادله شیوابیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد	هر ذره ز آفتاب افسر دارد
از خویش تهی شو که بمقصود رسی	اینجا صدف حباب گوهر دارد

عبدی ابرقوهی سخن سنجی ست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شیوابیانیست
دلهای اهل ذوق در اهتزاز است

شب با مه دلربا نشستیم — تا ماه نشست ما نشستیم

عبدی جنابدی لب و لهجه داشت راه و رسم دقیقه سنجی را نیکو می پنداشت در مثنوی
خویش چنین آهنگ برداشت است

خضر بود زنده ز تاثیر عشق	چشمهٔ حیوان طلب از پیر عشق
شادی دل جز بغم یار نیست	وای بر آن دل که گرفتار نیست
عاشق خوبان نه بجان زنده است	کشتهٔ عشق ست از آن زنده است

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و مهارت فن سیاق
و ترسل معروف و مشهور بر نظم قدرتی داشت که دو بار به تتبع خمسهٔ نظامی طبیعت گماشت
و دیوانی زاید بر ده هزار بیت گذاشت

سبحه از تسبیح بینم صدگره در کار خویش — به که نگذارم ز کف سر رشتهٔ زنار خویش

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب ست از آلایش دنیوی طاهر و در علم
عروض و قافیه و معما خیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده
بالآخره در قندهار رسیده و بر مزار فائض الانوار بابا حسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار
بشمرده است

تشنه لب چون نی ز محمل آن ماه روم — آب از آبلهٔ پا کشم و زراه روم

عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

بخوبش کرداری آراسته

سیل افتاده ست از پا تا سرا هم کرده است
کی توان ز آب و گل عالم مرا تعمیر کرد
خورد ضد غمزه تا با آتش ناکام کرده است
سیل کی پیوسته تا خرابم کرده است

عدلی تخلص لاله بیجانانه قوم کایته متوطن دهلی ایسته تلمذ میرزا احمد علی و مولوی غلام محمد فائق از اساتذه اوست در آخر عمر ترک علایق دنیاویه گفته بزیارت معابد خود رو نهاده و در یکی از آنها جان داد دیوان و مثنویاتش بدست اهل شوق کلامش بزبان ارباب ذوق افتاده

صنم چو زلف دو تار اشکست بست کشاد
کو کی یار ست چمن شور بهزاران از من
دو نان از منت دو نان سنان بر سینه می رد
بهر حی دل ما را شکست بست کشاد
سینه از بوداغ غمش کمک گلستان از من
سنان بر سینه اولی تر که از دونان و نان جستن

عذری [illegible] بحثی عذار [illegible] را بگلگونه [illegible] زیبا آراستی و تحفه شاهد مقاصد [illegible] باستی

با آنکه چو عمر بیوفا [illegible]
دارم سر آنکه چون عذار [illegible]
دارم همه عمر آرزویت
از دیده قدم کنم بسویت

عرب آقا کاسه گری بود از کرمان طبیعت او بسان اعرابیان با موزونی توامان [illegible]

گذرگاه خدنگ غمزه او ست
دل ما را زیارت سے توان کرد

عرب اصفهانی ست در عربستان الفاظ و معانی امرالقیس ثانی رباعی

از عشق تو رو بوادی غم دارم
بنشسته بخاکستر گلخن شب و روز
وز دست غمت دیده پر نم دارم
چون ماتمیان همیشه ماتم دارم

عرب که میر شاه نام داشته و در سادات رضویه معدود گردیده آهنگ سخن سرائی بود در عراق و حجاز رسیده

بنوعی از کتابخانهای او نومید شد کاصد که از شرمندگی گر و پیام ما نمیگردد

عرشی طهماسپ قلی الله اکرادیدو سر بعرصهٔ نکته سنجی کشیده و کرسی شعر را بعرش رسانید و گویند یعنی مرصفه زاد دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بود و گویند همگی دو دو هزار بیت موزون نموده اول واعهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی را گذاشت

آنکس که بزیر تیغ نظر کرد بر رخش	ز ان پیشتر که کشته شود خونها گرفت
یمن نداده کمال محمدسے از زد	ولیکه مرغیم ز اصفات بولهبی ست
از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر	که بیا دیده کم تا جگرم خون نکند
گر زنده ایم بی تو بما جای طعن نیست	بوی ترا ز باد صبا می توان شنید
تا بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم	تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

عرشی میر محمد مومن اکبرآبادی خلف میر عبدالله مشکین رقم ست و هر دو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزهٔ قلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه باتالیقی برگماشت و با وجود حصول چندین ثروت و جاه بر مزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت داشت و بعد از ان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزید و در سعی از دیاد که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی و تسعین و الف طایر روحش سوی عرش برین پرید

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست	کلید قفل دل ما تبسم یار ست
سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست	که روی شمع نماید و سوختن ندهند
چه باکیست سینه را که بوقت رفوز دن	صد قطره خون ز دیده سوزن فرو چکید
اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی	ازان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد
چو طایری که کند قصد آشیانهٔ خویش

بنای جال خود ورنه ز سر بستی
سری ز دهان تو میگویم و میر قصم

تن بپایش افتم و او در کنارم میکشد
من در وادی ترقی از تنزل دیدهام

عرفان سلطان ابو سعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید احمد کاشغی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الهی و واقف دقائق حقائق معرفة الهی ست واصلان کامل و کاملان واصل معدود سال وصالش سبع واربعین ومائة والف بود میر غلام علی آزاد بلگرامی رح تاریخ وفاتش گفته

آن شاه ابو سعید قطب عرفان
شد منزل پاک آن سید اکمل فردوس

دریاب که از آیهٔ قرآن مجید
تاریخ نوشتم یرثون الفردوس

وان سجاده زیب عرفان در بهای معرفت چنین سفته

تربت من بره ساقی رعنا سازید
تار و پود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما
لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما

امروز شنیدم انا لیلی میگفت
گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی و بیان بود زاد و بومش خاک پاک طهران ست

تا قیامت لب خمیازه کشاید ز جهان
یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان نامش قدیرا و مولد و منشارش خطهٔ اصفهان بود و بتر کش دوزی کسب وجوه معاش مینمود زبان جز بسخنان پر مغز عرفان نمی کشود کلامش گوئی تیری بود که دل دردمندان میربود

پیش از ان کز گرد باد فتنه ویرانت کنند
دامن افشان از غبار جسم تا جانت کنند

آنچنان بگذر ز خود بینی که ارباب نظر
هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

با سفیهان هر که گوید گفته ناکس شود ‖ ذره پرور باش تا خورشید ملامت گفتند

ناظم

عرفی کمانگر از مردم تبریز یان است و بمعرفت کمانگری سر آمد اقران صنعت کمانگری را دستش بحد کمال رسانید و کمان پر زور نظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسب ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات در صفت اسپ از همین مثنوی است اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعارفی هروی است

چون گوی سپهر گرد گشتی ‖ میدان میدان چو گوی جستی

هرگاه که از عرق شدی غرق ‖ باران بودی و در میان برق

سنگی که ز سم او بجستی ‖ مینای سپهر را شکستی

ناظم

عریان میرزا اسد همدانی در نجف اشرف توطن گزیده و بنای سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری است

نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد ‖ که از صد قطره نیسان یکی در ثمین افتد

نظر پیرایه عرش خموشی می توان گفتن ‖ سخن هرجا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

ناظم

عرفی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش با آتش عشق خوبرویان الفاظ و معانی برشته اولا لشکرنویس اله وردیخان حاکم فارس بود و پس شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعه وزارت ایران عزتش افزود و بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرفت بر کنده پای بر جاده عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و بقیه عمر در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داد

شادیم از رهایی مرغان هم قفس ‖ شاید گلی بباغ رساند دعای ما

بی صبر و بی قرار نه امید وصل یار ‖ چون من کسی بکام دل روزگار نیست

شرح دل و آن زلف بکیدم نتوان گفت ‖ این واقعه افسانه شبهای دراز است

متاع هستیم از گریه دمادم سوخت ‖ بهار این چمن از قطره های شبنم سوخت

نیافتم که غضب تو و مدعا با لطف — هر آتش بدمیدن چراغ هردو با هم سوخت
هر بنیۀ که به سر داغ جگر نهم شد — از سوز دل قتیله داغ دگر نخورد
پریشان ساز زلف مشکبو و جلوه سرکن — دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم — گل دیدم و صد هزار شیون کردم
کردند حریفان همه گل در دامن — من خون دل از دیده بدامن کردم

عز الدین از سادات معزز شروان ست شعر عزت ذ از فیض ناطقه اش بر آسمان

خدنگ خصم تو از غیرت زمین بوسته — چو نیم راه رود پیش او شود سوفار

عزلت میر عبد العزیز شاهجهان آبادی بوده مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت اله آبادی نموده مضامین نوئین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر نشان و دلنشین ست

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینه را — ورنه در دل از سکندر زنگ بود آیینه را
سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینه دید — دولت بیدار آخر رو نمود آیینه را
گرچه پیش از زلف و رویش روزگاری بوده ست — صبح و شامی اینچنین هرگز نبود آیینه را
درکفش آیینه را عزلت نمیدانم چه شد — اینقدر دانم که چیزی رو نمود آیینه را

عزمی از اولو العزمان لاهیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد — خونابۀ دل از دیده برون خواهد شد
نارفته هنوز حالم این ست ببین — آندم که روی ز دیده چون خواهد شد

عزمی از زمرۀ اعز سادات ست و نتایج افکارش از قبیل واردات رباعی

چشمم ز غمت خون جگر میریزد — پیوسته سرشک چون شرر میریزد

هر ساغر می که خورده‌ام با نوشی	دل سیلی رفت از بهر مه مهر میزد

عزمی از سادات کرام مشهد مقدس پاکان بود دستی از طبعی عز نیازی همه حاصل نموده رباعی

از خون جگر چهره کاهی شستیم	رخساره بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دوری از رخ تو	کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عزیز عبد العزیز معروف به تفضل حسین ابن مولوی عبد الاحد رابط خلف الرشید
مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیٹھی از توابع بیت السلطنت لکهنو است مستجمع
صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد فکرش سلیم و استعدادش
نیکوست و سلیقه‌اش در نظم و نثر فارسی وارد و درست مضامین کلامش متین بندشش
عبایرش چیست یکی از نیاکان این عزیز که نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره
میرسد برکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبرآباد رسیده بمناصب
سترگ ممتاز گردید و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنو کشیده و قصبهٔ
امیٹھی توطن گزید تولد عزیز در سنهٔ احدی و اربعین و مأتین بعد الالف است که کلهٔ سعادت
اقتدار از ان خبر میدهد بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از
علمای فرنگی محل شهر لکهنو نموده بتلاش وجوه معاش سری نهد و بتوجه حکام انگلشیه علی
سبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشا رزیڈنسی و چیف کمشنری میرسد و در هنگام
هنگامهٔ شورش و فساد هند سلامت در اعتزال دیده پا بگوشهٔ عزلت کشید اینک در
لکهنو موجود است و در عداد اعزهٔ انجا معدود

مطلع لطف و غضب پیوسته بر یک جبین اوست	یا فهم در بیت ابرو صنعت اضمار را
گرد کاری بی سر و سامانیم اندر جنون	فهمم از موی مژه دشت جنون آباد را
به منزلی که آن همه جا گزین است	زمینش کرسی عرش برین است

عزمی
عزیز

دوش آن بت بشمیلان رتبه پامیکرد — انچه با مرده صد ساله مسیحا میکرد
نور عالمتاب میارد و شراب ناب جم — مهر و ماه آمد بدور ساقیم القاب جام
صاف طینت را بود بالی پستیها نظر — بهر صید مرغ دل شاهین بود سرخاب جام

عزیز

عزیز ملا عزیز الله خلف ملا سبارک عظیم ابادی ست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه معزز باتالیقی و اوستادی علوم عقلیه و نقلیه او را بر فوک زبان بود و در فنون حکمیه یگانهٔ دوران سه

ساقی خوش چشم ما را مونس مجلس کند — از نگاهش بزم را گلدستهٔ نرگس کند

عزیز

عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آبادان عذب البیانی و شیرین زبانی ست

شب که از کوی تو آشفته و بیتاب روم — خود بخود در دلی گویم و در خواب روم

عزیز

عزیز همدانی دیگر زلیخای دل مشتاقان را دلبر کلامش عزیز تر در موسیقی لب و لهجه داشت و با آهنگ دلکش وجد و حالی بر جانها می گماشت

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمایی — بر آید همچو نرگس از زمین چشم تماشایی

عزیزی

عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود چندی بتصدی گری اشغال دیوانی مامور گردید بعد از ان بنظم و نسق سنبل اشتغال ورزید پایان کار در پای حساب آمده از کشمکش شکنجهٔ عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنیدست

سبزهٔ خط رسته از لعل لبت با آب و تاب — زانکه دایم میخورد از چشمهٔ خورشید آب

عزیزی

عزیزی میر عزیز در سادات قزوین معدود و در عصر شاه طهماسب ماضی بر فافت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست در نظم فیضها برد و از خدمت درویش دهکی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی از اعلام عزیز دلها گردیده بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع و ستین و تسعمایه

بجوار عزیز مقتدر شتافت ؎

باز از تازه گلی سینه نگارست مرا	خار خار عجبی در دل زارست مرا
بزم ترتیب دهی باده چو بمینا دسکنی	چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابر شاه و برادر همایون بادشاه بود در اجماع محامد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میر بود باقتضای اولوالعزمی که در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرةً بعد اولی و کرةً بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از حبس گریخته خود را به بیت الله رسانید و در همان مکان پاک در سنه اثنین و عشرین و تسعمائة بعالم قدس منتقل گردید ؎

چنان بیخود شدم از دوری آن گلعذار امشب	که هر دم گر بهار و سید هه بی اختیار امشب
چنین که خوی گرفتم بآشنائی تو	هلاک میکندم آنقدر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرامست موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام ؎

تر گشت تا بوصف لب او زبان ما	آب حیات جوش زند از زبان ما
گل به بلبل نماید رخ نیکوی ترا	بلبل از دور بحسرت نگرد روی ترا
مهی شد روبرو ناگاه ما را	که مهر او ربود از راه ما را
نیامد بر سر آن ماه دو هفته	بسر شد عسکری یک ماه ما را
نه شب راهست پایانی نه آغاز سحر امشب	بفردای قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت نامش جیکشن از براهمه کشمیرست در سخن طرازی سلیقه اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر مدتی بملازمت نواب نجم الدوله امیر خان بهادر انجام بسر برد و بخدمتی بچاکری سرکار نواب موتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روزها بشب آورد آخرالامر بپرداخت یحیی خان دیوان خالصه شریفه بقانونگوئی تمام خطه کشمیر سرفراز گشت و بقیه

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشت

دشت از لاله بسکه رنگین ست — پای دیوانه دست گلچین ست

جامهٔ بهر من بی سر و پا قطع کنید — دست شوقم هوس جیب دریدن دارد

عشرتی

عشرتی اصفهانی از صدر نشینان عشرتکدهٔ شیوا بیانی ست جذبهٔ آب و دانه اش بهندوستان کشید و بعد تنزه و تفرج بقصد مشهد مقدس روان گردید در اثنای طریق از دست قطاع الطریق یا بطریق آخرت کشید

تو با رقیب بگلگشت باغ و من از رشک — دلی پر آبله چون دست باغبان دارم

عشرتی داد کلان میزن و اندیشه مکن — بر دلی می بر دو با ختنے سے بازد

عشرتی

عشرتی یزدی از نسل سادات عظام بود و در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین انیق از اعاظم در مالک دکن از وطن رسید از خوش گفتاری دلهای بزم آرایان سخن را عشرتی می بخشید مگر از نقد حیات تمتعی نیافت که در عمر سی سال از ین عشرت سرا بیرون شتافت در نشتر عشق این عزیز را در صف عزیزان نشانده و از نسب نسبتش حرفے نرانده

دوستان در بوستان چون عزم می خوردن کنید — اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

عشقی

عشقی غلام حضرت نام لکهنوی از شاگردان میرزا محمد حسن قتیل ست و کلام عاشقانه اش بر عشقبازی وی دلیل ست

پر جفا بود نمیدانستم — فتنه زا بود نمیدانستم

بود عشقی که بر ندی مشهور — پارسا بود نمیدانستم

عصار

عصار تبریزی شاعریست خوشگو و کلام شیرینش اشی از افشرهٔ قند و لیموا زمداحان سلطان اویس ایلکانی ست و مثنوی مهر و مشتری وی مالامال از حقائق مضامین و دقائق معانی از آن ست

اگر کردی فلک بر سر نگاهش	بیفتادی ز سر زرین کلاهش
ز سنگ اندازوی سنگی که جستی	پس از فرق سر کیوان شکستی

نا معلوم

عطا ابرقوہی از سادات ابرقوہ و بعہد شاہ عباس ماضی از گروہ سخن پژوہ بود برخی این جوہر فرد را از عطیۂ طبعش شمردہ و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصرے گمان بردہ ؎

آمد آن مہ سینہ را از داغہا رنگین کنید — بادشاہ حسن آمد شہر را تزئین کنید

نا معلوم

عطا عطا حسین از موزونان شہر بریلی بود زبان خامہ و خامۂ زبان را بنظم و نثر فارسی می فرسود و مہارت علم طب ہم می نمود ؎

از نور احمدی دل و جانم منور ست	زانرو مرا وظیفۂ نعت پیمبر ست
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا	ہر کس کہ او رسول خدا را ثنا گر ست
بعد الحمد آمدی با تو سخنہا گفتنی ست	پیش ازین من با خیالت گفتگوئی داشتم
گریۂ بی اختیارم کرد رسوا ای عطا	ورنہ در بزم نکویان آبروئی داشتم

نا معلوم

عطا محمد عطا وطنش شہر امروہہ مضاف مراد آباد از توابع دہلی ست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و میرزا بر حالش توجہ دلی روزی میرزا قلمدانی و بیاض کلام انتخابی خود بعطا عطا فرمودوی در شکریہ اش رباعی ذیل موزون نمودوی اکثر در شاہجہان آباد می بود و ہمانجا در سنہ ست و ثلثین و مائۃ بعد الالف جناح طیران بہوائی عالم بالا کشود ؎

شب بیاد رویش از طوفان اشک — دیدہ ما داشت دریا در نظر

رباعی

بیدل شہ اقلیم کمال ہر فن	از گوشۂ چشم تا نظر داشت بمن
از روی عنایت ز قلمدان و بیاض	فرمود مرا وزارت ملک سخن

نا معلوم

عطار نامش نعیم و در بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شامۂ کلامش عطر بیز

وطبلهٔ دیوانش مشک ریز رباعی

ای گشته خجل آب حیات از دهنت
سرو از قد و ماه از رخ و سیم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا درنگرد
صد یوسف مصر در ته پیرهنت

عظمت سمرقندیه از زنان موزون طبع بشیرین سخنی معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بوده

مگو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد
که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عظیم مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی فضل امام و برادر مولوی فضل حق خیرآبادیست متصف بفضیلت علمی و سخن سنجی و انواع فضائل نوع انسانی و شرافت نسبی اصلش از قصبهٔ بداؤن بود یکی از اجداد کرامش ترک وطن کرده در بلدهٔ خیرآباد توطن نمود علوم عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود که از قدوهٔ علمای روزگار بود آموخته و در سرکار انگریزی بمناصب جلیله چهره افروخته هرچند فروغ عین شمع انجمن براو تافته لکن باجمال ترجمه و قلت اشعارش درانجا به بسط مناسب مقام اینجا سمت نگارش یافته

در فن دل دادن اوستادیم ما
مرشد مجنون و فرهادیم ما

زبخت خویش کنم شکوه یا ز چرخ کبود
فگنده است که دور از دیار و یار مرا

وعده در طرفه بلا کرد گرفتار مرا
زیستن مشکل و مردن شده دشوار مرا

رفت آن عهد که با یار سخن میگفتیم
گفتگوئیست کنون با در و دیوار مرا

خلعت مرگ بپوشید کنون آنکه مدام
چاک میساخت بیاد تو گریبانے را

کار ما از سامان گذشت و درد ما از درمان گذشت
گر بود تسکین بمردن میتوان از جان گذشت

عظیم مرد و فتاد ست نعش او تنها
زبیکسی بپرسش یار و آشنائی نیست

جانش ز تن برون شد و چشمش کشاده ماند
این مرده را مگر مرض انتظار بود

آه عظیم آه چه پرسے که مرا از غمت
برق در خرمن و آتش بگلستان افتاد

نقطی چو بستغ ندر سود و چشم پرخون کرد — بحال زار من افسوس روح مجنون کرد

آن مریضم که بتقریب عیادت بر سر — بت سنگین دل من گریه کنان می آید

رسید بلقمه پر و خط دلستان آورد — بسوی قالب بی جان پیام جان آورد

بگو هر انچه تو گوئی همان ترا گویم — صنم بگویم و بت گویم و خدا گویم

چه خوش بود که تو از ناز بر سرم خنجر — زنی و من ز لب شوق مرحبا گویم

هر دم همین تاسفم آید که گوش را — واقف چرا ز لذت دشنام کرده ام

ندیدست نگاهی ز دشمن کسی — جفائی که من ز آشنا دیده ام

بیکجا و صد شرم و شوخی بهم — در ان نرگس سرمه سا دیده ام

ظلم است سخت بر سر کوی پر ز جان — گرید کسی و خنده بیجا کند کسی

کشته شدن خوش است ز دستش مگر عظیم — با او چگونه عرض تمنا کند کسی

خط بکف خنده زنان و بقفا می آئی — من بقربان تو قاصد ز کجا می آئی

در دل افگنده گره زلف گره گیر کسی — کار گر نیست کنون ناخن تدبیر کسی

مرد از درد عظیم جگر افگار آخر — کار گر هیچ نشد چاره و تدبیر کسی

علاجی در جراحی دستی داشت باین رهگذر علاجی تخلص گذاشت نشتر هر مصراع عشق رگ جان میگشاید و مفرح فکرش علاج دل دردمندان را شاید در عهد شاه عباس ماضی برسر کار بود و جبر کسر دل شکستگان از مرهم اشعار مے نمود ه

بر وضع ما بچشم حقارت نظر مکن — ما را بخاک تیره محبت نشانده است

خاموش نشین ای دل سرگشته که این درد — از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

علاء الدوله امیر علاء الدوله برادر امیر علاء الملک شوستری است طبع معلایش را سلیقه درست در سخن گستری ه

میان سرو قدان قامت ترا خوش کرد — زمانه مصرع موزونی انتخاب زده

علاء الدوله

علاء الدوله سمنانی ابو المکارم رکن الدین احمد ابن محمد بیابانی از اعاظم اهل الله و از نژاد سلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان وقت اختیار نمود ناگاه جذبهٔ از جذبات ربانی او را در ربود پس بترک تعلقات گفته از راه ارادت در بغداد بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی رسید و بعد ریاضات شاقه مجاز بارشاد و هدایت گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعمر هفتاد و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی آرمید و بقرب مزار فلک الانوار قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب قدس سره زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را	زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک

علاء الملک مرعشی شوستری ست دون رتبه اش سخن پردازی و سخن پروری از فضلای بی نظیر و علمای نحاریر بود و بمنصب تعلیم شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان پادشاه سر بآسمان می سود مهذب در منطق و انوار الهدی در الهیات و صراط و سیط در اثبات واجب و غیرها از تصانیفش است و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند	زلف تو بروز سیر مهتاب کند
رو را همه کس بسوی محراب آرد	جز چشم تو کو پشت بمحراب کند

علوی

علوی سید محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان هنگامهٔ شاعری گرم داشت دیوان مملو بانواع نظم گذاشته قدم بعالم علوی گذاشت ه

بترتیم قاصی رنجه کرد که یک ره	ز خاک خیزم و گویم قیامتم این ست
شهید تیغ تغافل نموده علوی را	که بی تیاز م و رهبی مروتم این ست
تا لب لعل تو شد بوسه فریب هوشم	بر زبان هر نفسی ملتمسی نیست که نیست
نی تاج پادشاهی و او رنگم آرزوست	مجنون طفل شهریم و سنگم آرزوست

دیدیم چشمش رم آهوی دگر داشت
وحشی نگهش چشم سخن گوی دگر داشت

گل را بر رخش بلبل بچه نسبت
او رنگ دگر بوی دگر خوی دگر داشت

پیش مهر رخت ستارهٔ صبح
چون چراغ است بیکارهٔ صبح

مهر داغیست بی رخت پیدا
از گریبان پاره پارهٔ صبح

ز جولان تو مستم نشئهٔ دیدار میداند
بخوابم برده حیرت دیدهٔ بیدار میداند

زبان نالهٔ درد دلم ناقوس میفهمد
اسیر کفر زلفی گشته ام زنار میداند

بشوخی قامت سروی که در میخانه میرقصد
که مینا بیخود از حیرت شد و پیمانه میرقصد

خرامش از رعونت رشک اعجاز مسیحا شد
صنم تا جلوه اش دیده است در بتخانه میرقصد

رم ندارد دلبری رمیده مگر
رام گردیده آرمیده مگر

میکند بی نقاب جلوه گری
عاشق خویش را ندیده مگر

مضطرب هر طرف نظاره کند
مرغ دل از قفس پریده مگر

آهم حباب وار فلک را ز پا فکند
در آرزوی نالهٔ مستانه ام هنوز

سر مشق رم ببرق دهد آرمیدنم
از وحشت نگاه تو بیگانه ام هنوز

ز جلوه ات نه مه از هاله در نقاب خجل
بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل

رام کسی نمی شود وحشی صیدگاه تو
شوخی برق میکشد غاشیهٔ نگاه تو

شور بهار و جوش گل طرف خمار و کیف مل
گریه های های من خندهٔ قاه قاه تو

برلب رسید جانم از راه انتظارش
علوی بدیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر صدا اصل از قهپایه است و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بود و در نکته سنجی علے الرتبه و ممتاز است

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند
نغمه را هیچکس از تار جدا نشنیده ست

پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن است
روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

علی اصل نسلش را احدی ننگاشته و این شعر بنامش نگاشته

مردم و یار هی نیامد بر سرم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از چراغ خفتگان بیکس ترم

علی اصل وی از ایران ست و در عهد شاه طهماسپ از شعرای شیرین بیان ست

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترسم زخوی نازکش اظهار چون کنم

علی بابا نامش جعفر بود و معلمی اطفال اوقات بسر می نمود و در سنه عشرین و الف و بقولی اثنین والف جاده نیستی پیمود رباعی

دارم دلی از غمت دو نیمه چو انار	چشمم ز ندیدن جمالت خونبار
روی از طپانچه در فراقت نیلی	جانی ز کشاکش خیالت افگار

دیگر

در هجر تو ای نگار اندر نارم	در نار همی سوزم و دم بر نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم	در خون جگر چو دانه اندر نارم

علی خان از سخن گذاران علی الشان ست و مسقط الراس وی خطه جرباد قان ست

بسکه از رشک او گداخته شد	سرو موی دماغ فاخته شد
از بس گلش بآب نزاکت سرشته اند	بی بهله گل بدست نگیر ز نگار من

علی خراسانی طبعش در تلاش نادر مضامین و طرفه معانی ست

فشرده رشته شوقی بکوی مار ضوان	که هر صباح سوی خلد آب تاک برد
تا گفت ساقی مستان گشت چون ابر مطیر	آتش دل شعله زن گردید چون آب عصیر
در بزم تو بی شعله آهی ننشینم	در عشق تو بی روز سیاهی ننشینم

علی شاه معروف به قلندر علی از موزون طبعان ایران زمین قلندر کیش بود عمری بسیر هندوستان و توران بسر نمود

من مست و بدحال اینچنین یارب چه خواهد گفتنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی سید رضا شهرستانی از تلامذهٔ علوم بوده در هندوستان بهره رزق بود و علی ابراهیم خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بروی فرموده به منزل نقش افزوده

خون شد فشرده در دل اندوه پیشه ام	شد ته نشان ریزهٔ یاقوت شیشه ام

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفه از قوم کلهان فارس بموزونی سر کشیده و در هندوستان رسیده و بملازمت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه برخورد بالیده بعد زمانی بعتاب شاهی در آمده معزول و مغضوب گردیده

بسیار ملولیم ازین عمر ندانیم	کاسایش ما در دم تیغ که نهفت ست
خیال شمع رویش دشمن آسایش من شد	چراغی در نظر دارم از آن خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا دریافته و تار و پود سخن را بطراز لطیف بافته

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو	تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم درو
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش	کی روا دارم که بیند چشم نامحرم درو

علی مولانا علی رضا تبریزی از ائمهٔ سخن ست دلش معدن هرگونه علم و فن هر چند از بدو سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت مگر بعد کشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی توجه بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاهی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقبول فائق گشت بلکه علاوهٔ خط نستعلیق در خطوط سبعه دیگر از میر در گذشت رباعی

تا خانه نشین شدی توای در خوشاب	پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانهٔ دل خراب کردم ز غمت	تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

علی میرزا علی بدخشی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد و بانسلاک در سلک منشیان اکبر بادشاه بسر می برد اکثر شاهزاده میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش می نمود رباعی

گر مونس همدمی دمی داشتمی | زو چارهٔ مرهمی همی داشتمی
در آتش غم سوختمی سرتا پا | ور دیده اگر نمی نمی داشتمی

عمر لقبش تاج الدین ابن مسعود ابن احمد از علماء عظیم الشان و از ستایش گران قلیج طمغاج خان ست خلیفهٔ دار الخلافهٔ سخنوری بوده معزی شیرازی از صحبت وی فیضها برده

رباعی

جوری که بیاین دل شده پیوست رود | زان طرهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی بندهٔ تو | روزیکه ترا به بیند از دست رود

رباعی

ای باد سحر که گشته عنبر بار | دانم که همی روی بروی دلدار
در طرهٔ او دل ست ما را زنهار | کان سوخته را ز ما بپرسی بسیار

عنایت اسمش عنایت الله و مولد و منشائش بخارا و اصلش از دیلم ست سنجیدگی او در سخن سنجی نزد سخن سنجان مسلم ست

خواهم که ناله برسانم بگوش یار | از ضعف چون کنم که بجائی نمیرسد

عنایت نامش میرزا عنایت و اصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان و عنایت وی برحال نظم از بیانش عیان ست

سورهٔ یوسف چو بینی یاد کن آن ماه را | چین ابرو کن تصور سین بسم الله را
زاهدان را نعرهٔ مستانه زهر قاتل ست | نعرهٔ شیر ست تکبیر فنا روباه را
عقدهای مشکل از طول امل پیدا شود | کی گره در کار رفتد رشتهٔ کوتاه را

عهدی اصلش از توران ست و در کوب آباد پا بعرصهٔ شهود گذاشته و با سلطان ابراهیم میرزا جاهی توسل داشته در مدح ائمه اثنا عشر قصاید غرا گفته و لآلی آبدار معانی بکمال حسن و صفا سفته ست

خبر پرسیم ازو هرگه ببینم محرمانش را — ولی باز از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را
نباشد قطرهٔ خون برکنار چشم گریانم — که بهر دیدنت از گوشهٔ دل کرده سر بیرون

عهدی بحکیم عهدی معروف بود در اطبای عهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف بود موطن و مسکنش شهر قزوین و نسخهٔ مفرح القلوب دیوانش معجون دل گزین ع

بیا رمن سخن از حال زار من مکنید — باین بهانه تکلم بیار من مکنید

عهدی ساوجی در ستر همان ساوه موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهد شاه طهماسپ ماضی در انبازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ ست که اولاً عهدی بوده بعدش بتخلص عرشی بر عرش مقاطع نشسته و برخی ان بعض الظن اثم را بکار بسته ع

رفته رفته از کفم آن زلف شبگون میرود — دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود
ز فرقت تو نه مردم که کسے گمانم بود — که زنده باشم و از چون توئی جدا باشم
مرا آخر هلاک غمزهٔ خونخوار خود کردی — بافسون و فریبم داشتی تا کار خود کردی
بجه اندیشه ام از خاطر ناشاد روے — چه بخاطر گذرانم که تو لذیا در وے

عهدی ملا عهدی ناکوی ایرانی طبعش را عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود از وطن خود رخت بکابل کشید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایهٔ جمعیت بهم رسانید خط نستعلیق خوش می نوشت در سنه خمس و ستین و تسعمایه کالبد خاکی را هشت ع

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من — مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود اکثر بصورت عیانی و احیانا بشکل درویش خود را در آینهٔ اشعار عیان مینمود مثل پدر خود خوش فکر ست و فریفتهٔ معانی بکر ع

فصاد چو زد نشترم در تب هجران — آتش ز رگم سر زد و در نشتر آویخت

عیسی مسیح نام مرد امی بود از زمرهٔ خورده فروشان شیراز و بموزون طبعی جبلی و سلیقه بخوش بیانی خلقی ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح ذهنش

مصروف ساحت زمین سخن ست

دررو نگار حق تنگ گرمی شود | چینی بنوز یاد ز فغفور میکند

عیشی میر عیسی یزدی شاعری حاجری بود که در قوالب الفاظ بیجان از معانی روح افزا جانی تازه میدمید و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را نضارت و نزهت بی اندازه می بخشید به تنزه و تفرج هندوستان رسیده و بعد احتظاظ بسیر و تماشایش بوطن برگردید

ز شرم نرگسم از باغ چشم بسته برآید	هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم
دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند	گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار ست
ماچون جرس بناله و فریاد زنده ایم	هرگز سر بریده من بی فغان نبود

عیشی حصاری که اولاً حنفی تخلص داشت از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در بعض مدارس دهلی بتحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای سهرند مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بار محنت از دوش تو برداشتم و عیشی تخلص گذاشتم

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش | بخشک ساختن صفحه خاک بردارند

عیشی طالب علیخان لکهنوی خلف علی بخش خان ست و علی بخش خان از موالی الماس علیخان خواجه سرای بانام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی بزم عیش سخنوری بفیض تلمذ میرزا محمد حسن قتیل گرم نمود زبانی فصیح و ذوقی صحیح و طبعی جودت آشنا و فکری فلک پیما داشت هرچه میگفت پسندیده میگفت و هرچه می نگاشت برگزیده می نگاشت و در سنه اربعین و مائتین والف بعارضهٔ هیضه و بائی او و زوجاش بتفاوت چهار ساعت کالبد خاکی گذاشت

سبب نالهٔ شبگیر نمیدانم چیست	دیده ام خوابی و تعبیر نمیدانم چیست
هیزنم خویش بجگر خنجر و آزاری نیست	می توان یافت که باخویشتنم کاری نیست

خون دل بهده ای آرزوی بوسه مخور / سخنی هست که او را دهنی ساخته اند

باز از هر شخصم بوی جنون می آید / باز آه از جگرم غرقه بخون می آید

تو بخو هر نفسم داغ کهن می سوزد / آتش از گرمی هنگامهٔ من می سوزد

دل ناکامی دل شاد که ناشادم کرد / خانهٔ رنج و غم آباد که بربادم کرد

جان بختم ز غم امروز بلب می آید / سخت تر مشکل اینست که شب می آید

دردم افسانه شد و تا بشنیدن نرسید / حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید

جانم آتش تنم آتش دل جانکم آتش / آب من آتش و باد آتش و خاکم آتش

لالهٔ داغ دل و نوگل زخم جگرست / آنچه بی روی تو از صحن گلستان چیدم

عیشی آمد چو غم یار بمهمانی من / لخت دل ماحضری بود که برخوان چیدم

سبحه دارم بکف و کافر عشقم عیشی / بزبان یارب و در دل صنما می گویم

خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم / آرم آیینه به پیش تو و پنهان سازم

حرفی از رخسار جانان میزنم / برق حسرت بر گلستان میزنم

گریه در شوق رویش میکنم / خنده بر ماه تابان میزنم

تا چند توان ناله و فریاد شنیدن / عیشی بجدا با تو بیگانه نباشم

رباعی

عیشی بتشکیت اینهمه بیتابی چیست / بگریستی آنچنان که دشمن بگریست

گویند که بعد مرگ امید وصل ست / چندی بامید مرگ هم باید زیست

عین القضاة ابوالفضائل عبدالله همدانی از مقربان بارگاه سبحانی و کاشفان رموز عرفانی بوده اکثر خوارق و کرامات از وی ظهور نموده با امام حجة الاسلام محمد غزالی و شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و مکتوبات و تصنیفات دیگر گذاشته در سنه ثلث و ثلثین و خمسمائه بر قضای ایزدی عین کماشته گوشه مرقد الخلوت وصال الکاشته

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد | صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بار ت | تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی عبد القیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزولش بهندوستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله مکنتی و قوتی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می شگافت رباعی

دل دشمن جان بود هلاکش کردم | وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم | در مشهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمة

غافلا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامهٔ شاعری گرم داشت و در آخر عهد بادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم بر داشت سه

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما | چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
ظفر ز جانب مردیست کاندرین میدان | بخصم تیغ ز انگشت زینهار کشد
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم | دلی که نیست تسلی در وچه چاره کنم
صاحب دل بد و عالم ندهد چشم ترے | خنده زخمی ست که بر خویش زند بخبرے

غافل ملک خسرو سیستانی ست عاقل در امور سخن سرائی و خوش بیانی رباعی

غافل نشوی ازین دو معنی غافل | سرمایهٔ مرد زین دو گردد حاصل
زین راهنمایان بیکی شو قائل | یا عقل درست یا جنون کامل

غبار میرزا ابو تراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی بنظم التفاتی بکمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری گجرات شاه دولا سر می افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجوش گفته وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر — شیرین و لطیف همچو شهد و شکر
صد شکر که انچه عیب ما بود غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

غباری قاسم نام بقالی از سرزمین ایران غیر غباری اردستانی قاسم بیگ خان منت بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر برافشاند و بقیهٔ عمر در زمرهٔ گهر فروشان سخن و بادفروشان کار بر زمین ماند رباعی

هر کس که بعشق آشنا میگردد — با محنت و درد مبتلا میگردد
در دایرهٔ عشق هر انکوره یافت — پرکار صفت گرد بلا میگردد

غریب شاه غریب میرزا از نبایر سلطان حسین میرزا بجودت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقهٔ اندیشه می پیمود

نی غبار است که از دامن صحرا برخاست — که زمین هم بتماشای تو از جا برخاست
بازم بلای دل غم آن ماه پاره شد — ای وای بر مریض که مرضش دوباره شد

غربی از ارض خراسان سر بر کشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده

گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما — اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست — هر دم ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
ای غربی التفات او بغیر آزار نیست — چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من — رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر گلخاری شیر عرین نظم گستری و غضنفر بیشهٔ معنی پروری ست از فضلا شعرا بود و با وجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود

گه دل دهم گهی جان آن یار تند خو را	هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را
در دلش راهی نکرد این آه بی تاثیر ما	از کمان آرزو بر سنگ آمد تیر ما
اشک ما دمبدم آلوده بخون می آید	تا ببینیم که چه از پرده برون می آید
گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر	دانسته که صبر میسر نمی شود
کشیدم تیرش از دل تا برآید جان بتقریبش	ولی چون عمر باقی بود در دل ماند پیکانش
کم ز خاطر میرود عیش سر کویت مرا	در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده ام
دل پر آتش و چشم پر آب شد هر دو	دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

غلامی مولانا سعید از خداوندان سخن برجسته شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والا اثر کمربسته

غلام خویشتنم خوانده ماه رخسارے — سیاه بختی من کرد عاقبت کارے

غیاث غیاث الدین محمد یحیی برادر امیر بیگ مهردار سردفتر اهل حساب شاه طهماسپ بود باغاثه طوفان سخن زبان می کشود

چو شمع شب هجران ز بیوفائی نیست	که ناله را ببم قوت رسائی نیست
دل شکسته ما را شراب کرد علاج	شکست توبه من کم ز مومیائی نیست

غیاث مولانا غیاث الدین ابن الاخ میر برهان ابرقوهی ست پروانهای مضامین فروزان را گرد شمع فکرتش انبوهی

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت — باز عشق گرمی دیرینه ام از سر گرفت

غیاث مولانا غیاث مشهدی که بکسب وجه معاش دست در صنعت رنگریزی آویخته و در قوالب نظم رنگهای بوقلمون میریخت

خوبان که ز جام حسن مستند همه	هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنائی نکنند	بیگانه و بیگانه پرستند همه

غیرت خواجه عبد اللطیف خان خلف الصدق خواجه ابو المعظم خان متعنون است باقتدای پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت اله آبادی و در نظم مثنوی ...

رباعی

هر جا یاری و آشنائی ست ترا — دریاب که خضر رهنمائی ست ترا

ضایع نشود بخلق احسان کردن — هر دست گرفته عصائی ست ترا

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای اعجوبه بهار دلپذیری در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بجوش فکر بها دل مردم میربود

از بسکه آب دیده ز رخ پاک کرده ایم — شد آبشار از دو طرف آستین ما

ستم رسیده دلی دیدم ز غم مردم — که تندخوی ستمگر درین دیار یکیست

خال و خط و زلف او کار دلم ساختند — کاکل مشکین او باز چرا در قفاست

قیامت در رکاب سرو دلجوئی تو می آید — که کار آفتاب حشر از روی تو می آید

بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد — شکسته رنگی ما عالم دگر دارد

غیرت برم از سوختن دو زخ جاوید — کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد

بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق — صد بار گر فرشتهٔ رحمت ندا کند

غیور تخلص نواب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسلهٔ نسبش بخواجه اویس قرنی میرسد شیخ اویس و پسرش محمد علی جد اعلی غیور را از ولایت بهند آمده در بیجاپور بآستانهٔ عادل شاه توسل جسته از کربت غربت رسته و از نبائرش ملا احمد بملازمت عالمگیر بادشاه فائز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور مسمی بحیدر یار خان از بدو شعور در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول ماهی و مراتب و ستار مباهات

برسر بسته واز سرفرازی بخطاب نواب منیر الملک و دیوانی صوبه دکن کلاه گوشه بر آسمان
شکسته وغیور که تاریخ میلادش بست وچهارم جمادی الاخره سنه خمس واربعین ومائة والف است
از پیشگاه نواب آصفجاه منصب دوصدی و نیابت فیلخانه داشته و در عهد نواب مظفر جنگ
اولا بمنصب پانصدی وکوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشته وثانیاً در سنه اربع وسبعین
ومائة والف بمنصب چهار هزاری وخطاب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر معزز وممتاز گشته
وثالثاً بمنصب پنجهزاری ذات وچهار هزار سوار و پالکی جهالردار سر افتخارش از افلاک
گذشته و در عهد آصفجاه ثانی بمنصب شش هزاری ذات وشش هزار سوار اقتدار یافته
بعد ذلک از جهان بعالم بالا اشتافته سه

سحر چو برق بت سرخ پوش رفت وگذشت	بیک کرشمه او عقل و هوش رفت وگذشت
طریق عشق ز پروانه می توان آموخت	که سوخت جان عزیز و خموش رفت وگذشت

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذوالقدر است در دیوان
طباعی وجودت وتهذیب اخلاق وسخاوت وشجاعت وغیرت صدر موزونی وسخنسنجی
او را در سرشت وخط غبار رنگین می نوشت اولا ببارگاه محمد حکیم میرزا خلف همایون بادشاه
تقرب یافته بعد از آن جانب هندوستان بملازمت اکبر بادشاه شتافت واز حضور
اکبری بخدمت قوربیاشی سرفراز گردید و در بعض معارک شربت شهادت چشید سه

گر می بارد ز ابر تیغش	اینست نشان قاتل من

حرف الفاء

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزوار است خوش فکر وخوش بیان وخوش گفتار سه

بصد منزل فتاده دور از خاک درت فارغ	ز دور افتادگان یکبار یادی کن چه افتادت
نمانده ام ز یار دور وناصبور افتاده ام	من کجا و او کجا بسیار دور افتاده ام

سگ کویش مرا شبها بافغان میدهد یاری　　　سگ اویم که باری میرسد شبها بفریادم

فارغ ناش فداعلی و در صنعت تعطیل متخلص بگرم از شهزادگان شهر مرادآباد است باستغراق بحار افکار دقائق شعریه از اندیشهای دنیوبه فارغ و آزاد دقت فکر وحدت ذهن وگرمی طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع بلکه بیشتر اشعار آبدار و هر فقرهٔ اکثر نثرهای نثرهٔ نثارش را خالی از التزام مالایلزم مواد تاریخ نتوان یافت دیگری را کجا یارا که در مضمار این طریقهٔ جدیده اش تواند شتافت

بی زبانی را زبان دیگرست　　　بی نشانی رانشان دیگرست

خاکساران را بچشم کم مبین　　　این زمین را آسمان دیگرست

زاهدا در روضهٔ رضوان مشتاب　　　مقصدم سیر جهان دیگرست

گوش شوق من و فسانهٔ غم　　　لب خشک من و ترانهٔ غم

قبلهٔ طاعت بود ابروی تو　　　عین ایمان جلوهٔ هندوی تو

رسته ام از بندهای دوجهان　　　گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو

زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ　　　گر بیابم جای اندر کوی تو

چون شوم پابند قبله بالیقین　　　جلوه پرداز است هرسو روی تو

لعل رنگین از بدخشان برده رنگ　　　آب عمان ریخته لولوی تو

کرد کافر عشوهٔ هندوی تو　　　برد ایمان غمزهٔ جادوی تو

بسته ام زین روزبان گفتگو　　　همدم من شد لب دلجوی تو

از تماشای گلستان جهان　　　کرد مستغنی بهار بوی تو

حج بیت اللہ نصیب دیگران　　　ما و هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقولهٔ مقالات سحر نیست و هر مصرعش مادهٔ اعداد سنهٔ یکهزار و دوصد و نود

دیگر ہجری غزل

از سوال ہمکناری بدگمان پہلو گرفت — بوسہ بیما چو طلبیدم بدامن رو گرفت

قلب پاک و پاکباز ما سر گیسو گرفت — کعبۂ آزاده گویا در صفت ہندو گرفت

از بہار دیدۂ بویم چه رنگ و بو گرفت — وز نگاه گرم او جان حزینم سو گرفت

سرو جام نوجوانی از قد دلجو گرفت — وز صفائی وصف دندانہا جلا لولو گرفت

ہالہ خط گرد روی ماه من آمد پدید — سبزۂ بیگانه صحن صفۂ مینو گرفت

ابروی زرین دکان عشوۂ بیحد کشاد — دیدۂ طناز سوق شیوۂ جادو گرفت

صد سپاس داور بنده که صبرم کار کرد — در دل محبوب من سودای زلف او گرفت

ہمچو مرکز قلب بی پرکار صد اندوه و ہم — از بلای سوزناک ہجر سنبل مو گرفت

نه فقط طرف پریشانی سنبل داد دل — کوچه گیسوی او بر نافه صد آہو گرفت

ہر کجا شد جلوه افزا چهر و رعنا جوی جوی — صلصل جادو بیان قلب من کوکو گرفت

آنکه باگل چهر و لاله فام بسته گرم دل — لون روی حال لون نازک لیمو گرفت

ہر و ہر ہر مصرع این جامۂ نایاب ما
در زمین سال و مه حالای نیکو گرفت

مکتوبیکه در رسید نسخۂ شمع انجمن بحضور جناب والد ماجد دام برکاتہم فرستاده و براعداد سنه خمس و تسعین و مائتین والف که سال وصول کتاب ست بنای ہر فقره اش نهاده

مکتوب در رسید نسخۂ شمع انجمن

بعد ثنای مصور لوح و قلم جل جلاله + و درود نبی زین الامم افصح العرب والعجم عم نواله + فدای علی جان نثار عفی عنه + بحضور نواب معلی حسب + امیر الملک فضل و ادب + والی حکمت و شجاعت + آب گوہر عفت و عدالت + محک شہامت و سطوت +

نیر موهبت و صفوت نکو سیرت نیک طینت عالی همت یم فطرت +
آب گهر سخاوت جلد خطبهٔ امارت امیر جنود شرافت خلف صالح نجابت
نور جهان شریعت سیاه مست طریقت سید سپهر متانت شهریار فصاحت
ناشر موشگاف ذهن شاعر جادو سخن خداوند تصنیف جوهر فشان تالیف
لطیف چمن پیرای خوش بیانی آیینه نکته یابی و سخندانی چراغ کمال +
آیینه هوش و افضال آفتاب اوج شایستگی عطارد اتقا و بایستگی +
ملتمس مدعای دل ملول ست ترانه نکته سنجان نورس ژرف خیالان +
خریطهٔ نکات از اسیر کدهٔ خیالات شهر آشوب عاشقی بهار گلستان
معشوقی بهارستان شعور نورس بستان سرور نهالستان تفریح +
دبستان تنقیح خزینهٔ اشعار دلدوز نغمه دبجولی ساز و سوز فسانهٔ
ذکر فصحا جلد روئیداد بلغا شربت افکار کملا فرد حالات شعرا +
قبهٔ سخنوران کامل فن اعنی صحیفهٔ مبارک موسوم بشمع انجمن بطور هدیه محترم
بمن رسید مهر منت وافر گردید بادهٔ مراد بجام و گردش سپهر آئینه بکام باد +
چهاردهم ربیع الاول مداو روز سه شنبه دفتر تحسین بود زمانه

فارغی

فارغی شیخ ابوالوجد خلف الصدق شیخ وجیه الدین از مشایخ هرات و عم زین الدین
خوافی بوده و فارغی و شیخ زین الدین هر دو باتفاق از وطن عزیمت هند نموده
و در کابل بحضور همایون بادشاه رسائی یافته و باعث تحمل ایذا از شاه محمد خان خسر
همایون بادشاه که بانتظام کابل مامور بود تار بود هجوش بکمال لطافت بافته و همایون بادشاه
که دران روزها از شاه محمد خان ملالی داشت آن هجو سر دربار بمواجههٔ شاه محمد خان از
زبان فارغی شنیده و تحسین وافر و صلهٔ مکاثر فارغی را از اندیشهٔ معاش فارغ البال

گردانید و بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه کمال بود که بدولتش بفاه و فلاح می آسود تا آنکه در سنه اربعین وتسعمائة در شهر آگره از دار فانی انتقال نمود ؎

بنیاد زمن کن چو کشی شیفتگان را — تا کشته تیغ تو نه بینیم دگران را
اغیار روش پیش تو بودند فارغی — از دود رخوش بر آتش حرمان سپند بود

فارغی

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادر زاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا و فکرش بلند در سخن پردازی از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده مشمول عواطف بیرامخان گردیده عود بوطن نموده گویند بیرامخان بجبتی که با شیخ ابو الوجد فارغی داشت این فارغی را تکلیف تبدیل تخلص بفایقی داد وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن وطن توشیح مقاطع سخن بر تخلص اولین نهاد و بعد زمانی باز بهندوستان رسید و در ملازمت اکبر بادشاه بقیهٔ زندگانی گذرانید ؎

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته — که تا روز قیامت از میان زنار نگشاید
هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند — گر دآرم و بتحفه بر دوستان برم

فارغی

فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوب ست فکرش نیکو و کلامش مرغوب ؎

آنانکه با خیال رخ یار خو کنند — مستغنی اند از انکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگند نظری را که عاشقان — در دل بصد هزار نیاز آرزو کنند
چو زنجیر سر زلفت بپا افگند زنجیرم — درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم

فاضل

فاضل ملا فاضل از شعراء فاضل سرزمین کاشان ست و فضیلت خوش بیانی از کلامش عیان ؎

برند خلق ز قطع حیات راه بسوی‌اش — دمی ست عمر که طی میکنند تا سر کویش

فاضل

فاضل میرزا محمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فاطن با زندرانی فضیلتی داشت

فطرتی در لغز گوئی وشیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان والد داغستانی بهندوستان رسید وتمتعی کامی از عمر ومال برنداشته عاجلا از دهلی سفر آخرت گزید

شوخی که ز مهر کیش افسرد دل ما — بیرحم نپرسید اگر مرد دل ما
خوردیم خدنگی شبی از سخت کمانی — امروز ز ابروی تو پی برد دل ما
بگوشش آید فغان العطش باد از لب زخم — مگر این تشنهٔ تیغی آبداری در نظر دارد
یار دارد سر جفا چه کنم — با وفانیست آشنا چه کنم

فانی

فانی خواجه احمد شیرازی وهدارست صوفی وعالم ومتقی ونیک کردار وگفتار وعلم معقول ومنقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته واز وطن بملک دکن آمده سرمایهٔ تقرب بارگاه علی عادل شاه اندوخته وشاه را مشتاق شاه فتح الله کرده زر وافر فرستاده بدکن خواند وخودش انچه خواندنی مانده بود در پیجا از شاه فتح الله خواند وبعد فوت علی عادل شاه فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید وخواجه احمد فانی باحمدنگر رفته در سرکار برهان نظام شاه معتبر وناظر سلطنت گردید ومعتقد شیخ حسن نجفی که انجا بود گشته کتب خوانده را بر او گذرانید وتصوف را در صحبتش بدرجهٔ کمال رسانید ودر عهد نبیرهٔ تمام نظام شاه حکومت صوبهٔ برار یافت وبعد فوتش بترک وتجرید ونیت انزوا بسورت شتافت وبعمر شصت ونه سال در سنهٔ ست عشر والف که کلمهٔ خداشناس از ان مشعر ست رخت ازین عالم فانی بر داشت شرح گلشن راز وحواشی نفحات الانس وفصل الخطاب وشرح خطبة البیان ودیوان اشعار یادگار گذاشت

رباعی

یک جرعه کاز حریف مستت برسد — بس چاشنی دم الستت برسد
این جام نهاد ماند بر طاق بلند — پا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینه خال پشت چشم ار بینی — یک چشم بهوشی و بدیگر بینی

فانی

کوربت بیند هر آنکه بیند ز قفا　　این ست مثال خیر و شر گر بینی

فانی محمد محسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود و ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود را بپیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی برتبهٔ اوستادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزادهٔ داراشکوه ثروتی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان بادشاه بمنصب صدارت الهٰ آباد سرفرازی یافت و در انجا دست به بیعت شیخ محب الله الهٰ آبادی قدس سرهٗ داده دل را بنور تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تصفیهٔ دل دنیا بدین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن سبب یکسوئی برانگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بر دست اولیاء دولت شاهجهانی و ضبط اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی متضمن قصاید مدحش از کتب خانه مضبوطه اش بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت الهٰ آباد معزول گشت مگر بمراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از ترددات دنیه پاشکست و بجا مذور ضیت عزلت گزیده و برانزوا بر روی خلائق بست لکن اکابر و اعاظم کشمیر التزام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنهٔ احدی و ثمانین والف بسفر عالم جاودانی گمر بست مثنوی لطافت یار مصدر الآثار و دیوان شش هزار بیت از وی یادگار ربست

بقتل عام بر آر از نیام تیغ ستم	اگر گناه نویسد کسی بگردن ما
اگرچه آتش عشق تو زنده ساخت مرا	چو شمع سوخت درون و برون گداخت مرا
چنان بفکر دهان تو روشناس شدم	که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
ذلیل به پیش من فگند و گفت در گوش قیمت	میتوان ارزان خریدن جنس ویس داده ا

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را / اشک بمردم نمود رنگ حنا را

آید همیشه بوی گل از آستین مرا / دستم مگر به بند قبائی رسیده است

در اصل سرگرم بودن بی نیاز از ادبست / بدنما تر بلب از تبخاله حرف مطلب ست

در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان / خانهٔ زنجیر را دیوانه برپا کرده ست

زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم / ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند

آسمان تیره درونست از و مهر مجو / طمع باده کس از شیشهٔ ساعت نکند

آنکه در دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند / خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند

سر منصور میگوید بآواز رسا هر دم / که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه وارد و در معرض سخن طرازی الفاظ و مضامین بدیعه می آرد طبع والایش فائز مطالب عالی ست و اثمان جواهر اصداف افکارش غالی ست

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد / گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب کرد

بچشم بر نمیگردد نگاه از چشم زیبایش / که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

ولهٔ از مثنوی او

عزم جهانگیر تو پیش ار دم زند / هر دو جهان چون مژه برهم زند

سکه بنام تو زند آسمان / بر زر خورشید که گردد روان

دوش یلان را سپر پرشکوه / مهر درخشان شده بر پشت کوه

فیض

فاضل ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب ست در سخن طرازی خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضاف بمازندران بود شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستود

مدة العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنهٔ ثمان عشر و مایه و الف سفر آخرت گزید ؎

ماه من لطف کن از خانه برون آی دمی	که بجان آمدم از منت دربانی چند
همچو برقا ند که جلوهٔ نکویان فائض	بر حذر باش ازین آتش سوزانی چند
تا قامت رعنائی تو در جلوه گری شد	نقش قدرست دام رهِ کبک دری شد

فائض مولانا علی خوانساری ست فیض کلام شیرینش در رگ و پی چاشنی گیران سخن جاری و ساری ؎

کار دلم ز غم بتپیدن رسیده است　　　این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض نهاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح روانش فائض و تعلیم اساتذهٔ علوی توسن طبعش را بجوش رفتاری رائض ؎

بروز حشر قدر گریهٔ یاران شود پیدا　　　چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق امینا نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر امثال و اقران ؎

تا خیال لب او شمع شب تار من ست	خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست
شکست قیمت شکر که طوطیان را دل	چو مغز پستهٔ خندان از آن دهن پیداست

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبهٔ امیٹهی از توابع بیت الریاسه لکهنو ست منزلت علم عربی و فارسی از تکمیل ذهن نکات آفرینش در فوقیت و علو و نثر لطیف و نظم نظیفش با کلام اساتذهٔ فن هم پهلو نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره می پیوندد یکی از اجدادش برکاب امیر تیمور گورگانی نطاق جهاد هند بر میان جان می بندد و در اطراف آگره بمنصبی منصوب می شود و همانجا بطنا بعد بطن اوقات هر یکی بسر می شد تا آنکه مولوی غلام حسین در زمان تزلزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده هیون عزیمت صوب لکهنو می انگیزد و قصبه

ایشهی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سره طرح توطن میریزد خلف الرشید وی
مولوی غلام محمد که در هر علم بر معاصرین فائق بود اولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بهادر
قیام جنگ ثمرة الفؤاد نواب سالار جنگ عمدة الشاپرداز بی اختیار نمود رفته رفته
بمنشیان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر والی ولایت اود جا یافت و بتقرب
وزیر الممالک چهره بر تافت طریقهٔ درس فارسی و ترتیب کتب درسیهٔ فارسیه که الآن
در ملک هند رواج دارد از اختراع اوست و تصانیفش در نظم و نثر مثل مخزن الفوائد
و انشاء فائق و مثنویات بهار معنی و شکار سعی و روضة الشهدا منظوم و دیوان غزل و
رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نهم رجب سنه احدی و اربعین و مأتین و الف
داعی اجل را لبیک اجابت گفت و گوهر معانی چنین می سفت

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار — مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

چسان دل را نگهداری کنم از چشم عیارے — که دزدد از سواد دیدهٔ آهو سیاهی را

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر — چشمی دگر گوشی دگر دستی دگر پایی دگر

لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی — دل برد و اکنون هر جانب دارد تقاضای دگر

همخانه تنگ از گریه‌ام همسایه در داغ از ناله‌ام — هر یک بشب گوید که من فردا روم جایی دگر

لب و فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش — داریم بیرون و درون ایذا بر ایذای دگر

لوح دل از نقش بتان از رنگ مانی شد مرا — کردم درین بیت الحرم برپا کلیسای دگر

برد شوخی دلربا دل آه دل افسوس دل — بیدلم تا شد جدا دل آه دل افسوس دل

خاطرش پرکین دلش بیرحم و چشمش فتنه دوست — گشت بیجا مبتلا دل آه دل افسوس دل

میکشد زلفش بجو و خالش بخود خطش بخود — طرفه دارد ماجرا دل آه دل افسوس دل

یک شکار و صد شکار افگن ز دست هر کسی — میخورد زخم جفا دل آه دل افسوس دل

نوبت قتلش ز مژگانش مگر فائق رسید — میشود رخصت ز ما دل آه دل افسوس دل

فتح فتح علیخان از اعمام علی قلیخان واله داغستانی ست در واقع ثانی برادرزاده خود در خوش بیانی و شیرین زبانی بعهد شاه سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیله با علی درجهٔ وزارت ترقی نمود و در شیراز سنه اربع و ثلثین و مائة والف در سرداب مرقد آسود

از اشک شمع و لاله ز داغ جگر غنی ست — بیچاره ما که آه نداریم در جگر
هرگه بکوی آن بت بدمست میروم — چون گل گرفته سر بکف دست میروم
پایم نمیرد اگرم سر رود چو شمع — گر میروم ز کوی تو از دست میروم
حسن را جلوه در آیینه مده — اشک را راه بهر سینه مده

فتحا ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن دانی و سخن رانی ست

مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردنی ست — زنجیر عدل بهر تماشا نه بسته اند

فتوت نامش ابوتراب در فتوت و جوانمردی فائق بر اقران و اتراب از سخنوران اهل زبان بود و در زمین سخن خاک بیز بهاعی نمود

من برهمن مشرب بتخانهٔ یکرنگیم — از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا
خط ز چین زلف او پیغام دل آورده ست — طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا

فتوی شیخ الاسلام میرزا نوری ست بفتوای طبع موزون در سخن تلاشی و مضمون تراشی او را معذوری و مجبوری

از پوشش نمد نه بانصاف می شوی — چون می گر از نمد گذری صاف می شوی
بسکه از حسرت جواب نامه ام دم میزند — هر نفس بال کبوتر دست برهم میزند
اول از روزنهٔ خانه برون آر سری — آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فخری بنارسی از خوش خیالان هندوستان و شعراء عهد جهانگیر بادشاه ست در اقسام نظم و بعض علوم و فنون دگر عالی دستگاه

با تو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد — میتوان گفت که کارش بخدا افتاده است

هر آنکه صورت او دید دل ز جان برداشت | چه صورتست که زو دل نمی‌توان برداشت
صبا هرگه بزلف تابدار یار می‌پیچد | ز غیرت عاشق مسکین بخود چون مار می‌پیچد
برفت یار و زیاران خویشش یاد نکرد | بخیر باد بما گرچه خیر باد نکرد

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست که در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و مثنوی ویس و رامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست

تنم را آرزومندی چنان کرد | که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و سالی نشیند | بجان تو که شخصم را نه بیند
بلرزم چون فرو گریم ز هجران | چو گنجشکی که تر گردد ز باران
گدازان شد تنم از بیم و امید | چو برف نوبهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست | تو پنداری که این دل زان من نیست

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بوده و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان و از دم گیرا فخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش در خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده‌ام صد بار ازو آزارها | دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

فخری مولانا فخر الدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان ست و این مستزاد از آن سرآمد اقران ست

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم — درمانم چیست
وز اول شب تا بسحر بیدارم — بر من نگریست
نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف — گریان گریان
جز عشق نداری مرضی پندارم — گو یار تو کیست

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیرهٔ تکلو ست دلها فدای خوش فکری و آزادانه منشی

دروېشانه خوئی اوست

باشد کمال صحبت آیینه خامشی — تا حرف میزنی دل دانا شکسته است

این جهانی که درو نیست کسی را بنیاد — کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد

این جهانیست که جمشید و فریدون دیده است — این جهانیست که دادهست سلیمان بر باد

این همان جاست که خسرو بغم شیرین مرد — این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد

خرم آنکس که نیامد زازل سوی وجود — فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد

همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها — ای فدائی ز دل تنگ برآور فریاد

نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن — جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

فدوی خراسانی نامش میرزا محمد حسین است سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقائق مضامین طلیق اللسان است

موج اشکم رو اگر بر چرخ دولابی کند — نسر طائر را شکار مردم آبی کند

فراقی سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سرآمد معاصرین و پیش سلاطین و امرا اعهد از معززین بود و خاتمهٔ سیاحت خود بخراسان نمود

منم درین چمن از بلبلان نه از یکی — ولی بزاری من نیست از هزار یکی

فرح از سرزمین امن آباد مضاف بصوبهٔ لاهور برخاسته و بجوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاسته

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد — بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم

رسید چون عارضش سیب بماتم خانه شور افکند — قیامت رفت بر وادی چو مجنون عمر و من رفتم

فرخ فرخ الله برخی بحاء مهمله و بعضی بجیم خوانند و او را غیر فرج الله شوستری و معاصر تقی اوحدی و از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدرتش بر انواع نظم ادهم خامه دوانند و بتفرج گلشن اشعارش فرحتی بدیده و دل رسانند

ای صبر بارک الله رحمت بیازمی تو — ما را بدست هجران بگذاشتی و رفتی

فردی وجودش را بعضی از خاک مشهد و جمعی از تربت تربت نگاشته و در زمان شاه عباس ماضی قدم بعرصهٔ شاعری گذاشته در دیوانگی و آزادانه مشربی و دشت گردی و صحرانوردی فردی بود و دیوان حافظ شیرازی و مخزن اسرار نظامی را تتبع می نمود

ما و دل هر یک مرادی از خدا میخواستیم — او ترا میخواست ما درد ترا میخواستیم

رباعی

من کیستم از اهل جهان فرد شده — سر تا قدمم از عشق بتان درد شده
در راه نیاز و دردمندی شده خاک — وان خاک هم از باد فنا گرد شده

فرقی موزون طبعی لاابالی مزاجی از هرات بود و با مهارت نبض گیری مریضان حسام نبض شناسی صحت وسقم کلام جمع نموده

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست — همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد
گر بکام هوس این بادیه خواهی پیمود — پر حذر باش که ره را بقفا می آیزد

فروغ از خوش فکران خطهٔ کشمیر و موزون طبعان شیرین تقریر است در سنه ستین و الف بوظیفهٔ دوازده روپیه یومیه در ملازمان شاهجهانی فروغ یافت و بعهد عالمگیری سنه سبعین و الف بعالم جاودانی شتافت

گر دلت آرزو کند آن گهر یگانه را — رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
کز بیم خنجرت خواهد دلم یکسو گرفت — همچو ابروی تو ان تیغ ترا بر رو گرفت
ای که در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو — چون کمان بهر که میسازی منقش خانه را

فروغی قزوینی بپیشهٔ عطاری گذرا اوقات مینمود خوش اختلاط و خوش خلق بذله سنج و لطیف و ظریف بود از مجمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت و بلطفا و هر یکی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشت

کدام روز دل بیقرار من نگریست	که کوه و دشت براحوال زار من نگریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم	بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
در فراقت زان نمی میرم که ناید بر دلت	کان ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت
بچوگان باختن مائل شود چون سرو دلجویش	هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

فریاد

فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه منازل فقر و فنا را مرشد آباد عرفان مرشد و هادی اکثر در دار الامارة کلکته سجاده قیام می اندازد و وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذ او می نازد درین جزو زمان در نظم طرازی و نثر پردازی کمتری برنگ خامه اش زبان کشاده کتب و رسائل عدیده که در هر یکی بفریاد سخن رسیده و دادش کما حقه داده از انجمله دبستان اخلاق ست که بنام واجد علی شاه خاتم سلاطین او دمصدر ساخته دران نسخه بوصف سخن چنین غلغله انداخته

سخن چیست از کان دل گوهری	ز گنجینهٔ صنعتش جوهری
سخن بی سخن جوهری هست فرد	که یارد زماهیتش شرح کرد
سخن مایهٔ کامرانی دهد	سخن لذت زندگانی دهد
سخن ساغر آب حیوان دهد	که در قالب آب و گل جان دهد
گهی نور و گه نار باشد سخن	گهی گنج و گه مار باشد سخن
مسیحا که جان در تن انداختی	باحیاء اموات پرداختی
نراندی اگر حرف قم بر زبان	نگشتی باعجاز قم ترزبان
حبیب خدا خاتم مرسلان	ازل تا ابد اکمل کاملان
سخن مظهر وصف ذاتش بود	که سر دفتر معجزاتش بود

قریب

قریب کربائی کلام دلفریبش نشانی هست از جادو بیانی از ناظمان عهد شاه عباس

ماضی ست و بانهماک در علم رمل خوشنود و راضی ست

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد ... کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
چنان ز سوز دلم اشک حسرتم گرم ست ... که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته و بفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته ست

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد ... فیروزهٔ سپهر بنام کسی نشد
گرد سرت شوم بفزونی ستم مکن ... اظهار عشق کرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر سرشک طوفان ایم ... بند دجلا سیل تموج پایم
همچون نی نو دمیده ایام نهد ... بندی هر روز تازه بر اعضایم

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بود و در بعض علوم مهارت داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته درست می نگاشت با پیر محمد فزونی سبزواری معاصر بود و مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیمود

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد ... وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار ... بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

رباعی

زین آب و گلت نه آفریدست ای حور ... آورده در آفرینشت خالق نور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر ... باد از عیسی و آتش از شعلهٔ طور

فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش ست و پاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر و خوش تلاش ست

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم ... پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

فضلی

فغان

فضلی از مردم ایران بوده و بفضل موزونی طبع امتیازی حاصل نموده ـــه
قوت گفتار هرگاهیکه دارم یار نیست یار را هرگاه یابم قوت گفتار نیست
فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه دهلی ثمرة الفواد
محمد شاه بادشاه است بدقائق و نکات شعر و شاعری فارسی وارد و بخوبی آگاه همینکه از
وطن برید و دراود رسید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخر ساز مصاحبت
کوک نگردید پس از انجا در سنه سبعین و مائة والف صوب عظیم آباد کوچید راجه شتاب رای
ناظم صوبه بهار با وصافش پی برده بمنادمت خودش کشید و از حضور شاه عالم بادشاه
خطاب ظریف الملکی و چندی به بطریق التمغا بوی دهانید از ان زمان اشرف علیخان عظیم آباد
را بتوطن برگزید بسکه مزاجش مزاج و ظرافت رامی پسندید از کلام طیبت انگیز احدی از
اعالی و اسافل نمیرنجید گویند هرگاه مکانش برفعت و وسعت معمور و مرتب گردید بزم نشاط
چید و از یاران بی تکلف در نصب علامتی بران مکان که بیننده را برنگین شعر باشد مشورت
طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که برطاق ایوان نقش شدین باید کشید هر که آنرا
خواهد دید محل فرزند مرضعه شاهی خواهد تصور رید از ین سخن خان لطیفه پسند بقاه قاه خندید
و در جائزهٔ این سخریه نقدی گرانمایه بوی بخشید اینک نالهای دردانگیزش باید شنید و
بفغانهای عاشقانه اش باید رسید ـــه

صدای ناله بلندست از در و دیوار	زطاق ابروی او شیشهٔ دل افتادهٔ ست
ناصحا دست از فغان بردار	دادن دل باختیار کسی ست
بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد	چنان گریست که مارا غریق رحمت کرد
گویند که دامان تو از دست فغان رفت	شاید با جل دست و گریبان شده باشد
اینکه گویند یار می آید	کی مرا اعتبار می آید
چون نظر میکنیم بخندهٔ خویش	گریه بی اختیار می آید

بنگاهی نمیخرد دل را	آه سود اندیشو چه کنم
فصل گل میرود چه چاره کنم	کو گریبان که پاره پاره کنم
غنچه کی گفت آشنائی سخن	در دهان تو نیست جائی سخن
قاصد آیا چه دیده می آئی	که گریبان دریده می آئے
دست را کی دراز کردم من	که تو دامن کشیده می آئے
نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزے	مگر خدنگ تو آید بکار من روزے

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود بصدا های فقیرانه دل میربود این بیت ست که بعضی بوی منسوب داشته و برخی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا ناظمش یکی ست که ناسخان بر سر تخلص وی دست تحریف کشاده بجای فا حاء مهمله یا مقام حاء مهمله فا نهاده اند ے

چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید　　چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فگاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبد الله خان اوزبک بوده و بانشاد قصاید مدح از خوان احسانش نذله ربوده ے

سایه بزمین از قد دلدار افتاد　　یا سرو سهی در قدم یار افتاد

فکری از شعرا استرآباد ست در خوش فکری خود خرم و شاد ے

عید ست و هر کسی بهی شاد و خرم ست　　بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم ست

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران در شیوا بیانی و طلیق اللسانی ست ے

شد ز وحشت مشربیهای دل دیوانه ام　　صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشهٔ ارجمند داشت ے

بلبلی در قفس مردومی نالید زار　　کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری نور بخشی رازی که اول اسیری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت در انجا از شاه طاهر دکنی انواع فوائد بر داشت پستر قدم بجادهٔ معاودت بوطن گذاشت ے

زحمت گل گل شد از می ترم گرگشت باغ و لب نیاگر | بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کن

فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنوست دل و دماغش فلک ثوابت و سیار نظم فارسی وارد و در ابتدا مشق سخن از ممتاز العلما مولوی سعید الدین خان سعید می نمود آخر الامر باشارهٔ اوستاد از تلمذ مولوی محی الدین خان ذوق فیضمار بود

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست | شوکت خوبان نشان دیگرست
کی جبین سایم بدر های بتان | قبلهٔ من آستانی دیگرست
دل بدین دنیای فانی چون نهم | سیرگاه من جهانی دیگرست
بر سر خاکی که نقش پای تست | آن زمین را آسمانی دیگرست
ای فلک در خانهٔ دل جان نواز | میهمانم مهربانی دیگرست

ای سرو عالم بجان مشتاق دیدار توام | وی بر من از من مهربان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو | کوی تو گلزار جنان مشتاق دیدار توام
حقا توئی محبوب حق بر مرسلان بردی سبق | ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی اوستاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلا گنجوی اوستاد و خسر خاقانی بوده و فلکی از علما کرام و شعرا ذوی الاحترام ست بعشق رمال پسری این تخلص اختیار نموده و بادشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرائی برگزیده و در سنهٔ سبع و سبعین و خمسمائه طائر روحش فلک سیر گردیده رباعی

خندید سحر چو با من آن در خوش آب | بر چهره ز شرم دست را کرده حجاب
عکس لب او ز پشت دست پر تاب | می تافت چو از جام بلورین می ناب

فنا میرزا عبد الله بلبل خوش نوای گلستان هندوستان ست عالی طبع و الا همت خوش خلق فدائی دوستان در نظم و نثر بر طریقهٔ انیقه رفته و اصلاح سخن از میر محمد زمان راسخ

گرفته از شعراء عهد عالمگیر بادشاه ست و با آراکین شاهی باو راه رسم و راه ست

در تمنای جفای خویش کشتن صید را	اختراع مهربانیهای صیاد من ست

فنائی معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ صفی بود عمر خود در سخن طرازی و انشا پردازی فنا نمود ست

خال سیهت مردمک چشم ترم باد	پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد
از جام اجل مست چو در پای خم افتم	خشت سر خم تا با بد زیر سرم باد
رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد	که بهر تهنیت یارب که با او همزبان باشد
هر شبی در زلف او دل ابود تب بیشتر	آری آری میشود هر درد در شب بیشتر
خوش آن کز وعده ات خوش حال محنت سرا	نشینم منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی کشمیری کلامش را کمال دلپذیری ست ست

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما	ببین جوانی خود در حم کن به پیری ما
در راه انتظار فنائی گریست خون	چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی محمد یحیی نیشاپوری غریق بحر محویت و فنا فکرش بدقت و ذهنش بتحقیق آشنا ست و در بعض مقاطع خماری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخهٔ شبستان خیال از ردی خوشخیالی او پرده میکشاید وفات آن عاقبت محمود در سنهٔ ثلث و خمسین و ثمانمایة بود ست

او تیغ زند بر دل آتش زدهٔ من	در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی ملا علی اصغر مشهدی بود طریقهٔ خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان رسید و با موزونان انجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردید و همانجا در مطمورهٔ فنا جا گزید ست

در ناوک مژگان تو هر کس که نظر کرد	دانست که حال دل صد پارهٔ من چیست

نمیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل — که گردم میز نم سوی رقیبان میشود مائل
بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد — دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز بجفا ز تو نگردانم رو — هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر جمال الدین حسین یزدی که شورش عشق و وله بر دلش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون مینمود که دلهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا بنظم دلکش زبان میکشود

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت — دست من شکسته و مسکین بدامنت
باز دل از جام او زهر جفا میکشد — آه دل از دست دوست باز جفای کشد
مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی — که تیری خورده ام کاری ز کیش نامسلمانی

شوقی [illegible] خلف ملا قیدی و برادر زاده نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری ست در عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود بوطن [illegible] آنجا فوج ممات بر سرش تاخت

[illegible] دود با آتش یاقوت ندیده ست کسی

فهمی [illegible] فرزند عزیز الدین سامی که از طایفه جبلیه قزوین فاضلی بود مستعد و ذهین طبعش ارجمند و فهمش بلند فکرش متین و کلامش رنگین و وفاتش در سنه التسعمایه و تسع و تسعین

افراط بنگ عالم حیرانی آورد — حیرانی و هزار پریشانی آورد
اول برد ز عالم انسانیت برون — آخر هزار نشه حیوانی آورد

فهمی نام نامیش مجدالدین و با وجود امیت فهمی داشت یعنی آفرین و بنات الشفاش
بجدی حسین که شعرا استعدین را اول گزین ۵

هرگه رخ رنگین تو از کوی برآید   فریاد دل خسته زهر سوی برآید

فیروز ملا فیروز بن کاؤس مجوسی از زمرهٔ آتش پرستان دارالامارهٔ بمبئی که باستیلام شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بملک ایران کشید و بعد کسب کمال هرگاه بوطن مالوف رسید گورنر بمبئی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفهٔ بحسب لیاقت او برطلب فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر منعم خود گذرانید و مورد آفرین گردید و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه بدخمهٔ نیستی جا گزید خامهٔ نامه نگار این چند اشعار از آن برچید ۵

چو هلکر سوی پونه شد رهگرا   که در دست خود آورد پیشوا
روان گشت از جای خود سیندیه   نکرده درنگ هیچگونه بره
بپونا بیاورد فوج و سپاه   باهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار   ندانست جز پاک پروردگار
همان آله و ساز و سامان جنگ   ز هندوستان و ز بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار   ستوهیده گاو زمین زیربار
ازین سو دو سالار وزان سو یکی   نکردند آزرم هم اندکی
به پیش اندر از پیل بسته رده   پیاده پس پیل صف برزده
به پشت پیاده سواران کین   بخسته ز سم ستوران زمین
جهان کر شد از بانگ آوای کوس   ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان   درخشنده چون برق بر آسمان

فیضی

نم خون بهای ز دشت نبرد   فرو رفت و بر شد بخورشید گرد

فیضی از خاک پاک ترتب برخاسته و زبان و بیان را بفصاحت و بلاغت آراسته در عهد اکبری بهندوستان رخت کشیده و اکثر امصار و بلاد هند را گردیده قصاید مدیح اکبر بادشاه نظم نموده و بانواع صلات از حضور شاهی فیضیاب بوده و فیضی فیاضی از روی سر حساب بوده است

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است   مقصود ذکر دوست دگرها حکایت است

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود   ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود

ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر   که ازین بیش ندارم سر افسانه دگر

مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت   دارم من دیوانه قدم در قدم او

رباعی

ای قبلهٔ جان کعبهٔ من کوی تو باشد   محراب نمازم خم ابروی تو باشد

گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر   هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی

فیضی شیخ اله داد سهرندی از علماء اعلام عهد اکبری بود مبدء فیاض علی الاطلاق در فیض بر روی دلش کشود کلامش پاکیزه و نیکوست و کتاب مدار الافاضل در علم لغات از تصنیفات اوست

ما از ته دل با تو نداریم شکایت   معلوم توان کرد ز طرز گلهٔ ما

کشتم خط بر رخ زرد از سرشک لاله گون خود   با این رنگ آشکارا میکنم درد درون خود

تن کاهیدهٔ من در پی شد بر بید ادش   ببرگ کاه می ماند که هر سو می برد بادش

نه هاله بود بماه آنکه می نمود بدوش   که مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوش

دلبر دلال من کز جان و دل یار ویم   او بود دلال غیر و من خریدار ویم

من ترا دیدم و از خویش شدم بیگانه   راست است آنکه پری دیده شود دیوانه

حرف القاف

قابل

قابل از بلبلان خوش بیان گلستان هندوستان بود و مشق سخن از میرزا عبدالقادر بیدل می نمود ابتدا صنعت تخلص داشت آخر بتجویز استاد ترک صنعت کرده قابل گذاشت و در سنه اربعین و مائة والف مغاک گور را بجسم خاکے انباشت ؎

من از ساقی نه می نه شیشه و نی جام میخواهم ‌ ‌ ‌ گزک داری ز چشم مست او بادام میخواهم

قادر

قادر میرزا عبدالقادر تونی بر فنون نظم قادر بود از انجمله در مثنوی بخوبی ماهر مثنوی تشریح محاربهٔ قندهار و ایران ست و این ابیات از ان ؎

ستایش سزاوار آن سرورست	که فرد است در دستور این دفترست
بیکتائیش چون نویسم صفات	مرکب شود مفرد اندر دوات

قادر

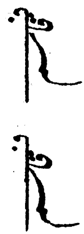
قادر وزیر خان ابن محمد طاهر خان مشهدی از دودمان صاحب دیوان چنگیز خان ست قدرتش بر خوش بیانی از نظمش عیان در حضور عالمگیر بادشاه و بهادر شاه تا عهد فرخ سیر بعزت و حرمت بسر برد بعد ازان باختیار ترک و تجرید در اکبر آباد بباغ والد خود بانزوا سر فرو آورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و مائة والف از غبار زندگی همانجا دامن افشاند و مورخی بشهید کربلا محشور باد تاریخ وفاتش خواند ؎

دل را چه دهی بیهوده قادر بنکویان ‌ ‌ ‌ زین چشم سیاهان نبود چشم وفائے

قادری

قادری ملا شیخ عبدالقادر بدائونی جامع علم و عمل بود و به پیش نمازی اکبر بادشاه اقدام می نمود با آنکه فیض فضائل علمی از شیخ مبارک والد شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی بر داشته مگر در اظهار شنائع و فضائح این شیوخ ثلثه از راه حق بیانی در منتخب التواریخ خود دقیقهٔ نامرعی نگذاشته بالجمله قدم بر جادهٔ حق راسخ داشت و در سنه اربع والف رخت ازین سرای فانی بر داشت ؎

بصد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو		معاذ الله از آن ساعت کز و نومید برگردد
سرچشمه خضر ست دهانی که تو داری		ماهیست در آن چشمه زبانیکه تو داری



قاسم از میرزایان عجم ست و در گلشن سخن از عنادل خوش نغم بود

مائیم و شکست دل و ویرانئ خاطر — یک خاطر و صد گونه پریشانی خاطر

قاسم جنابذی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود بعبادت و ریاضت و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر هر چه در ملک خود داشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نموده از تعلقات دنیویه دست افشاند اگرچه بر هر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوب تر نگاشت در شاهنامه میگوید

غبار آنچنان در هوا شد حجاب		که ره بست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا		چو صورت که گیرد در آیینه جا

و در شاهرخ نامه گفته

سپر محکم بدوش نیکبختان		چو نیلوفر که پیچد بر درختان	
خدنگ اندر زرهها جا گرفته		چو مرغان در قفس ماوا گرفته	

و در لیلی و مجنون در مرض لیلے انشا کرده

شد ساعد سیم نازنینش — چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید

شبی در نکهت از عنبر زیادت — بهار عنبرش صبح سعادت

و در گوی و چوگان نغمه سنجی می نماید

هر گوی زری چنانکه خواهے — از ضربت صولجان شاهے

در مرکز ماه رفته آنسان ... چون زر وه عبد وین صفیه پنهان

قاسم نامش سراج الدین ست از عطیات قسام ازل قسمت وی فکر رنگین و طبع معنی آفرین ست

آمدی میخواستم عرض تمنائی کنم ... شوق چندان شد بهجوم آورکه گویائی نماند

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکار انگریزی بعهده تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری می گماشت

دل می تپد او خبر ندارد ... عشقم اثری مگر ندارد
دارد همه آنچه بایدش لیک ... در کوی وفا گذر ندارد
آن کیست درین زمان که قاسم ... سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشانی نسبه اهلی شیرازی ست طبعش را با اقسام نظم دست درازی ست

آن را که رد کنیم شود رد کائنات ... مردود بارگاه دل ما کسی مباد

قاسم میر ابوالقاسم زاد و بومش شهر بیضاست ذهنش رسا و طبعش بصفا و کلامش مقبول دلهاست

عرض کمال جلوه عیب هنرورست ... موئی زیاد دیده آیینه جوهرست
برنگ مور هر دم میدود از دیده ام بیرون ... زبس بیتاب دارد مردمک را دانه خالش
بالا زند ز شوق تماشای عارضت ... دامان خیمه سیه شام نور شمع
روشن دل از محبت شاه ولایتم ... در نجف شود ز صفا سنگ تربتم
ندانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرابم ... که در هر دانه برقیست همچون کرم شب تابم

قاسم میر محمد قاسم رازی از زمره ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بملازمت آصفخان وزیر از خوان جودش قسمتی وافی ربوده بوطن باز گردید

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید　　همه آفاق مگر بهر دل من قفس ست

قاسمی خوافی اولاد در هرات اقامت پذیرفت بعد ازان بسیستان رفت و در فراه رسیده رخ در دامن خاک نهفت این رباعی طرفه ازوست که در هجو دلی نوشت بیاضی گفت رباعی

بیچاره ولی چو نقل هی موزون کرد	در هر حرفی غارت صد مضمون کرد
چون مهره حقه باز هر چیز که دید	در گوش نهاد واز دهن بیرون کرد

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود ست در علوم رسمیه ممدوح و بموزونی الطبع و رسائی فکر محمود باقتضاء قضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بممالک هند بر گذشت و زمانی بملازمت بارگاه اکبری تمتع گرفته بوطن بر گشت سه

ای خوش آن شبها که تا روز م سخن با یار بود	چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود
بر من شب هجران تو رحم ست که چون شمع	میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم
از جور دسالی این همه آشوب میکنی	فریاد ازان زمان که تو مجلس نشین شوی

قاضی قاضی عبد الله رازی از فضلای نامور بود و انصرام عهدهٔ قضاء آن ولایت مینمود و باقتضای موزونی طبع در شاعری هم دخل بجا میفرمود سه

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم　　که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دید

رباعی

ای صعب تر از هر غم جانکاه فراق	سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان نیست بتر	والله فراق ثم بالله فراق

قاضی قزوینی از قضات قزوین بود و از نکته سنجان طبعش رنگین سه

حسن تو ز خط رتبهٔ اعجاز گرفته　　انجام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی محمد معصوم صدر دیوان قضای شوستر ست احکامش پسندیده و کلامش خوش گسترده

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی　　دیوانگی چگونه توان در لباس کرد

قانع آقا مسیب از عنادل خوشنوائی کاشان بود و بگوشه و توشه وطن قانع ناشده مدتی در اصفهان بسر نموده

بدگهر را جامهٔ زر اعتباری میشود　　خس چو شد روشن ز آتش لاله زاری میشود
گرد زخط تا بهار طرف بناگوش او　　آب زمرد نمود آب دُر گوش او

قانع میر فدا حسین لکهنوی که باوستادی شاهزادهٔ میرزا محمد بابر بهادر قرة العین واجد علیشاه خاتم روساء اود عزت و امتیاز داشت نظم و نثر فارسی باسلوب مرغوب می نگاشت دیوان اشعار و انشاء نثر یادگار گذاشت و بعمر شصت سال در ماه ذیحجه سنه ثلث و تسعین و مائتین والف در شهر کلکته مغاک گور را بخس و خاشاک جسمانی خود انباشته

ای گل رویت دهد مایه بعطر بهار　　خال لبت پرورد نافهٔ مشک تتار
آهوی چشمت بود طرفه غزال ختن　　کز نظر دلفریب آمده مردم شکار

رباعی

گر انوری از دولت سنجر نازد　　فیضی بجلال شاه اکبر نازد
هر کس بیکی شاه بنازد لکن　　قانع بعروج و شان اختر نازد

دیگر

در بحر سخن طبع روانی دارم　　دلسوز نوا حزین فغانی دارم
المنة لله که در گلشن نظم　　چون بلبل خوش لهجه زبانی دارم

قانعی میر سید علی کاشی سرآمد سخنوران در خوش فکری و خوش تلاشی در اصفهان بکمال عز و وقار بسر برد و بقبولیت تمام همانجا عمر بپایان آورد در رباعی

دو دیست که گر جاهل بیباک افتی　　بر ز آنکه خردمند بادراک افتی
گر همچو کمان کجی ز دستت ندهند　　ور راست روی چو تیر بر خاک افتی

قانع

قانع

قانعی

قتالی تخلص محمود پهلوان خوارزمی ست که اول حال بورزش ریاضات پهلوانی ودلاوری شهرهٔ شجاعت وزورآوری اوجهانی را فراگرفته آخرکار بکوشش مجاهدات جسمانی وروحانی صیت معرفت وخدادانی او دراطراف واکناف عالم رفته

ربا عی

گر مرد رهی نظر بره باید داشت	خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت

قتلی از مشاهیر شعراء بخارا و معاریف کملاست و در معرکهٔ عشقبازی به تیغ نگاه سفاکان بیباک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت و بتقرب عبدالعزیز خان اوزبک کلاه برآسمان می انداخت

شب خیال زلف او هوش از من بیدل ربود · درس چون مشکل فتد بی فهم را خواب آورد

قدری از نغمه سنجان گلزار شیراز ست و در تاجران آنولایت ممتاز برسم تجارت و ملک دکن قدم نهاد و بزمان عود جهازش از انجا لفت هوا در گرداب تباهی افتاد

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق · هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

قدسی میرحسین کربلائی والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار توطن گزید همانجا از صلبش همچو فرزند قدسی بعرصهٔ شهود سر برکشید بعد اکتساب فضائل لابدیه بهرات رفت و بتوجه محمدخان حاکم هرات عزت و شهرت گرفت

از بار غم رسید شکستی بکار ما	در هم شکست سلسلهٔ روزگار ما
دیده بگشای بر لبی که سگش میگذرد	کز پیش هر طرفی دیدهٔ صاحب نظر ست
از سگان سر کوی تو بسی منفعلم	که بهمصحبتی همچو منی ساخته اند
سیاه روزم و حال مرا کسی داند	که در فراق تو یکشب بحال من باشد

قدسی هروی شاعری برگزیده صفات بود و از زمرهٔ مستفیدان قدسی نشان هرات

نام قدیمی
نام قربلی

اگه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار — حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود سحر پرداز و بنقشهای دلکش سحر حلال و دل نواز ست

دیده ام رویی و عاشق شده جای عجبی — رخ نموده ست مرا با زبلای عجبی

قربلی مولانا فتاح شیرازی که بمکی و مدنی شهرت داشت و در اول شباب خود و آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت و بملازمت بارگاه شاهی عز امتیاز یافت و در آغاز سلطنت جهانگیر بادشاه به نیت استحصال سعادت حج و زیارات بحرمین شریفین شتافت و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین و الف بعمر هفتاد سالگی از ینجهان در گذشت **رباعی**

پر آبله شد پای تمنای دلم	چون خانهٔ زنبور شد اعضای دلم
آغشتهٔ درد شد سراپای دلم	ای وای دلم وای دلم وای دلم

قصاب نامش سعید اموزون طبعی خوش گفتار در خطهٔ کاشان گذشته و بر سر دیوانی که اینک حاضر ست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغت از ینمعنی آبی ست و از فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفهٔ او جزاری و قصابی بر آنموذجی از ان گوش باید نهاد و داد رسائی طبع باید داد ست

گوسپند او منم قصاب در این انتظار	می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا
رو مکن از گلهٔ قربانیان قصاب را	جان من بی سگ درین صحرا شبانی مشکل ست
چوبان و چوب لاسلس و گوسپند و کارد	ساطور و سنگ و مسفل و قصاب کرد میخ
گوسپندانند با قصاب جرگ عاشقان	روز و شب در انتظار عید قربان تو اند

با لجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش مقال بود کلیاتش که در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و شش داخل کتب خانهٔ احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجود ست همگی ابیاتش قریب هزار و پانصد معدود ست

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا
عکس آیینه ام از خود خبری نیست مرا

وادی عشق ست اول ترک هستی گفته ایم
کرده ام بر خویشتن نزدیک او دور را

دل پر از افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما
از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما

تا بر نگیریم بر دوم تیر تقدیر ترا
جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم
گرچه در ظاهر ز عریانی نمد پوشیم ما

حرف بسیارست ما رخصت گفتار نیست
بر سر چندین هزار اسرار سرپوشیم ما

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

قطره تا از می شوق تو باشد در ایاغ
کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما

هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن
بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

چون بکف گیری ز بهر امتحان آیینه را
میکند نور رخت در جسم جان آیینه را

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده است
وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده است

تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده
گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده است

یک دل مجروح با چندین غم او چون کند
میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده است

تا قیامت زنده در گورست مانند نگین
هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده است

دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست
دانه افشانده در خاکیم باران مفت ماست

میتوان قصاب کردن خویش را قربان دوست
در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

آخر آن وحشی نگه بر دل ره تدبیر بست
میشوم قربان آهوی که ره بر شیر بست

یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل ست
بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل ست

اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع
بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل ست

بسیار در قلم و صورت جمیله هست
اما یکی بخوبی صبر جمیل نیست

قصاب آمده ست ز کاشان برون خاک
سنگی که شوخ گوهر آمل شکسته ست

ز حباب شکست لاله‌گون فضای صحرا
پر از خون میکنم دامان صحرا تا بچشم آید

خراب خنده برآنست همیشه کاسهٔ چشم
چو جام پر بکف رعشه دار لرزد و می ریزد

نخستین بلوغ [illegible] با الیدن ملهم باشد
ترا دندان دگر در پوست گنجیدن ستم باشد

[illegible] آنکه [illegible] بیجا
چه سازم گر جدا ناخواسته روزی بکار [illegible]

ما از عشق [illegible] دل [illegible] گذاشتیم
چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم

ما اسیران همه [illegible] خوش [illegible] هیم
همزبان [illegible] همه [illegible] دستان هیم

میکنند عکس یکی جلوه در آیینهٔ ما
چشم بگشوده بروی هم و حیران هیم

میان [illegible] و پیان [illegible] انتخاب از هم
جدا گردند رخسار تو را با آفتاب از هم

دل [illegible] پارهٔ آتش نهاد از خون چکانم را
بزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم

سوختم [illegible] را نازم
گرمی آن نگار را نازم

تا [illegible] وعدهٔ وصل
طاقت انتظار را نازم

غم آفاق را [illegible]
رتبهٔ اعتبار را نازم

سنگ زیرین آسیا شده‌ام
گردش روزگار را نازم

کشتیم [illegible] دیده طوفانی
دیدهٔ اشکبار را نازم

دیروز آشیان از بیضه تا من سر برآوردم
ز تیر غمزهٔ بیداد خوبان پر برآوردم

لبش را با تبسم آشنا کردم ز محضر آخر
بقلاب محبت ماهی از کوثر برآوردم

[illegible] داغ [illegible] غنچه
ندیدم فصل شادی از زمین تا سر برآوردم

ندارم شکوه قصابی [illegible] سوختن هرگز
چنار آسا ز چشم خویشتن آذر برآوردم

چو [illegible] افغان و [illegible] خاک آلوده
بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم

[illegible] گل [illegible] کیستی
وای ماه نو نمونهٔ ابروی کیستی

[illegible] ز حیرت گذاشتم
ای شام تار حلقهٔ گیسوی کیستی

تاکی بزم شوق غمت جا کند کسی — خون را بجای باده بمینا کند کسی
نشگفته غنچه کز صبا دفنا ترفت — در انجمن چگونه دلی وا کند کسی
طفلان بما سضائقه از سنگ میکنند — خود را دگر برای چه رسوا کند کسی
بتی دارم که لعلش با لب کوثر کند بازی — خطش در خانهٔ آیینه با جوهر کند بازی
بت خود کرده ام در کعبهٔ دل کام بخشی را — که در دیر و حرم با مومن و کافر کند بازی
بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او — بهندو بچهٔ ماند که با شکر کند بازی

قطران حکیم قطران خلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر نموده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و منعوت ست و نزد رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهار صد و پنجاه و هشت بشهر تبریز از صحبت ناصر خسرو فیضها برداشته و بنام امیر قمقاج که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش نه هزار بیت معدود گردیده رباعی

از دیده میان رود خونم بیتو — از فکرت خویشتن برونم بیتو
نی نی که با آتش اندرونم بیتو — ای دوست بیا ببین که چونم بیتو

قمر تخلص منشی حسن یاور فرزند اکرام الله خان کاکوری ست ماهر فن عروض و قافیه و روی از انجا که قمر را افلاک ناچارست شیخ فرید فلک باصلاح نظام ابیاتش یاور دیار طبعش رسا و فکرش آسمان پیما و آبلهٔ معمار بیش ناخن زن دلها

ز سیر قامت و بر دوش دلم دیوانه میگردد — بلا گردان شمع طور این پروانه میگردد
همانا محتسب چون کعبه پاس حرمتش دارد — که بهر طوف هردم بر در میخانه میگردد
جرس آسا قمر نالان بهر پا سر گردان — لب پر کف گریبان پاره دیوانه میگردد

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علماء اصفهان بود گرمی طبعش قوام

نظم را خیلی متین مینمود در حضور شاه طهماسپ صفوی او را بعهدهٔ صدارت برگزید
مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مأتیه تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان
خرامید ــ

دلم پیچیده طوماریست در وی داستان غم — چه بگشایم که بوی خون ازین طومار می آید
روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم — شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کلخ نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی ست
بحسن بنائی سخن ماهر و باتقی اوحدی معاصر ــ

بوقت گریه چو برهم زنیم مژگان را — ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز — اگر بخواب به بینند شام هجران را
با جان خیال روی نکویت بدر نرفت — گر رفت در غم تو ز عشقت ز سر نرفت

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمی ست شیرازی یا همدانی طبع والا یش قیصر روم
تازه مضامین و رنگین معانی واز وار دان هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا
بسر کنندهٔ زندگانی و سنه اثنین و عشرین و الف در گجرات گذارندهٔ دار فانی ست

رباعی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد — کس چون من خسته زنده در گور مباد
من دانم رنج دوری از خاک درت — جز چشم بد از تو هیچکس دور مباد

حرف کاف

کاتبی از خوش خیالان خطهٔ یزد بود دگاهی کاتب بلا یا ی نسبت هم تخلص می نمود
بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتو بش فرمود و وی معمر کاخ
رفیع البنیان اعتبار و امتیاز گردیده در سنه ثلثین و تسعمائیه از عالم بطون بعرصهٔ شهود

خبر امید معودی لاهور بعمر هفتاد سالگی بود و در سنه یکهزار از کاتب قضا بر جریدهٔ حیاتش خط محو
کشیده ــــ

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم	نگران بود بجائی و تماشش دیدم
ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم	جائی که تو هرگز نبری راه کنم

کاهی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاهی نیشاپوری است از مداحان ائمهٔ اثنا عشر و
ماهر از فنون ضروری ــــ

ای دل بغمش کی سر سودای تو دارم | پروای خودم نیست چه پروای تو دارم

کاشف آقا اسمعیل ابن حمیدا اصفهانی کار اسلافش معماری سلاطین صفویه
[illegible] بهم رسانیده و بعد از ان دست آستانه
[illegible] از [illegible] کشیده رباعی

هر چشمه که [illegible]	در صفحهٔ سینه چون الف [illegible]
آویخته [illegible]	این مصرع [illegible]

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک منصف طرشتی که منصب قضا در وطن خود
داشت و اجدادا تا بکشف ضمائر کامنه توجه بنظم نکات شریفه میگماشت ــــ

چو [illegible] از [illegible] خویش	که [illegible] و بهار [illegible]
ز مژگان خون [illegible]	[illegible] حنائی

کاشی بدخشانی کاشف غوامض نظم و واقف دقائق نثر بود و در سنه ثلث و ثلثین
والف در هندوستان ورود فرمود ــــ

ز بسکه ناز ترا با نیاز من جنگ است | میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ است

کاظم میرزا کاظم خلف [illegible] کاشی است در نظم و نثر متصف بخوش فکری و [illegible] ملا
در هندوستان رسید و بزمرهٔ منشیان عالمگیر پادشاه منسلک گشت و عالمگیرنامه [illegible]

زمان عهد اورنگ زیب تا عهد اورنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه درسلک تحریر کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والای شاهی نپسندید وازان کار ممنوع گردید

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما — غیر آبی که ز حسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوباد ومنشیان شاه طهماسپ صفوی ست بمنشات نویسی یدش طولی ودر فکر نظم دستگاهش قوی

بر دسوداى توصبر از دل سوداى من — گشت بی صبرئ من موجب سوداى من

کامران میرزا نور دیدهٔ بابر بادشاه وبرادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف سخن را پشت وپناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود وچند کرت با برادر خود جادهٔ منازعت ومخاصمت پیمود واز مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید وروی بهی ندید ونا چار در کسوت تجرید وتفرید سفر حجاز گزید ودر سنه ست وخمسین وتسعمائه از اثنای راه عازم ملک جاودانی گردید

باز دامان خود آنسرو ببالا زده ست	کس بدامانش مگر دست تمنا زده ست
چشم بر راه تو داریم شدایامی چند	وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان ست عذوبت کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش کام وزبان سخن سرایان ست

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد	وان آب را از عکس لب خود شراب کرد
دلهای اسیران شده فرش حرم او	ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل جهرمی شیرازی بکمال خوش خوئی وخوشگوئی در صدد خاطر داری ودلنوازیست

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست — دمیکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیرزادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره ست که از کمال رنگینی طبع بر اطراف شاهدان نظم نگارمی بست

هرگز بسوی من نگهش جلوه گر نشد	شمشیر او بخون من از ننگ تر نشد
ساقی گرفته شمع سبوی باده میرود	چون ابلهان چراغ بمهتاب می برد

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طرازیست

چه سبزه ست کزان روی آتشین برخاست	که دیده سبزه که از آتش اینچنین برخاست
شب فراق تو از خون دیده دامانم	چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست

کامل منشی خدابخش در نجبا قصبهٔ امیٹھی از توابع شهر لکهنو معدود و از دودمان بندگی نظام الدین امیٹھوی قدس سره الودود بود در سرکار انگلشیه بعهده جلیلهٔ امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسر می فرمود و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نثر دلکش خامه می فرسود در سنه ست و ثلثین و مائتین بعد الالف ازین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود

غنچه آسا لب خاموش تو وا شد دم صبح	آخر آه دل من رشک صبا شد دم صبح
در چمن رفتم و سرو از قدش آور دبیاد	کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح

کامل نواب بهار الدوله عبد الله خان در سخن سنجی و نکته سرائی شهرهٔ آفاق و در معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بود

گذشت عمر که گرد سر تو میگردم	هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت
حلقهٔ زلف او بتاب شده	عینک چشم آفتاب شده

کشیری از تجار سرمایه دار خطهٔ بخار است شراب خوش ذائقهٔ کلامش بمذاق ارباب ذوق گوارا رباعی

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش	چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش	چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

گرم منشی غلام ضامن خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبهٔ کوتانه حوالی شاهجهان آباد

مردی خوش فکر و رنگین مزاج کریم الاخلاق و نیکو نهاد در مشق سخن از لطف و کرم میرزا علیخان لطف حظی وافی بر داشت و سنه خمس و ستین از مأیه ثالث عشر در شهر بهوپال قدم بر جادهٔ عدم گذاشت سه

بلاله رنگ دهد اشک خون چکیدهٔ ما
بسرو سایه کند آه سرکشیدهٔ ما

ز پیر یم حذر ای نوجوان خوش بالا
که کار تیغ کند قامت خمیدهٔ ما

برقع از چهره گر آن حور لقا بر دارد
پرده از کار دل خستهٔ ما بر دارد

جای سیر ست بهم رابطهٔ ناز و نیاز
دست تو تیغ و دلم دست دعا بر دارد

گریه داریم بیا د لب عیسی نفسی
خضر از چشمهٔ ما آب بقا بر دارد

از پی قتل بکف تیغ کسی می آید
چشم بد دور عجب داد رسی می آید

اضطراب دل بیتاب مرا هرزه مگیر
میزند فال که پیغام کسی می آید

روز فرقت پی تسکین بزبان میدارم
واردا تیکه گذشت ست میان من و تو

لبت آلودهٔ دشنام ولبم صرف دعا
برزبانهاست سخنها ز زبان من و تو

ای مرا بیم ز بیگانه ترا از خویشان
وای گر فاش شود راز نهان من و تو

دیدم هلال در شفق و خون گریستم
آمد مرا بیاد لب می پرست او

بیاد شوخی تو قطرهٔ سرشک بچشم
چه مهوشی ست که از غرفه سر برون کرده

ببین عرق بزنخدان خویش و اعجازش
که آب داشته و چاه سرنگون کرده

کرم میر ابو الکرم از سخن گستران دار العلم شیراز ست و از کرم طبعی طبع فیاضش بسان کف دریاش وی بجواهر نکات سامعه نواز سه

دوش چشمم عکس رویش ابد لجا داده بود
تا سحر گه آفتابم از نظر افتاده بود

کسائی حکیم مجد الدین ابو اسحق اگر چه کسوت هر گونه علوم در بر داشت مگر بر علم صرف ونحوی توجه گماشت که با مامت این فن علم شهرت برافراشت مدتی در تالیش شاهان

آل سامان و سلاطین غزنین بسر برد آخر الامر متوجه تصفیه باطن و تجلیه قلب گردیده
سر در کساء درویشی در آورده

ای ز عکس رخ تو آینه ماه	شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دو صد نرگس	هر کجا بگذری بر آید آه
بلب و چشم راحتی و بلا	برخ و زلف توبهی و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به	ای برخ سیم زلف کن کوتاه

کفایت

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی ست کفایت خان عصر خود دست در خوشنویسی
و نیکو صفاتی بمنادمت میر علی شیر ممتاز و بسخنان شیرین دلنواز بوده

ای روشنی جمال رخت آفتاب را	وی چاشنی ز لعل تو جام شراب را
آ ز مژه خنجر مده جادوی خونریز را	شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را

کفری

کفری نامش میر حسین از سادات تربت ست و در شاعری و شکسته نویسی
کامل المهارت هند را کفرستان تصور رسیده و از خاک تربت رخت بدین سرزمین کشیده و در
حضور خانخانان جا یافت و در سنه سبع عشر و الف بدار عقبی شتافت

هرگز از دوست تهی خانهٔ ما نتوان کرد — عکس ز آیینه به نیرنگ جدا نتوان کرد
چو بوی گل بگریبان غنچه بودم گم — بصد فریب درین گلشنم صبا آورد

کلان

کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از ارکین سلطنت بابر بادشاه بوده مدتی
بحکومت کابل و قندهار کلاه گوشه بآسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت
و در شهر کابل عالم فانی را گذاشت

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو قبا باز را — از آن بر صبح وصل او گزیدم شام هجران را

کلان

کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطهٔ کرمان ست

در جهان چیزیکه در دستی بفریادم رسید — شیوهٔ شایسته ایستی بفریادم رسید

قابل تحسین شدم از فیض بی هنری
کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش

ز قیامت هم امید نفی نظر یادم رسید
چه جورها که نکردیم بر ستمگر خویش

کلب علی از خوش نوایان سگان صفاهان بود و در عهد شاه سلیمان صفوی زبان
بصداهای موزون میکشود

هر زلف تو که سودای بنی آدم از وست
نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار

شب قدرست که احیاء همه عالم از وست
صنوبریست که دلهای زنده آرد بار

کلیم تخلص مهین برادر معدن فضل و تفاخر سید نور الحسن خان بهادر دام مجده ست
کتاب اتحاف النبلاء و تذکرهٔ شمع انجمن و مجموعهٔ نگارستان سخن ترجمه اش بشرح و بسط
باز گوید ظهور نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود بیست و یکم رجب روز چهار شنبه
با مدادان هنگام نماز صبح سنه دوازده صد و هفتاد و هشت هجری بوده نظیر حسن
نام تاریخی ست پیشتر نور تخلص میفرمود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکرهٔ
شعراء ریختهٔ اردو بلغت پارسی بس خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن
شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکرهٔ گلشن بیخار شیفتهٔ دهلوی که خاکش سبز باد
جادهٔ جواب پیموده و کلاه گوشهٔ سخن طرازی و بلند پروازی بفلک اطلس شکسته در بهی
و دل و همت ما تا بلکه بدل کل پدر عالیقدرست و سراپایش پیکر فضل و هیکل هنر
اوائل کتب علوم آلیه همچو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی
محمد ایوب صاحب فرا گرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و ایساغوجی از مولوی
انور علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب
و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفهٔ شاهجهانی اکتساب فرموده و عربیه
مرقات مولوی فضل امام خیرآبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز
علوم آگهی و فنون دانشمندی در درس دواوین کتاب و سنت و غیره همچو جلالین و مشکوة

وسنن ترمذی ومختصر معانی وجزآن از مولوی محمد بشیر صاحب سهسوانی مدرس آستان خاص حضرت شاهجهانی ومولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بهوپال فرامیگیرد ومشق سخن پارسی دارد ودر نظم ونثر پیش ظهوری ظهور ونظیری نظیر حافظ خان محمد خان شهیر شاگرد غالب دهلوی مخاطب بافتخار الشعرا میکند ؎

سزای سے بکار ریا مد گناهگار سے ما ❊ ولش بدرد درآورد شرمساری ما
مراز درد فراق تو آرزو این ست ❊ که روز هجر نشیند بغمگسار سے ما

در تقریب بزم مشاعره این غزل گفته ؎

دگر آن سلسلهٔ مو زلف پریشان برخاست ❊ دوستان مژده که تقوی شد وایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست ❊ آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
برمن دلشده هجر تو قیامت آورد ❊ روز فرقت چو سرآمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست ❊ گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
نتوان گفت که چون رفت ز کوی تو کلیم ❊ قصه کوتاه بصد حسرت وارمان برخاست

وله

چه کنی رنجه قدم بهر تماشای چمن ❊ داغهای جگرم بین که گلستان اینجاست
ایکه در کوشش آن عمر تو آخر گردید ❊ نظر انداز بدل روضهٔ رضوان اینجاست

کمال امیر کمال الدین از رؤسای سیستان واز سخنوران نکته دان وممتازان بارگاه سلاطین آنزمان بود ؎

از بسکه شدم بهر تقاضا ❊ از خاموشیم سوال خیزد

کمال سید کچکول بلخی مردی سپاهی بود گویند پانصد هزار بیت موزون نمود از جمله قصیده ایست دال بر کمال قدرتش بر نظم اشعار ابیاتش دو هزار در شمار ؎

ای بنده گشتنی از ماه رخت دیدهٔ جان را ❊ بر خاک نشانیده قدت سرو روان را

کمال

کمال

کمال

کمال میرزا کمال الدین قاضی ست یگانهٔ روزگار نکته آفرینی و مضمون تراشی
در بلدهٔ قاشان که از خوشترین بلاد عجم ست متولد گردید و بعد سن شعور در شهر اصفهان
توطن گزید و همانجا بکسب علم و هنر اشتغال نمود و در اندک فرصت گوی تفوق از
علمای عظام و فضلای کرام ربود و بر مسند تعلیم و تدریس نشست و کمر افاده و افاضه
بر میان جان چست بست و بکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیه انداخت و بانشاد
قصاید غرا در نعت سید انبیا و مدح ال عبا صلی الله علیه و علیهم سعادت جاودانی مدخر
ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و هنگام محاصرهٔ اصفهان از جهان گذشت ویراست

با جلوهٔ تو سدره و طوبی ز یاد رفت ‌‌ ‌ دیدیم قامتی که قیامت بباد رفت

کمالی

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقال ست و نامش بر ملکهٔ فصاحت و بلاغت
او دال از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی ست که عباس نامهٔ منظوم بنامش نگاشت
و در قصیده گوئی کمالی داشت سنه عشر و الف طائر وحش قفس عنصری گذاشت ویراست

در دل خود پیش که گوئیم درین شهر	کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست	که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
نالهٔ شبهای ما کاری نکرد	بعد ازین مائیم و روز محشری

ولهٔ از عباس نامه

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر	که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شکاف	چو مقراض از فرق سر تا بناف

ولهٔ از قصیده

شبی چنانکه نمودی بجنب طلعت او	مه دو هفته چو خال رخ بتان چگل
ز بس سیاهی شب مد نظر نمی آمد	خیال یار که یکدم نیم ازو غافل
نمیرسید بهم چو دیده از سیاهی او	اگر نه بود ز بصر در میان شدی شاغل

شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر — نیافتی ره بیرون شدن ز خانه دل

کوثری میر عقیل همدانی که ابتدا متخلص برزمی بود مثنوی شیرین فرهاد بکمال لطافت و صفای مضامین و سلاست و عذوبت الفاظ موزون نمود روزی شاه عباس صفوی در هنگامه باده پیمائی بشراب خوردنش تکلیف داد وی از آن سر باز زده بنای انکار بقسم سر اطهر جناب مرتضوی نهاد شاه قسم بسر خود داده بر خوردن صهبا اصرار کرد وی افضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی بر زبان آورد شاه ازین صفای اعتقادش خوشنود گردیده بجائزه راستی خلعت و زر وافر بخشید

ز بس که عکس گل شد خاک رنگین — غلط میکرد هر دم دست گلچین

رباعی

چون رفت بخشم یار رنجیدهٔ من	برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
میرفت و ز دنباله نگاهم میرفت	تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعهدهٔ انشا پردازی نادر شاه قهرمان ایران سرفرازی داشت و نادر نامه و درهٔ نادره و یادگار گذاشت نادر شاه او را همراه مصطفی خان بایلچی گری بحضور خواندگار روم فرستاد وی در اثنای راه بعد ورود بغداد واقعهٔ هلاک نادری شنیده برگشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در افول دیده پا بزاویهٔ انزوا کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید

ز شور عشق تسکین دل بیتاب خود کردم — ز آتش چارهٔ بیتابی سیماب خود کردم

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبه کاکوری از اولاد دختری بخشی الممالک ابو البرکات خان ست بفروغ ذهن ارجمند و روشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان و کرسی نثر را اختر درخشان در ابتدا مشق شعر و سخن از عبد العزیز خان عزیز بریلوی مستفید اصلاح بود بعد ازان بشوق تمام تلمذ ذوق کاکوروی اختیار نمود بحوم کلامش

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت ست ؎

زبس در تشنگی لذت برد حسن ملیحان شد
دهان زخم از شور ملاحتها نمکدان شد

مگر دوران سرشت آب و گلم از ظلمت حیوان
که طولانی چو عمر خضر ما را شام هجران شد

کشیدم پا بسوی آن گل خوبی چو در گلشن
سر هر سبزه زیر پای من خار مغیلان شد

بگلزار جهان از رشک خالی نیست کس کوکب
که اشک از دیده شبنم روان شد گل چو خندان شد

کوکبی بخاری ماهر فن موسیقی و نغمه سرائی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی **رباعی**

گر یار شبی با دگران سیر کند
وز کوی صلاح رو سوی دیر کند

غم نیست ولا چو یار بی مهر و وفاست
با ما چه وفا کرد که با غیر کند

کیخسرو خان گرجستانی همشیره زاده رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت و سخاوت مشارٌ الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده و مصدر کارهای نمایان مانند مقاتله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در معارک نظم بکمال جسارت میگذاشت ؎

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را
چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوخته می باید
در هجر نظر دوخته‌ئی باید

تا دل نشود داغ نگیرد آرام
این سوخته را سوخته می باید

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیف خوش خیالی و شیرین بیانی از بهودان سیستان بوده و در شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر بادشاه بهندوستان رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده ؎

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی
گرد بادی شوم و خاک کنم بر سر خویش

کوکبی

کیخسرو خان

کیفی

تا حسن پا برون نهد از حصار خط	گرد رخت کشید قضا خط عنبرین
چو صبح دست در آغوش آفتاب شوم	اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم

حرف کاف فارسی

گبری ملا محمد قاسم کاشی در پرستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شوق بشعلهٔ آوازش آتشخانه ست

سرگرم شعله های تمنا کسی مباد	گلخن نشین آتش سودا کسی مباد
مردود بارگاه دل ما کسی مباد	آن را که رد کنیم شود رد کائنات

رباعی

آشفتگی تو از صبا می شنوم	بوی تو ز گلزار وفا می شنوم
می نالم و آواز ترا می شنوم	میگریم و در اشک رخت می بینم

گداز غلام حیدر خان پسر غلام حسین خان لکهنوی که در عنفوان شباب مرض جنون بدماغش پیچید و بهمین عارضه از گداز ش جسم و جان فنا گردید ست

شام ما در سحر نمی گنجد	آه ما در اثر نمی گنجد
لاله را شرمسار باید کرد	سینه را داغدار باید کرد
گریهٔ زار زار باید کرد	ابر برخاست بی می و ساقی

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبو دهلوی ست در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و نوی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت هند سر بر آورده مرجع خواص و عوام هندوستان و خراسان و ماورا النهر و عراق بوده بر طریقهٔ مشایخ کرام و صوفیهٔ عظام پای می افشرد و باکمال استغنا گدائی در پای اصلان

حق دستمایهٔ فخر و مباهات میشمرد و در اعراس پیران طریقت خود در ترتیب مجالس وجد و حال اهتمام بلیغ می نمود و بموسیقی هند و نغمه سرائی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود و در هنگامهٔ شورش و بغی خانخانان از بیکانیر بترک رفاقتش گفته در دهلی بخانهٔ خود انزوا گزیده و پای طلب شکسته بقیهٔ عمر بکمال عزت و توقیر گذرانید و در سنه ست و سبعین و تسعمایه بعهد اکبر بادشاه ندای ارجعی شنید

گهی جان منزل غم شد گهی دل	غمت رامی برم منزل بمنزل
بجان دادن اگر آسان شدی کار	نبودی عاشقان را کار مشکل
گدائی چون بناکامی برآمد	نشد کامم ز لعل یار حاصل

گرامی ابو القاسم خان اصفهانی مشهور بآغا بابا بود از وطن بدهلی رسیده همانجا توطن اختیار نمود

مهرت نه بافسانه و افسون رود از دل | عشق تو محال ست که بیرون رود از دل

گرامی الهوردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده

نیست آن طوق که بر گردن قمری پیداست	دست بخت سیه ماست که بر گردن اوست
بغیر داد گر اول شراب یار چه شد	پیاله سر مینا بخاک میسر نزند

گرامی تبریزی پسر ملا سهوی ست طبعش بر انتظام ممالک نظم قوی

چو تیر غمزه نگارم بقصد جان انداخت | مرا بهستی خود باز در گمان انداخت

گرامی ترک کاشی سرخوش نشهٔ خوش فکری و خوش تلاشی ست

از ره تقدیر تا جا در جهانم داده اند | کرده زنجیر و بدست آسمانم داده اند

گربه نامش محمد مومن اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان هزل گوش بوده و معاودت جبلی شکار طیور مضامین اوج گزین بغلبهٔ استهزا از دل فراموش نموده

در دل هجر تو بر وصل گزیدیم که دیگر | با گربه سگ کوی ترا جنگ نباشد

میرسانم خویشتن را گر به صد بزم وصال | راه از هر گوشهٔ دیوار پیدا میکنم

گرگانی ملا اوحدالدین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نمود ۵

بتی که رونق مه برد روی رخشانش | ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش
بطرف آن لب خون نوش خط او خضر یست | نشسته بر طرف جوی آب حیوانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد | چو سر برآورد از مشرق گریبانش

گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهلی شیرازی ست طبعش مفطور بسخن پردازی ارباب ظرافت به لابه در بزم خود او را می بردند و بملاگر به مخاطبش میکردند ۵

رباعی

تنها نه تو بر گرد درت میگردم | گرد دل بیداد گرت میگردم
رنجیده ام و بطلعتت میمیرم | بیزارم و بر گرد سرت میگردم

گستاخ اگرچه مجهول الحال مگر در سخن سرائی گستاخ و خوش مقال ست ۵

داشتم در آشنائیها ز مردم چشم داشت | آنقدر نادیدنی دیدم که می بایست دید

گل بابا از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل نموده ۵

بخاک میکده نبود نشان پای قدح | که خاک گشته مرا دیده در هوای قدح

گلبدن بیگم دختر نیک اختر بابر بادشاه بود بجمال صوری و معنوی و موزونی طبع و سخن پردازی والا دستگاه ۵

هر پریروئی که او با عاشق خود یار نیست | تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم و **گل چهره بیگم** هر دو نام بنات بابر بادشاه که از زنان با نام و نشان هندوستان ست گلرخ بشگفته روئی و سلیقهٔ شاعری سرآمد زمرهٔ نسوان غنچه دهانش بنسیم اشعار لطیف می شگفت آخر در سنه والف اوراق گل حیاتش بباد خزان مرگ برآشفت ۵

هیچگه آن شوخ گل بحساب بی اغیار نیست — راست بود مثنت آنکه در عالم گلی بی خار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر قوم کاتهه لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و بدیوان انشاء ابو الفتح محمد علی شاه بادشاه اوده سر دفتر منشیان ؎

دل برآمد باکمند زلفش از چاه ذقن — شد بناف اکنون چسازم چاره این گرداب را
رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم — بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم

رباعی

آن گوهر نایاب که در اخفا بود — تا چشم گشادیم محیط ما بود
عنقا در قاف می شنیدیم که هست — دیدیم چو نیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبهٔ سندیله مضاف به لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل ست و در ریاست ملک او دستعهد عهدهای جلیل در استعداد علمیه و اخلاق مرضیه بیعدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیراندازی فاقد المثیل بشعر و شعر امیلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکرهٔ شعراء ضخیم و دیوانی جحیم یادگار گذاشت ؎

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید — گویا پیام خضر ز آب بقا شنید
عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او — آشفته مگر بود بیاد کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن بمضامین رنگین گلگشت مینمود لوند مزاج و اوباش طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بگلشن راه آخرت پیمود ؎

نو گرفتارم و در آرزوی آزادی — از تپیدن بقفس ریخته بال و پر ما

گلشنی غیر گلشنی سابق از عنادل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نور الدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود بگلزار هندوستان جنت نشان توجه نمود ؎

شبی بیاد تو خود را گرفته ام ببغل — هنوز بوی گلم از کنار می آید

علاج درد محبت نمی توان کردن | مریض عشقم اگر به شوم بتر گردم

رباعی

صحراصحرا از آب چشم گل بود | روزیکه سر کوی تو ام منزل بود
اکنون همه مغز و استخوان میگریم | خونابه اولین که دیدی دل بود

گمنام میرزا شریف سخن سرائیست لطیف و ظریف

بسودای وصال او نگارم بود در دستم | پی دریوزه عمری کاسهٔ سر بود در دستم
خیال زلف مشکینش شبی پیچید در خوابم | سحر گه چون شدم بیدار عنبر بود در دستم
گه تحریر مکتوبم بشوق آن پری پیکر | دراندازیر پریدن چون کبوتر بود در دستم
پی تسکین دل روزی نهادم دست بر سینه | ز سوز عشق بیداری سمندر بود در دستم
طبیب از روی دلسوزی بیار شعله خو گفت | ز نبض عاشق گمنام اخگر بود در دستم

گنا بیگم صبیهٔ رضیه علی قلیخان واله داغستانی و حرم محترم اعتماد الدوله غازی الدینخان بهادر بود که هریکی از خبیران بصیر و لعبیران خبیر او را گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می انگاشتند و از غایت لطافت و نزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگرچه در عظمت و وقار همسنگ کوه می نمود

تا کشیدی از نزاکت سرمه دنباله دار | شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان بر لب | قضا از شرم می آید ز سامانیکه من دارم

گنجی جرباد قانی گنجینهٔ طبعش مخزن گنج سلاست الفاظ و لطافت معانی ست

گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار | من بارها گذشته ام این آب تا گلو

گویا فقیر محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله از عماید افاغنهٔ آفریدی و ارکین ریاست ملک اوده بود و بتعهد عهدهٔ جلیلهٔ رساله داری سر بآسمان می سود و طنش قصبهٔ ملیح آباد بفاصلهٔ شش کروه از دار الریاسته لکهنو ست و عمارات رفیعهٔ دلنشین

و بساتین رنگین و انهار ماء معین در انجا بدست فرزندانش از آثار عظمت و ثروت
اوست ذهنی سریع الانتقال و طبعی جودت اشتمال و در نظم و نثر اردو و فارسی
قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کما بیش گذشته که عالم گذشتنی را گذاشت
ترجمهٔ کلیله و دمنه و دیوان اردوی مطبوع او دیده و این شعر فارسی رسیده ام ؎

یار با غیر ز پیش من دلسوخته رفت شعلهٔ در دل آتش زده افروخته رفت

حرف اللام

لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانی ست وی نحیف الجثه
بود و برادرش قاضی تنبل خیلی تنومند با این رهگذر او را قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر
داشت و نظم و نثر و معما و تاریخ خوب می نگاشت در سنه نهصد و پنجاه و هشت بتمنای
بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود و فربهی برادر خود گوید ؎

وجود من شده از قطرهٔ منی موجود وجود او شده موجود از هزار منی

آصفی در هجو او گفته ؎

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد

قاضی در جوابش نوشته

ریش قاضی حرمتی دارد بهر هشیار و مست انچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست

لاغری نیکو خیالی ست که بفکر مضامین دقیقه مبتلای لاغری و بفربهی کلام در معارک
اقویا سخنوری جری ست ؎

اشک که از چشم ترم ریخته ده بده و شهر بشهر از غمت	هست بخون جگر آمیخته لاغری دلشده بگریخته

لاله تخلص شخصی از قوم کایتهان فرخ آبادیست که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

بود و چاره نظم چنین می‌نمود

داریم هوای وصل آن یار که نیست	خواهیم دعا بیان ستمگار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و قرار	آواز برآمد از دل زار که نیست

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقهٔ نیکو در سخن فهمی و سخن سنجی و خوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولات کرمان بود با انتظام مهام ملک داری با حسن وجوه همت میگماشت و بتربیت ارباب کمال کمال توجه مبذول میداشت

من آن زنم که همه کار من نکوکاری ست	بزیر مقنعهٔ من بسی کله‌داری ست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من ست	مسافران صبا را گذر بدشواری ست
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم	ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاری ست
نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کدبانو	نه هر سری ز کلاهی سزای سرداری ست

رباعی

این غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید	تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُر می بینم	آب چشمم مگر بگوش تو رسید

لالی حسن بیگ همدانی طبع روشنش در تلاش جواهر نکات و لآلی معانی و فاتش بقضای ربانی در سنه اثنین بعد الالف در عنفوان جوانی ست

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست — بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

لامعی شیخ جمال الله اکبرآبادی که بلمعات ذهن وقادش جمال عرایس افکار روشنی گرفته از موزونان عهد بهادر شاه بادشاه دهلی ست و از زمان مهد تا لحد از وطن خود بیرون نرفته اکثر بتعلیم هندو بچگان اشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشته

لاله خاتون

لالی

لامعی

شود گردشت پیمانهٔ مجنون لبود بیت	بغربا د آورد مانند شاخ غزالان را
ای سینه برق حسنت شبنم گلزار ها	دست و پاگم کرده سرو قدت رفتار ها

نام لامعی
لامعی قلندر در دهلی بدور جهانگیر پادشاه بود و ابیات کلام روشن و لبهاسے
پری نژادان میر بود سے
لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان — ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته ایم

نام لامعی
لامعی کرمانی ملقب به بحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعر است و در فصاحت
و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عهد سلاطین سلاجقه بمصاحبت
نظام الملک بعز و جاه بسر میبرد و معاصر معزی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة
الاسلام غزالی بود سے

منم ز یار جدا مانده و ز دیار بعید	میان خوف و رجا و میان وعد و وعید
بخون من شده مژگان تو حریص چنان	که شیعیان حسین علے بخون یزید

نام لایق
لایق پنڈت جی گوپال کشمیری لکھنویست طبعش در فنون ادب و سخن سنجی چیره و قوی

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک زد	دید چون از دور روی رشک گلزار ترا
چون زلیخا گشت صد یوسف خریدار تو بجان	گرمی دیگر بود امروز بازار ترا
گر سے زد بدلم زلف گره گیر کسے	که نشد وا ز سر ناخن تدبیر کسے
ای خوشا حال شهیدی که پی زخم دگر	بلب زخم بوسد لب شمشیر کسے

نام لذتی
لذتی حسین بیگ همدانی بوده و در عهد اکبری پا تا به بهندوستان کشوده
مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست — بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست
صد شکر میکنم که چو ناسور دیگران — در پیش پنبه داغ دلم آبرو نریخت

نام لطف
لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشار ست و در علم نظری کامل النظر و در فکر
اشعار فکرش استوار سے

کمرش رامیان نمی باید　　بی نشان رانشان نمی باید

لطف لطف علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی بود بکمال ثروت واقتدار عمر عزیز بسر نمود و طبع بلندش آشنای موزونی ست و کلامش خالی از لطف نیست

خانهٔ جانم زغم کردی خراب　　خوب کردے خانه ات آباد باد

لطف لطف الله از شعرای خوش مقال ست ودر نسب و نسبت مستور الحال ست

مجنون بدشت بود و صالش نصیب شد　　من در حریم وصلم و محروم مانده ام

لطف لطف الله بخاری ناظم لطیفه سنج بود که بلطف سخن خوبتر میر سید سلطان عبد العزیز خان بعهدهٔ قضا و مدرسی او را برگزیده

عیدست چرا کشتهٔ جانان نشود کس

حیف ست که عید آید و قربان نشود کس

لطف لطف الله حکیم ست در علم طب حاذق و بدقائق و نکات شعریه درک و فهم

چه بهشت ست که با یار بهم آغوش شویم	آنقدر محو تماشای جمالش گردیم
پیش رو پیش نشینیم و قدح نوش شویم	که خود از خاطر خود نیز فراموش شویم

لطفی اصفهانی طبعش قدر لی داشت بر سلاست الفاظ و لطافت معانی

بکش خنجر که جان بهر تو ای نازک میان دارم　　تو خنجر در میان داری و من جان در میان دارم

لطفی بریلوی ناست [illegible] پیگاس داس و اصلش از کشمیر کلام لطیفش دلاویز و دلپذیر ست

یقینم شد که اندر دل نگارم خبر دارد　　که هردم بهر من تدبیر آزار دگر دارد

لطفی رومی ست طبعش مجبول بر موزونی و فکرش در تلاش لطافت و خوش مضمونی

ای ز زلفت شب مثالت سایه پرور آفتاب　　شام زلفت را بجای ماه در بر آفتاب

لطفی سبزواری ست اندیشه [illegible] ایش برای مضامین لطیفه در آئینه داری ست

عشق باید بکمال ارنه زلیخا ز چه رو　　پنجه در پنجه کند جذبهٔ [illegible] ۱۰[illegible]

لطفی طهرانی اب وجد پیشه بصرانی گزیده و وی در نقادی نقد سخن لطفی دیده سه

آه کز دیدن او گریه برآمد و مرا ۞ آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

لطفی فرزند عرفی کمانگر از خطه تبریز ست و کلام لطیفش دلاویز و دردانگیز مردی خوش بیان و تاریخ دان بود و در فن مصاحبت یکتای زمان از وطن بهند آمده بحضور جهانگیر بادشاه رسید و بخطاب موزون الملک مفتخر و مباهی گردید سه

همین نه کار من از روزگار تلخ شدست ۞ اگر نه زندگانیم از تجسفر یار تلخ شده ست

زروزگار بود تلخکامی همه کس ۞ ز تلخکامی من روزگار تلخ شده ست

رباعی

یکچند پی گردش افلاک شدیم ۞ یکچند پی دانش و ادراک شدیم

از آمد و رفت خود همی فهمیدیم ۞ کز خاک برآمدیم و در خاک شدیم

لطفی مروی شاعر لطافت بیان و بلاغت ترجمان ست که افکار بشش بلطفی تازه دلبر و دلستان سه

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد ۞ بلی در خانه آتش چون فتد فریاد برخیزد

با آن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری انجا ۞ همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

لطفی مشهدی در آفتاب عالمتاب لطیفی بیاقبل فاسخنوری لطیف و ظریف بود بلطائف و ظرائف خود لطفی در بزم مشاعره می افزود سه

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب ۞ کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

لطیف اصفهانی شاعری لطیف المزاج ست که در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده و همانجا توطن گزیده سه

بعزم گریه نشستم برهگذار کسی ۞ که بر دلش ننشیند دگر غبار کسی

لطیف قزوینی معروف بآقا لطیف بود بوار داشت لطیفه دلها میربود سه

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار ممنون دستگیری رنگ حنا شود

لطیف مراد لطیف الدین سنجری از شعرای قدیم و باعطا لطیف الطبع مصاحب و ندیم بود رباعی

گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد		چون نیست دلی با تو چگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود		اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

لطیفی از خوش فکران شهر جونپور ست دیوانش بلطیفهای دلاویز مملو و معمور مثنوی مسمی بمنازل در جواب حدیقهٔ حکیم سنائی بکمال فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشیده گویند که باین گستاخی در همان سال مبروص گردیده

ابروان و مژه چشم سیاهش نگرید		می برد دل بنگاهی بنگاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان		زلف شوریده برخسار چو ماهش نگرید
عشق آتش بدل زار لطیفی زد و سوخت		طرف جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید
آین نه بالا بلاست پندارے		نه بلا جان ماست پندارے
مژه هایش بکشتن عشاق		تیغها در هواست پندارے
جنبش زلف او در آئینه		مار در آشناست پندارے

لقائی استرآبادی از نکته سنجان خوشخیال و برفاقت خانزمان مرفه الحال بود و بموزونی شاهدان مضامین نیکو ادا و عرائس الفاظ خوش لقا اشتغال می نمود

بهر زبانم حرف تیغ دلستان من گذشت خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت

لقمان خواجه لقمان از خوش نوایان ست رباعی

ای زلف ترا قاعدهٔ مشک فروشی		خورشید رخت را روش غالیه پوشی
ای خضر ز سرچشمهٔ حیوان نکنی یاد		یک شربت اگر زان لب چون نوش بنوشی

لکنتی نامش ملا حیدر برادر ملا ناطق از سکنهٔ شهر لاهور بود ابتدائه روانی تخلص نمود

آخر کار به لکنتی که داشت از روانی در گذشته لکنتی اختیار فرموده

ترک چشم او ز مستی هر چه با من گفت	غمزهٔ غماز با آن شوخ یک یک باز گفت
تا بین دو زلف رخ روشن عجب افتاد	این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد
آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند	خواب ندیده را همه تعبیر میکنند
در صورت بهار ارم جلوه میدهند	تا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

نوائی

نوائی بابا سلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیهٔ حیدری چارباغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقهٔ قلندری و آزادی می پیمود مثنوی از وی یادگارست وازهمان نسخه این چند اشعار

عزمی در میان مکه و شام	کسب اسباب مینمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر	از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت	باز سوی مکان خویش شتافت

نوائی

نوائی سبزواری از پیرزادگان انجا بود و در عهد اکبری بهندوستان ورود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنه تسع و سبعین و تسعمایه باقبادان دیواری بر سرش بعالم بالا اشتافت

دهر پیش غیر از آن نکنم گفتگوی تو	تا جای در دلش نکند آرزوی تو
اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند	ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

لوحی

لوحی از موزون طبعان اصفهان ست و از مداحان ایمهٔ اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضائل اسد الله طاعت ست	مدح علی و آل شنیدن عبادت ست
بودن بذکر حیدر کرار یک نفس	حقا که در برابر صد ساله طاعت ست
لوحی کسی که مادح داماد مصطفی ست	لوح دلش منیر چو لوح سعادت ست
رستگارم روز محشر گر سند خواهی ز من	گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار

[illegible]

رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف　　من سگ کوی رسولم چون نباشم رستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از موزون طبعان عهد نصر بن احمد سامانی بود و بحیل و تدابیر تسخیر ملک خراسان نمود نصر سامانی ابو علی محمد امیر الامرا را بمدافعه اش فرستاد ماکان از ما یکون بیخبر بوده بعد محاربات رو بهزیمت نهاد

در کوی قضا نه رهگذر میدانم	نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن	از سر قضا همین قدر میدانم

مالی شیخ ابو حیان شیرازی از ارباب فکر عالی ست و باغبان ذهنش بآبیاری طبع روان گلستان سخن را بگلهای مضامین رنگین مالی در علم طب بر اطبای زمان فائق و در عمل معالجه طبیبی حاذق بوده

بعد وصف آنمیان ذکر دهانش مشکل ست　　در قلم چون مو بگیرد نقطه نتوان نهاد

مانع بخاری شاعریست جامع اخلاق برگزیده و گفتارش برجسته و سنجیده

وجود من اگر در بوته عشق مجاز افتد　　بآئین حقیقت در پی سوز و گداز افتد
خیال کاکل و زلف تو عمر جاودان آرد　　خوش آن عاشق که در اندیشهٔ دور و دراز افتد

مانعی نام و نسبتش نامعلوم و این شعر بنامش مرقوم ست

ما را هلال ابروی او چون هلال کرد　　گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

ماهر علی قلیخان دامغانی ست با وجود فقدان استعداد علمی ماهر سخن سنجی و فهم نکات مضامین و دقائق معانی در مصوری و خوشنویسی دستی داشت و از وطن خود باردبیل آمده دست ارادت بدست حاجی ابراهیم اردبیلی گذاشت و از انجا به تبریز راند و مدة العمر همانجا مانده

چون فتیله سوخت داغ او ز سر تا پا مرا	برگرفت از خاک راه آن آتشین سیما مرا
در گوش و زبان دل مردم سخن تست	در خلوت هر کس که رسی انجمن تست
از غنچهٔ لعلش هوس بوسه نمودم	خندید چو گل گفت ز یاد از دهن تست

ماهی خواهر ملا نثاری زنی بود از طبقهٔ جلایر بجمال صورت و حسن سیرت آراسته و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراسته ـ

اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند — بر روی من نشیند و دعوی خون کند
آه زان زلفی که دارد رشتهٔ جان تاب ازو — وای زان لعلیکه هر دم میخورم خوناب ازو

مائل از روشن طبعان مشهد مقدس که در آفتاب عالمتاب بپای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود ـ

بی لب لعلت بزمی جام نتوانم گرفت — بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طهران ست و مولد و منشاش استرآباد و با نادر شاه ورودش هندوستان رباعی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم	در خنده چو کاردت بدندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری کاندست	آلوده بخون گوسفندان بینم

مائل لاله مٹهن لال قوم کایتهه لکهنوی از شاگردان برهان علیخان رهین بود بشیرین مقالی شکر شکنی می نمود ـ

تا آمدی رفت از جا دل من — رفتی و بردی جانا دل من
گل چاک پیرهن بچمن در هوای او — شمشاد منفعل ز قد دلربای او
آنکه سر تا پا جفا شده — بوفا سخت بیوفا شده

مائل میر شیر علی ابن میر دایم علی ساکن قصبهٔ بوهار بمسافت دوازده کروه از شهر هوگلی بندر بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانک پوری می نمود ـ

چارهٔ دل ز مسیحا نفسی پرسیدم — گفت کس زنده نماند وست ببیاری دل
براه عشق نه جائی نه منزلی دارم — چو نالهٔ جرس کاروان دلی دارم
دهانش از تبسم غنچه را شرمنده می سازد — نشاید حرف گل بر روی آن شیرین دهن گفتن

مائل میر مدد علی ابن میر محمد علی کروری ساکن قصبهٔ امیٹھی حوالی شهر لکهنو بود در نظم فارسی بذله سنجی ولطیفه گوئی می نمود ؎

کج کله کرده بصد شوخی وناز آمدهٔ — بارک الله براهل نیاز آمدهٔ
آنقدر باش که من عمر ز سر برگیرم — چون در آغوش من ای عمر دراز آمدهٔ

مائل همدانی شاعریست متصف بشیوا بیانی وشیرین زبانی ؎

جز خون دل که ریخت جدائی بکام ما — گر بیتو خورده ایم شرابی حرام ما

مائلی تاشکندی از مائلان کلام منظوم وماهران سخن موزونست گفتارش نغز ولطیف وتازه مضمون ؎

رخ نمودی ومرا بی سر وسامان کردی — آفرین باد عجب کار نمایان کردی

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمید وهمانجا از حیات مایوس گردید ؎

روز نوروزست دستار حریفان پر گلست — گوی نومیدیست گویا گوشهٔ دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت وسلطان شمس الدین او را بحکومت نیمروز برگماشت ؎

بنده از جور تو بجان آمد — جور بر بنده چند خواهی کرد
زمان زمان ز فراق تو زار میگریم — کنم چو یاد تو بی اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانه بخل ازین مطعونان — شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنده شود — یک نان نستاند بسنان زین دونان

نام مبدع

مبدع از مبدعان بدیع البیان خطه تبریزیست کلام دلاویزش ملاحت ریز و شور انگیزست

می تپد دل در برم دلبر نمیدانم چه شد	انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد نالهٔ همت بلندی از دلم	نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

نام متقی

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن عوامل نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرفا لقبش عوامل میگذشت

اندرین مازندران کس را چرا گیرد ملال　　کیک رقاص ست چنگی پشه و خوشخوان شغال

نام متقی

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ست

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست	رو بمحراب که دارد که دعاگوی تو نیست
ای نازنین بسبز ز دل من بدر مشو	چون از دلم خبر شده بیخبر مشو
ترسم که چشم بد برخت کارگر شود	تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

نام متین

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ست

لب لعلت شفابخش دل صد ناتوان باشد	نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت
دلبر شوخ خوشم سے آید	شاعرم حسن ادا میخواهم
سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام	من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم
درد دلم شنو که برآورده همچو شمع	سوز شب فراق تو دود از دماغ من

نام متین

متین ملاجیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال مکتب داری وطن نمیگذاشت

گر حق طلب کنی سگ اصحاف کهف باش　　بگذار همنشینی اصحاب فیل را

نام مثال

مثال سخن طراز بمثال و در تبریزیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود

کریم را نبود دستگاه بخشش تنگ | مرا خجالت عذر بگناه می سوزد

مثالی شیرازی ابراهیم خان خلف کریم خان زند است بکلام بی مثالش دلهای ارباب ذوق آرزومند است

همانا بسته عهد دوستداری | شکسته از جفا پیمانم ای دوست
بماند با توام زندان گلستان | گلستان بی تو چون زندانم ای دوست

مثالی کاشی از قصه خوانان عصر سلطان حسین صفوی بود و بدین شغل بسر مینمود

تعالی الله چه نازست این که از یک جنبش مژگان | جهانی گشت چشمش با وجود ناتوانیها
هرکس سخن هنفسی پیش تو گوید | از من که کند یاد که من بیکسم انجا
مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی | من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

مجازی از حقیقت و مجاز سخن میگفت و لآلی معارف و حقایق بصفائی می سفت

گفتمش سیم ساق داری | خاطرش رنجه شد ز گفتن من
سخنی پاک و صاف میگویم | گر غلط گفته ام بگردن من

مجد مجد الدین سرخسی ابن مولانا ضیاء الدین است و از اماجد حکما و اکابر شعراء با تمکین است

رباعی

ای چون دل لاله چشم خونخواره ترا | چون دو زخیان دل ستمکاره ترا
باشد که مرا بچاکری بپذیری | آخر نبود ز چاکری چاره ترا

مجد مجد الدین عوفی موحد و صوفی است

گلها شگفت هر سو هرکس بباغ در شد | من در خزان هجران ماندم بهار من کو
یاران بباغ رفته گلگشت و عیش کرده | بیچاره مجد عوفی نالان که یار من کو

مجد قاضی مجد الدین قاضی بلده ذرقول از توابع شوستر بود و در نکته سنجی فکرهای می نمود

بفکر پرده پوشی نیستم چاک گریبان را | نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را

مجید قاضی مینای نسوی از فضلا، نامدار و دستگاهش در نظم قوی — رباعی

ما نام خود از لوح هوس بستردیم	وین عمر گرانمایه بآخر بردیم
سرمایه بباختیم و شه مات شدیم	بدنام بزیستیم و مفلس مردیم

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی	باقی باشی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر	آن با تو کند کسی تو راضی باشی

مجید مولانا مجید تبارکانی از مریدان شیخ زین الدین که در نظم جواهر معارف پاکیزه دست فصیح داشته قصیدهٔ بردهٔ را مخمس ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری قدس سره نگاشته است

آنانکه بجز قد تو جای نگرانند — کوته نظرانند چه کوته نظرانند

مجذوب میرزا محمد تبریزی عالی ست صوفی مشرب و شاعریست فقیر مذهب طبیعتش بافادهٔ طلبه علوم سرشته و بجذبهٔ عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته

عشوهٔ هم بکار ناصح کن	تو که دیوانه کردهٔ ما را
هر سرے را بتمنای تو سودائی هست	از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی هست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام	گر قدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی هست
ترک دیوانگی از طعنهٔ مردم نکنم	شهر گر تنگ بود دامن صحرائی هست
منشین بی می و معشوق بامید بهشت	خوشتر از میکده بیدرد دگر جائی هست
گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی	ترسم بهانه سازی و گوئی خوشامدست
مگو ترا بکدامین عمل دهند نجات	چو کار با کرم افتد بهانه بسیارست
خانقاهی که بجز جوش نکند دخل و فا	صرفهٔ وقف دران ست که میخانه کنند
بگوشش میروم با دیدهٔ گریان و خوشحالم	چو آن مستی که باراِنش به نزدیک چمن گیرد
بهیش بتان مذمت خورشید و ماه کن	در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن

مجذوب اگر معاملهٔ حشر با خداست	من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتی کامل داشت و به تنزه گلستان هند وطن گذاشت و در سنه عشرین والف با یاران رفته پیوست و تقی اوحدی بر طبق وصیتش شیرازهٔ دیوانش بست۔

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم	کایام نشد آگه و تقدیر ندانست
آز خنده غنچهٔ دل ما والی شود	ما شبنمیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبداللہ نبیرهٔ شیخ مسلم صنعی کشمیری بود در جوش فکری و شیرین بیانی گوی سبقت از معاصرین میربود۔

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد	پی تعظیم بالای تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد وفا نمود با آنکه قدم بر جادهٔ جرمی نمی نهاد مگر باسترضای احباب خود را مجرم قرار داد۔

بنواز بزخم تیغ ظالم	از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیب متوکل ست و با مولف تذکرهٔ آفتاب عالمتاب رسم و راه مراسلتش حاصل ست۔

شیوهٔ آن نرگس بیمار ما دانیم و دل	صنعت این سادهٔ پرکار ما دانیم و دل
چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه تنگ ست این	شکر پیش لعلت نام چون گیرم که ننگ ست این
بیا مجرم چو تیر از قبضهٔ کشمیر بیرون شو	که گرپای بزرگان درمیان نبود فرنگ ست این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخن گرم می نمود۔

قدح در کف ساقی پر حباب	سهیلی ست در پنجهٔ آفتاب
در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت	دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان　　دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی ار دبیلے از خوشگویان زیر چرخ نیلے ست

از جنون منت پذیرم زانکه عمری شد که یار　　از نظر رفت ست و با او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام ... ابن شیخ فضل الله ساکن قصبهٔ حاجیو حوالی کانپور ست در تلامذه

مولوی محمد مهدی متمس جهان آبادی بنظم فارسی وارد و باکمال سلیقه و شعور مشهور ست

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را　　پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد وطبعی

نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشته

ستارگان فلک راست اضطراب عظیم		گمان برم که در گوش یار می جنبد
دولت حسن ست سریع الزوال		چند بران ناز و غرور است صنم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی ست

هر گه که چشم بر من درویش میکنے　　لب میگزی و جان مرا ریش میکنے

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی ست از تلامذهٔ ملا محتشم کاشی بود دل

بدلبری داده درپی او بهندوستان ورود نموده همراهش بملک دکن رسیده در اوائل

مائه حادی عشر یک روز با دلبر خود بزیر زمین آرمیده

در جهان هرجا بلائی بود از ما در گذشت　　غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موقر بود ست

دایم ز دیده ما را خون دل ست حاصل		حاصل که در غذا بها از دست دیده و دل
سر رشتهٔ محبت در گردن ارادت		آسان نمود اول آخر فتاد مشکل

مجلسی هروی این بیت ازوی معروف ست

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند　　تا کدام افتاده جا خاک بر سر میکند

مجنون پر لیلی سخن مفتون و بیابانهای تلاش معانی دلکش مجنون بوده است

چون نباشد ز جفای تو گریبانم چاک | که بعهد تو درستی ز گریبان رفته است

مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیقی ست و از معروفان جنون عشق غیر حقیقی ست

بیوفا بودی ز اول من ترا نشناختم | حیف اوقاتی که در کوی تو ضایع ساختم

مجنون سمرقندی درویشی آزاد از علائق دنیوی بود و بگام فکر دشت نجد خیال می پیمود

هیچکس با من مجنون نشود همخانه | که جنون منش آخر نکند دیوانه

مجنون شاه کشمیری ممتاز عصر بخوش تقریری است

ساغر سرشار میخواهم بدست نوگلی | کز چراغ عکس رویش بزم من روشن شود

مجنون مشهدی سودای شعر و سخن در سر داشت و بعض خطوط از دست چپ خوش می نگاشت

روز من از فرقت رویش چو شب غم گذرد | شبنم از هجر تو تا روز بماتم گذرد

بوعظ میروم و زار زار میگریم | بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پرداز است و اراجیز دلکش عشاق حقیقی ومجازی ست

رقص چون من نیم بسمل درمیان خون خوش است | قصد جانم کن اگر میل تماشا کردهٔ

مجیبی از سادات اصفهان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکرهٔ شاعران ست

جوشش زد خون دل و سر نگشودم گله را | من و این صبر بنازم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش یار با عتابت ز کجاست | واین عربده با من خرابت ز کجاست
من در همه عمر خواب نادیده بچشم | تو چشم منی اینهمه خوابت ز کجاست

مجیبی شیرازی از ارباب نکته دانیست

سرود مجلس عشاق آه و افغانست | می پیاله گریه چشم گریانست

خیال بوسه جز آن گردن بلند مبند — لبی که گر نه رسا انتخاب گردن نیست

مجید درویش مجید طالقانی بقول حیرتی از شفقای عراق است وطن باصفهان رسید و به تحصیل اسباب فضل [illegible] همت گماشت و فاضلی گردید خوشنویسی خط نستعلیق بهم رسانید و از خوش سلوکی و خوش گفتاری ریشه محبت در دلها دوانید و بیزی در اواسط عمر ترک را انید و در سنه خمس و ثمانین و الف توسن عمر [illegible] عناصر [illegible]

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون — گر زچو [illegible] غنچه بال عندلیب

پرسید کسی دوش ز برست خبر از من — پیدا است که من هم ز غم خود خبر ازخب

بمحشر داوری ها از تو دارم — اگر شور از تو محشر نباشد

مصلحت نیست دگر بودن مجنون در دشت — هست حسب الرقم عشق بیابان از من

رباعی

شادی که ز دولت شادی عالم با اوست — آگاه نه این که غم هم با اوست

گفتی که غم جهان مخور از دل من — داری دل ما که یک جهان غم با اوست

مجید شیرازی از ایام خوش فکری و جادو طرازیست

ما با ز سبزه و لاله نصیبی نمیرسد — ای نوبهار در دل ما طرح داغ ریز

امشب که کلبه ام ز تماشای او پر است — ای چشم لخت لخت بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوستری مولدش موضع قول از توابع شوستر بود و در سنه ثمان و سبعین و الف بمنصهٔ شهود جلوه نمود بظرافت طبعی و لطافت مزاجی که داشت در صحبت امرا و وزرا میگذرانید و با جعفر ترکی به لطائف شیرین و مناظرات رنگین مطارحه می ورزید آخر کار دل از وطن برکنده در هندوستان پا به کشاده و رهبته به رفاقت وزیر الممالک نواب صفدر جنگ بر رقبهٔ جان نهاده

تا درد عشق لاله رخان در دل من است — خورشید خوشه چین گل محفل من است

سرکرد بجای سبزه از خاک من آفتاب
از بسکه تخم مهر در آب و گل من ست

شبی که یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم
ز اشک دیده زمین را پر از ستاره کنم

مجید انصر گوشه نشین سفر مبارک نیست
چه حاجت ست درین باب استخاره کنم

ندارد حاصلی دل را بآن نازک میان بستن
که از دستش چو نی باید کمر بهر فغان بستن

نظر پوشیدن از مه طلعتان باشد چنان مشکل
که آسان تر از آن صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مراد آباد بوی تعلق داشت و نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر والی صوبهٔ اوده با امداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله برخاسته همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلهٔ توپ که بر سینهٔ حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم پرید بعد زوال ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سر عجز و استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفهٔ قلیل که از آن سرکار معین شده در لکهنؤ اوقات بمجبوری عمر بگذرانید تا آنکه در اواسط مائهٔ ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وا رهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و نخچیر مضامین برجسته را بدام محبت نظم اسیر می نمود و نغمات طبعزاد چنین می سرود

ماه من چون سایه با خود می برد هر جا مرا
شوخ هرجائی بعالم میکند رسوا مرا

خنجر مژگان و تیغ ابرویش اینست اگر
بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا

میدوان از وحشت خاکم ساخت صد مجنون بکوه
سوخته از بس سراسر آتش سودا مرا

از ناله تو اکنون نرهی ای دل نالان
فریاد و تو خوش آمده فریاد رسی را

زین حرف گذشتم که بمن حرف نگوئی
گر حرف مرا بشنوی حرف درین ست

در بزم شب وصل تو دلسوختگان را
چون شمع سحر آه دم بازپسین ست

چمن بکار باو نیامد زندگی بیکار شد
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم
چون لاله دلسوخته در گلشن و صحرا
یا همین برامی در دشدم خلق در جهت
خونم حلال سوختن و کشتنم بجا
ز دل چه کار اگر در برای نگار آئی
بعشوه جان بدهای دل کنون که پروردم
گر گشتی هوا خری داشتی
گر رخش از پرده برون آمدی

جان چه در کار است کنون چونکه کار از دست رفت
در فشانم آنکه تو شاه هوا ماز دست رفت
هر جا که روم بی گل رخسار تو داغم
یا خلق گشته دردجانی برای من
چون عاشق تو ام همه باشد سزای من
از و کناره کنم چون تو در کنار آئی
ترا بشوق که روزی مرا بکار آئی
یار بسویم گذری داشتی
شام محبت سحری داشتی

مجتبی بمیر دیوانه شهرت داشت و مجتبی با شاهدان مضامین نو آئین همر سانه قدم فکر
بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قد رعنا دارد
بالای بتان بلای جان ست ولی
مانند الف میان جان جا دارد
من بندهٔ آن بتم که بالا دارد

مجتبی میر احمد لاری شاهدان طبعزادش دلربا تر از بتان فرخار یست ع
چشم پوشیده توان کرد سفر
چه قدر راه فنا همواریست

محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی ست ع
محتسب را غیر آزار دل ما کار نیست
میکند از باده منعم واقف اسرار نیست

محب علی از علما ، دور اکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری ست ع
بصد منه که عمت ز دبستی زجار ستم
هزار ساله ره رفته از قفا رستم
گمان ئی دربیگانه منفعت دارد
رهم غلط شده در کوی آشنا رستم

محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود ع

آمده از رهِ کرم بیاد بپرسش محب | شکر خدا که کرد کارِ گریه صبح و شام او

محب معروف به بابا مراح شیرازی از محبان نکته سنجی و نکته پردازی ست

رباعی

زنهار قدم زبردباری نکشی | شیرازهٔ عجز و خاکساری نکشی
بسیار مگو که سیاه ساری نکشی | دیدار عزیز کن که خواری نکشی

محبی اگرچه مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال ست

باز آشفته ام از گیسوئی عنبر بوئے | بسته شد جان و دلم در گره ابروئے
او بصد ناز درون دل من جلوه کنان | من دیوانه نظر میکنم از هر سوئے

محبی دهلوی ماهر طرز نیکوئی غزل و مثنوی ست

رسوا و سینه چاکم زان کوی بگذرانید | باشد که آید آئینه بهر نظاره بیرون

محبی لاری از اهل شاملو ست شاعری خوشگو و کلامش نیکو

دردی نصیب کن که زمانے هزار بار | برخیزم و زیارت مرغ قفس کنم
خواهم بزلف یار کنم آنقدر نگاه | کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه
از زلف سوی غمزه گریزد دلم بعجز | مظلوم من همیشه بظالم برد پناه

محب علی ملا محب علی در مردم صوبه تتر بعلم و فضل سر برافراشته و در فن صرف مهارتی کامل داشته از مستعدین فنون نظم بوده و خامه اش طریق مثنوی را بکمال لطافت پیموده محب کمال و ارباب کمال بوده و در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله مرفه الحال زندگانی مینمود

سبز در چو چشم فرو خورده باز پس گردد | ز تیغ تو نفس شعله از گلوی تفنگ

محترم محمد محترم از فرزندان میرزا عبدالغنی قبول کشمیری ست و مانند والد و برادر خود معزز و محترم بذهن و ذکا و موزونی و خوشی تقریر

زخط پشت لبت گر نگاه سیه دارد	مرنج جان که کسی بر سبیل بذکویست
بزم غیر دوش او را چو مست و بیخبر دیدم	برای آنکه هشیارش کنم بسیار نالیدم

محترم محمد هاشم سمرقندی از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و بجودت ذهن و ذکا که کتاب مهابهارت تاریخ رایان هند آرایان را در اندک مدت از بر نمود ٥

درکام جان ز ذکر عطای خدا لگان — فرسوده تر شده ز کف پا سر زبان

این ملاقات ما زهم دوران — هست برهم رسیدن دوران

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتاست طبعش محرم اسرار شعر و شعراست ٥

سیل اشک من زکوی یار برد اغیار را — بوده ست آری اثرها گریهٔ بسیار را

محرمی از محرمان عروسان معانی و بیان ست و در عهد سلطان حسین میرزا هم بزم سخنوران ست ٥

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد	بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد
بی مه روی تو هر صبح سعادت که دمد	بر من غمزده همچون شب ماتم گذرد

محزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن بهدوهی ضلع میرزاپور ست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالی باعمل و عابدی قصیر الامل در علوم شرعیه ممارست کامل داشت و بعزم حج و زیارات و هجرت از ملک هند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکهٔ معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب نکایت حسیب باشا آن مهاجر را از بیت الله راند ناچار با دل پر اضطرار بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و هدایت در مسجد جامع میرزاپور انزوا گزید با حضرت والد الامجد دام مجدهم بر جادهٔ محبت و دوستی میرفت و در سنه اربع و سبعین از مائة ثالث عشر هنگام رونق افروزی میرزاپور از آنحضرت دام ظلهم رسالهٔ درود بکمال شوق گرفت دوازده سال کما بیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوست

در فارسی و تازی مضامین لطیف می بست

دارم بدل آتشی نهانه — هر لحظه برون زند زبانه
کشتی بوفای دیگرانم — بیماری هجر شد بهانه
ساقی بلبم رسیده جانم — پر کن قدح می مغانه
آلام فراق جانگزا را — شد جان و دلم هم نشانه
جانبر نشوم ز عشق خونخوار — کین درد نباشدش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت — زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم — هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که میرساند — در گوش حبیب این ترانه
پیش سگ کوی تو نمایم — تسلیم و نیاز چاکرانه
مخزون چو خراب عشق گردید — شد محرم سر عاشقانه

ولہ

حسن ست و غرور نوجوانی — مستی شراب کامرانی
دایم بجمال خویش مفتون — مشغول بخود چنانکه دانی
افسون رقیب کرده در گوش — غافل ز طریق نکته دانی
در هجر مدینه ام جگر سوخت — گردید وبال زندگانی
ای باد صبا ز راه رحمت — در جوشش مهر گر توانی
در کوچه آن نگار دلبند — این مشت غبار من رسانی
باشد که ببوی جانفزایش — جان زنده شود بشادمانی
مخزون نرسی چو بر در او — شو خاک رهش اگر توانی

مخزون میرزا محمد هاشم بدرد عشق شیرین سختان شیرین مخزون و بتلاش لیلی نکات

مخزون

حسنه مجنون بود سه

رخش را مهر گفتم ماه حسن از من مکدر شد — لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن اوستادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بهوپال رسید باهتمام سایر ضلع مغرب از حضور جناب ممدوحه معظمه این دار الاقبال ممتاز گشت سلامت و واستقامت طبع بالارث دارد و جز والد ماجد خود سر تلمذ پیش دیگری فرو نیاورده

غزل بر طرح مشاعره

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست	خلق نالان بدم خنجر بران برخاست
هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت	هر که بنشست بتربت ز سر جان برخاست
کفر عشق تو مگر پرده برانداخت ز رخ	ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست
دلنشین بود چو عشق خم گیسوی کسی	جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست
دید چون آمدن دست جنون را سویش	مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست
بهر دریوزه رنگی ز بهار رویت	کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست
محسن این ابر گهر بار که بینی گردیست	کز در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در دور اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوایل مایه حادی عشر در شهر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواهر لطائف در آن سفته رباعی

در هر سر موز دوریت چشم تریست	از سوز دلم آتش دوزخ شرریست
هر سنگ درین بادیه بر دل کوهیست	هر خار ازین دشت بجان نیشتریست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی	رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

از دائرهٔ عقل بر و نم کردی ‌‌‌‌‌‌‌ بازیچهٔ روزگار و دو نم کردی

محسن میر محمد حسین نجفی خلف میر قاسم استرآبادی متصف بخوش فکری و خوش نهادیست ؎

زمان پستی و ایام سربلندیٔ ما ‌‌‌‌‌‌‌ تفاوتی نکند پیش دردمندیٔ ما

محسن هم اسنے در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمد آباد گجرات آرمیده ؎

غرور حسن نگذارد که یار دوستان آری ‌‌‌‌‌‌‌ الهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محتشمی تونی کلامش فروزندهٔ آتش درونی ست ؎

کدام دل که زبی رحمیت بجان نرسید		هنوز حرف جفایت بداستان نرسید
هزار زخمی در خون تپیده زخمی شد		که پای تیر تو در خانهٔ کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایش و پیرایش بر سر شاهدان نظم میگذاشت از وطن رخت سوی ملک دکن بر داشت و بقیهٔ عمر قیام انجا را مرجح انگاشت ؎

برهنه پای منه بر زمین که از هر سو ‌‌‌‌‌‌‌ بر هگذار تو دلها چو اخگر افتاده ست

محسن میرزا محسن از سحر طرازان خطهٔ تبریز ست و بحسن گفتار شور انگیز ؎

موج آب زندگانی نقشهای پای تو		خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو
افزون کند جدائی مردم کمال را		بالد فزون چو نخل ز نخلی جدا ترست

محتشری خوانساری و در عهد شاه عباس ماضی بکلام نمکین در دلهای خستهٔ عشق شور محشر می انگیخت و نمک بر جراحات مجروحان شوق میریخت ؎

سینه کندم ز غمت کوه بفریاد آمد ‌‌‌‌‌‌‌ بیستون ناله بر آورد که فرهاد آمد

محشری نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی بر افراختی و بجمع دقیقه رسان کوس لمن الملکی نواختی در اوستادیش کی محل گفتگوست که مثل ملا نظیری نیشاپوری از تلامذهٔ اوست ؎

یا بچو تیغ کین کشد و صفتش از خدا طلب　　عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خوش بیانی ست

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو　　ای خانمان خراب چه کردی بروز خویش

محقر شیخ محمد افضل اله آبادی ابن شیخ عبد الرحمان و خسر شاه خوب الله اله آبادی که نسبش بحضرت عباس بغیر واسطهٔ خلفای عباسیه می پیوندد و وی شب دهم ربیع الاول سنه ثمان وثمانین والف در قصبهٔ سید پور از توابع غازی پور زمانیه از کمین بطون نقش ظهور می بندد و در سن تمیز قدم بعرصهٔ کسب فضل و کمال میگذارد و از خدمت کملاء عصر مثل ملا نور الدین جونپوری وقاضی محمد آصف اله آبادی فیضها بر میدارد و بعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر بست و پنج سالگی دست به بعیت شیخ وقت میر سید محمد از مشایخ عظام شهر کالپی سیدهٔ و دل بر مجاهدات شاقه و تصفیهٔ باطن می نهد و باندک مدت سر حلقهٔ خلفای شیخ خود میشود و بارشاد مرشد خود برای تعلیم و تلقین طالبان صدق و یقین به اله آباد میرود و بعد اقامت انجا رقبهٔ خلقی را در ربقهٔ ارادت خود می آرد و بافادهٔ طلبهٔ علوم و تصانیف کتب عربیه و فارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم وغیر ذلک توجه می گمارد و یوما فیوما در مقامات استغراق و فنا عروج می نماید و در عین شباب بعمری و هفت سال پانزدهم ذی الحجه یوم جمعه سنه اربع وعشرین از مائه ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید در نظم چنین می سراید

دل بیادش محو گشت و نام میگیرد هنوز نه من قامت آن صنم دیده ام	مست من از دست رفت و جام میگیرد هنوز قیامت بیک حرف کم دیده ام

زایل شود چو عشق هوسناک زود تر　　هر پایهٔ که آن نه بدستور شد بلند

محقق محمد شریف شوستری از محققان علم شاعری بود و در هندوستان بملازمت ابراهیم خان فتح جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعی

گفتی که جهان چیست نمود عدمی بود	حق هست دلی سنگ چش نتوان بود
چون جوهر لفظ لاست هستی و کون	صورت بوجود و بمعنیش نفی وجود

محکم

محکم بنارسی لاله محکم سنگه کایته از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و تلمذ مولوی شیر علی حزین اسیتوی بمضمون آفرینی مستعد و آماده بود

از جلوهٔ حسنش لب اظهار نداریم	محو غم عشقیم و بکس کار نداریم
ما زخمی تیغ نگه سبز خطائیم	زان دست بجرم همه زنگار نداریم
محکم مطلب شیخی و طامات ز رندان	سودا بسر از جبه و دستار نداریم

محمد

محمد تبریزی نصیری مذهب بخدمت نادر شاه مقرب بود

از تغافل تبسمی میکشد مرا و زنده میکند — ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد

محمد توتی طبعش مفطور بر موزونی است

زانم گلوگیر گریه گره کرده نفس را — تا درد دل خویش نگویم همه کس را

محمد

محمد جامی برادر ملا عبد الرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدیست طبعش لطیف و رنگین و تخلصش محمدی است

ای بسا توبه که چون توبهٔ دیرینهٔ من — خوبرویان شکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصهٔ ظهور گذاشت و بحضور شاه عباس ثانی عهدهٔ تیراندازی داشت

چین ابرو خط آزادیست مجنون ترا	ناز بیجا باطل السحر است افسون ترا
خط امانم ازین باغ موج لاله بس است	حصار عافیتم گردش پیاله بس است
ساقی از مینای عیشش بریز	تا توانی خون گردن کشش بریز
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بردارم	چه منتها ز زلف ابر گوهربار بردارم

محمد جواد

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسید و بدار الاماره لاهور

توطن گزید هنگامیکه نادر شاه لشکر بهندوستان کشید وی بر دست یکی از لشکریانش شربت شهادت چشید رباعی

گفتا چه کسی چو گردی از هجر دق   گفتم که کنم بهر چه هستم لائق
رو کرده بسی بگرد عالم گردم   کاین هست سزای آنکه گردد عاشق

نام محمد حاجی

محمد حاجی کابلی موزون طبعی ست که پرتو خورشید تربیت همایون بادشاه بروی تافته و بتقدیم خدمات شایسته مرتبهٔ عز و امارت یافته

صد آرزوست در دل تنگم گره زده است   دل نیست در برم گره آرزوی اوست

نام محمد حسین

محمد حسین میرزا برادر محمد مومن میرزا شهید که عنقریب مذکور میشود کریم و عاقل و شجیع و باذل بود با برادر شهید خود محبت مفرط داشت باستماع واقعهٔ شهادتش بکمال غم و غصه برادر سنگدل ابوالحسن میرزا را که قاتل آن مقتول ست در نامهٔ باین ابیات مخاطب نموده

منم دیوانهٔ ژولیده موئی پیرهن چاکی   نه از کشتن مرا بیمی نه از خون ریختن باکی
ز کشته پشته خواهم ساخت بهر خاطر پاکی   چو خون مومن مسکین طلب دارم ز بیباکی
چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد   درون من صراحی وار تا لب غرق خون گردد
نه تنها بی گل رویت دلم خون گشته چون لاله   جگر هم از غم هجران شده پرکاله پرکاله

نام محمد خان

محمد خان قپچاقی خلف حسن بیگ وزیر اعظم شاه عباس ماضی بوده و فن نظم را بخوبی تکمیل نموده

از خدنگش دیده ام بر دل گشادی تازهٔ   میکشم همچون کمان پیوسته خمیازهٔ
شهید تیغ محبت نمی شود گمنام   که بیستون بره عشق لوح فریاد ست

نام محمد

محمد خراسانی ممدوح و محمود بشیوه شیوا بیانست رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم بود   با محنت و درد مبتلا خواهم بود

تا یار نساز د آشنای خویشم　　بیگانه ز خویش و آشنا خواهم بود

محمد خواجه محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند و مدام بمدح ایمهٔ اثنا عشر مستغرق بحار فکر و خیال می ماند

بسکه خاک سر کوی تو بود دامنگیر　　نتوانست برد گریه ز کوی تو مرا

زلف بر چهره میفگن بکشا پرده ز رو

تا بود در روشنی دیده ز روی تو مرا

محمد خواجه محمد علی اصلش از کالپی و مولدش کوڑا جهان آباد از فضلا و شعراء عهد محمد شاه بادشاه بود و برای افادهٔ طلبه علوم در ملک بنگاله اقامت گزیده از همانجا بدار عقبی نقل نمود

ترسم که شادکامی دشمن فزون شود		ورنه فغان کنم که دل سنگ خون شود
برنخیزد ز مدد گاری مردم هرگز		هر که چون قطرهٔ اشک از نظر یار افتاد

محمد رضا باشا تبریزی ابن العم محمد حسین چلبی بود که در روم رسیده به پادشاهی مصر عروج نموده مگر از رعایای مصر اطاعت و انقیاد کما ینبغی ندید پس بترک منصب و اقامت بیت الله گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسید

ز آه و ناله نیاسود یک نفس لب ما		فغان که حوصله سوزست شعلهٔ تب ما
زبسکه آتش عشق تو مدعا سوزست		عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

محمد صوفی نژاد بومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را خوش کرده توطن اختیار نمود بسکه شهرهٔ فضل و کمال وی از زبان بعض راکبین بسامعهٔ نور الدین محمد جهانگیر بادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید و ملا بقصد حضوری حضور شاهی بر جناح استعجال تا سهرند رسیده بود که یرلیغ قضا تبلیغ از حضرت مالک الملک جل جلاله با مضاء حکم ایاب در جوار رحمت خود ورود فرمود بر خط فرمان واجب الاذعان گردن نهاد و در سنه خمس و ثلثین و الف همانجا تن بقضا در داد

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به — که زنده باشم و بی دوست بنگرم جا را
شب آمد ز نخدان یارم بدست — تو گفتی که خورشید دارم بدست
ترا دیدم قرار از دست من رفت — عنان اختیار از دست من رفت
چه سود ازینکه عتاب تو خنده آلودست — که زهر گاه اگر ست ار چه در شکر باشد

محمد علی ابن ملا غیاث و برادر مولانا حسین خوشنویس ست فکرش رفیع و طبعش لطیف و کلامش نفیس ﮦ

از غنچهٔ لبش اثر خنده ظاهرست — هر چند از حجاب تبسم نمیکند

محمد علی از میرزایان ایران عالم با عمل و در اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان توطن نمود و در هنگامهٔ نادری بدستیاری قزلباشی جادهٔ عدم پیمود ﮦ

دلبرا چند کنم ناله زخونخواری دل — غم دل خور اگرت هست بدل یاری دل
بود درد و غم هجر تو بدل بارگران — گفتگوهای رقیبان شده سرباری دل

محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان ست ﮦ

بحمد الله که از کوچهٔ تو رفتم — بکار آمد سراپای شکسته

محمد علیخان رئیس قصبهٔ موهان از اعمال دار الریاسة لکهنوست و سراج الدین علیخان موجد موهانی قاضی القضاة عدالت صدر کلکته برادر بزرگ اوست از جانب حکام انگریزیه بعهدهٔ جلیلهٔ افتای بوندیل کهند عزاعتبار داشت و در شهر باندا سنه سبع و اربعین از مائة ثالث عشر بطریق آخرت قدم گذاشت ﮦ

مست و ساغر بکف آن شوخ قمر می آید — چمن از بیخبری باز خبر سے آید
دامن کشان ز صحبت من یار میرود — کارم ز دست و دست من از کار میرود
شهید تیغ حسن صندلی زنگم چه می پرسی — حدیث قتل ما را شنیدن درد سر دارد

یاران وسمی را ببین در دهن نازنین　　شام و شفق جلوه گر این گل دیگر شگفت

محمد علیخان والد ماجد علیقلیخان واله داغستانی و از امرای سلاطین صفویه بوده و خدمت بگلربیگی و منصب سپه سالاری را سرانجام نموده هنگامی که برای تنبیه و تادیب افاغنهٔ شوریده سر بقندهار رو آورد در اثنای راه بمرض استسقا سنه ثمان و عشرین از مائه ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد رباعی

جان تاب ز زلف تابداری دارد　　دل داغ ز لالهٔ عذاری دارد

تن حسرت تیغ آبدارے دارد　　سر هم سر فتراک سواری دارد

محمد علی لکهنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سنه ثمان و ثلثین و مائتین والفاز بن سپنجی سرایش زمان رحیل ؎

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشید نها　　ز بهر کشتن او بس همین در دیده دیدنها

محمد علی معروف به بابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست و در نظم مثنوی خیلے صاحب قدرت در صفت کوه ازان سخن پژوه ؎

دو وحشے دارد آن کوه دل افروز　　پلنگ آن شب ست و شیر آن روز

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکته سنج عذب البیان ؎

زمن در دیده رمزی داشتی با غیر در مجلس　　غرض گر زان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شکر الله که قضاء وطن خود قصبهٔ رامین از اعمال ری داشت و بر مسند مهمات دیوانی انجا قدم میگذاشت ؎

درمن ز بسکه آتش هجر تو کرد کار　　دارم دلی که دوزخ از وهست یک شرار

طوفان بحر برده بجاے سفینه ام　　کز من هزار ساله بود راه تا کنار

محمد قزوینی از متعهدان عمدهٔ جلیلهٔ قضاء قزوین ست رایش رزین و حکمش متین و طبعش نگین و کلامش شیرین ؎

شمع من پرتو به بزم دیگران می افگند   وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر بحق گوئی و حق شناسی مشتهر بود ؎

ما از دریا تیم و دریا هم ز ماست   این سخن داند کسی کو آشناست

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش بامزه و کلامش برشته ؎

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد   از رشتهٔ جانم گرهی بود که وا شد

محمد قمی بانفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم بر می آید

رباعی

تا روی ز خدمت تو بر تافته ام   از نیش تاسف رگ جان کافته ام
وقتست اگر جرم مرا عفو کنی   از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخهٔ اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نموده ؎

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم   حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در سنه ثلث وخمسین والف از مشیمهٔ بطون بمهد شهود و در سنه تسع عشر ومائة والف بر سریر مملکت هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت و توجه باندراج کلمه علی ولی الله وصی رسول الله در اذان وخطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشیدش عظیم الشان و تصلب علما اهل سنت آنزمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنه اربع وعشرین ازمائة ثانی عشر بملک عدم شتافت

رباعی

اعلی ترا زانی که علی خوانند مت   والا ترا زانی که ولی دانند مت
برهستی خود گواه می خواست خدا   بیمثل بیافرید و بی مانند مت

رباعی

احکام خلافت بسند مے باید   وز علم احادیث مدد مے باید

لین جای نفاق و منکر و خائن نیست   این مسند شیر ست اسد می باید

محمد ملا محمد از علماء شهر رستمدار متعلق بولایت مازندران ست و قیامش سالها در مشهد مقدس برای افادهٔ مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبعی مهارت داشت و بزمان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت ازوست

رباعی

باد از طرف تو لاله گون می آید   از خاک در تو بوی خون می آید
در جلوه گه تو از دل هر ذره   صد چشمهٔ خورشید برون می آید

محمد میرزا محمد شیرازی از شعرا تذکرهٔ تحفة السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی

داشت تصویر رخت صورتگر چین آرزو   ساخت چندین صورت و صورت نه بست این آرزو

محمود برلاس از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان

ما جام می گرفته بمیخانه میرویم   پیمان شکسته بر سر پیمانه سے رویم
مگو که هست رخ من ز آب روشن تر   که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسم خوش فکری و روح خوش بیانی ست

گرتشنگی ز سر نرود مرد عشق را   گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

محمود بیگ حلوائی خیالاتش محمود و کلام شیرینش حلوای بی دود

طاقت ندارم بیش ازین صبر و قرار از دست رفت   ای من بقربان سرت رحمی که کار از دست رفت
من داده بودم صبر را در عشق او با خود قرار   چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان گنجوی ابن پوریا ولی که بکشتی گیران ولایت بوده مثنوی کنز الحقائق محتوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده **قطعه**

مرد تمام آنکه نگفت وبکرد وانکه بگفت ونکند زن بود		آنکه بگفت وبکند نیم مرد نیم زن ست آنکه نگفت ونکرد

محمود خراسانی درابتدای جوانی بهندی ولوندی بسر برده آخرکار روی ارادت بخدمت مولانا مجد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر وسلوک ورزید وتهذیب وتزکیه ظاهر وباطن کوشید وبرسند مشیخت جاگرفت تاآنکه ازدنیا رفت رباعی

یکچند زدوستان جدا خواهم شد تایار بساز دآشنائی خویشم		بامحنت ودرد مبتلا خواهم شد بیگانه زخویش وآشنا خواهم شد

محمود خواجهٔ محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی وشاگرد مولانا میرعلی اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میرعلی درخط خفی وجلی سه

قدم از دودیده سازم چوروم بجستجویت   که زپای رشکم آید که نهم بخاک کویت

محمود رازی از رازداران نکته پردازیست رباعی

آنم که غم ترا بجان میخواهم تادورهٔ خوبی تو برسر تاید		پیوسته لبت شکرفشان میخواهم بندی برپای آسمان میخواهم

محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سرحلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حافلهٔ اش غیرضرور که دفاتر واسفار تواریخ از ترجمه واحوال وغزواتش مشحون ومعمور ولادتش شب عاشورا سنه احدی وستین وثلثمائة بوده وبست سال بنظم ونسق ومجاهدات گذرانده درسنه اربع وعشرین واربعمایة روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق درشهر غزنین رحلت فرموده وراد یوانی دستمال اطفال که بمحمود نامه شهرت دارد که دران نیسان طبعش گوهر صفات ایازی بار داولش اینست سه

ای داغ بردل ازغم خال تولاله را زانفعال لعل لبت لاله درچمن		شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

آزرده کی کند دل محمود را ایاز | نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آئینهٔ خویش را بصیقل دادم | روشن کردم به پیش خود بنهادم
دید آئینه عیب خویش چندانکه بدیدم | کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخر نموده

تنت را گوئی از جان آفریدند | لبت را از آب حیوان آفریدند
ز لعلت پرتوی در ساغر افتاد | ز عکسش جوهر جان آفریدند

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشغال می پنداشت تا آنکه خوبروئی ابراهیم نام مبتلای عشق خودش ساخت و ازین اشغال بل از دنیا و ما فیها دلش پرداخت چندانکه ملامت کردند سودی نداد و از لایان و واعظان عقدهٔ نکشاد ناگاه جذبهٔ از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید در بیعت طریقت خود را بر دست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرمایهٔ بقا رجاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمائه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن راز وی که بر کمالش دال است قابل دید

رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد | جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش | در گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

در دیر مغان صراحی و جام نماند | زاغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین | کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

شبستر بفتح شین معجمه و بای موحده و شین معجمه ساکن و تای فوقانی مفتوحه و رای مهمله و سکون... قصبه‌ایست بفاصله هشت فرسخ از تبریز ۱۲ ۱۲

محمود کاشی قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله روح ست ابواب نکات محموده بر سطوح دلش مفتوح ست

شمع من پرتو ببزم دیگران می افگند   وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندوستان رسیده و معموره و مطموره اش را بقدم سیاحت پیموده است

هنگامهٔ من نگینه بر هم زده‌ٔ   رباعی   رخت هوسم به نیل ماتم زده‌ٔ
در نوبت هر کس زده‌ٔ فال سرور   جز نوبت من که قرعه بر غم زده‌ٔ

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت شعر و شاعری هر چند دون رتبهٔ او بود لکن مطالب عالیه موزون می نمود و در سنه ثمان و الف از این عالم کناره گرفت و محمود العاقبة رفت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب / عکس لب میگون ترا در می ناب
زاهد چو بدید بیخود آمد بسجود / میخواره چو یافت دست گردید خراب

دیگر

ما دل بغم تو بسته داریم ای دوست / درد تو بجان خسته داریم ای دوست
گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم / ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

دیگر

زنار پرست زلف عنبر بویت / محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یارب تو چه قبله که باشد شب و روز / روی دل کافر و مسلمان سویت

دیگر

گاهی لب تو بیچو می در جوشم / وز چشم تو همچو میکشان مدهوشم
در ذکر تو اما گر دمی گویایم / با یاد تو ام گر نفسی خاموشم

محمود ملا محمود جونپوری از علماء معظم و فضلاء مفخم جنت بود و نسبش از اخلاف خلیفه ثانی حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردیده و جز خدمت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشیده از جمله تصانیفش شمس بازغه متداول در مدارس علماست و دیوان شعراو مستند شعرا وفاتش به نهم ربیع الاول سنه یکهزار و شصت و دو بوده و این صدمه اوستادش را منکسر البال نموده برین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که اوستاد بشاگرد ملحق گشت

هر آن سبوی که ندارد خمار در لب تست | چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربه شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود در رباعی

گفتم بصلاح کوشم و دستوری		وز یار جفا پیشه گزینم دوری	
جانم بچنین قصه چو راضی گردد		بیچاره دلم نمیدهد دستوری	

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد از مردم احمد آباد و اصحاب طبع رنگین و از چاشنی فقر و تصوف کام جانش شیرین

رفتی و نقش روی تو از دل نمیرود | باز آ که صورتت ز مقابل نمیرود

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سهسوانی ست در اصناف سخن رسائی و فارسی دانی محمود ارباب الفاظ و معانی و ممدوح اصحاب خوش بیانی مشق سخن از والد مستعد خود نموده و خودش مصلح کلام نو مشقان شائق بوده در سنه اثنین و ستین از مائه ثالث عشر خلعت وجود پوشیده و در عین شباب بست و پنجم رجب سنه اربع و تسعین بعد الالف والمائتین رخت هستی از بر کشیده

عنقا صفت بخواهش عنقا نشان ما		جز ساده لوح کیست که جوید نشان ما
ضبط جذب عشق بین کز وصل انکاری نشد		عید مرگ نا امیدی اینکه انکاری نشد

خانه ام را رنگ از خشت شکستن بشکند	تا شکستم تکلیف خواه دست معماری نشد
حاصل با غیر تو امید هیچ نباشد در جهان	چون سنگ گران تا نگرد ز آدمی بی بنیادی شد
ایمن از تکلیف باد و سایه نخل صفا	فرق محمود از تکلف زیر منشاری نشد
آیینه عکس هیچ زیبائی خویشتم	من عاشق بینائی و رعنائی خویشتم
هر لحظه هوا خواه تماشای خویشتم	نادان ز حیا دار هی دانائی خویشتم

عشق با گوشا هد مستور باد	وحشت از طرز نگاهش دور باد
شوا ز ما جز قامت دلدار نیست	دار چوبین قسمت منصور باد
عشق را محمود حسنی داده رفت	رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعریست ماهر فن معانی و بدیع رباعیه

آنم که غم از پیش توانم برداشت	صد گونه جفا پیش توانم برداشت
گر دل نتواند ز تو بردارد دست	من دل ز دل خویش توانم برداشت

محمود میرزا لطف الله پدرش حاجی شکرالله از مردم تبریز بود از وطن دل برکنده بهندوستان رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود همانجا از وی در سنه خمس و تسعین و الف میرزا لطف الله جلوه آرای عالم شهود گشت و بتاریخ ولادتش این مصرعه بر زبان مورخی گذشت ع بر سپهر سعادت آمد ماه ۞ و میرزا تحصیل علوم و مشق سخن از آقا حبیب الله شاگرد آقا حسین خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت رو بطرف ملک بنگاله آورده حاکم آنجا نواب سرفراز الدوله بهادر بر شعر اعتدال ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده بازدواج صبیه رضیه خود سرفرازش گردانید و از حضور شاهی خطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی درخورش رسانید و بصوبه داری اوریسه مامور ساخت میرزا قدر نعمت نشناخته بصلاح بعض مشیران شریر به نسق صوبه کما ینبغی نپرداخت و از آنجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن رسید و غاشیه اطاعتش بر دوش کشید و بعمر هفتاد و یک سال در حیدرآباد دکن بسنه اربع و ستین

از نمایهٔ ثانی عشرت رشتهٔ زندگی بریده

گرفت شور جنونم چنان گریبان را — که بر میان زده ام دامن بیابان را

سیلاب سرشک ما بهامون — دیوانهٔ مطلق العنان ست

دیده میداند چها شب بر سر مژگان او گذشت — همچو سیل از پل سرشک چشم از ابرو گذشت

میفریبد نازنینان را بهر صورت که هست — کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم

ز چاک سینه می آید بگوشم نالهٔ زارے — دل ست این یا جرس یا نالهٔ مرغ گرفتارے

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبع زاد خوش ادا در مصر نظم یادگار گذاشت ست

طعنه چه زنی بعشق ما را — بس پیر که عاشق جوان ست

محنتی نامش هری هر ناتهه قوم کایتهه متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیلے با استعداد ست

تا بروئیت مرا نظر نبود — دوری غیر درد سر نبود

شب و روزم بیاد تو گذرد — گرچه در کوئی تو گذر نبود

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبد القادر متوطن قصبهٔ پهلت متعلق ضلع مظفرنگر حوالی دار السلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزامش احلی از عسل نحلی در سخن سنجی بزبان فارسی و اردو محویتی دارد و در مقاطع فارسی محوی و در اردو میکش تخلص سے آرد مشق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک بیز کوی و برزن دهلی بوده درینوقت بشهر بهوپال ملازم آستانهٔ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخان خان بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد این ریاست ست

با زلف دراز او درآویخت — یارب چه بلاست این دل ما

با رحمتت گناه نکردن گناه من — دستوری گناه ندادن گناه کیست

واعظ زبان خویش نداری نگاه بان — انصاف میدهی که بدارم نگاه دل

گر نیستم اینکه تو هرگز ستم شعار نهٔ	که گروه ست بر احوال غیر رحم بگو
غنچهٔ خاطر افسرده بزور نفسی	باش مطرب ز سرودن که کشودن نتوان

وله از قصیده

نیستم آگه چه دستان میزنم	گه عراق و گه صفاهان میزنم
بر لب شمشیر بران میزنم	اضطراب شوق قتلم بوسها
قطره ام صد جوش طوفان میزنم	ذره ام صد آفتابم در بغل
شعله در آئین گبران میزنم	قبلهٔ خویشم گمان برند ومن
طعنه بر سرو چراغان میزنم	در نظر دارم نگار شعله قد
گر چراغی هست دامان میزنم	تند باد عشقم عقل دوربین

محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی بتلاش مضامین جسته سمند فکر را بجولان آورده وطبع رسا را محو تماشای حسن صوری الفاظ وجمال معنوی معانی کرده سه

سیدا دزبان در دهن محوی ومیگفت کاین راز نهانست نگهدار زبان را

محی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره العزیز ست وکتب مستقله که در مناقب ومحامد آنجناب مولف شده درانها از ترجمه واحوال کلیه وجزئیه آنحضرت همه چیز اگرچه ایراد نام نامی واسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اسارت ادب نیست لکن آورد نش اینجا تیمنا وتبرکا هنی وسنی ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبد الله محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن سلام الله علیهم بود ودر سنه سبعین واربعمائة در گیلان تولد یافته بعد استقصای علوم مدت سی وسه سال در بغداد بامر تدریس وافتا قصد نمود ودست به بیعت قطب زمان شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره داده وچهل سال بر طریقهٔ ارشاد وهدایت خلق واجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده ودر عمر نود سالگی یازدهم یا هفدهم ربیع الآخر سنه احدی وستین وخمسمائة بجوار رحمت حق پیوست مزار پر انوارش در بغداد

زیارتگاه خلائق ست

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما
بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما

شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست
آفرین باد برین همت مردانهٔ ما

با احد در لحد تنگ بگوئیم ای دوست
آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما

محی از شمع تجلی نگاهش میسوخت
دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما

محی در فضلاء شهر لار محی مراسم نکته رانی و شیوا بیانی ست و از ارشد تلامذه ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسپ ماضی زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت بحرین مکرمین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین مصدر بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزهٔ صد هزار سکندری تمتع برداشت

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن
تو با او یار شدی و همنشینش ماند بمن

چون نه از رشک بمیرم که چو آیم بر تو
پرسی اول ز من سوخته حال دگران

بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی
ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

محی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم و فضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بعرصهٔ شهادت گذاشت

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد

دنیا عسلی ست هر که زو بیش خورد
خون افزاید تب آورد و نیش خورد

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصال پسندیده بود و با حافظهٔ اسالیب نظم جهد می نمود در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتلی تلخابهٔ مرگ چشید

رباعی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر
وی ناله گریبان سحرگاه بگیر

دلبر ز بر خانهٔ ما میگذرد   ای اشک برون آی و سر راه بگیر

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس بود خیلی مودب و خلیق و مهذب در مستظلان چرخ مقرنس بود در لکهنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می نمود و بعد بربادی مختار الدوله کار و بار محیط با جوش و خروش از برهمی سلسلهٔ روزگار با بتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود

زلفت نه هر دو جانب خونریز عاشقانست
دو مصرع ست دو ابروی دلخوشت که قضا
هوائی زلفش از من تاب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشم
شد زلف را نصیب که بوسید پای او
مردم و نیست بجز دل بیرم غمناکی

چیزی نمی توان گفت روی تو در میانست
قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت
خیال چشمش از من خواب برده ست
که پندارم جهان را آب برده ست
عمر دراز بهر چنین روزها خوش ست
غیر ابرو بسرم نیست گریبان چاکی

مختار رای سیتل داس قوم کایته متوطن شهر لکهنو منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و مقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه مینمود

با تو در محفل ما راحت و آرام نشست
این نه ابر ست که بر روی هوا می بینی
فغان که روی تو امشب ندیدم و رفتم
رسید بوئی جنون در دماغ من مختار
دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین
چشم سیاهش پرفسون جان می تپد در خاک و خون

بی تو از مجلس ما ناله و غوغا برخاست
موج اشک ست که از چشم تر ما برخاست
چو شمع سوخته آهی کشیدم و رفتم
بسوی دشت گریبان دریدم و رفتم
یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین
صیاد بیرحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

یکدم نکشیدی انتظارش — آه ای دل واپسین چه کردی
مختار عنان صبر از دست — کس میدهد اینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از نکته سنجان عهد سلطان ابراهیم ابن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین ست و حکیم سنائی را از وے فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع وخمسین وخمسمائة در شهر غزنین سه

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا — یاسمن در عنبرست و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق ست — کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسهٔ — تا دهم باز از برائی بوسهٔ دیگر ترا
کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش — که تا بنفشه نگیرد ولایت سمنش *

وله از قصیده

لعبتان ارم بطبع اندر ز معنیهاے بکر — ماه وش زهره جبین مه رخ ناهید فر خورشید شان
دل نشان و دلگشای و دل‌ربای و دلربای — دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جملهٔ ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی ست سه

من کیستم بعشق تو از کار رفتهٔ — خورشید عیش بر سر دیوار رفتهٔ
با غیر در بهشت برین دل شکستهٔ — چون طفل با ادیب بگلزار رفتهٔ

مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوارست و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدار سه

فرد از خویش گشتیم بکثرت سوگند — جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دار دامید دم آب ز تیغت مختار — زنده گردانش بکیدم بمحبت سوگند
چون در ظلمت دری زین نه صدف حاصل نشد — از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخچیرش — که از موج شراب ناب نتوان کرد زنجیرش

زچشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او	که می آید صدای بال جبرائیل از تیرش

مختاری غزنوی از شعرا بارگاه سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی بود دستگاه شعر در هرگونه نظم قوی واو را در ملک سخنوری بحدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم ومختار حکیم سنائی غزنوی گوهر مدحش سفته وقصیدهٔ معتقدانه در شانش گفته وبعد شنقار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاد و در روزگار بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رو نهاد واز انجا بکرمان رسید واز سلطان ارسلان سلجوقی سور دلوا آخرش باز گردید باز بغزنی عود نمود وهمانجا در سنه اربع وخمسین وخمسمائه راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان کشود ه

آهنین مرغ آهنین سر او	نامهٔ فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود	کاهن اندر پرند آب رود

مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی ومعنی آفرینی ونکته رانی هست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود واز شرب کوکنار در انجمنش محابا نمی نمود بسکه جثه نحیف واندام لاغر وحقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران حضور در صحت وسناشیر التزام لفظ مخفی مباد دارند با اینهمه دعای بد زندگیم باین سخافت ضمیمت باید نخاخت ه

زسوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت	که هر نفس زتف سینه پیرهن میسوخت
درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار	که آه در جگر وناله در دهن می سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم	سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
زآه نیم شب وناله سحرگاهی	ستاره بر فلک وغنچه در چمن میسوخت

زسوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم — که همچو خس مژه‌اش در گریستن میسوخت

در هجو اهل رشت

مخفیا دختران خطهٔ رشت — چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار — بند تنبان بدست میگردند

مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و پدر مخفی میرزا نورالدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بود و مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نموده

کاکلت را من زمستی رشتهٔ جان گفته‌ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

مخدومه یزدی زنی بود خوش جمال و نیکو خصال و سنجیده مقال رباعی

شب عربده با محنت هجران کردم — با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیده‌ام از روی خیالی مشکل — جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربای وزیر خان ناظم سهرند بوده و بزمرهٔ گرز برداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بود و در انشا و انشاد اشعار ساحری می نموده

هر سر و قدی را نرسد دعوی بالا — با دلبر ما سلمه الله تعالی
بندهٔ عهد خودم ورنه دل آرامی چند — می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص شاه محمود از موزون طبعان نیشاپور در تحفة السامی این شعر بنامش مسطور است

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا — بچنین لطف سرافراز نکردی مردم

مخلص قاسم خان ایرانی اصل و کشمیری مولد است از نازک خیالان مستند و مخزن فکرش مالامال از جواهر نکات لا تحصی و لا تعد است

بوسم و بر سر چشم خویش بگذارم — شبی که پای ترا دست من حنا بندد
نشئهٔ صهبای گفتار تو ام بیهوش کرد — انچه با مستان کند پیمانه با من گوش کرد

مخفی

مخدومه

مخلص

مخلص

مخلص

نام مخلص

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق منصرم الدوله مختار الملک سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شاهد طبع رسایش در انجمن نظم پردازی و سخن طرازی خیلی شوخ و شنگ اگرچه از متوطنین شهر لکهنوست لکن فی الحال فی دار الامارة کلکته بسرکار واجد علی شاه خاتم سلاطین ملک اوده بخدمات شایسته عز امتیاز دارد و طبعزادهای خود را بنظر اصلاح اب وعم میگذارد و از درج دهانش لآلی نعت سرور کائنات علیه السلام والصلوة می بارد

منم کمینه غلام تو یا رسول الله		شاده ام بسلام تو یا رسول الله
قرارم برد ترکی گلعذاری دشمن جانی		بگیسو سنبلستانی با برو تیغ عریانی
نگاری گلعذاری سرو قدی کبک رفتاری		چو نرگس چشم گلنازی چو سنبل موپریشانی
جفاجوئی جفاکاری تغافل کیش عیاری		وفا دشمن دل آزاری ستمگر آفت جانی

نام مخلص

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در نظم و نثر فارسی چابکدست و والادستگاه بافضل و کمال الفت و باعلما و کملا و شعرا باخلاص و محبت صحبت میداشت و در سلطنت بهادر شاه بتمنای مصاحبت ملأ اعلی گام بر داشت

در بزم طرب راه مده همچو منی را — کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

نام مخلص

مخلص یکی از شاعران عذب البیان مرز و بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا تلمیذ مخلص سحبان ست

مردم زغم رخ نکوییت		رفتیم زجهان ندیده روییت	
فریاد که عاقبت بصد درد		بردیم بخاک آرزوییت	
در حشر چو سر برآرم از خاک		هر سوی روم بجستجوییت	
در چهره حور عین نه بینم		افتد چو مرا نظر بسوییت	
در دیدهٔ مخلصی دو عالم		نبود به بهای نیم موییت	

چنان گردیده ام رسوا اگر بیند مرا یارے — کند بیگانگی هر چند باشد آشنائی من

مداح

مداح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری بکلکته واجد علیشاه خاتم شاهان اوده در دار الامارۀ کلکته بسلک شعراء واجدی منسلک گردید و کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل بر اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاهے کشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش را در نوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

از کشتگان ناز چو محضر نوشته اند — در دا که نام من سر دفتر نوشته اند

چون طالع گدا او توانگر نوشته اند — مارا بملک فقر سکندر نوشته اند

در آتش فراق بسے پارۀ دلم — فرمان همدمی سمندر نوشته اند

طغرای حکمنامۀ گلگشت بخت من — بر دو رهمد ماه منور نوشته اند

بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد — اول بر آستانۀ شاه جهان نهاد

اختر لقب شهی که ز نور جبین او — رو در نقاب شرم شه اختران نهاد

مداحی

مداحی میرزا محمد صادق ایرانی از مداحیان میخانۀ خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسید و سرشار نشۀ فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردید و بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا رازی ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا محمد مومن ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا محمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ از ستاره بانو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرسانید و بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجائزۀ وافره و خلعت فاخره شاهد مدعا در بر کشید

سحر برای تماشای لاله و ریحان — کشید توسن شوقم بسوی باغ عنان

بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شغف — چه باغ رشک بهشت آمدم بدیده عیان

گرفته لاله حمرا بدست جام شراب | شکسته بر سر پا پیرهن بیابان
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست | نشسته بر سر تخت زمرد چو شهان
نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار | نوید وصل رسانده به بلبل حیران
بجای قطره ببارید نثار ابر بهار | فشانده بر سر هر شاخ لولو غلطان

مداحی همدانی که بمداحی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسرزمین هند قدم گذاشته

تمیداننست مجنون عاشقی رسوائی عالم شد | منم استاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

مدرکی از ارباب ادراک غوامض و دقائق شعر و سخن بود و لهذا ماهران سلیقه شعار این غزل

بروزگار تو هر دل که بود پرخون شد | ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

مدن سنگه دهلوی الهداسیه های ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس انگلها

مضامین لطیفه می آمود

شب چو یاد ماه روئی در دل من راه داشت | چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

مدهوش از سادات خطه لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیری
بسرفرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشه حکومت در مدهوشی وی زیاده
بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت
وی شاهد خوش بیانی مگر نیز دبعضی شعرا اولین از قاضی لاغر سیستانی ست

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید | گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید
مصور دست از ابروش بردارد | که نتوانی کمان او کشیدن

مدهوش قلندر اصفهانی صداهای دلربا میکشید و در هند رسیده بکشمیر نزول گزید

نیست جوی شیر شیرین که می آید ز کوه | نور فراقت استخوانها آب شد فرهاد را
میخواست کشد نقش لب لعل تو نقاش | خون دل یاقوت با آب گهر آمیخت
از نازکیش بود دگر بیم شکستن | عاشق سر سنوی شد و با آن گهر آمیخت

لبت چون خون عاشق نوش میکرد / خطت چون آمد خس پوش میکرد

چشمش سفید شد بره انتظار دوست / حیف است اینکه کوهکن آورد جوی شیر

عنانم را ز کف شیرین ادائی برد کو شوخی / رود چون قطره خون بر دم شمشیر نگاهش

سرمایه مستی چو می از جوش گرفتم / بیهوش شدم داد خود از هوش گرفتم

دیدم که در آیینه دل روی تو جلوه است / دل را بخیال تو در آغوش گرفتم

مدهوش

مدهوش کانپوری لاله دینا پرشاد ولد لاله جی نرائن فرزند راجه رامنرائن بهشت در اصل
دهلوی هو وطن وا نیاکان همراه پدرش بملازمت سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت
و پدرش در بار آئین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای اعتبار می افراشت و مدهوش بعد
رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نموده از دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق اختر
بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانیده و در سنه خمس و خمسین از مایه ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل نرسد جعد مشکبوی ترا / نظر نبرد چه نقد غبار کوی ترا

شکسته پائی من دستگیر شد آخر / نیافتم چو بجو د تاب جستجوی ترا

از بس شکم بوی خون می آید ای همدم کنون / آرزوئی دیده شاید نهانی گریست

بی جمال یار از خط شعاع آفتاب / میخلد مدهوش در پهلوی دل مانند صبح

دوش کز طوفان اشکم تن غریق آب بود / حلقه چشم درو چون حلقه گرداب بود

چشم پا گشت و بیداری نصیب نشد / زلف مشکینش مگر زنجیر پای خواب بود

بهار آمد جنون گل کرد از شاخ فغان من / فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من

خیالش از کدامین شعله رو دارم بدل امشب / که رشک شمع شد از فیض او هر استخوان من

مذاقی

مذاقی نظام نام از نظامان خوش مذاق نیشاپور است طبع سحر اش با بحر نظم بخوبی
عبور در فن تذهیب دوصل اوراق ید بیضا می نمود و در ایام شباب معنی مذاقش آشنای
چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود — منه مستزاد

چون ماه نو از محنت ماه رمضان گشته لاغر ... دوره فلک غذا او هر گه طلب نان بی خون جگر

هر بعد زبرای قرص خورشید فلک دارم بوزه ... آنی نمی‌رسد بوقت شام گردو پنهان از پیش نظر

فارسیب محمد جعفر ابن میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود که بصنعت تذهیب و تلبیع تحصیل وجه معیشت می نمود

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را ... حاجت بنور شمع ندارد مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار سرمست برند ... از حلقهٔ یار پای سرمست برند

تا کشور بیخودی مراد داغ صفت ... این لاله رخان دسته بدستم برند

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علمی بسته و بکوی عشقبازی نشسته در یزد بر الیاس نام پسری دل باخت و معشوق بمشورت شمس نام رقیبش سینهٔ مراد را تشنهٔ آب دشنهٔ خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته ازین عمل منفعل گشت و بعد التیام آن زخم منکرش بقیهٔ عمر با وی حسن التیام گزید

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت ... تا دامن آب فتنه نشاید ز جو گرفت

خاکساران تو بر سر کف خاکی دارند ... جگر سوخته و سینهٔ چاکی دارند

یار با اهل وفا باش که هستند اگر ... تهمت آلوده دلی سینهٔ چاکی دارند

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی و از مقربان جهانگیر بادشاه و شاه از وی خوشنود و راضی بود

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را ... بر مزار خویش می سوزم چراغ خویش را

مرادی حسین برادر و اوستاد مولانا وحشی نافقی بود و این هر دو در تلامذهٔ شرف الدین علی نافقی هم معدود و داد سخن بخوبی میداد و معانی خوش با تمکین طبعش را عین مقصود و مراد

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را ... مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است		بستر مردن تربت ما را المتار است که بهانش
گر ندیدیم و ندیدم مثل تو تا زیستیم		چون گرد باد عمری در هر گل نزیستیم

مرتضی تونی سرکانی از سادات انجاست و در سخن سرائی خوش نواست

معاذ الله گران ترک سیه چشم   بقدر حسن بر من ناز میکرد

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سرکشیده و بعهد اکبر بادشاه بهند رسیده

ای از رخ تو ما را صد عیش و کامرانی   در عیش و کامرانی صد سال زنده مانی

مرتضی مخاطب بممتاز الدوله ضیاء الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن حاجی علی رضاست که پرورده خاندان صفویه ایران بود و در هند رسیده چندی در دهلی و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشد آباد آسود و با دختری پرورده لاڈلی بیگم بنت علاء الدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزوج نمود این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم او را لوه خود دوامی نمود و همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بمشاهره دو صد روپیه ملازم آن ریاست بوده جاده زندگی می پیمود

مین نگویمت یارا ترک دلستانی کن   هر که دل دهد بر وی لطف و مهربانی کن

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام ارتیمان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

ناحق بریا و زهد بدنامم من		هم ناله نای و همدم جامم من
زندیقم من نه شیخ اسلامم من		تا میکده هست رو بمسجد نکنم

مرتضی مرتضی قلی قورچی باشی اصلش از قزوین و نشاء و نمای وی اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان هست

با خزان هست بهاری که ترا هست   حیف صد حیف که چون رنگ حنائی بوفاست

نام مرتضی قلی

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرهاد بیگ تحویلدار یاغی خانه شاه عباس ثانی از مردم اصفهان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیده وضع و شیرین زبان ست ه

همین سوخت غم عشق تو مشتاقان را ... سوخت رشک گل روی تو مه تابان را
آب آیینه لباس بدن آیینه است ... جامه به ز حیا نیست تن خوبان را
مانند لاله کاسهٔ خود را زند بخون ... هر کس گشود چشم تماشا درین چمن

نام مرجع

مرجع میرزا محمد باقر اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ه

در قید زلف پرشکن افتاد کار من ... آشفته تر ز زلف تو شد روزگار من

نام مرسل

مرسل از سادات عالی درجات شهر ساوه بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانه می نمود ه

من غریب نه یاری نه همدمی دارم ... غریب درد دلی و عجب غمی دارم

نام مرشد

مرشد لاله متهو لال اله آبادی اوستاد مرشدش شاه علیم اله آبادی ست و در اواسط مائیة ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ه

اسرار نهان میرسد از دل بلب ما ... هیهات که شد مهر لب ما ادب ما
تشنهٔ خون عزیزان تیغ جلاد من ست ... بخت اگر یاری کند بیداد او داد من ست
دل را ز بند زلف تو آزاد میکند ... مشاطه را ببین که چه بیداد میکند
ای گردباد آه بکش سر بآسمان ... کار فلک مباد که زیر و زبر شود
غبار دل بیفشان گریهٔ مستانه پیدا کن ... ز آب دیده سیلابی درین ویرانه پیدا کن
گر از خون جگر داری تمنا باده پیمایی ... نخست از دیده و دل شیشه و پیمانه پیدا کن
چه اندیشه از شهر و بازار دارد ... چو فرهاد گر عزم کهسار داری
مدار امید چشم ترحم ز چشمش ... نیاید ز بیمار بیمار داری ه

نام مرشدی

مرشدی مرشد شعرا از زواره ست و از جمرهٔ فنون ... و معانی و بیان و تشبیه و استعاره

لطف تو نسیت با نگذشت ولیکن هم بگذرد
مرشدی در ره شفقت فتنها بر سر گذشت
آنچنان بگذشت با ما غیبی هم بگذرد
باش تا آن فتنهٔ روی زمین هم بگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت
یارب تو چه قبلهٔ که باشد شب و روز
محراب نشین گوشهٔ ابرویت
روی دل کافر و مسلمان سویت

مرصع پشاوری از اولاد درویش محمد عرب ست کلام موزونش بترصیع و تذهیب صنایع
طبعش بهتر از حلیهٔ مرصع ذهب

رباعی

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان
هر لحظه مپوش چهره چون عشوه گران
زد خنده که من بعکس خوبان جهان
در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

مروت خواجه امان الله کشمیری سرآمد اقران در خلق و مروت و خوش وضعی و خوش تقریر ست

چسان از دل کشم فکر میان نازک او را
که نتواند برون کردن ز چینی هیچکس مو را

مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینه اش تا آن نکات را دار بست
و بر اصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهر ست

داغ هجرانت کشیدم آه درد آلود هم
آتشی بر جانم افتاد و بر آمد دود هم

مست منست علی کوچک ابدال درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و با وجود مستی
بادهٔ جهل و امیت اشعار بشعور هوشیاران بمطرحی حکیم شفائی موزون مینمود بقدم سیاحت
ساحت هند پیمود باز بوطن خود مراجعت فرمود ست

بهر آن بدخونه تنها جان ما در آتش ست
کس چه داند ماه نو سرگشتهٔ ابروی کیست
از پر پروانه تا بال هما در آتش ست
شوق میداند که نعل او کجا در آتش ست

مست میر ابو الفیض از خوش فکران هندوستان گو بتجرع اقداح بادهٔ تکلم هنگامه افزای
بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبد القادر بیدل و بعد و فاتش از شیخ حسین شهرت

میگرفت وخود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیرازی می گفت ؎

رفتم بخواب جانب شیراز رو بهٔ سخن   شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم

جان من از رفتنت بر من چها خواهد گذشت   جان ز تن نور از نظر در از دو اخواهد گذشت

جرأتِ دامن گرفتن نیست چون رنگِ حنا   خون ما بیچارگان از زیر پا خواهد گذشت

مستی رازی در زُمرهٔ گدائی بود از عُمدا زمان کوچه و بازار و بجدی شیخ که از کسی اگر چیزی یافتی گفتی که دستی بفاتحه بهای من بردار ؎

مستی سگِ دیوانهٔ آن طرفه غزال است   دیوانهٔ مستی ست ندارد خبر از تو

مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع جلیک از اعمال بخارا مولد آن صغیر نکته رانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت ؎

تا رسی در مجلس رندان بکامی همچو مے   گر ز چشم شیشه افتی در دل پیمانه ؏

رباعی

مارا بکمال خویش دانائی ده   لائق بجمال خویش بینائی ده

یا محمل تکلیف ز دو شم بردار   یا در خور این بار توانائی ده

مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده ست و با امرای سلطان حسین صفوی بسر و رزانو زده و بعهد نادر شاه او را بحکومت شهر لار نواختند بسبب بنفاشی که شبی او با شان انجا بر سر ش ریخته چار و ناچار کسیل دار القرار ش ساختند ؎

بود و پیچیده طوماری زبان شکوه آلودم   تو هم نگشا سر او را که من دانسته نگشودم

گر بعد مردنم گذری بر مزار من   چون گرد باد گرد تو گردد غبار من

جستیم ترا در حرم و دیر نبودی   ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی

مسعود از سعادت خوش گفتاری صاعد قصی مصاعد نظم بوده و خان آرزو بمعاصرت

وی با سیفی عروضی مخاصمه فرموده ست ع

چه پرسی از دل بدروز حال ابتر ما	ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما
گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب	خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست
بر عزم دیدن رخ او میکنم سفر	یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست
آن مه بمن دل شده مکتوب نوشته ست	خوانده ست مرا بندهٔ خود خوب نوشته ست
کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف	حال دل من بین بچه اسلوب نوشته ست
از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست	مسعود پیامیکه بمحبوب نوشته ست
کسم نشان سر موئی ازان دهان ندهد	چنان به تنگم ازین غم که کس نشان ندهد
بدخو مکن از بخشش دشنام کسان را	این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد
نام لب لعلت برد اول به تبرک	هر باده فروشی که سر خم بگشاید
خدنگش میگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش	چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش
نخواهم دلت برد گفتی و خواهی	ترا شیوه این ست خواهی نخواهی

مسعود

مسعود ابن محمد بن علی الباخرزی از علمای نامدار و فضلای ذی وقار ست ع

ما را هر آنچه از غم غربت بسر رسید	زین حال زرد روی و دل دربدر رسید
با ترکتاز عشق چه سازم که نیم شب	یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید
غم خود نصیب جان غریبان بود ولی	قسم من غریب حزین بیشتر رسید

مسعود

مسعود اصفهانی از خویشی ملا نیکی اصفهانی او هم به نیکی معروف بود و از مساعدت بخت بدولت و ثروت مراحل زندگانی می پیمود ذهنی رسا و فکری عالی داشت در سنه ثمان والف رخت از دنیا بر داشت ع

ز هر مویش هزاران شعله سر بر میزند یارب	بحسرت مرده او را کسی چون در کفن پیچد
دلش از طور من آزرده ست امروز می ترسم	نمیگویم سخن با او مبادا در سخن پیچد

مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار پرداز ش بنگارش اشعار رنگین در گلکاری بود

رباعی

در هجر تو ای سمن بر سیمین تن	تا چند کنم ناله و تا کی شیون
در روز نه راحت نه بشب خواب مرا	گر زندگی اینست نصیب دشمن

مسعود امیر فخر الدین کرمانی از اعلام و بعشق بندهٔ خوبروی خودش بدنام بود

رباعی

کافر بچهٔ که عشق او دین من ست	هم جان من ست و هم جهان بین من ست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز	این بندهٔ بنده گشتن آیین من ست

مسعود بک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی شانه ست اصل نامش شیرخان و از اقربای سلطان فیروز و شهر ماندو مسقط الراس اوست از وطن در شهر دهلی رسیده ثروت و غنا بهم رسانیده مدتی بعیش دنیاداران گذرانیده ناگاه جذبهٔ الهی او را درکشید از لباس دنیوی برآمده زی درویشان و صحبت ایشان برگزید و بحلقهٔ ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام در آمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتی پیدا کرد که در سلسلهٔ چشتیه آن زمان دیگری را دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اعضاء مردم می سوخت تصانیفش در تصوف و توحید تمهیدات و مرآة العارفین و غیر آن بغایت متین و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع انحاء نظم مملو از مضامین دلنشین مزارش در جوار مرقد مرشد او در حوالی مضجع حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره ست

جان ز تنم تو می بری مرگ بهانه در میان	روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را
چند رانی تیغ مژگان بر دلم	خون من خواهد گرفتن دامنت
چون کشی یک بوسه ام ده خونبها	تا نماند خون من در گردنت

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی است

بیچاره آن کسان که غمت آرزو کنند — خود را بدست خویش بخون شست و شو کنند

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهرری سرفرازی داشت و بر مسند شاعری قدم میگذاشت است

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده — فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود سید مسعود از سادات کابل است نوک خامه اش در نغمه سنجی منقار بلبل است

می سوزد از غمت دل و جان حزین مرا	رحمی بکن بگوشهٔ چشمی ببین مرا
مسعود خواست تیر تو بر دیگری رسید	ای دوست میکشد غم و اندوه این مرا

مسعود عبد الوهاب در سیستان بود گوش و گردن عروسان سخن بجواهر مضامین رنگین می آمود و اوقات مسعود بملازمت محمد خان افغان سیستانی بسر می نمود

شهر یست پر ز فتنهٔ و پر فتنه یار من — وه چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مسعود ملا رکن الدین فاضلی بود فصاحت شعار و شاعری بلاغت دثار رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده — یا یار مرا سر کم آزاری ده

در فرقت آن خوب بد اندیش بمن — ای صبر اگر نمردهٔ یاری ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا زمانا زرکش از مهرهٔ طرق خوش بیانی و سخندانی بود بر بارگی مسیر هندوستان نشست و از طالع نامسعود ناکام رخت براحلهٔ عود بربست است

کاهیده بسکه آتش عشق بتاب مرا	چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود	محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
گوهر خویش همان به که بخاک اندازم	نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود ملا نجم الدین هروی از علمای عالی دستگاه و از شعرای عهد نصیر الدین همایون

پادشاه است رباعی

ای زلف تو از ابجد خوبی جیمی — وز میم عدم دهان تنگت میمی
اوراق گل و لاله بدور رخ تو — افتاده ز کار چون کهن تقویمی

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و بسخنان لطیفه منت براذهان و آذان میگذاشت

قطرهٔ اشکیم اما در درون دل نهان — گر بسوی دیده ره یابیم دریا می شویم

مسکین شیخ عبد الواحد نام از موزونان شهر اکبرآباد است خوش بیان و شیرین زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نهاد عمری در دار الاقبال بهوپال بمصاحبت نواب دوله جهانگیر محمد خان صاحب بهادر جنت مکان بسر برد و در سنهٔ احدی و سبعین و مائتین و الف همین جا مرد

سوخته در خاک افگندم دل بیتاب را — ساخته بر باد دادم کشتهٔ سیماب را
احتیاط من ببین در دشت مجروحان عشق — پردهٔ صد زخم کردم چادر مهتاب را
در خیال تشنگان کربلا تا زنده‌ام — جز سر شک خود ننوشی گاه مسکین آب را

مسلمی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشته بنا در ه طرازی و طرفه نگاری قلم بر داشته

اوستاد کائنات که این کارخانه ساخت — مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت
روزیکه مرغ عشق بعالم گشود بال — جائی ندید در دل ما آشیانه ساخت

مسیحا زنبیل بیگ نام داشت و در عهد شاهجهانی بملک بنگاله در احیاء مراسم شاعری علم مسیحائی می افراشت

من بذوق اینکه می بوسد لب جانانه را — می مکم چندانکه لب دارد لب پیمانه را

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدهٔ قم و منشائش خطهٔ یزد در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل تعیش و تنعم

دانهٔ پنبه چو بیند بزمین خون گرید — دوربین هست زبس دیدهٔ داغ دل ما

مسیح

مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست و در حذاقت فن طب عیسی نفس
و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی و شیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی
یکی از اجدادش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود ازان زمان مسکن اخلافش
و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی بر حالش تفقد بسیار میفرمود حتی که چندبار بقدوم
فیض لزوم خانه اش را اشرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره
در پیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک دربارداری باخود بست
واز بارگاه بدر رفت وبعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازه سفر فرستاد لکن شاه
اجازت نداد

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش　　شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب مازندران جلو ریخت مسیح سرعت از ابر و باد بوام
گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایه عز و
احتشام اندوخت و در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دهلی برای تنزه جانب الهٰ آباد
راند واز انجا بشوق تفرج در حیدرآباد رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات
بمقامش وارد گردید مسیح باشتباه گلاب شیشهٔ شراب گرفته بر سر پاشید میر خیلی رنجیده
برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده ساز عزیمت بجاپور آراست
و حال قرب ورود اردوی جهانگیری دران نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت
مهابت خان گزید و زمانیکه شاهجهان بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود این قطعهٔ
تاریخ گذرانید

بادشاه زمانه شاهجهان	خرّم و شاد و کامران باشد
حکم او بر تمامی عالم	همچو حکم خدا روان باشد
بهر سال جلوس او گفتم	در جهان بادتا جهان باشد

و در سنه احدی و اربعین از زمانه حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی دستوری و هزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفت در انجا خبر وفات شاه عباس دریافته بعمر یکصد و پنج ساله راه وطن گرفت و انجا بدلبری دل داد و برای نظارهٔ جمالش عینک بر چشم و چشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنه ست و ستین والف کارش با ملک الموت افتاد میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوت اوستاد از آلاف اشعارش که پنج دیوان حاوی آنست هفتصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکرهٔ احوال بغایت اجمال و سه چار اشعار مسیح در شمع انجمن و نگارستان سخن موجود لکن بعض کیفیات خالی از غرابت والکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام باندک شرحش زبان کشوده

نالهٔ زارست کارم تا نفس باشد مرا — ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

عمر اگر امان دهد وقت خزان درین چمن — نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

پیش قدت آب دهم سرو باغ را — پیش خدت بباد سپارم چراغ را

بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را — ز پیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را

شگاف سینه ام بازست دایم چون در رحمت — ولی با رشتهٔ جان بسته ام پای خیالت را

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود — دیوانه گشتن از نگه اولین خوش ست

آنکه میگرید بحال چشم گریان من ست — وانکه می خندد بمن چاک گریبان من ست

تا گریبانم بدست دردمندی او فتاد — هر کجا دردی بود دست و گریبان من ست

بسکه از جعدش گره بر جمله اعضای من ست — سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من ست

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد — مگر در دست و بالش آفتاب افتد که برخیزد

آنکه میگوئی سرت کو سر نمیدانم چه شد — تیغ بر کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد

دل من آتش طورست افسردن نمیداند — چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

مرا از خطِ مشکین او یکتارسے باید
همه سامان کفرم شد همین زناری باید

بر زبان گر نام خالم بگذرد آذر شود
ور در آید در دلم خورشید خاکستر شود

از آبله بر عارض آن ماه نشان نیست
هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند

ز بیم آنکه در آئی تو در دلِ تمثال
در آینه ننگرم رو برای دیدن خویش

بکامِ دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش
کنون چشمی که دارم بر نگاهِ واپسین دارم

چنان روشن ز یاد روی او شد خانۀ گورم
که نتوان سر نوشتم خواند از لوحِ مزارِ من

گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن
بیتو گر صد جان دهد یک لحظه نتوان زیستن

ای پسر تا مرا جوان سازی
بوسۀ ده بمن که پیر شوی

آی دلِ بیکار آخر غمگسارِ من توئی
هم چراغِ خانه هم شمعِ مزارِ من توئے

رباعی

دل بیتو مرا ز عمر خود دلگیر است
وین گرسنۀ شوق تو از جان سیر است
در آمدن ای نگار تاخیر مکن
هر چند که زود تر بیائی دیر است

رباعی

گر آتش دوزخم نشیمن گردد
دوزخ حیران سینۀ من گردد
گر پنبۀ داغ من شود رشتۀ شمع
هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند
در آتش هجر خرمنم سوخته اند
بسیار دراز ست شب هجر مگر
روزِ سیه مرا دران دوخته اند

رباعی

پیوسته بروی تو تماشا دارم
دل در خم آن زلف چلیپا دارم
بندست بهر یک سر موی تو دلم
من یک سر و صد هزار سودا دارم

مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیراز ست و با وجود نابلدی از کوئی توشیع و خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتاز ست

از پریدنهای رنگ واز تپیدنهای دل   عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می شود

مسیح محمد مقیم خان نام داشت ودر احیا دلهای مرده بانفاس مسیحی توجه بیگانه داشت

بوی پیراهن خویش ست به تن جان عزیز   یوسف مصر خود ست آنکه گرفتار خود ست

خوشا نشئه بادهٔ چشم ساقی   که دور تسلسل بساغر نباشد

مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذهٔ شیخ علی حزین لاهیجانی بود اولا بملازمت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک اود و بعد ازان بنوکری مهاراجهٔ ناگپور سپس بخدمت امیر الانشائی رسیدنٹی ناگپور بعزت بسر مینمود زمانیکه عمرش از مرحلهٔ سال هفتادم درگذشت وظیفهٔ بلا شرط خدمت حاصل کرده در شهر پونا معتزل گشت ودر سنه ستین از مائهٔ ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت

آن گل تازه که دارد روش و آنی چند   داد بر باد بیک جلوه گلستانی چند

آندم که خلعت چو شاهان بود   از واله خود کشیده ماندی

ایندم سر آشتیش دارے   کش زیر و زبر بهم ساندی

مشتاق شاه محمد رضا کشمیری ست سرآمد معاصرین در سنجیده بیانی و خوش تقریرے بنوطرز کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیدهٔ سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسید و همانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس با وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود وجه معیشت از صنعت کتابت اکتساب مینمود قصاید غرا در مدح اهل بیت رسالت دارد خط خوب و شیرین مے نگارد

رتبهٔ حسن خلعت از چین پیشانی فزود   شان دیگر داد این دیباچهٔ دیوان ترا

بدور چشم تو کس نرخ مے نمی پرسد   که تخته کرد نگاه هست دکان میکده را

سر رفت و غمش بسر نیامد — بسیار تپید بسمل ما
صد قافلهٔ غم گذشت مشتاق — گردی نه نشست بر دل ما
افتاد و ب دوست بستن آشیان بشاخ گل — رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس است
شب که بر یاد بناگوش تو چشمم آب ریخت — هر سرشکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت
بر لب جام لب لعل بصد ناز نهاد — سوی من دید و بخندید و زکف باز نهاد
ز طوق قمری شوریده سرو پا بر جا — کمر بخدمت قد تو بسته مے آید
گر بمحشر اینچنین آن سرو قامت بگذرد — از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد
گلشن اگرچه صیقل آیینهٔ دل است — اما بگرد دامن صحرا نمی رسد
مشتاق که بر کوه همی زدے طعنه بطاقت — در فرقت آن موی میان از کمر افتاد
را هم زده بود از سخن آب بقا خضر — حرف دم شمشیر کسی سر نشدی گر
چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او — نظر جای و دل جائی و جان جائی بود گرو دادم
تا ز مستی همچو گل بند قبا وا کرده — صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق لاله بیجناتهه متوطن بریلی بود از غایت خوشنوائی اذان را مشتاق آواز خود می نمود ؎

میکشد هر دم فراق آن لب رعنا مرا — می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا
فکر کشتنم دارد بیوفا طبیب من — چون بود شفا اکنون دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیهٔ کرام میرفت ؎

دیدهٔ حالت مشتاق بپرس — که عیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی است از اکابر علماء دین امامیه و استاد شاه حسین بن شاه سلیمان صفوی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

مشتاق
مشتاق
مشتاق

وغیر ذلک که از مقبولات قوم ست نگاشته و در انهدام بنیان صوفیه و اخباریین کمال جد داشته ‌ع

بخواب عدم راحتی داشتم ‌ ‌ ‌ ازین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمدآباد اصفهان گردن عزت می افراشت و با میرزا عبد الباقی و میرزا عبد الوهاب ابنا، میرزا عبد الحکیم از ارکین سلطان حسین صفوی قرابتی داشت ماهر علوم حکمیه و فنون سخنوری بود و در قزوین باشتیاق جوار رب العالمین از جهان نقل نمود ‌ع

قد رعنائی تو ای شوخ سراپا بهشت ‌ ‌ ‌ راست گفتند که بر عالم بالاست بهشت

مشتاق میرزا نصیر مولداً تونی نیرکانی و منشاً اصفهانی ست طبع نکته پرورش مشتاق غرائب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش برجسته ‌ع

شاید آن سنگین دل از خاک تو روزی بگذرد
بخاک من نظر کی افتد آن سرو خرامان را
مصحف رویش ورق گردان شد از چهار رنگ
عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد

از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را
زگرد سرمه بالا میزند دامان مژگان را
میزند فال نگه یارب کدامی بی ادب
سیماب مرده در پس آئینه زنده شد

مشتاق شیخ رزق الله دهلوی عم شیخ المحدثین عبد الحق دهلوی در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی و کتب علمیه هند وان مهارتی کامل داشت و در طریقهٔ تصوف با حضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان علمی اهل هند و واقعات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی ازوی یادگار ست و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه انتقالش ازین دار ناپایدار بجوار رحمت پروردگار شد

فتح قفل از نه کلید ست ای عزیز
خدا رسو درامی ندانے اتو دخل

جنبش دست از تو میخواهند نیز
تشنه می میری وقدیاد ربغل

مشتری از روشن سواد ان مشهد مقدس ست بروشنی طبع خجلت بخش مشتری چرخ مقرنس ست

کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب ای مشتری مگر بخم سبع فرو شوی

رباعی

دانا که جفای چرخ را تسلیم ست
این رسم جهان نبود نه بهر بیم ست
شخصی که درآید از در خانه پیست
خم گشتن ما همه از پی تعظیم ست

مشتری میر مشتری از سادات فراهان ست نیر تابان سپهر معانی و بیان ذهن وقاد و طبع نقادش گوهر سخن را جوهری و جوهریان بازار نظم لآلی اصداف فکرش بنقد جان مشتری ست

حرف محبت ست همان داستان ما
جز ذکر حدیث عشق نگردد زبان ما
نیازمند تو با هر که گفتگو دارد
چو چشم حسرت من گریه در گلو دارد
قانع بدیدنی شده ام رخ زمن مپوش
از یک نگاه وصل کسی خو نمیکند

مشرب بهوری سنگه نام از عبدهٔ اصنام قوم راجپوت متوطن شهر اکبرآباد دست در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذهٔ محمد مقیم کشمیری الاصل مقیم شهر اکبرآباد و از آفتاب عالمتاب تلمذش بمیر محمد افضل ثابت و عبد الرسول استغنا استفاده مشرب بمجذب کل و مشارب مدتی ملک بنگاله را بقدم سیاحت پیمود و بعد از آن صوب صوبهٔ اود توجه نموده بملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اود در سررشتهٔ حکومت میرزا حیدر بیگ خان براوج عزت رسید و اواخر مائهٔ ثانی عشر بشرب تلخابهٔ مرگ از جان شیرین سیر گردید

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم
چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنکه من
شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

شکسته نخلم و لی نازِ راستی قدِ بزرگ دارم — چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان است جامع علوم عقلی و نقلی و جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از اتقیای دوران بود و بقصد تجارت مرضی از سرکار خود می نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردید و در سادات بلگرامی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان سدوحی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکهنو و سندیله و دیگر امصار و بلاد هند رسانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسید و بمعالجهٔ قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسلهاش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مایه ثانی عشر بعالم بقا شتافت سه

چنان پرید ز صیاد هوش حلقهٔ دام — که نالهام نشنیده است گوش حلقهٔ دام
کمند حسن بخم زلف کیست صیادم — که مغز در سر هر موی جوش حلقهٔ دام
دل از شوق شهادت اضطرابی کی دارد — چو جوهر چشم من شد موجه دریای شمشیرے

رباعی

در نام محمد شه کونین مدار — رمزیست نهفته در حجاب اظهار
گر دیدهٔ حق بین بگشائی بینی — در چشم دو میم طلعت هشت و چهار

مشرب کاشی بشرب بعضی بانضمام یا نسبت ابن میر حسین شیشه گر از سادات قم است کلام معجز نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده لغمه قم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی سری داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در تبریز جامه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضی بود و شاه از وی خوشنود بود وے از شاه راضی سه

ترک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او — میخ پا افتاده عضو نیست سر در پیش او

مشرب میر عنایت‌الله دهلوی ست بر عرش نظم و کرسی نثر مستوی ست

میاش تنگ در آغوش دل خونین را — که ازین غنچه مرا بوسے کسی می‌آید
میروی و چو گرد از پی تو — مشرب خاکسارے آید
زچاک دل گل رخسارهٔ دلدار می‌بینم — من این گلزار را از رخنهٔ دیوار می‌بینم
بهیچ‌کس نبود آشتی مرا که قضا — نمود خلق پی جنگ همچو شمشیرم

مشربی از میرزایان تکلوست مردی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوشخو و خوشگو در عهد سلطان محمد خدابنده خلف الرشید شاه طهماسپ صفوی با مسیب‌خان در ساخت و بعهد اکبری در هند رسیده رحل اقامت انداخت و همین جا نقد زندگانی درباخت مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت

گرچه هر لحظه زبیداد تو خونین جگرم — هم بجان تو که از جان بتو مشتاق‌ترم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست — نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم
پریشانم چنان کز خاطر من — پریشانی پریشانی کند وام
در خیال زلف و رویت شد ز اشک آه من — آب دریا لاله‌گون و باد صحرا مشکبو

مشربی احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبهٔ سهسوان ضلع بدایون ست ذهنش رسا فکرش سنجیده مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذهٔ مولوی تاج الدین سهسوانی ست ماهر علم عروض و قافیه و ممتاز در فارسی دانی و سخن‌دانی اکثر بقصیده و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی کمتر بزبان می‌آرد این چند ابیات نیکو از مقامات متفرقهٔ قصیدهٔ اوست

دمم سحر که بگلگشت سبزهٔ گلزار — شدم بدیدهٔ دل داخل اولو الابصار
صبا بیاد گیسهای نازکان چمن — سحر بداد رسیهای نوزسان بهار
بخواند و آیهٔ واللیل بر جبین سنبل — دمیده سورهٔ والشمس صبح بر گلزار

نوده سرو قیام نماز بر لب جو ✦ فزود قاری قمری بسترحق تکرار
درین معامله بودم که بر سر و قتم برید باد صبارا درا وقتاد گذار
بگفتم ای که دست دلکشای غنچه دلان بگفتم ای کرمت مرهم دل افگار
تو ئی نه جانب قمری بسرو نامه رسان تو ئی ز جانب بلبل بگل پیام گذار

ودر مثنوی چنین میسراید

خدایا سینه ام را طور خود کن دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام می توحید گردان دلم پر نور چون خورشید گردان
ببوی خود دماغم آشنا کن بدرد خویش دردم را دوا کن
دلی ده گلشن باغ محبت گلستان دربر از داغ محبت
امام قبله صدق و صفا دل غزال کعبه مهر و وفا دل

مشربی خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقه نکته سنجی ثابت قدم بود
شب خواب ره بچشم پر آبم نمی برد چندان خیال هست که خوابم نمی برد

مشربی ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب بره ناگزیر برنا و پیر پیمود
ساقی اگر میم نه بد در هوای گل دستم بدست و دامن ساقی و پای گل
همدم اختلاط گرم دارد آفتاب من ندارد رحم بر سوز دل و چشم پر آب من

مشرقی هروی در شعرای عصر امیر علی شیر از روشن خیالان شیوا بیان ست در مشرق
طبعش دراری موزون تابان و درخشان
گوهر اشک نثار ره یار ی کردم شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت
و شهر اکبرآباد را خوش کرده محبت وطن بار باب وطن گذاشت رباعی
ای آنکه سری زشوق سمتت دادند جانی و دلی مهر بستت دادند

مشربی
مشربی
مشرقی
مشفقی

یک جرعهٔ سلسبیل ساز بر تشنه لبان | شکرانهٔ جامیکه بدستت دادند

مشفقی نامش محمد رضا بود وطنش بلدهٔ قم ناظمی ست سلیم الطبع خوش خیال و شیرین تکلم

آیینه ساخت سحر جمالت نقاب را		در شیشه کرد همچو پری آفتاب را
شمع را در سر نمیدانم هوای روی کیست		بوی گل می آمد از دود پر پروانه ها

مشفقی شیخ مکهن متوطن شهر سنبهل قریب مراد آباد بود و بعهد اکبر بادشاه عمرے بدهلی بسر نمود

محو نظاره ام چه دهی وعدهٔ وصال		مرغ گلو بریده خود از دانه فارغ ست
مشفقی طمع مدار تو از پرتو وصال		مهتابش از خرابهٔ و ویرانه فارغ ست

رباعی

از سینه غبار غم نمی باید شست		از دل رقم الم نمی باید شست	
پائی که براه عشق شد خاک آلود		از آب حیات هم نمیباید شست	

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین و بود و باشش در شهر اصفهان ست ظریف مزاج و مطائبه دوست شکین قلم و سنجیده بیان

چه شود گر بمن دلشده یکبار دسے		وعدهٔ بوسه از آن لعل لب شکر بار
ای خوش آندم که زنم بر در تو تا بصباح		نالها همچو سگان و تو نباشے بیدار
طفل بودی و من زار نهادم بر تو		دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی میر محمود تبریزی از مشک فروشان شهر تبریز بود و بهمین وجه این تخلص اختیار نمود

بفکر آشیان امشب دل صد ناتوان گم شد | دل یک یک بدست آمد دل من ز آشیان گم شد

مشکاک میرزا محمد مشهدی بلام قبل کاف در آفتاب عالمتاب می نگارد و احتمال

هردو کاف هم دارد

بجرم غیر مرا کشتے و چه خوب کرد / جواب خون شهیدان که بیگناه ماند

نام مشهدی

مشهدی سید محمد آصف از شهر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبه اود کشیده اسلافش از مشهد آمده بنابران مشهدی تخلص گزیده

گر نهی پا بسر خاک من خون آلوده / آیم از خاک برون با کفن خون آلود

نام مشهور

مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلندخیالان خطهٔ تبریزست و از مشاهیر سخنوران متصف بکلام دلاویز در مبالغه و اطراد شهره و میلش بحو بیشتری پیروی وجوه معاش ملک هندرا سیر نمود و بی نیل مرام جادهٔ اصفهان پیمود

خدایا آرزو مطلب مکن حسرت نصیبان را / مده دم سردی صبح وطن شام غریبان را

نام فرهاد ز آوازهٔ شیرین گل کرد / ورنه صد کوهکن از هر بن سنگی برخاست

پر حسد رباش که از شکوه زبانی دارم / خونچکان تر ز کباب دلے که نمکسود بود

زبس خشک ست خون پیکرم گر گل زنی بر من / صدا همچون شکست شیشه ام از استخوان خیزد

چو صبح خوشدلم از پیرهن دریدن خویش / چو آفتاب بے لیرم بسر بریدن خویش

غزال چشم بتانم که اختیارم نیست / نه آرمیدن خویش و نه آرمیدن خویش

به پیچیده در مشام چمن بسکه بوی گل / گردد گلاب قطرهٔ شبنم بروے گل

آنچه از جامهٔ رسوائی ما مانده بجا / آستینی ست که بر چشم تر اندوخته ام

آنشب بر غم هم من و پروانه سوختیم / او کرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

نام مشید

مشید از شعرای هندوستان بود و تشئید ارکین نظم بخوبی تمام سعی نمود

عشقبازی چیست جان در راه جانان باختن / بر سر کوی محبت کفر و ایمان باختن

گر مشید عاشقی هم دین و هم دنیا بباز / ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

نام مصاحب

مصاحب پنڈت مصاحب رام از قوم کشامره هندوستان سر برافراشته و فرخ آباد

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته

از حسن ماه رویت بدر منیر هر شب	باشد ز هالهٔ خود در حلقهٔ غلامے
تحصیل فیض صحبت هر دم غنیمتی دان	چون گشته مصاحب با پختگان نه خامی

مصاحب — مصاحب در علم رمل ماهر و از موزونان خوش سلیقه است و طبع سلیمش بری از خطا در فکر شعری صائب و با شاهدان مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطائبه خیلی راغب ست از مثنوی اوست

مصاحب در رهِ آن یار جانسوز	محبت را از آن کودک بیاموز
که مادر بهر جورش چون ستیزد	همان در دامن مادر گریزد

و از قصیدهٔ هزلیهٔ اوست

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر	فتاده در رهِ من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم	چو آفتاب نمودار شد سیکی دختر
به پیر زالی ازین قصه ماجرا گفتم	که دختر انرا که دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست	لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود	چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه	چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

و در آخر این قصیده گفته

خموش باش مصاحب که در دیار هوس	ازین مطائبه شد کام مرد و زن خوشتر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد	اگر کند بسمرقند این قصیده گذر

مصاحب — ملا حسن تبریزی مصاحبت اساتذهٔ نظم اکسیر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشت

نامه بنزد مه من برد و لی می ترسم	که فراموش کند انچه زبانے دارد

مصطفی خان

مصطفی خان خلف ارشد سیب خان تکلو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود گوی سبقت ربوده در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت و به تیغ سیاست از سر زندگی درگذشت

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب — با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب

ز دوریت شب و روزم باه و ناله گذشت — دو روز هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست ساله در حسن و جمال آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خدای تعالی اوستاد و شاگرد را سلامت داراد نیسان فکرش لآلی کلام بدینسان می بارد

گر در نظرت لؤلؤ شاهانه عزیز است — در دیده من اشک چو دردانه عزیز است

این ناله بلبل بر گل هرزه مپندار — کافسانه عاشق بر جانانه عزیز است

ز شب تا صبح نالیدم بکویت — نظر کن ماه من بر زاری من

بغیر از غم که هرگز کم مبادا — ندارد کس سر غمخواری من

سر من خاک راه مصطفی شد — ندارد هیچکس سرداری من

مصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبهٔ بردوان از اعمال دارالامارهٔ کلکته بود و مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکهنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش همچو تخلصش برگزیده حکام فرنگ بملاحظهٔ علم و فضلش در ابتدای عشرهٔ ثالثه از مائهٔ ثالث عشر او را بعهدهٔ افتای عدالت ضلع اتاوه برگزیدند و بعد زمانی برطبق رضایش بافتای ضلع بیربهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیدند

دی که نهال قامتش جلوه‌گر از نظر گذشت — دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار درگذشت

عشق چه آفت آورد هرگز ازان خبر نبود — هیچ سپر بسا هر گذشت برق بلا ز سر گذشت

ماه من سوی ختن با زلف مشکین بو گذشت	مشک از بو بو ز نافه نافه از آهو گذشت
مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من	صبر از جان جان ز تن تن از سر نیرو گذشت
بتان از غمزه قتل عام کردند	اجل را در جهان بدنام کردند
چندان بیاد آن لب میگون گریستم	کاخر شد آب چشم ز دل خون گریستم
چوری سبز که بر دست نگارے دیدم	عشق پیچانست که بر شاخ چنارے دیدم

ولہ از مثنوے

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار	بهر سو از تو مے بینم گرفتار
نمیدانم چه افسونے چه نیرنگ	که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود بسخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالمی از وی خوشنود و دراضی در نظم پردازی و نثر طرازی علم یکتائی می افراشت و با آنکه به برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انحصار نام سهیم سلطنت آن برادر مهرپرور را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت

بجرم این گنهم میکشد مسلمانان	که خون گرفته دلم را سر محبت اوست
بجرم عشق توام میکشند غوغائیست	تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشائیست
هر چه باد ابادا حرفی چند میگویم باو	کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم
سرت گردم زبانی گوش نه بر نالهای من	گرت درد سری باشد مرا بر گرد خود گردان

مصطفی

مصطفی میر مصطفی از بلند فکران دهلی سرآمد اقران ست و تنگ دهانش شکرستان عذوبت بیان

ربا عی

ای آنکه ز دوریت بکامم شب و روز	در هجر تو با آه و فغانم شب و روز
یک لحظه ز خاطرم فراموش نه	جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

مضطرب لاله چُنّی لال اله آبادی طباع و ذهین و صاحب فکر رنگین بود ؎

گفتم که رخت گفت عیان را چه بیان ست — گفتم و هنت گفت که این از نهان ست

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکهنو قصبهٔ بجنور ست از موزونی طبع جبلی مدام در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق لیجه تامل و غور اشعاریکه برای درج درین نامه فرستاد چشم و گوش بران باید کشاد ؎

ای ضیا دهِ مهر و مه از روی تو — رشک محراب حرم ابروی تو

از دم تیغ نگه بسمل کند — عاشقان را نرگس جادوی تو

فاخته دیگر نیارد یاد سرو — گر به بیند قامت دلجوی تو

طپشها ای دل دیوانه داری — مگر خاصیت پروانه داری

ادای چشم مستت کرد مدهوش — چرا ساقی بکف پیمانه داری

مضطر لاله مٹهو لال لکهنوی قوم کایته باشندهٔ موضعی از حوالی لکهنوست ماهر علم سیاق و خوش طبع و شیرین گفتگو ؎

شانهٔ زلفی نهٔ ای دل پریشانی چرا — نیستی آئینهٔ جانانه حیرانی چرا

سر بصحرا ای جنون زن ای دل دیوانه ام — چاک چون کردی گریبان پا بدامانی چرا

مطاع عبد الباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبهٔ مینا حوالی دار العلم شیراز مردی قابل و خوش اختلاط لاابالی مزاج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شهر کانپور طریقهٔ دوستی می پیمود ؎

زاهد ز حور و جنت و غلمان توان گذشت — لکن نمیتوان ز می ارغوان گذشت

شبهای وصل یار در ایام زندگی — آمد چو برق و چون اجل ناگهان گذشت

عمر دو روزه رایگان کاری که یافتم — افسوس در مصاحبت ابلهان گذشت

می ده بمن ز خم خموشی که بایدم — از گفتگوی جملهٔ کون و مکان گذشت

تا نگذرم ز خود نتوان دید انچه دید   زین آرزو مطلع دل من ز جان گذشت

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیهٔ سلطان انشاد نمود رباعی

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم	بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من	خون ریختن از دیده باو آموزم

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فروغی عطار فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهرهٔ خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانید و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردانید سه

جان بکف راه تو پیمودم و غافل بودم   که طلبگار تو وابسته ز جان می بایست

مطلع محمد امین اکبرآبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سوادیست سه

با تو هر کس که همنشین باشد	گر بخود باشد آفرین باشد
وعده با ما وفای آن با غیر	شرط انصاف اینچنین باشد

مطلعی بابا حسین قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود روی روشن او مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق زنی جمیله بحرکتی قبیحه حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند سه

پیچیده پا بدامن گشتیم عالمی را	قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی
زندگی با من چه خواهد کرد و آب زندگی	خضر را می سازم از مردن کباب زندگی

مطیعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا درگذشت وحشتی بدلش طاری گشت و بوطن برگشت سه

مطربه

مطربی

مطلع

مطلعی

مطیعا

باگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق
عندلیب چمن چاک گریبان توام
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم
آه که مرا از دل پر درد برآید

بیخلد در دیده ام خاری که دامنگیر نیست
چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
پیش ازین تاب سپرداری طوفانم نیست
چون شاه سواریست که از گرد برآید

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بود سه

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند
بر سراپایم کمند شوق او پیچیده ماند

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایتهه اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم
الفاظ فصیح و مضامین لطیفه فوج فوج سه

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع
نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین
هر که ما را و ترا دید بهم گفت که نیست

بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست
گل نیاید بنظر در چمنی بهتر ازین
صنمی خوشتر از ان برهمنی بهتر ازین

مطیعی تونی از سادات مالدار بود و با این تاجیری از خواستگاران اشعار خود میگرفت
بابیات خود لب نمی کشود سه

چون خدنگ خود کشید از خاک آن زیبا پسر
ماند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

مظفر احسن الکلامی ست از کونا باد که بطبع رسا بزکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی
او را در معاصرین خود شمرده سه

خیال روی آن گل آنچنان آمیخت در جانم
فدای کاکلی گردم که هر گه میکشد شانه
تا کسی مانعم از گریهٔ خونین نشود

که بعد از سوختن خاکستر من بوی آن دارد
دل روح الامینش پایمال شانه میگردد
چون لب زخم شهیدان تو خندان گریم

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بعالی فطرتی بر ترک حرفه

علاقه بندی پیشهٔ آبائی خود ظفر یافته و از وطن برای تسخیر قلوب امرای هندوستان شتافته و نواب تقرب خان بر حسن ظاهری و باطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او را واجب الحج ساخته پس به حرمین شریفین نهاد و از انجا باصفهان رسیده داد جود و سخا داد طاهر نصیرآبادی صاحب تذکره مصاحبتش گزید و خیلی متمتع گردید

سراپای وجودم از محبت شد کف خاکی
بجستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من
ز شرم گشتنم خوی بر گل عارض چه می آرد

هما بر تربتم بنشست از بی استخوانیها
برنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین ننشست
کسی زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید

مظفر میر مظفر حسین کاشی در اطبای عهد شاه عباس علم حذاقت می افراشت و بوسعت مشرب و اخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت و تیر نیکو میساخت و از اجزای الفاظ و معانی و شهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

جدا دل من از آن زلف پرشکن باشد
ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم

چو آن غریب که آوارهٔ وطن باشد
حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن و چاپلوس میباید گشت
حیف است چو پروانه بگردت گشتن

خواهان کنار و بوس میباید گشت
برگرد تو چون خروس میباید گشت

دیگر

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد
گفتی که گنه مکن بیندیشی ازان

بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
این را بکسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره یکی عزم ره گردون کن
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید

وی قطره یکی یاد لب جیحون کن
در خاک چه خفته سری بیرون کن

مظفر کرمانی حل بند شاہدان الفاظ و معانیست

رباعی

افسوس کہ ہمدمان مونس رفتند
یاران موافق و مہندس رفتند
آنانکہ بہم نشستہ بودیم بہم
ہر یک بہ بہانۂ ز مجلس رفتند

مظفر مظفر حسین میرزا خلف سنجر میرزا نسب وی از جانب پدر بشاہ نعمت اللہ ولی قدس سرہ و از طرف مادر بہ شاہ طہماسپ صفوی می پیوندد بہ نیزۂ خطی خامہ و تیغ تیز زبان کمر تسخیر ولایت نظم بر میان فکر صائب می بندد در ملکرانی پستی ہمت چندان داشت کہ بو اہمۂ سطوت عبداللہ خان اوزبک مملکت قندہار را بقبضۂ بادشاہ ہند گذاشت و ملازمت شاہ ہند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید

بر سر کوی تو آمد شیشہ ام را پا بسنگ
سنگ دل رحمی کہ آمد پای این مینا بسنگ
خار خاری در دلت از عشق پیدا می کند
العنت آموزی کہ پنہان کرد آتش را بسنگ

مظفر میرزا مظفر کشمیری سر آمد اقران ست در سنجیدہ بیانی و خوش تقریری

دشت سبز و کوہ سبز و شہر سبز و خانہ سبز
باز از تو شد کدوی بادہ در میخانہ سبز
آتش این سر زمین از بس بہار آلودہ است
از ہوای شعلہ میگردد پر پروانہ سبز

مظفر ہروی از شعرا نامدار و علمای عالی وقار عہد ملک معز الدین حسن ست و جز سلمان ساوجی در شاعری دیگر سخنوران او را خاقانی ثانی میخواندند و از خاکساری وی کہ بر روی خاک نشستہ درس میداد در حیرت می ماندند بقرب زمان رحلت دیوان اشعار خود را بآب انداخت کہ بعد مظفر معنیش کہ خواہد فہمید و قدرش کدام خواہد شناخت

ای بر سمن از عنبر سارا زدہ خالے
مسکین دل من گشت ز خال تو بحالے
مہ بدر نماید چو ز خورشید شود دور
من کز تو شوم دور نمایم چو ہلالے

مظہر الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود کلامش لطائف و نکات را مظہر است

رباعی

زانکه که غم کار محالم بگرفت	یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم	کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

مظهر ظهورش از بعض قریات استرآباد ست کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد
بسیار اظهار اشتهار داشت و بکیف و کوکنار و قصه خوانیش میل بسیار

هر چه آمد بنظر عشق من و حسن تو بود	این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی ست
خون مظهر همه جا گل کرده ست	خاک را لاله هوا را شفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کره ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش
کامل العیار و سره دست به بیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده و
در حضور سلطان فیروز شاه قدم بر مسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی او را شاعر
شیرین زبان و نمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی در گجرات
یافته بترتیب دیوانش قلم برداشته ازینجا بعضی او را گجراتی انگاشته

صبح شد صبح سر از خواب گران بردارید	باده خواهید و ز دل درد گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبی ست	خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
غم دنیا درازی دارد	هر چه گیرید مختصر گیرید
دوستان در عزیمت سفراند	یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر مهر علیخان از امرا مظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار ما فی الضمیر
بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود

بسرعت میرود قاصد نمیدانم چه بنویسم — حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

مظهر میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسید و بر عهدهٔ احتساب شهر اجمیر
منصوب گردید

بدیر وکعبه نیرنگ جمالت نور می بخشد
از بهار چمن عشق همین قسمت شد

فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می بینم
بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش از دل ماتمیان رنج و الم
معدوم مینمود ست

خواب از یاد برد لذت افسانهٔ ما
مستی هوش برد بادهٔ پیمانهٔ ما

معرفت محمد عالم کشمیریست ومعروف بمعرفت دقایق سخن سرائی و نکات خوش تقریری

گره در کارها مخصوص ارباب هنر باشد
بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد

چو طوطی لفظ می چسپد بمضمونهای شیرینم
قلم گویا بدست من ز شاخ نیشکر باشد

در وطن شعلهٔ ادراک کسی سر نکشد
آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته دانی ست

در جهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست
هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

معروف بغدادی سخنوریست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف
در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل ست

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست
درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

معروف میر محمد از ناظمان کشمیر ست و بخوش ادائی مظهر ما فی الضمیر ست

قتیل عشق نه آرزو چه میدارے
دل دو نیم نداری رفو چه میدارے

معز شیخ معز الدین ساکن موضع باره بفاصله پنج کروه از دار الایالهٔ لکهنو که در نظم و نثر فارسی
استعدادی داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر دار فانی را گذاشت ست

مرا بعشق تو جانان دو مشکل افتاد ست
که خود مریضم و پهلوی من دل افتاد ست

رفت مجنون از جهان و ساز غم ناساز ماند
ناوک بیداد لیلی در کمان ناز ماند

معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بود در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

آثار قابلیت از وجناتش ظاهر و بخوش نویسی و ساز نوازی و اکثر فنون ماهر بنا نوا پسری دل داد و باطاعتش دل بحرفهٔ طباخی نهاده

آن گل زداغ دست خود افگار کرده است	هر گز کسی بدست خود این کار کرده است
بیک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند	زهی قناعت عاشق زهی مروت مردم

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ ست

دل مانده میروم ز سر کوی یار خویش — آری بدل نرفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم لاری طبیبی بود درویشانه عمر بسر نموده

بسکه در عشق تو خوردار ز پنجه سختی فشار — استخوانم شد برنگ شاخ آهو تابدار

معصوم لاهوری فرزند قاضی ابو المعالی ست که مزارش در لاهور زیارتگاه ادانی و اعالی ست

مرده حسرت بردآندم که بری دست به تیغ — کین عطا روزی آنست که جانی دارد

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چند بار بهند رسیده افکارش معصوم از خطا و کلامش برگزیده

پدر پیر ز عیب پسران سیلر زد — تیر چون گشت خطا پشت کمان سیلر زد

فیض ته جرعهٔ ایام به از سر جوش ست — ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجه معظم خال جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود بجنونیکه داشت زوجهٔ خود را بیگناه قتل نمود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آن عفیفه جادهٔ عدم پیمود

درد دل را نتوان پیش تو ایجان گفتن	محنتی دارم ازین درد که نتوان گفتن
هست عشق پریرخان چگل	هست مهر بتان یغماے
موجب صد هزار بدنامے	باعث صد هزار رسوائے

معظم محمد معظم اکبر آبادی مردی بود متوکل و در نظم فارسی او را قدرت کامل شصت و چند

معزی

معصوم

معصوم

معصوم

معصوم

معظم

معظم

سال بر کرسی زندگی نشست و در اواسط مائۃ ثالث عشر برحمت ایزدی پیوست ؎

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس
افسر فرق رسل قبلۂ دین راس رئیس

حضرت احمد مرسل که اساس افلاک
دارد از بارقۂ جلوۂ نورش تاسیس

بهر ترویج رسول عربی مرسل حق
نور او مصدر و عالم همه از وی مشتق

مهر برگشت بهنگام صلوۃ وسطی
کرد سبابۂ او جرم قمر را منشق

بهر ترویج علی شاه سوار دلدل
شاه انجم بر کابش بود چون بیذق

معظم معظم علیخان از عظام صوبۂ بهار است و موجد مضامین آبدار ؎

بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس
خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس

بروز بیکسی دیوانگی آمد بکار من
که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزار من

معنوی خواجه عبداللطیف بخاری از اولاد خواجه عبید الله احرار قدس سره بود و در نظم

مضامین اسرار طریقۂ مولوی معنوی می پیمود ؎

نی شیخ اندر نسب لی در برهمن میرسم
زادهٔ چاک گریبانم بدامن میرسم

معنوی هروی این رباعی بنامش مروی رباعی

کامل ز بلا خوف شکرفی دارد
ناقص در دردی بطعنه حرفی دارد

از حوصله هست بیم عارف ز بلا
ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

معنی سید ابو الفیض در گلاب باڑی شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادۂ تجرید قدم

میگذاشت از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و در نظم استعداد کاملش حاصل است ؎

با توکل گر درین بحر آشنائی میشود
بلدچو دست و پا بدست و پائی میشود

معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی موطن پنجابی اصل بود پدرش در عهد محمد شاه

معظم
معنوی
معنوی
معنی
معنی

دل از وطن برکنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود معنی خط نستعلیق و شکسته کرت می نوشت و در زمین شعر تخم مضامین جید می کشت ؎

بیرخش سیر چمن لطف ندارد معنی ... خم هر شاخ گلی در نظرم شمشیر ست
بمیان تیغ لبسته می آید ... کمر ما شکسته می آید
طوق مانند اسیران نه مرا بایستی ... حلقهٔ زلف تو در گردن ما بایستی

معنی گیلانی عم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

زبس شوق شهادت بود طوق گردن جانم ... سرم گرد آب گرداب دم شمشیر قاتل را
نمک ز شور جنون رفت و بید ما غم کرد ... سیاهی از سر داغم فتاد و داغم گرد
شمعی نزد از دست تو بر گل سر داغی ... روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

معنی میان سنگلی پسر محمد مکارم متوطن کوئل مضاف شهر اکبر آباد ست و در سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رسی صاحب استعداد از موزونان عهد شاه عالم بادشاه و از لغت و محاوره بخوبی آگاه ست ؎

معنی در آرزوی گهر آبرو مریز ... غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب
گلہ از جور دل باچه کنم ... بنده ام شکوهٔ خدا چه کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرهٔ وافی داشت گاهی بشعر و سخن هم توجه میگماشت تاریخ بنائی مسجد نواب ثابت خان در کوئل از آن مغفور ست که بر سنگ پیش طاقش الی الآن منقش و منقور **قطعه**

بعهد داور عالم محمد شاه دین پرور ... که از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی
بنا چون کرد ثابت خان بهادر مسجد جامع ... مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلهٔ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و بتلاش معنی تازه فکر و خیال می گماشت ؎

در بیستون سینه ز شوق تو ناخنم ... کار هزار تیشهٔ فرهاد میکند

نامه معین

معین خواجه معین الدین ابن عبدالله شیرازیست طبع سحر پردازش بمضامین دلربا در سحر پردازی رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت	روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید	تا چشم کشادیم زهم روز گذشت

نامه معین

معین سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در هند رسیده بملک دکن جا یافته

در ظلمت فراق چنان گم شدم که وصل   با شمع روی دوست نیابد نشان من

نامه معین

معین معین الدین دقاقی حسینی بلبانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکره عرفات بود در علم و عمل و فضل و کمال و زهد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاه طهماسپ صفوی باوی اعتقادی کامل داشت و حضوری مجلس وعظ وی برخود واجب و لازم می انگاشت از قزوین بشیراز آمده مدتی در انجا گذرانید و از انجا بهندوستان رسید و در ملک دکن سکونت گزید و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه رخت بعالم بقا کشید

گرچه بچشم کمند تو نشد افتادست	همتم راست چو قد تو بلند افتادست
آن خال است دل ماست که در دفع گزند	برسر آتش حسنت چو سپند افتادست
دام صیاد معین باز بجو دمی بالید	تازه صیدیش همانا بکمند افتادست

نامه معین

معین معین الدین یکی از نغمه سنجان یزد یا تبریز گذشته و باعانت طبع موزون و ذهن رسا و فکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته رباعی

خون میچکدم بجای آب از دیده	کار من و دل هست خراب از دیده
برخیز و بیا که تا تو رفتی رفتست	رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

نامه معین

معین معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشهد مقدس توطن نمود در مجلس افروزی بشیرین گفتاری و بذله سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطائبات بطرزی خاص زبان میکشود رساله لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشته باین رهگذر بلذت مشتهر گشته

و در سنه نهصد و هفتاد و شش در رکاب معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسپ صفوی که بمعیت سی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود بعزیمت حج متوجه مکه معظمه گردید ناگاه در اثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج روم خصومتی برپا شده نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتادند و بقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حیدر معمائی و ملا معین باندیشهٔ جان از راه بادیه رو بجده نهادند و از انجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضارا کشتی غرق شد و کشتی نشینان بسبیل هلاک رفتند رباعی

افسوس که یک عمر راهی کردیم	مردانه نزیستیم و واهی کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید	از بسکه شب و روز سیاهی کردیم

رباعی

عیسی صفتان فتح فتوحند همه	عبد الشیطان عذاب و حند همه
زنهار معین چشم مواخات مدار	زابنا زمان که قوم نوحند همه

معین ملا ملک خرم آبادیست و طبعزاد هایش بفصاحت و بلاغت وی منادی است

رو ید زتربتم گل بادام تا بحشر برخاکم ار فتد نگهٔ دلنواز تو

معین مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثیل بود و در دقیقه رسی و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف اوست کتاملین بعشق جناب ختمی صلی الله علیه و آله و سلم مملو از وی پرسیدند که هرچه فراموش شده در نماز چرا بیاد می آید جواب داد که نماز سراج القلوب ست هرچه در خانهٔ تاریک دل باشد آنرا روشن مینماید یکی گفت که باستماع کلام الٰهی مرا خواب میگیرد فرمود که دل مجروحت ازان مرهم مے پذیرد از منظومات اوست

چو من زبادهٔ شوق توست و بیخبرم همه جمال تو بینم بهر چه مے نگرم

معین
معین

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من — بغمزهٔ که زنم صد حجاب را بدرم

معین مولوی معین الدین از موزونان شهر بدایون بود و از تلامذهٔ میرزا محمد حسن قتیل

بر جمال لیلی سخن مجنون ست

تا تو رفتی ز برم دل زارم رفته ست	کارم از دست شد و دست ز کارم رفته ست
معین دلم شده قربان آن کمان ابرو	که گرد بسمل و تیرش بترکش ست هنوز

معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بهادر بود و در صلهٔ وکالت بذروهٔ افتخار دار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد وفاتش این منزلت سترگ بمفتی مولوی معین الدینخان مفوض گشت و عدم اکتفای مداخل این عهد بمصارف آن بزرگ اوقاتش بغایت عسرت و پریشانی میگذشت نقیه بی نظیر و عالم با عمل بوده و جادهٔ شاعری را باسلوب شایسته پیموده و در سنه ست و عشرین از مایه ثالث عشر بروضهٔ رضوان خرامیده و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سرهٔ مدفون گردید اشعار دیوانش در شمار قریب هزار ست

ناخن همی زند بدل این بیت ابرویت	زان کرده‌ام از صحیفهٔ حسنت یک انتخاب
پی تفرج او سے تا لم و بس	که او زین آه و ناله شاد کام ست
نه غبار خط از ان عارض جانان برخاست	هاله طرفه بگرد مه تابان برخاست

معینی جوینی مولانا معین الدین از قریهٔ انداده من اعمال اسفراین ست فصوص حقائق و معارف را بدیدهٔ دل معائنه و اکتساب علوم ظاهریه از ملا فخر الدین اسفراینی نموده و بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آئینهٔ باطن زنگ زدوده کتاب نگارستانش یادگار ست و از کلام آبدارش این اشعار ست

از زلف پریشان تو آشفته ترم من — در کوی تو آشفته چو باد سحرم من
با شد که بیا بم ز گلستان تو بوئے — عمریست که چون باد صبا دربدرم من

معین
معین
معینی

مغانی

مغانی بغین معجمه ملا علی استغانی که بعضی او را و معانی بعین مهمله رایکی پنداشته و برخی هر یک اجدا و این شعر بنام اول و دو شعر مابعدش بنام ثانی نگاشته سے

در کوئی چتون چاک گریبان نخر دکس ‌ ‌ ‌ کانجا جگر پاره بخروار فروشند

دیگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد ‌ ‌ ‌ خار خار دل افگار سلامت باشد

از خیال رخ او دیده تجلی زارست ‌ ‌ ‌ یارب این شعلهٔ دیدار سلامت باشد

مغل

مغل عبد الوهاب شیبانی از مغول ترکستان سخن دانے ست سے

شهریست پر ز فتنه و سر فتنه یار من ‌ ‌ ‌ ده چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

معلم

معلم قاینی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل مظفر حسین میرزا بود و در فسق و فجور و بیحیائی و شهوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریه المنظر قبیح السیر قصب السبق میربود طبعش بمباشرت موزونی مبارز نظم را چکمه مرجاج میکرد و در کلام لوطیانهٔ خود جز ذکر مبال و مبرز و لواطه و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گوئی صاحبقران بلگرامی که درین نزدیکی گذشته از متتبعان او بوده که در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو اعضای تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر ننموده این اشعار از کلام نافرجام معلم ست که بر قبح سیرت و سر رشتش معلم سے

این آیر من جماع بمنصب کند ہمے ‌ ‌ ‌ از من سپرین کین بچه موجب کند ہمی

سر کرده در هوا چو عمود یکه از رصد ‌ ‌ ‌ شبها نظر بسیر کواکب کند سے ہمے

چون عاشقان گناه کند پس چو زاهدان ‌ ‌ ‌ هم در زمان انابت تائب کند ہمے

مفتون

مفتون شیخ احسان الله ابن شیخ امان الله ساکن شاه آباد مضاف بصوبهٔ اودست طبعش مفتون شاهدان مضامین تازه و مجدد سے

صدائی ناله از هر کوچه و بازار می آید ‌ ‌ ‌ یقین دارم که آن ترک سپه سالار می آید

مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نوا ٥

چرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را
عزیزی خاکساری بیکسی بی خان و مانی را

مفتون میرزا عبد الرحیم بیگ لاهوری که از تلامذهٔ علی محمد تجرد بود و در اواسط مائیه ثالث عشر در معرکهٔ شرف شهادت حاصل نمود ٥

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان
یاقوت چو سائیده شود قوت روح ست

کمر بست خلقی بدعوی خونم روا باشد اینها که در بزم ست امشب	بگوئیدش از خانه بیرون نیاید رقیبان بیایند و مفتون نیاید

مفتی تبریزی و بفتوی مفتی طبع رسا در شکر ریزی و شور انگیزیست ٥

منم پیش خدنگ تیز پایش چون نشان مانده
وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنو علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی والاهالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محله مفتی گنج لکهنو را بانی مبانی ست ٥

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم
همین یک شام ماتم را سراپای بدن دارم

مفرد از مردمان قم در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و وجه بپیشهٔ خیاطت از دیگر حرف معاش و لش بسر بود ٥

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید	هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد آب این سرچشمه طغیان کرده بر گل میخورد

مفرد محمد علی از شعرای تبریز یا اصفهان بود لفظ را با لفظ و معنی را با معنی باسلوب شایسته مرکب می نمود ٥

طره اش پای دل هر دردمندی بسته است
این پریشان هر گرا دیدست بندی بسته است

مفلس امان الله دهلوی بمعلمی اطفال گذراوقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان الله بود ٥

گرچه چشم و دل من خانهٔ جانانه بود
لیک او را ز ره ناز درو جا نه بود

چه بلا چشم تو ای رشک پری دارد سحر
که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مفلس

مفلس کون آبادی از طبعش سواد نظم را روشن سوادی ست

جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنی
قطره چون گوهر شود فیضش بدهقان میرسد

مفیدی

مفیدی اصفهانی از مدرسان مسجد جامع اصفهان است نسخهٔ دیوانش دوای مفید دردمندان است

بهرزه درد سر خویشش میدهد ناصح
مفید نیست نصیحت دگر مفیدی را

مقبل

مقبل مولانا شرف الدین کرمانی از اجلهٔ علما و حکماست و ناظم مدوح النظم و مداح ائمهٔ اثنا عشر علیهم التحیة والثنا است

جهان نیرنگ گیسویت ندارد
فریب چشم جادویت ندارد

مقام سخت دلخواه ست فردوس
ولکن رونق کویت ندارد

اگرچه مشک اذفر خوش نسیم ست
دم جان بخش چون بویت ندارد

مقبول

مقبول مردی سیاح مقیم لکهنؤ بود آزادانه زندگی بسر مے نمود

بغمزه ناز تو انداز دلبری آموخت
ستمگری بستمگر ستمگری آموخت

مقبول

مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته و در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بحلیهٔ شاعری آراسته

مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست
میدانم از برای چه اینجا ستادهٔ

مقصدی

مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساوه همون بود طبعش چنانکه در نظم ید بیضائی نمود از حذاقت طب رونق بازار مسیحی هم می فزود

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید
اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست

بناحق کشتگان چون من بسی داری و می ترسم
که نگذارد کسے با من ترا روز قیامت هم

بغیر از بیخودی در چشم پر خوابت نمی بینم
بجز آشفتگی در زلف تر تابت نمی بینم

تو تحکاری بکن که مردم آفت جانها نخواهند شد
وگرنه سهل باشد کار این یک جان که من دارم

من جان زناتوانی هجران نمی برم
بسیار ناتوان شده‌ام جان نمی برم

برو با هر که میخواهد دولت کشت همین میکن
تو گر غاری بگیرد دامنت را یاد من میکن

فانی مقصود

مقصود زنده دل که در قصبهٔ مزینان از توابع سبزوار با بعرصهٔ شهود گذاشت و زنده دل از آن میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و مافیها خبر نداشت هرگاه اقربایش او را لغو و مهمل دیده از خانه راندند بشهر سبزوار رسید و با سنگتراشی طرح محبت ریخته روزانه بادی در کوه میگردید و اشعار در صفت کوه موزون می نمود بالجمله خالی از جنون نبود ؎

جنونم نشانید با صد شکوه
ز دامان مادر بدامان کوه

مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت
ز یاران غافل تماشا گشت

نشد کندن کوه آئین من
که فرهادم و کوه شیرین من

مرا بر دل این کوه اندوه زد
که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

فانی مقصود

مقصود سید مقصود علی از مردم کوڑا جهان آباد ست لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد ست ؎

دلی دارم پر از سودا که نتوان کرد تدبیرش
مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

فانی مقصود

مقصود کلاغ باز اصفهانی عیاریست شهیر ضرب المثل در کلام بر ناو پیر ؎

نمیدانم چه با جان فلک کرد ست دانشور
که گون طالعش را پاره از مطارق غم دارد

فانی مقصود

مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بخارا یا هرات ست مستجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی مینمود و بعمر نود سالگی جادهٔ آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات شرح واردات

بود و اغلب زبان برباعی میکشود رباعی

در عشق کسی قصاص کردم خود را	افسانهٔ عام و خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز	وا سوختم و خلاص کردم خود را

رباعی

از باد صبا دلم چو بوئی تو گرفت	بگرفت مرا و راه کوئی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد	بوئی تو گرفته بود خوئی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تند خوئے آید	وز خوئی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من	بالله که از تو هر چه گوئے آید

مقصود

مقصود مولوی مقصود عالم خلف ارشد مولوی سید صدر عالم سر برست وطنش قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالهٔ لکهنؤ و همین قصبه موطن سید صدر جهان مغفور که از منصب داران اکبر بادشاه مشهورست مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و نظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و در سن کهولت تمنای شاگردی میرزا اسد الله خان غالب صوب دار الخلافه دهلی قدم فرسوده و غالب او را بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرموده و بنظر اصلاح نظم و نثرش را بگوش التفات شنوده و مثل مثنوی شکرستان معنی و سکندر نامه و مقصود الصنائع و غیرها زائد بر پنجاه نسخ از تالیفات خود گذاشته و بعمر پنجاه سالگی رخت از عالم هستی بر داشته ؎

تیرش ز دل تپیدنش ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت	در مقتلم پیش نظر آنهم گذشت اینهم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین	ای سوز دل ای چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
شمع فروزان وقت شب و زانه ابر درفشان	اندر تیم باچشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
خار بیابان جنون خاک دیار بیکسی	گاهی زپا گاهی ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت

شور صدای بلبلان آه رسائی قمریان — گلچین ز شاخ هر شجر آنهم گذشت اینهم گذشت
گاهی بهار از گلستان گاهی خزان از بوستان — هم رنگ آه بی اثر آنهم گذشت اینهم گذشت
مقصود آن قیس حزین وین قلب وحشت آفرین — در دشت بی خوف و خطر آنهم گذشت اینهم گذشت

واین قطعه تاریخ وفات میرزا اسد الله خان غالب هم از وست

جناب غالب دهلی که بوده ثانی بیدل — وحید عصر یکتائی زمان و رشک خاقانی
خطاب او ز نجم الدوله میدان گر فلک طبعی — دبیر الملک میخواند عطارد در قلم رانی
بهادر از ازل قلبش جری رستم صفت بوده — نظام جنگ و کلک حرف زن شیر نیستانی
اسد الله را یکبار قم سازم بیک مصرع — لقب از میرزا نواب مدح ذات او دلگانی
علم در هند نامش بود او ستاد شه دهلی — فدای اهل بیت و عاشق محبوب سبحانی
دوشنبه روز و تاریخ دوم بوده ز ذی القعده — زوالی بر زوال آمد ز مرگ خسرو ثانی
بود محشور یارب با علی روز جزا مصلح — بهجری از سر ایمان فشان علتش خوانی
۱۲۸۵

قطعه دیگر

از انتقال حضرت غالب مپرس حال — غمناک از الم دل قدسی و طالب ست
ای فکر سیر چرخ چهارم مقدم ست — هر سانحه نگار پی سال طالب ست
مقصود زد ندا ز نجف عیسی سروش — صد سال مژده با اسد الله غالب ست
۱۲۶۹

مقیما قوچی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مقیم اقلیم موزونی و در عرصه سخن پردازی مصروف ترکتازی ست

در دور ما بهار طرب رو نمیدهد — یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست

مقیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در هندوستان بتوکل گذرانده باز در سرزمین وطن خود قدم گذاشت

با مقیم از ناز گفتی نیست پروائی کسم — آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند　　هر چند در شمار نیم یاد من کند

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور است و بر کشور نظم گستری و سخن پروری مظفر و منصور در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوی مدتی دمساز بود مثنوی نشتر غم که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد اولا این مثنوی را رسا بنام خویش حلیهٔ طبع پوشانید و ثانیاً مقیم با انضمام اشعاری چند مشعر انتحال محلی بحلیهٔ طبع گردانید از انجمله است

در سخن آنچه مرا طبع رساست　　همه از مبدع فیاض عطاست
منشی احمد علی از قوم شریف　　داشت هم ذهن رسا طبع لطیف
خاصه در فن شیرین رقمی　　اوستاد عربی و عجمی
حرف گل آرد اگر در تحریر　　خامه بلبل شود و نغمه صریر
ظاهر اگر کمی سن بودش　　بدل ریش محاسن بودش
من و او هر دو بیکجا مانوس　　می نشستیم چو داماد و عروس
روزی آن داد ده شعر و سخن　　قصهٔ خواند که موزونش کن
لاجرم یک دو شبی بنشستم　　نقش این طرفه حکایت بستم

ولہ از هفت بند

ای ز خاک آستانت چشم رضوان سرمگین　　مشک بیز از باد کویت زلفهای حور عین
تاجدار ملک هستی و سریر آرای خلد　　هر کجا باشی تو باشی بر همه بالانشین

وله مخمس

ایکه ایجاد همه خلق خدا را سببی　　از همه پیش نبی بودی و هم بعد نبی
در هوای قدمت میکشدم مضطربی　　مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابوالمنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ و داماد و همشیره زادهٔ سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک اود بود و در سنه ست و ستین و مأیة والف جهان فانی را وداع نمود ست

اشک چشمم رفته رفته در گلو زنجیر شد طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس و بذله سنج و شیرین کلام

بسکه مشتاق تیغ او بودم	زخم من تیغ در میان بشد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را	شوخی که به تیر کند بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا لطیف گفته و جواهر مضامین شریفه سفته از اوست

براهش خانه از نی بنا کرد در آنخانه بسان نال جا کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادی بود رباعی

افسوس که اهل هنر و هوش شدند وز خاطر همدمان فراموش شدند
آنها که بصد زبان سخن میگفتند آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش را جودت طبع بمضامین عالیه هادی ست

تو جلوه میکنی و هر طرف که می‌بینم زمین و دوست و عاسوی آسمان دارد

مقیمی تبریزی فرزند ملا بهادر بود و از وطن دل بر داشته در عهد شاه عباس توطن شهر اصفهان اختیار نمود ست

چو دریای رحمت تلاطم کند گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطهٔ قزوین ست بمکرمت فکر بلند در ایوان نظم صدر نشین ست

بهر جا که آن جامه گلگون نشیند چو من کشته بسیار در خون نشیند

ملکی حاجی محمد صفاهانی ست دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانه خود به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیا باز بمکهٔ معظمه رفت و تابست

و دو سال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته و بزعم خود لآلی حقائق و دقائق سفته از انست

پیش اهل معرفت معنی گل ست	طبع صاحبدل بیان گل بلبل ست
عارف معنی بزرگ دین بود	نکته گر فهمی بزرگی این بود

مکینی

مکینی بی نام و نشان شیوا بیان و شیرین زبان ست

شب از تاب فراقم آنچنان سوخت	که بر حال دلم پیر و جوان سوخت
زآهی کامشبم از دل بر آمد	ملک را بال و پر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد مکینی	دو عالم را بآهی میتوان سوخت

ملا شاه

ملا شاه بدخشی از اکابر محققین صوفیهٔ بدخشان ست و عهد شاهجهان بادشاه زمان ورودش بملک هندوستان شاهزاده دارا شکوه را ارادتی خاص با او و اکثر مردم عصر را در حق وی اعتقاد نیکو بود و کلیاتش از هر گونه نظم و نثر پنجاه جزو کلان کما بیش ست و سنه تسع و ستین والف سال وصال آن ملای شاهان صفاکیش و این بیت

عقل تاریخ آن خدا آگاه ‏ گفت محبوب خلد ملا شاه

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش

مرده ایم و چو زنده میگردیم	به از این چیست خلق عادت ما
در زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست	بی تکیه بجای ننهد مست قدم را
شود ز یک دل زنده هزار دل زنده	ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ خمیده گفتم	زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفتم

رباعی

عمریکه بلند و پست بودم بودم	در مرتبه هیچ و هست بودم بودم
خود آمده ام بخود پرستی اکنون	آندم که خدا پرست بودم بودم

ملال لکھنوی دہلوی اصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بفوجداری بعض محالات اوقات بسر می نمود در عین ریعان شباب ازین جهان پر ملال جاده انتقال پیمود سه

تا دیده است دیدهٔ من آن جمال را — یاد آورد جمال رخ ذو الجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسی ملال — بنما جمال و شاد بفرما ملال را

ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال ست و کلام انبساط انضمامش دافع انقباض و ملال سه

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

ملالی میر خورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوار ست از اعیان زمان و سخن ساز نادره کار سه

ز نالهٔ تو ملالی درون من خون شد — دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
چنان خو کرده ام شبهای هجران با خیال او — که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب از من و من منفعل از و — در حیرتم که چون طلبم کام دل از و

ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوڑه جهان آباد و در نظم و نثر و علوم ادبیه اوستاد مدتی بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشست سه

کشتی چنان ز لطف که از رشک خویشتن — کشتم هزار بسمل در خون تپیده را
امشب از تنهائیم ای شمع بزم دیگران — اینکه میبازد بسوزم شمع ایوان من ست
آنکه درمان را بجان آورد درد عاشقی ست — وانکه جانها را بدرد آورد درمان من ست
شب ملتمس از سوز غم بیکسی من — تنها غم جانانه چو شمعی بسرم سوخت
میزنم جام غم و زهری بمینا میکنم — وز نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
باش یا من ساعتی سرگرم افغان ملتمس — کز برایش نامهٔ درد تو املا میکنم

دردم ز زعم چو جان در قالبم جا کردهٔ	۱	بی تکلف جان من کار مسیحا کردهٔ
چاک رسوای بجیب غنچه میدوزد صبا		تا ز شوخی در چمن بند قبا وا کردهٔ
آشارهٔ مژه سوی دل و جگر کردے		سفارش رگ جانم به نیشتر کردے
سوال ملتمس ما طوا اسلتے دارد		گره بزلف زدی قصه مختصر کردے

ملک باخرزی بادشاه ملک سخنوری ست و فرمانروای خطهٔ نظم گستری ست

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایت ست　　پیش حدیث عشق تو اینها حکایت ست

ملک خواجهٔ ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانی ست

سر کویش که شد اهل نظر را سجده گاه انجا　　دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه انجا

ملک دینار حاکم کچ و مکران بود و برخلاف حکام دیگر آن دیار عقل و دانش را کار میفرمود حکام ما تقدم انجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشان ست و وے میگفت که عقل آنها پریشان ست و این شعر نقش نگینش مخبر از انست

خداوندی جهان را گر نبودی ملک بسیارے　　ندادی کچ و مکران را چنین ارزان بدینارے

ملک شاه سلطان ابو الفتح معز الدین ملک شاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و اذربایجان و از نسل افراسیاب بود و تا مدت بست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود رای شاه در انتظام نظم هم نیکوست و این رباعی از وست رباعی

بوسی ز دیار دوش بر دیدهٔ من		او رفت و از و بماند تر دیدهٔ من
زان داد برین دیده نگارینم بوس		کو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

ملک لوطی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و با رقیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود

رباعی

آقا ملکت بردو بجام نهاد	وز تو ملک لنگ کچل هم شد شاد
ای کافر بیر حم نه من هم ملکم	ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک ملا ملک سعید شاعریست خوش فکر و الا دید ○

پیش عفوت قلت تقصیر ز تقصیر ماست	جرم بی اندازه میخواهد عطائی بی حساب

ملک ملک بیگ از شعرا ایران ست سنجیده گفتار و نیکو بیان ○

شمع را گل می شمر دو انجمن را گلستان	بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی تونی سرکانی ملکی ست در قلمرو نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بحلیه علوم رسمی محلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیله جمیله شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهده بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیارست در ید بیضا سنه یکهزار و چهل و بقول بعضی یکهزار و چهار و واله داغستانی نوشته که وی سنه اثنین والف بکربلا ے معلے از جهان گذشته ○

در دو جانم بلب آورد و نداری جانان	خبر از درد من و میکشد این درد مرا
گلعذاری که بخون جگرش پروردم	لاله سان چشم سیه سرخ بخونم گرد است
گفتی نگاهدار دلت از برا ے من	جان از برای کیست که دل از برای تست
از روز فراق تو چگویم که چه روزیست	روزیست که از وی بشب تار گریزند
روزیکه بهر بار بمیرم هزار بار	آن روز را ز عمر شمردن نمیتوان
توقف چیست در قتلم تامل چیست در خونم	که می پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
امروز آتش دگرم بر جگر زدے	صد فکر داشتم همه بر یکد گر زدے
هرگز بمن ای دیده روشن نه نشینے	با من ز بد آموزی دشمن نه نشینی

ملک

ملک

ملک

۴ تصانیف است متصل ثبوت مضامین بعبارات را

چون برق زمن بگذری ای آتش سوزان　　یکدم بمن سوخته خرمن ننشینی
امید که هرگز بدل خوش ننشیند　　هر کس که ترا گفت که با من ننشینی

ملول

ملول شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از عشیرهٔ شیخزادگان شهر لکهنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده ✤ ه

درد دوری میکشد امشب گرفتار ترا　　کز رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
رخ من دیده میخند و نمیگوید سخن قاصد　　نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
سر سپرده بزلف بت سحر ساز داری　　بخدا سپردم ای دل سفر دراز داری

ملولی

ملولی خلیفه میر اسد الله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ ماضی بمجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفهٔ سلطان نبیرهٔ اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش را نزد خاص و عام رتبهٔ قبول و مضامین رنگینش غمزدای دلهای ملول در سنه تسع وستین وتسعمائة رخت از جهان گذران برداشت و ملالی بر دل یاران گذاشت ه

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زبرم　　دورتر میرود و بیشترم می سوزد
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش　　این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر شب آمدن از مهر برون　　عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورم　　تا گفت که پروانه خویشت کردم
میمیرم من اگر روم نزدیکش　　میسوزم اگر بگرد او میگردم

ملولی

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و ببذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان بر میداشت ه

آنم بگلو گریه گره کرده نفس را　　تا درد دل خویش نگویم همه کس را

ملهمی

ملهمی اردبیلی تابش لآلی نکاتش در سواد حروف برنگ درخش انجم بر سپهر نیلی ه

آتش عشق این سوز نبوده است اول　　هر که پیدا شده بروی زده دامانی چند

نام ملهمی

ملهمی کوکنی برهمنی بود از خطهٔ کوکن ملحق بملک بیجاپور که در عالم رویا از حضرت ختمی صلی الله علیه و آله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید و بعد تدین بدین حق التفاتی بطعام و غیره نا کرده آزادانه سر و پا برهنه سری بسیر بیطوره و معموره میکشید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت　　امید بصد کشاده رختی بگذشت
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو　　در دائرهٔ سیاه بختی بگذشت

نام ملیح

ملیح ملا بدیع سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود و خلقی بفتوی شرعی او عمل مینمود و ملیح ملاح کلام موزون را خوشتر از وجوه ملاح می انگاشت و عبد العزیز خان والی بخارا با او محبتی داشت ؎

تا در کنار دختر رز را کشیده است　　لب تشنه اند باده پرستان بجون خم
شب عید است و هستم بر در میخانه ای ساقی　　خمار روزه را بشکن بیک پیمانه ای ساقی
بزهد خشک و اعظ خندهٔ دندان نما دارد　　دهان آستین از سبحه بصد دانه ای ساقی
بیاد این آب آتش رنگ آخر داد خاکم را　　چو شمع سوختی در کسوت پروانه ای ساقی

نام ملیحی

ملیحی نافعی از معاصران تقی اوحدی است مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه وندی ؎

تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی　　بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

نام ممتاز

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبد الحی خان ابن مولوی سید عبد الرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هسوه بودند و مولوی صاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنو توطن اختیار نمودند و مولوی سید عبد الرزاق و دیگر اخلاف شان بطناً بعد بطن در ان شهر پا بعرصهٔ وجود گذاشتند و همانجا بکسب کمال همت گماشتند و مولوی محمد اسحق عم ممتاز الدوله درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند و از حضور جناب رئیسهٔ عالیه دام اقبالها

بعهدهٔ بخشیگری روبکاری سرکار مامور گردیدند و سید عبدالحی ممتاز که با عم مکرم خود خیلی
مالوف اند درین سفر همراه بودند جناب والد ماجد دام ظلهم بملاحظهٔ احتواء شان بر محامد
ذاتی و صفاتی و استعداد هرگونه محاسن کمالاتی تجویز تزویج شان با همشیرهٔ محترمهٔ
خاکسار فرمودند و چهارم ربیع الآخر یوم دوشنبه سنه خمس و تسعین بعد الماتین والالف
در مسجد ماجی صاحبه مرحومه جانب جنوب کاشانهٔ فیض آشیانهٔ نواب سکندر بیگم صاحب مغفوره
بحضور روساء عظام از اعزهٔ ریاست و اعیان دولت و علماء کرام از اساطین شریعت
و اراکین ملت محفل عقد تاهل بانعقاد گرفت و بخطبه خوانی مولانا مولوی عبد القیوم و وکالت
جد مادریم حضرت اقدس محمد جمال الدین خانصاحب بهادر مدار المهام و نائب کل ریاست
بهوپال و شهادت برادران اخیافی من منشی محمد اسحق نائب بخشی این دولت و محمد عمر
قلعه دار فتحگڑه علی نهج الشریعة و طریقة السنة السنیه و اجتناب از شوائب رسوم بدعیه
بکابین دو لک روپیه حبالهٔ ازدواج حسن انصرام پذیرفت و جناب رئیسهٔ معظمه دام اقبالها
بعنایت تیول منافع سه هزار روپیه سال و خطاب ممتاز الدوله بانضمام خانی بایان نام
و عطای خلاع فاخره از اسپان تازی و چتر و حلل و حلی مرصع بجواهر گران بها و جز آن پایهٔ
اعزاز شان افزودند و همچنین بخواهر مکرمه ام اقطاع محاصل شش هزار روپیه سالانه
و فیل با عماری زرین و جل مغرق زرتار و کالسکه با افراس خوش رفتار و ثیاب نفیسهٔ
بیشمار و زیورات ثمینه بسیار و دگر سامان و اثاثه انبار در انبار و برای تعمیر محل سکونت
روپیهٔ نقد بتعداد بست و پنج هزار ارزانی فرمودند و سخنوران شیرین زبان و نغمه سرایان
خوش خوان قصاید تهنیت و قطعات تواریخ گذرانیدند که ایراد جمله آنها درینجا اطالت
کلام لکن بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله این دو قطعه تاریخ از ان قابل ثبت درین مقام است
قطعه تاریخ از مهتمم مطبع نظامی واقع شهر کانپور محمد عبد الرحمن خان تخلص شاکر مشهور
چون امیر الملک والاجاه فیاض زمان عالم فقه و حدیث و تابع حکم خدا

حاجی بیت الحرم نواب صدیق الحسن	خان ذی شان و بهادر آل پاک مصطفی
دختر نیک اختر خود را بحکم فانکحوا	حسب شرع احمد مرسل نموده کدخدا
گفت شاکر مصرع تاریخ این عقد شریف	عقد شرعی شد بحکم ایزدی جلوه نما

قطعهٔ تاریخ دیگر عاری از شایبهٔ تصنع از نتایج طبع ابوالحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن	گشت کدبانو بعبد الحی ممتاز زمان
بر سپهر فکر تاریخش رصد بند خیال	اقتران دلربائی مهر و مه دیده عیان

بالجمله ممتاز الدوله باوجود حداثت سن که در خیابان هجده سالگی خرامان ست بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و با ذوق خلق آگهی و کسب کمالات علمی و عملی با جناب برادر والاگوهر سید نور الحسن خان صاحب بهادر شریک و انباز اند میل بسخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبهٔ علم می انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریده ابیاتی چند برشتهٔ نظم کشیده که درین محل لباس طرازش پوشیده سه

بردار دل ز عشق که بیهوشے آورد	چشم از نگار بند که مدهوشے آورد
شد بیخبر هر آنکه نگاهت بر وفتاد	نظاره رخت همه خاموشے آورد
رخسار یار توبهٔ صد ساله ام شکست	تحریک لعل لب بقدح نوشے آورد
نزدیک شد که عارض عالم فریب او	خط آوره بروی و سیه پوشے آورد
ممتاز شد بیاد کسے ناتوان طبیب	آن دارو ش بده که فراموشے آورد
هستم که دیده بدیدار یار دوخته ام	زتاب آتش روی نگار سوخته ام
متاع دل که ببازار حسن کاسد بود	بدست بازی آن گرم خو فروخته ام
ز جنبش مژه چشم فتنه انگیزش	هزار نشتر غم در جگر سوخته ام

ممتاز حکیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ باو درست نموده خیلی می ستود و وی در ابتدا بعثمانی متخلص شده آخر الامر بممتاز اختیار فرمود و مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی سر بآسمان سود و بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسود و میکه بهرام شاه بتسخیر هند رسید ممتاز بعد رکابش بوده بغزنی مراجعت نمود و مدتی در غزنی بسر کرده جادهٔ کرمان پیمود و از مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی ذله های فیض بود باز سعادت بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمایه بر بستر فنا غنود ؎

در کار تو هر که دل زیان کرد — جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش — با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب — در دوری تو اشک بدامن گرفته ام

ممتاز گرجی افضل علی بیک از احفاد اصلان بیک گرجستانی غلام شاه عباس ماضی و از خدام ممتاز شاه سلیمان و از زمرهٔ خوش فکران خوش بیان ست ؎

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن — آب این جو داخل دریای رحمت میشود
آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید — که کسی پنبه ز داغ شب هجران سازد
تا گرمی رخسار ترا دید نگاهم — در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم
از دیده برون یک سر مژگان ننهد پای — تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم
ای مغز نوبهار معطر ز بوی تو — گل سرخ رو ز نسبت روی نکوی تو
زلف بتان ز شانه دکان تخته میکند — از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لاله سیتل داس از عبدهٔ اصنام هند در نازک خیالی ممتاز بلب و لهجهٔ اهل زبان سخن پرداز بود ؎

دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین — یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

ممتاز مولوی سید امان علی خلف سید برکت علی ابن سید مبارک علی نبیرهٔ مولوی

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فرید پور که بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد ست
واین مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی را اوستاد و مولوی
سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دار الامارة کلکته نموده واز دوستان صادق
قاضی محمد صادق خان اختر بوده ــ

بگلشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم ... شگفتن را دری بر روی حوران جنان بستم
رصد بند عروج طالع ناسازگارم من ... حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم
ز هر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم ... ز رنگ خون پای رفتگان نقش نشان بستم
ز خیر و شر منم آزاد و ممتاز اندرین عالم ... نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم

ممکن کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بحمیده خصالی و نیکو نهادی ست ببعض علوم
حکمیه مناسبتی داشته و اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین بر داشته و در سرکار نواب امیرخان
عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میر بخشیگری بعزت و توقیر گذرانید و در هرج و مرج هنگامهٔ احمد شاه
ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانید و بقدر دانی راجه
بینی بهادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ و تصحیح فوج مامور گردید
و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار برسم وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه
حاکم بنگاله رسید ــ

اگاه تا نشوی ز غم انتظار ما ... نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما
آسودگی ز خاک شدن هم نصیب نیست ... گردد چو گردباد بگردش غبار ما
ای نور دیدهٔ دل غمناک ما شبی ... باری چو طفل اشک بیا در کنار ما
منکر از الفت یوسف نسبان شستم دست ... گرد چاه ذقنت تشنه دیدار مرا
گیتی تمام جلوه گه خوش ادای ماست ... ملک بقا جزیرهٔ بحر فنای ماست
گرکافرم واگر مسلمان ... من زان وی ام هر انچه هستم

ممنون از سادات موضع ساماتۀ هندوستان بود و عمری در بیت السلطنت لکهنو بسر نمود

نمود آنی دلم را از کف من برد در آنی نمیدانم قرار آنی که از وی دیده ام آنی

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعریست والا همت و عالی همت مدتی فوجداری کوٹ قاسم و در عهدۀ جنرل اختر لونی عهدۀ تحصیلداری سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود

بادۀ بی چاشنی زهر حرام ست اینجا جز هلاهل همه را کردۀ جام ست اینجا

مناسب میر شاه حسین از بلند فکران خطۀ کشمیر ست و در بندش مضامین مناسب حال بی نظیر

سبزۀ خط و لب لعل و دهان تنگ او
در پی تحریر شرح جانسپاری سینه را
ای مناسب حرز جان گویند خط تیغ او
بعد از ین من که و سامان سرانجام کدام

میدهد یاد از کنار چشمۀ کوثر مرا
عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند
یک الف زخم از برای امتحان بردا شتم
دیده ام خانه بر انداز نگاهی عجبی

منتخب میرزا روح الله منتخب سخن فهمان کشمیر ست دیوانش مفرح القلوب مردم دلگیر

مبین ای بو الهوس بر چهرۀ زردم بچشم کم که من خود را باکسیر محبت کیمیا کردم

منت کریم خان اصفهانی که بالتفات نادر شاه به بگلربیگی ری رسید آخر آن بادشاه قهار از وی ناخوش شده میل بدیدهای جهان بینش کشید

چنان از درد آهم بیتوای گل تار شد گلشن که دوش از تیرگی گل کرد بلبل آشیانش را

منتهی میر عطا سیدی طهرانی ست و از منتهیان علم ریاضی و فن شکر افشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و لبعهد اکبری هندوستان را منتهای سیر خود نمود و بملازمت آستانه میرزا سلیم جهانگیر پایۀ مباهات اندوخت و در عهد سلطنت جهانگیری بحکومت بندر لاهری

از بنادر بنگاله چهرهٔ کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راه مقتول گردید بخاک و خون خفت ؎

چنان نازک بدن هست آن شکرلب	که رنگ پان گرانی داشت بر لب
ز لفت زهر دو جانب خونریز عاشقانست	چیزی نمی توان گفت روی تو در میانست
هوای زلفش از من تاب برده ست	خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشم	که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو	عمر دراز بهر همین روز ها خوش ست
از تبسم آن شکرلب قتل مردم میکند	مردمان جان می سپارند او تبسم میکند

منجم ملا عبدالرحیم در عهد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم سر بآسمان مے سود ؎

باعث عشرت نگردد زهد خشک   آبروی مردم از چشم ترست

و بحالت زوال بصارت گفته ؎

روز را تیره تر از شب دیدم   معنیٔ روز سیه فهمیدم

منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه و مه تخلص اختیار نمود بسالالی معانی سفته از انجمله انچه در مرثیهٔ شوهر خود گفته ؎

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان   بنگر ای مه کز فراقت در زمین ست این زمان

منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشاست شاگرد و لپسر خواندهٔ میر محمد حسن قتیل و در عین جوانی از خیرباد گویان دار دنیاست ؎

چون آتش طور ست حنای که تو دارے	با شد ید بیضا کف پای که تو دارے
برفتنهٔ خوابیدهٔ محشر سر پا نهو	در نرگس سرشار حیای که تو دارے
آئینهٔ اغیار بود هر سحرا ے وا ے	رخسارهٔ لبریز صفای که تو دارے

شمع من چند قدم رنجه بر ما نکنی　　　همچو پروانه دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن بلگیٹ که قصبه ایست قریب مین پوری از مضافات کانپور از ملاقاتیان قاضی محمد صادق خان اختر بخوشخوی و خوشگوی معروف و مشهور بود ؎

خواهم به کوی تو منزل نکند کس　　　تا کام دل از روی تو حاصل نکند کس

منشی منشی مادهو رام قوم کایتهه متوطن حوالی دار الخلافه شاهجهان آباد دست نسخه نقش آرام دست مال مبتدیان ذی استعداد نثرش سلیس و نظمش نفیس و خودش با عمائد عهد جلیس و انیس در سرکار نواب لطف الله خان ابن سعد الله خان شاهجهانی بعهده انشاء عز امتیاز داشت رفته رفته بمنزلت میر الانشائی معز الدین جهاندار شاه خلف الصدق بهادر شاه ثمرة الفواد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه رایت کامگاری برافراشت ؎

بموره هم نمودیم زور بازو را　　　بناتوانی ما کی رسد سخن او را

برای قتل دل خستگان گره تا چند　　　گهی بناز کشا قفل چین ابرو را

نمیرسد بمیان صنم زبان یکی　　　هزار بار بدقت شگافتم مو را

معلمی ست که درس تکلم آموزد　　　رموز گوشه چشم تو چشم آهو را

بیا بمنشی بیچاره رحم کن که مترد　　　وفا و لطف و کرم شاهدان خوشخو را

آنچه متاع دل و دین نگهت یغما کرد　　　نسخه عشق تو بر لوح جبین انشا کرد

غمزه ات کشت مرا لیک شکر خنده تو　　　جان بلب آمده را معجزه عیسی کرد

منشیا عشرت جم تازه کن امروز بجام　　　خون دل خورد هر آنکس که غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین اردوبادی از جمله منشیان و شاعرانی ست که کلام بلاغت نظام شان همه لایق انتخاب و صاد ی ست ؎

بی حجابی پرده دیدار عاشق می شود　　　عینک چشم دل ما باشد این دیوارها

منشی میرزا محمد از خوش کلامان خطه تبریز ست و در انشاء نظم و نثر شکر میریز و نمکریز ست ؎

در جیب غنچه بو شد و در برگ لاله داغ　　عشقت به رنگی از دل هر کس ظهور کرد

منصف باباخواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت دهلی بود و از میر سامانی سرکار عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر و از آن بمنصب جلیله وزارت ترقی نمود و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شانه بینی و طلسم و کیمیا نظیر خود نداشت ناگاه جذبه از جذبات الهی او را در ربود که از غلبهٔ آزادی و تصوف ترک تعلقات نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم بر جادهٔ سفر حجاز گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند اصرار ملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد الهی زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائة و الف بجوار رحمت حق رسید

با کسی نیست مرا طاقت همپایی ها　　بعد ازین دست من و دامن تنهایی ها

نقد دو کون در گره چشم بسته ست　　سیر بهشت در پس زانو نشستن ست

ما خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم　　یادش بخیر هر که فراموشکار ماست

هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند　　ما را ورم خرید و فا میتوان نوشت

یک جهت از بسکه با آن بیجهت گردیده ام　　گر بسوی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طرازش نظم و نثر و تدریس کتب درسیهٔ فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود انصاف آنست که بمطالب کتب فارسیهٔ درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و پنجرقعه و مینا بازار کما حقه میرسید و نکات و دقائق دواوین اساتذه بخوبی می فهمید

نگرای ترک سرم قابل فتراک نبود　　ور نه در کشتن من هیچ ترا باک نبود

آنکه می پرسد بعشقش داستان من بمن　　میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن تمسا شیرازی که مولدش شیراز و منشاش طهران ست

و منصف سه برادر دیگر داشت که حمید او مقیم او شریقا اسماء شان و هر یکی از والد فهم الیه در فضل و کمال آیتی بوده و منصف با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پا تا به کشوده و از عواید هند تمتع وافی برداشته و آخر با سرمایه تجارت ساخته بوطن خود شتافته

دلیل هر طرف و رهنمای هر گذرم ❊ میان کعبه و بتخانه منزلیست مرا

قیمتش سوزن بهای بخیه‌ای نیست ❊ آن گریبانی که تا دامان محشر چاک نیست

صد شکر که سودای چمن در سر من نیست ❊ آلوده پرواز گلستان پر من نیست

اگر بکلبه ما نور آفتاب آید ❊ ز نام رنج که این کوتهی ز دیوارست

آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد ❊ کوهکن میگفت حالم را و مجنون میگریست

بسهو از قلم روزگار افتادم ❊ چو شعر خوب که از انتخاب می افتد

داغ بیدردی ابرم که ز دریا برخاست ❊ می توانست که از چشم ترے برخیزد

فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار ❊ قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد

چون شرر یافته ام لذت تنهائی را ❊ خانه باید م از سنگ که بیدر باشد

امشب بزیر پای تو تا صبح خفته بود ❊ منکر مشو که دزد حنا را گرفته ام

ای دل خرابه دل عاشق از آن تست ❊ بر ما چه منتست گر آباد میکنی

منصور به خطه سخنوری مظفر و منصور بوده در عهد اکبر بادشاه بمشاعر شعر اجولان مینمود

کی ز دل مهر رخ آن بت بیباک رود ❊ این نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

نمیکنم بتو اظهار ناتوانے خویش ❊ خوشم بدرد دل و محنت نهانی خویش

رسیده جان بلب و دم نمیتوانم زد ❊ بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور برخوردار بیک اصلش از نان است در سواد طبع منصور شاه نقود مضامین رنگین خزائن و دفائن مگر از صدایش نوای منصور شنید نه که جا خلا ادراک دین دار فنا

[illegible]

دمیدن خطِ آن گلعذار نزدیک ست — و داغ عشق ندارم بهار نزدیک ست
شیرین تر از آن پستهٔ خندان شکری نیست — روشن تر از آن رشتهٔ دندان گهری نیست
چون دیدهٔ غمدیدهٔ منصور بعالم — در دور مه روی تو صاحب نظری نیست
غیر چشم تو که خون دل احباب خورد — کس ندیده ست که بیماری نانت خورد
دلم ز سختی غمهای او ندارد ننگ — که آشنائی ذاتی بشیشه دارد سنگ

منصور خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس ست دلبران طبعزادش در دلربائی شوخ و شنگ نوعروس امانتش در حمام لابدیه از سرکار شاهرخ میرزا بود و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه از این دار ناپایدار رحلت نمود

رمقی بیش نمانده ست به بیمار غمت — قدمی رنجه کن امید وست که در میگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلای مردم — در دیده توئی بجای مردم
چندم بکشی و زنده سازی — آخر نه توئی خدای مردم
منصور ز غم بمرد و وارست — از جور تو و جفای مردم

منصور دامغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر آرزو غنودن تا کی — تا کی مرهون نفس بودن تا کی
یکبار بسوی هم سری بالا کن — بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

منظور در خوش نظمان بخارا خوشتر و سفینهٔ اشعارش عالی نظران را منظور نظر است

می ناب از هوائی بادهٔ لعل تو در جوش ست — زمین از سایهٔ سرو خرامان تو گلپوش ست
حدیث کاکلت سرگشته دارد اهل سودا را — قیامت نسخه از یاسمین آن بناگوش ست

منعم قاضی نور الحق متوطن کماته که قصبه ایست در حوالی بریلی رام پور در علوم رسمیه مهارت تام داشت و استعدادی در نظم بهم رسانده که در یک ساعت بخوبی صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که منعم در زمان عزیمت دارالامارهٔ کلکته بشهر هوگلی چند روز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت گشاد و بکلکته رسیده به لطیف الحق پسر مفتی صفدر علی که چشم وابروئی داشت دلداد تا آنکه کارش برسوائی کشید واز خویشان محبوب بآن عاشق صادق اذیتهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در عنفوان شباب بسیر روضهٔ رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده بهمان نزدیکی از قید آب وگل خلاص یافت

رفته ایم از خود چنان کز ما مپرس احوال ما	بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما
منعما دور از مروت حال ما پرسیدهٔ	طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما
نو خاسته سروی که دلم فاختهٔ اوست	افروخته آه از قد افراختهٔ اوست
برو مکن نصیحت ز نظارهٔ بتانم	که بخدمت تو ناصح ادیم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر پی تلاش مضمون کردم	بر لیلی نظم طبع مجنون کردم
ای تازه نهال رفته رفته آخر	یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بهمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دارالاسلام بخارا برافراشت با این احتسابش بر سر خوشان باده سخن نافذ نگشت بل خود هم بمصطبهٔ نظم میگذشت

زبسکه ضبط نگه میکنم ز رخسارش گمان برند که جائی دگر گرفتارم

منعم مراد آبادی از سادات مراد آباد و بریلی بوده آبای کرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر نموده جد بزرگوارش در زمان تسلط افاغنه بران مرز و بوم برای حفظ ریاست

بکمال جرأت و شجاعت با آن قوم بمقابله و مجادله برخاست آخر الامر از کثرت و غلبهٔ آنها جز صلح و آشتی چارهٔ کار ندیده بزم مصالحه و مسالمه آراسته و بکمال عزت و عظمت بسر برد و همچنین سید منعم و والدش تا مساعدت بخت بثروت و اقتدار روزگاری بپایان آوردند و زمانیکه زمانه بخلافش کمر بست ناچار بتلاش وجه معاش بر راحلهٔ ترک وطن نشست و بعد دوره گشت در سنه یکهزار و دوصد و یک گذرش بدار الامارهٔ لکهنو افتاد مگر باوجود تحلی بفضائل علمی و عملی داوری داد جوهرشناسی نداد و در بعض علوم استعدادی داشته تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان لطیف و پاکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته ص

خراب ناز و پامال اداها میکند ما را   خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را

ای دل همدم این ستم همنفسی نکرده است   انچه تو کرده بمن کس بکسی نکرده است

تو ز دل شاد او اثر نالهٔ من نمیکند   باد خزان بفصل گل رخ بچمن نمیکند

دلشدگان بکوی او مرده در آرزوی او   کیست چو گل ببوی او چاک کفن نمیکند

بیتو دلم رسیده است بسکه ستم کشیده است   خون شده و چکیده است میل وطن نمیکند

منعم سینه خسته را تاب جدائی تو نیست   بسته ز غم چو غنچه لب فکر سخن نمیکند

ز آهم اشک گرم از چشم آن خودکام میریزد   بلی از تاب آتش روغن بادام میریزد

برنگ شعله هر شب منعم از بهر نثار او   طبقهای زر انجم سپهر از بام میریزد

دمی که ناله ز غم سوز دل دوچند شود   چو باد تند شود شعله هم بلند شود

بوصل بیخودی و در فراق حسرت و درد   کسی ز دولت عشقت چه سودمند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبرآبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبرآباد بود بتلمذ و ارادت خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره در جمله علوم علی العموم و در تصوف و توحید بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود در عهد عالمگیر بادشاه اولا بمشرفی توپخانهٔ شاهی مشرف

گشت بعد از ان بحکومت صوبه بهار پایه اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت بهادر شاه بخطاب خانخانی و منصب والای وزارت عروج نمود و بلی که الی الآن در خیرپور موجودست در آثار خیرش معدود است

بلبل از ناله گل از خون دل ایجاد کنم — عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم

رفت مجنون و خرابست بیابان جنون — گردبادی دگر از خاک خود ایجاد کنم

منور میر منور علی از موزون طبعان دهلی بوده بروشنی طبع زمین سخن را منور نموده است

یار بیگانه آشناست هنوز — در پی قصد جان ماست هنوز

باجابت قرین نشد هرگز — مطلبم بستهٔ دعاست هنوز

باتغافل تبسمی دیدم — درمیان راه صلحهاست هنوز

منوهر رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاهست و از معتمدان و مخصوصان بارگاه طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد — در آتش غم چو چهره گلگون گردد

مادر دوزخ چنان بذوقی بنوم — کز رشک دل بهشتیان خون گردد

منهی سید صحیح النسب از علمای سبزواره بود و در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسیده بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر بپایهٔ والا عروج نمود است

دور از تو ام ز گشت گلستان فراغ باد — گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد

رباعی

برخیز که ساقی و شرابت آمد — واندر شب تیره آفتابت آمد

تو کرم شب افروز طلب میکردی — خورشید بخانهٔ خرابت آمد

منیر دهلوی از اعزهٔ نجیب خان بوده پست و بلند زمین شعر بخوبی پیموده است

زغبار خط ازان عارض جانان برخاست	بالاطرفه بگرد چشمه تابان برخاست

منیر محمد نور الدین کرمانی شمع افروز شبستان شیوابیانی ست ؎

ہمیشہ ازین بود شبم را سحری بهتر ازین	داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین
غم آزادی و محرومی صیادم سوخت	کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین
یار می آید و من میروم از خویش منیر	هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی اولا متخلص بفدائی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود ؎

شبی که بردلم آن ماه پاره میگذرد	مرا شرارهٔ آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعلهٔ آواز گرمش منیر دل گرم طبعان در عهد جوانی بوطن خیرباد گفته رو سوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بر ٹھٹه و لاهور و اکبرآباد و ملک دکن گذرش افتاد بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سرشت ؎

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام	درون من شده چون دود کش سیاه تمام
بنای صورتش ایزد باختلاط نهاد	چنانکه ابروی او کرد درد و ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکرش در بلندی سر آسمان ؎

در آتش غم سوختم و یار ندانست	حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه است که بخدمت میر محمد طاهر علوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باوستاد خودش از ملک دکن نگاشت ؎

که زلخت گه زخون مینای دل در قلقل ست	زین سبو در ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست
بیتو مژگان ترم از بسکه لخت دل فشاند	سینه چاکم ز هجرانت خیابان گل ست

محو یاد گلشن کشمیر ہستم صبح و شام	شیون زنجیر در گوشم نوای بلبل ست
نا امید از بیکسی و از غریبی نیستم	آنکه دست بیکسان گیرد سواد دل ست
تا موالی شد مرید علوی صاحب سخن	نغمہ اش رشک نوائی عندلیب آمل ست

موالی میرزا ابو الحسن اصفهانی که بعمر بست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدر آباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بیگلر بیگی سرفراز گردید اتفاقاً بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بردهن توپ حکم داد هنگام آتش دهی توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نیفتاد بمعاینهٔ این حال نواب بخود لرزید و بمعذرت و استرضا او بتفویض همان عهده کوشید لکن وی تن برضا نداد و از انجا اولاً بدهلی و آخر به لکهنو رو نهاد و دست ارادت بدست شیخ عبد الرضا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپایدار بر داشت ؎

نشه از میخانهٔ طبع متین تا برده ام　　چون نصیری عشق مولی شد موالی کار من

موید سید اشرف اشرف نکته سنجان فارس که در هند نیز آمده بود مضامین باریکتر از موید به نظم می نمود ؎

با عشق در نبردم و دل پیش میکنم ٭	این خون گرفته را سپر خویش میکنم ٭
ای کاش دل بکام دل خویش بردمی	تا من هم از میانه ره پیش بردمے
از دیر و کعبه حاجت من گر روا شدی	چندین چرا مشقت هر کیش بردمے

موجد بلگرامی نام و نسبش ثبت جریدهٔ بی علمی و گمنامی ست ؎

بوسه بر لعل مخطط زده ام	مهر بر خاتمه خط زده ام
ساقی از جرعه تسلی نشوم ٭	من سبو و کدو و بط زده ام
طبعم از ساز طرب ناساز ست	دست رد بر نی و بربط زده ام
دوش بودیم بناصح بسخن ٭	حرف با شخص مخبط زده ام

غزلی تازه نویسیم موجد بوسه‌ها بر لب دلبر زده‌ام	خامه را بار دگر قط زده‌ام شربت قند مکرر زده‌ام

نامعلوم

موجد شفیعا اصفهانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق و از مصطبهٔ فیض ملا حسین جرعه‌کش رحیق توفیق بود مدتی بر مصلای ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اواسط عهد نادرشاه بروضهٔ رضوان راند رباعی

آن شوخ که عشق را هوس میداند گفتا که مگوی راز عشقم بکسی	بلبل با زاغ همنفس میداند من با که بگویم همه کس میداند

نامعلوم

موجد سکهن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمود ؎

نیست رحمی بدلم یار دل آزار مرا — نغمهٔ بلبل شمارد نالهٔ زار مرا

چه شکیبم چکنم چون نزنم سر بر سنگ — مدتی شد که زجانان خبری پیدا نیست

نامعلوم

موجد لاله کالکا پرشاد در کایتهان دارالحکومت لکهنو موزونی طبع و رسائی ذهن امتیاز داشت و خط نستعلیق خوشتر و شیرین می‌نگاشت باصطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماهر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاهر در اوائل عشرهٔ تاسعه از مائهٔ ثالث عشر ازین عالم ایجاد و تکوین رخت بر بست و از تردد چارسوی کون و فساد رست ؎

رسائی نیست تا سر منزل او کفر و ایمان را — که دیر و کعبه سنگ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته ؎

آنکه شد از درفشانیهای طبع روشنش نام نیکش میرود از بس بهر شهر و دیار آنچنان بار از سر بسته ز رهزن می‌برد باصفای دل چنان دلبستگی دارد که هست	بر گهر چون دامن شب کشور هندوستان جز نگین در راه نتوان یافتن سنگ نشان کز صدای زنگ نشناسد متاع کاروان در حریم دولتش ز آئینه سنگ آستان

پیش جودش این تر آمدان دگر گردید خشک — کان چو دریا گشته و دریا شده مانند کان
نیر اقبال او را تا بر آرد بر فراز — آسمان بر دوش دارد نردبان کهکشان

ولهٔ در نعت

چو بگذشت از سال وی اربعین — شد اظهار قرب خدا بهر این
که از میم احمد صلعم فرو بگذرد — بداند که شد متحد با احد
مرا گشته رازی عیان در ضمیر — که شاه آمده در لباس سفیر[۱]

موجد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارة کلکته از رؤسای قصبهٔ موهان حوالی شهر لکهنؤ مضاف بصوبهٔ اود ست ذات بابرکاتش مستجمع مکارم فضائل و محامد شمائل لاتحصی ولاتعد بعد تکمیل علوم و فنون از وطن جانب مرشد آباد راند و زمانی رفیق و مصاحب نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ نائب ناظم صوبهٔ بنگ ماند و بوجهی از انجا قطع تعلق کرده بارگی همت صوب کلکته انگیخت و بقدردانیهای حکام انگلش بمنصب افتاء عدالت صدر فائز شده همانجا طرح اقامت ریخت و بتدریج قدم بر مسند اقضی القضاتی گذاشت و باچنین منصب جلیل کمال تواضع و انکسار در طبیعت داشت بعض کتب فقهیهٔ عربیه را بالفارسی ترجمه نمود و در نظم و نثر موجد طرز جدید بود و در سنه ثمان و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر بجوار رحمت باری آسود[۲]

از من کسی بگوید آنشوخ دلستان را — زانسان که برده دل جانان بگیر جان را
یا من یری جمالک فی کل ما یری — عالم تمام جلوه گه آمد رخ ترا
موجد به پهلوی من وارسته خوب نیست — این دل که بار بار غمین میکند مرا
گل با بلبل واشد و هم شمع با پروانه سوخت — هر کسی را بهره از یارش بود الا مرا
این ... بیخودی گردش دوران گشتم — کرد تا چشم سیه مست تو هشیار مرا
جا ... غوغای نیست ... ز روی طرب — داد در خون غوطه آن دستار گلناری مرا

[۱] ماخوذ از مضمون حدیث موضوع انا احمد بلا میم واعتقادش کفر صریح و سرور القلوب الرب رب وان تنزل والعبد عبد وان ترقی ۱۲ منه سلمه الله تعالی

[۲] موجد

در فرقت آن لالہ رو موجد خورم خون جگر … وین ناصحان تیرہ دل گیرند بر ما خوردہ را

حیرت من حباب ست کہ آن کم فرصت … بست بر خویش عبث تہمت تعمیر در آب

از چشمۂ حیوان لبت سبزہ عیانست … آن سبزہ کہ سرسبزی صد خضر ازانست

موجد چہ نہان میکنی احوال خود از من … بیماری عشق ست ترا یا خفقان ست

جا کرد کنون شیشۂ دل در خم ابرو … یارب نگہش دار کہ بر طاق بلند ست

خانۂ مردم خراب از چرخ گر باشد چہ باک … تا برای انتقامش چشم گریان من ست

ہر آنچہ ہست بدل بر زبان نمی آید … فغان کہ از جرس من فغان نمی آید

ای آتش رو شرارت لست … در دل کہ دو صد شرار دارم

دل شوریدہ بپہلوے خود … بخدا بہر دلبران دارم

گلہ ام از جفای اعدا نیست … شکوہ از مہر دوستان دارم

برہمن گر چہ نیستم موجد … الفتی طرفہ با بتان دارم

گر آتشی ز سینۂ سوزان بر آورم … دود از نہاد گبر و مسلمان بر آورم

نامعلوم — موجد میرزا مجید شیرازی ست و ارادت مواجید طبعش با شیوۂ غمزدائی و دلنوازی بنا دست سلطان ابراہیم میرزا سرفراز بود و بجودت طبع و فکر رسا ممتاز ست

دایم ز دیدہ ما را خون دلی ست حاصل … حاصل کہ در عذابم از دست دیدہ و دل

نامعلوم — موجد نہندانی بہندوستان رسیدہ عمری برفاہ و فلاح گذرانید و در سنہ اربع و عشرین و الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید

جوش زد خون دل و سر نکشودم گلہ را … من و این صبر بنازم جگر و حوصلہ را

دارم گلۂ از تو اگر حوصلہ دارے … اما تو کجا حوصلۂ این گلہ دارے

نامعلوم — موجود سید شاہ عبد الجلیل ساکن مکن پور از علم و کمال حظی وافی داشت و پای بر طریقۂ خاکساری و قلندری میگذاشت اختر در میلۂ مکن پور باوی بر خوردہ و از صحبتش حظ

وافر برده ست

چون شد ز دست تو بوسید خارا نازم — بوسه بر پای تو زد زلف رسارا نازم

بوی گل را بدماغ من مایوس رساند — حسن سعی کرم باد صبا را نازم

طاقتم عزم سفر داشت ز کویش موجود — شد زمین گیر در ش لغزش پا را نازم

موجی

موجی علی جان بیگ ایرانی که قلزم ذهنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت ست و هر مصراع ابیاتش موجی از بحر لطافت ست

مزلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق — خط مشکین او خاصیت بال هما دارد

موجی

موجی لاله موجی رام لکهنوی پسر لاله چهترپت متوطن قصبهٔ ساندی بود زانوی تلمذ بجدمت غلام همدانی مصحفی ته می نمود و باختر طریقهٔ دوستی می پیمود ست

رواجی داده ام دیوان درد بیقراری را — نوشتم جای بسم الله داشک جاری را

دماغم جز بوی یار با چیزی نمی سازد — دعا گوئید از من نکهت باد بهاری را

جانم رسید برلب و دل در تپیدن ست — شد بتو حالتی که تعلق بریدن ست

ای وحشت آشنا ز برم تا رمیدهٔ — نی فکر راحتم نه غم آرمیدن ست

آنکه با غیر زند حرف محبت هر دم — خوش کند خاطر من کاش بدشنامی چند

ز فکر زلف رعنا و در هند زلف پرشکن رفتم — بدنبال غزالان رفته رفته تا ختن رفتم

گل داغ دل عشاق از آه سحر خندد — صبا را سبزهٔ بیگانه داند گلستان من

بپایان کی رسد افسانهٔ حال پریشانم — شب زلف درازش کوته ست از داستان من

مودود

مودود چشتی از فضلاء کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود چشتی قدس سره الله العلام ست

ای لالهٔ رخسار تو از لاله خوشرنگ آمده — پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمده

موزون

موزون خواجه بلبا میر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت ؎

الفت غنچه صبا را کند آوازه بلند　　میکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا

موزون راجه رام نرائن قوم کایته که مولد و منشائش قصبه پور اطراف عظیم آباد بود و پدرش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد کشته شدنش در هنگامه جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان این موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب راجگی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید هنگام محاصرهٔ عظیم آباد باشارهٔ شاه عالم بادشاه یورشهای متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرد و برج و بارهٔ قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع محاصران و در کوشش آنان ترددات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بنگاله راجه رام نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خودش از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مأیة والف موزون را از محبس بر آورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ نچشید و بدین ناله نمکین فی البدیهه شور انگیخت و آب بر زمین ریخت ؎

محروم رفت از تو لب تشنهٔ حسین　　ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند

بالجمله راجه بر طبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود دیوانی و انشائی درین دیوان کن فکان گذاشت ؎

بهر آه کنم افتتاح دیوان را	که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را
کنون اسیر خمارم درین تهیدستی	که صرف باده نمودیم دین و ایمان را
ز طبع خویش سخن سنج در گرفتاریست	قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
فزود نالهٔ دلها بدور آن خط سبز	بهار تازه کند شور عندلیبان را

حاشیه: نامموزون

چو خاکپای حزین طوطیای دیدهٔ ماست / چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را

روشن بود ببزم خموشی بیان ما / چون شمع سوخت نالهٔ ما بر زبان ما

خون در جگر نماند و خدنگ تو نیر سد / حیف ست آنکه تشنه رود میهمان ما

شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل / خاکستر ست بر سر شاخ آشیان ما

از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار / موزون پرست گرچه جهان از فغان ما

مگر گذشت بدل یاد سرمه سا چشمی / که اشک از مژه ها میچکد کبود مرا

همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت / که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت

شب که دل بی روی جانان نالهای زار داشت / شمع هم بر حالت او گریهٔ بسیار داشت

صد قیامت بجهان از قد رعنائی هست / فتنها در نظر از نرگس شهلائی هست

با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است / آتش چو شمع در تن زارم فتاده است

میگفت یار چشم گهر بار من چو دید / موزون چرا بفکر نثارم فتاده است

این سطر موجها که بدریا نوشته اند / مضمون گریه‌ست که از ما نوشته اند

دل سنگ آب کند سوز نوایت موزون / نیست در نالهٔ عاشق اثری بهتر ازین

چه خوش میگفت روزی از هجوم درد عریانی / که دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون

موزون راجه مدن سنگه از قوم کایتهان شاهجهان آباد ست اصلش از قصبهٔ جکوسے متعلق چکلهٔ اتاوه مضاف بصوبهٔ اکبرآباد یکی از اجدادش عمل از وطن برکنده در دهلی طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ آویخت و بمنصب هزاری و بخطاب راجگی و بعهدهٔ دیوانی نواب ممدوح و خلف الرشیدش نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عهدهٔ مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ منصب دو هزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و مامور بحراست قلعهٔ مصطفی نگر

متعلق حیدرآباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمر همانجا بود تا آنکه افواج انگریزی محاصره و یورش بران قلعه نمود راجه تا توانست پای برجا ماند آخر زخمهای سنگر چنادق تفنگ برداشته از قلعه برون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع و سبعین از مائهٔ ثانی عشر جهان گذران را گذاشت در نظم و نثر فارسی استعدادی نیکو داشت ؎

گرد گلشن جلوهٔ رنگین یار آیینه را / میرسد عرض قدمبوس اثر بهار آیینه را

روش قد تو دیدند که دارند ز سرو / دایم انگشت ندامت بلب خود جوها

شب که یاد ماهروئی در دل من راه داشت / چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

بیجا کنند غمزدگان شکوهٔ فلک / موزون چه فتنهاست که در چشم یار نیست

لب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد / دل از ما بو ز گل هستی ز می آب از گهر گیرد

از اخگر و سپند تپیدن خریده ایم / از آبشار و آب چکیدن خریده ایم

حسن او بی نقاب می بینم / روکش آفتاب مے بینم

بسکه من شیفتهٔ چشم سیاهی شده ام / سرمه گون پرتو مهتاب شود در بام

سخت حیرانم چسان بر من گوارا کردهٔ / حال عاشق را چو زلف خود پریشان داشتن

ز سر کوی تو رفت آینه ترسان ترسان / چید گل از چمن حسن تو دامان دامان

میکند صید خود این کجکلهان را آسان / آفریده ست خدا آینه دام عجبے

فا موزون

موزون ناگوری سلسلهٔ نسبش بشیخ حمید الدین ناگوری منتهی میشود در راه شعر و شاعری بکمال موزونی و خوش ادائی میرود در فن معما دخلی تام داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت ؎

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار / چو نیست بیتو دلم را بهیچگونه قرار

فا موسی

موسی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و هر یکی تیغ زبان را بجوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

عصای خامه و ید بیضای خوش مقالی خلقی بوی گرونده بوده

این چشم دل آزار بیائید و ببینید — این غمزهٔ خونخوار بیائید و ببینید
موسی اگر از هوش برآید عجبی نیست — این مظهر انوار بیائید و ببینید

موسی

موسی نقاش میرزا موسی رضا از کلیمان معجز بیان همدان بوده در نکته سنجی و موشگافی ید بیضا می نموده

گفتم روم که چشمت مائل بخواب نازست — بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز ست
زچاک سینه بزلفت دلم چنان بجهد — که مرغی از قفسی سوی آسمان بجهد

موفق

موفق اندجانی بتوفیق ایزدی دلش سرمایه دار انواع مضامین و معانی ست

در نکوئی حسن لیلی هست محبوب مرا — خوب میگویند خوبان سربسر خوب مرا
وعدهٔ وصلم بده از انتظارم باک نیست — زانکه عمر نوح یک صبرست ایوب مرا
هست از تیغش موفق را شهادت آرزو — یارب این مطلب تو ظاهر ساز مطلوب مرا
از شرار عشق تو آنرا که در جان آتش ست — بی گل روئی تو او را باغ و بستان آتش ست
بر فروزد گر بقهرم عارض تو دور نیست — من خلیل عشقم و بر من گلستان آتش ست

مولانازاده

مولانا زاده در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان انتظام داشته

در حالت تکلم از نازکی زبانش — برگ گل ست گویا در غنچهٔ دهانش

مولوی

مولوی حاجی محمد سیستانی از اوباء خوشخیال و شعراء شیرین مقال بود و او را با ولی دشت بیاضی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هر دو مشاعرات و مهاجات رو داده

ببالینم رقیب از جانب دلدار میآید — اجل از بهر پرسش بر سر بیمار میآید
من کیم کز ستم همچو توئی داد کنم — که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
خلق را بزم طرب حلقهٔ ماتم گردد — هر کجا شکوهٔ بیداد تو بنیاد کنم

نامعلوم

مولی آقا عبد المولی اصفهانی که با سادات سنجان از قری اصفهان قرابت و اکثر در آنجا اقامت داشته بنابران بعض تذکره نویسان او را سنجانی نگاشته صوفی مشرب درویش سیرت بود و با میرنجات و میرزا نوری و غیرهما صحبت و سرمایهٔ از علم عربی هم داشت و خط شکسته درست می نگاشت طبعش را با کمال نفاست و نظافت سرشته بود ند امراء زمان بدرجهٔ قصوی تعظیم و توقیرش می نمود ند هر یکی مولا خودش شمرده بخدمتش کمر خدمت می بست و در سنه ستین و مائة و الف بجوار رحمت نعم المولی پیوست ســه

تنها نه گل درین باغ بوئی و فا ندارد — گلزار هستی ما رنگ بقا ندارد

چشمی که خون نگرید رویش نمیتوان دید — چون شیشه گشت خالی در بزم جا ندارد

شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش — درمانده ام چو صبح بروز سیاه خویش

چنین که تکیه بدستار یار دارد گل — دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل

به نیم جلوه که در کار گلستان کردی — هنوز در دل خود خار خار دارد گل

بغیر از ینکه گریبان ز رشک پاره کند — بگلشنی که تو باشی چه کار دارد گل

شکایت از ستم یار طور مولی نیست — به بلبل آنچه کند اختیار دارد گل

غم افسردگی ز اسودگان خاک بردارے — اگر یکدم نقاب از روی آتشناک بردارے

دهد صد کوچه طوفان از نهیب گریات مولے — چو یکدم آستین از دیدهٔ نمناک بردارے

رباعی

زلف و رخ و کاکلت که هم تدبیر ست — گه دام و گهی کمند و گه زنجیر ست

تسخیر نمود هر یکی ملک و لے — این سلسلهٔ عالیه عالمگیر ست

نامعلوم

مومن ابرقوهی نکات را در دلش انبوهی ست رباعی

جان صرف غمان بیشمارت کردم — سر بر سر راه انتظارت کردم

عالم عالم اشک وفا باریدم — دریا دریا گهر نثارت کردم

مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی در هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود و بعد زمانی بسیر عراق رفت و از انجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفت ؎

مانند شعله برزده دامان گذشت و رفت	گرم از برم چنانکه بدل اضطراب سوخت

مومن تونی ست یا گونابادی بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود بسکه در دل محبت خدا و رسول داشت چند کرت قدم بر جادهٔ سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن آنانکه خوب میخوانندت	بینند چو باطن تو نشناسندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی	یکچند چنان بزی که میدانندت

مومن سبزواری با تقی اوحدی معاصرست و بمسائل شعر و سخن کما ینبغی ماهر

رباعی

اول همه جام آشنائی دادی	آخر ز پیش زهر جدائی دادی
چون کشته شدم نگفتی این شیوه نیست	داد از تو که داد بیوفائی دادی

مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست ؎

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی	خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش ست این
فرنگ زادهٔ نگاهی بکن بمومن بیدل	شوم فدای صنم خانهٔ که کافرش ست این

مومن مومن بیگ ترکمان مشهدی مستجمع محاسن دانشمندی و بخردی ست ؎

آمدم بسر کوی تو و از خود رفتم	تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت	دردی که ماند در قدح آفتاب ریخت

مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایسنغر و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهرست محمود الخصائل ممدوح الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

قدردان ارباب فضائل بود ابو الحسن میرزا برادرش باجازت پدر دائم الخمر خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلوده و مومن در وقت قتل بدین بیت زبان کشوده

ناجوانمردی که بیجرم درین سن میکشد — کافری سنگین دلی گشته ست مومن میکشد

کشد بروی زمین دامن قبایش را — که چشم غیر نه بیند نشان پایش را

زدو بدیوار غم سبب تو غیر از نفسی — آمد و رفت ندارد بمن خسته کسی

نامعلوم

مومنی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا مونسی بنون و سین بجای میم و نون اشتباها تعبیر نموده

همیشه بر دم شمشیر می نهیم قدم — بوادیی که منم نقش پا نمیگنجد

بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو — شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

نامعلوم

مونس از شعرای عجم ست که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر مونس تقی اوحدی بوده

ز شادی گم کنم خود را چو با من در سخن باشی — نیابم خویش را آن دم که در پهلوی من باشی

دران مجمع که خوبان جلوهٔ خوبی دهند آنجا — ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی

اگر خواهی بسوزی ز آتش غیرت دل مونس — ببین در غیر آن ساعت که با او در سخن باشی

نامعلوم

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند رشید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبهٔ سندیله مضاف بشهر لکهنو ست و هر یکی ازین هر سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر و مدفن شان در او ست و نشو و نما مونس هم در شهر بهوپال و الی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست متصف بصلاح و سداد موزون طبع و سنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد

وای من ناگفته نشناسی گر اندوه دلم — ای که فرمائی بضبط سوز پنهانی مرا

تا چه خود را در بلا خواهم که میگویم بزلف — همچنان جمع ست خاطر از پریشانی مرا

آفت بکار فتنه ز چشم سیاه کیست — شوخی گرفته شرم به پیش نگاه کیست

بر اعتماد عفو تو در جای باز پرس — شاباش خواه شوخی عرض گناه کیست

یکی ز چرخ بفریاد و دیگر از اختر — فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست

من آن شکسته دلم کز حکایت قاصد — شوم تسلی و دانم یقین پیام تو نیست

چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم — بزن آتش بدر وهم که شکیبا باشم

غیرت حسن که برخود نه پسند د نظرے — خواهش عشق که هر دم بتماشا باشم

مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که ورودش از وطن بلکهنو در عین جوانی ست همانجا توطن گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید ؎

ای حرمت بتخانه و عز حرم از تو — در دیر سزاوار ستایش صنم از تو

در اشک جگر گون نه اثر ماند نه رنگے — ای آه کجائی گنه از من کرم از تو

مونس اگر از دام تعلق شود آزاد — در حلقهٔ تجرید شود محترم از تو

مونسی شوستری کلام لطیفش مونس دلدادگان شعر و شاعری ؎

مونسی هان از گل دیدار پر کن دامنے — کاسمان زود از عطار خود پشیمان میشود

مهابت خان زمانا بیگ که در امراء جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم امتیازی افراشت شرح حالش در کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر پادشاه را و داشتنش بحراست خود در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور ؎

هر کس که دل خراب دارد — از ذوق مرا کباب دارد

صحرا نشین ز سیل حذر کن که آستین — تر کرده ام ز گریه و افشرده میروم

مهجور میرزا جعفر شیرازی خامه او را حظے وافی در جاده طرازی ست ؎

حظ گرفت از لعل او کامی که من میخواستم — شد نصیب خضر آن جامیکه من میخواستم

مونس

مونسی

مهابت خان

مهجور

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف بعظیم آباد دست ذهنش حدت نهاد و طبعش معانی ایجاد ست

ای مهدوی خسته بدرد دل خو بساز | شاید که همین درد دلت درمان تو باشد

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشاش اصفهان ست و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادر شاه مدتی در بدر روی مردم بست و بعمر هفتاد و شش سال رشتهٔ جان گسست رباعی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم ریزه نتوان کردن

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معانی بوده و در سنه اربع و عشرین و تسعمائة از دنیا رحلت نموده ست

ساقی نبود بی ادبیها عجب از ما | ما مردم مستیم نیاید ادب از ما

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد فتح علی شاه دارای ایران بوده و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته ست

آن بت طناز با صد ناز گفت	سعی کردم تا شدت مطلب روا
گفتمش این در کلام ایزد ست	لیس للانسان الا ما سعی

وقتیکه فتح علی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت و وی آنرا در میخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت ست

خلعت نو شده در باده دیرینه گرو | که بود باده دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چارباغ اصفهان سر و پا برهنه صراحی و جام در دست می گشت جمعی زیاران انگشت تحسر بدندان برده می گذشت وی بدیهة خوانده

بر گنهکاری ما طعنه مزن ای زاهد — کشته با تو معلوم شود وقت درو

و در مثنوی خود بستایش شمشیر و چارآیینه میگوید

ز ذهن فلاطون دمش تیزتر	ز ابروی دلدار خونریزتر
ندیده درین دشت پر انقلاب	کسی همیان چهار آفتاب

در تخمیس بندهای محتشم کاشی گفته

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالدار	از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار
آهی کشید و ناله برآورد و گفت زار	روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار

خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

مهدی — مهدی رازی یکتاز عرصه سخن طرازیست

یا تبسم چو بگذرد در باغ — دهن غنچه پر گلاب شود

مهدی — مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نوا

نیست گرداب که از شورش ما — آب در دیده دریا گردد

از عمر رفته ما آواز هم نیامد — بانگ درا رسانیست یا گوش ما گرفته

مهدی قلی بیگ — مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که مقاطع را تخلص صفا نیز مزین ساخت بهدایت طبع سلیم و ذهن مستقیم به شاهدان نظم دل می باخت

عجب رخسار گلرنگ و جمال دلربا دارد	تعالی الله که یار امروز رنگین جلوها دارد
دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردانرا	مرا مجبوس در زندان غربت مدعا دارد

مهدی — مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و فنون نصیبه وافی و از اکثر کمالات بهره کافی داشت در پهلوانی و کشتی گیری سرآمد اقویا زمان بوده و در فن موسیقی بخوبی مشق نموده و امیر علی شیر او را خیلی ستوده

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را — تا بدیشان گویم احوال دل صد پاره را

مهدی میرزا مهدی [illegible] میرزا حبیب الله صدر [illegible] که بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ صدارت فایز [illegible] زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت گذرانید تا آنکه بسنه ثلث و اربعین و الف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید و ملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانید ؎

آفتاب از سر کلاه افگند و در تاریخ گفت آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

و کلام مهدی اینست ؎

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را بر میان یک دو روز کسان را ز خاک برگیرد

میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهر ست ندیده ایم چو دولت عزیز دربدری

مهدی میرزا مهدیخان که از حضور نادر شاه او لا بعهدهٔ سوانح نگاری و داشت من بعد بر مسند دبیری و منشیری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر و جودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی می نگاشت حالات و وقایع نادری را بسه طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقایع هر سال بغایت سلاست طراز یده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم دُرّهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را در وی برگزیده رباعی

مطلب مطلب گر همه خود با تهی ست گر ماه شود طالب مطلوبش مهر

پیوسته سرانجام طلب روسیهی ست هر چند که کاسه پر کند باز تهی ست

دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی بود و می مغرور مشو بخود که اصل من و تو

بیدار دکن گرت بهر دم تمی ست گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

مهدی میرزا مهدی مردی از خوش فکران شهر قم ست طبعزاد هایش پروردهٔ مهد فصاحت و بلاغت بانواع تنعم ؎

جایی که بود شمع رخت انجمن افروز
خورشید چراغی ست که پروانه ندارد

آیینه دار عشق بود حسن بیمثال
پیداست عمل شکستگی ما ز رنگ تو

مهری مشهدی دلش مشهد مهرشاهدان معانی و کلامش مقبول طبایع ارباب سخندانی

آنقدر ها نه شکست این دل غم پیشه ما
که دگر شیشه توان ساخت از شیشه ما

نخل کین ریشه کجا بند تواند کردن
چون غباری زکسی نیست در اندیشه ما

همچو آیینه که گردد ز چمن عکس پذیر
نقش اندیشه مهر نیست در اندیشه ما

میرجان گاهی میر و گاهی میرجان بحیم یا خا معجمه در تخلص می آورد و در شهر ماوراالنهر بسر می برد و بکوفت زردوجه معیشت حاصل مینمود و از ترصیع و تلمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود

چشم خود را مبدم از گریه گلگون میکنم
کانسنها بهر سنگ کوی تو پرخون میکنم

رباعی

یارب که ز دوستان جدا باد فراق
پیوسته بدشمن آشنا باد فراق

هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق
یعنی بفراق مبتلا باد فراق

میر تربتی از سادات تربت ست کلام شیرینش احلی از شربت ست

نیست آیین محبت کردن از یاری گله
ورنه زان بدعهد میکردیم بسیاری گله

میر سید جلال صدرالصدور و از عمده ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام سلاسلش قلادهٔ نحور حور رباعی

دایم بگناه نفس راغب بوده
قالب عاصی و روح تایب بوده

موگشت سپید و روسپیدیم نکرد
این پیری من صباح کاذب بوده

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی

ای در پناه ماه جمال تو آفتاب
وی در حمایت سر زلف تو مشکناب

از دو چین زلف تو بر روی چون نگار	باشد نگارخانهٔ چین و چگل خراب
گر خون میر غمزدهٔ از غمزه ریختی	باری چو زلف سرکش از وی بر متاب

رباعی

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند	وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند	آن خانه خراب گشت وآن روی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع وعشرین وتسعمائة ازین عالم رحلت نموده

عمری از مشق دو تا بود قدم همچون چنگ	تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
طالب من همه شاهان جهانند و مرا	در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
سوخت از غصه درونم چه کنم چون سازم	که مرا نیست ازین شهر ره بیرون شد
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز	وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا علیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امراء بابر بادشاه بود در شهر کشمیر بجنگ مغلیه سنه ست وتسعین وتسعمائة تجرع شربت شهادت نموده

که گوید بر سریر ملک خوبی بادشاهی را	که بر در نالهٔ زاریست مسکین دادخواهی را
شام که از چهره فگندی نقاب	تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ فیض آبادی از اولاد قرا یوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده بعد سن رشد بدادا دی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنو باغی نفیس ولطیف ترتیب داده دران انزوا گزیده دست از طلب حطام دنیویه باز داشته پا بدامن قناعت کشیده

آنچه از حسن ولطافت همه کنعانی داشت	همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

زان ستمها که نمودی بمن از قول رقیب … نگه ناز تو شب طرز پشیمانی داشت

از عکس گل روی تو آیینه چمن شد … وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد

عزم گلستان کرده سرو روان کیستی … دلها بغارت برده چابک عنان کیستی

دل برده جعد عنبرت ایمان دو چشم کافرت … جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا بیک از عمدهٔ شاعران خطهٔ همدان ست و در دیوان سخن سلسله میرزایان ست

کسے که گوشهٔ عزلت گرفته میداند … که مومیائی پای شکسته دامان ست

میرزا جان شیرازی از علمای فحول و کملاء معقول و منقول بوده بر اکثر کتب مثل مطول واشارات و شرح مختصر الاصول حواشی دقیقه تحریر نموده

دلشب از هجر تو با غم دوش بدوش آمدم … نا امیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزا سعید مشرف میرزا بیگ نازک مزاجان عالم موزون طبعی بود از ناف غزالان ختن سخن استشمام روایح حسن و قبح علی وجه الکمال مے نمود

دل نگر آیینهٔ عارض یارست مرا … که سموم نفسم باد بهارست مرا

کشته را که بکوی تو بود خواب اجل … نکند صبح قیامت زادب بیدارش

میرزا فقیر میرزا لاهوری رنگین بیان و شیرین زبان ست

زحسرت تها چنان جا کرده بیتابی در آغوشم … که پندارد هما سیماب مغز استخوانم را

عتاب خوش نگاهان گر چنینم ناتوان دارد … نسیم گردش چشمے بگرداند عنانم را

میبرد از ناتوانیها که از جا می بردم مرزا … پریشان تر ز بوی گل نسیمی کاروانم را

میرزا نالی از مردم ساوه بمعارری اوقات میگذرانید و در عهد سلطان حسین میرزا بزمرهٔ شعرا منسلک گردید

مرا مپرست به بینی مگو که بیخبرست این … که هست عالم عشقیم و عالم دگرست این

میر والی میرزا ابو سعید برادرزادهٔ نور جهان بیگم بود و در ابتدای سلطنت عالمگیر بادشاه

بمعارضهٔ ذوالقعلب ارتجال فرمود

یکبار اگر خندد جان را بنثار آرم	باری چه نثار آرم گر بار دگر خندد

میرکی از موزون طبعان خطهٔ ٹھٹھه بود و بروش گفتاری بزم سخنوران روشن نمود

با طالع ناساز چه سازیم که یکبار	دستی بفشانیم و سبوی بشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و بنظم و نسق خطهٔ سخن همت میگماشت

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش	او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست

جانان مباش در پی آزار کین همه	کاین عالم خراب نیرزد بانیهمه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکواندیشان مرز بوم سبزوارست زمین اشعار بآبیاری طبع روانش سبزه زار مدتی بسیر و سیاحت پرداخته و بسر زمین هند نیز سایه انداخته

خضر گاهی خود نمائیها بمردم میکند		یافت هر کس دوستی خود را بآگم میکند
باکسی یکدم آشنا نشدیم		که چو مژگان زهم جدا نشدیم
جز رفیقی نبود تنهائی		ما عبث با خود آشنا نشدیم

رباعی

در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت		در فرق سرم نامهٔ اندوه نوشت
در بحر اگر قدم نهم خشک شود		دوزخ گردد اگر بزنم بهشت

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود و میرک را بحلیهٔ فضل و کمال محلی نمود در حسن خط بر خط حسین الخطاط خط نسخ می کشید و در سخن طرازی صفحهٔ دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید و در سنه اثنین و ثلثین از مائه عاشره از دست اهل شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی همرکاب یکی از شاهزادگان بگلگشت باغ مراد هرات رفت و به بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

و مطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

در داکه گل مراد از باغ مراد — هرگز بمراد دل غمگین نگشاد
افسوس ز هجر یار جانی افسوس — فریاد ز درد نامرادی فریاد

مطلع

ای بیتو گردش فلک بیداد حیف — باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف
پیشش واعظ منشین قصه طوبی مشنو — قد بیفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر مستمند ناشاد از تو — بر جان و دلم همیشه بیداد از تو
هرگز چو نمیرسی بفریاد دلم — فریاد از تو هزار فریاد از تو

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طهماسپ صفوی ایرانی سرآمد مصوران با نامانی بوده

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را — کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

میرکی میرک جان پاکیزه نهادی از سرزمین بلخ برخاسته و ظاهر و باطن بفضائل صوری و معنوی آراسته از وطن بملک ایران رسیده و منظور نظر عاطفت شاه عباس ماضی گردیده لیکن شک و وسواس بر مزاجش غالب بوده هر روز چندکرت غسل بکمال اسباغ مینمود از قضا روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزید از شدت برودتش حرارت غریزی وی منطفی گردید فی الفور سر درگشت و این واقعه در سنه ست عشر و الف بر وگذشت

نه دیده قطره خون از جگر برآورده — بدیدن تو دل از دیده سر برآورده
بدور دیده نه مژگان بود که خار غمت — بپا خلیده و از دیده سر برآورده
ز قد و چشم تو حیران صنع بیچونم — که چون ز سرو تو بادام تر برآورده
پی نثار سگت میرکی ز دیده و دل — هزار دانه لعل و گهر برآورده

میرم سیاه مردی بود از سنجیده طبعان قزوین یا هرات حاور راد و دیوان ست یکی مشتمل بر

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بفرمایش خواجه عبدالحی متخلص مطائبه و مضحکات و هزلیات از بعیت بدست باباعلی شاه ابدال بعضی بکمال باطنی او پی برده و فحش و مجون او را برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده پایان عمر در ماوراالنهر اقامت گزید و همانجا بزیر زمین آرمید از دیوان اول

ای روح قدس را جناب تو التجا	بادا هزار جان مقدس ترا فدا
غیر از تو کیست شاه سراپردهٔ وجود	یا من بدا جمالک من کل ما بدا
میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق	شرط ره ست قطع تعلق ز ماسوا
حریف مجلس اصحاب درد شد میرم	گذاشت صحبت نازکدلان رعنا را
تا حرف عشق در دهن عام نیفتد	خاصان همه چون خامه برید ند زبانها
ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را	تا بشوییم از کدورت دفتر ادراک را
زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل	از زلال خضر پرورده است نخل تاک را
جائیکه یار باده فروشد عجب مدار	گر دفتر صلاح بصهبا دهد صهیب
جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
چندان منوش باده که بیهوشی آورد	کز یاد او مباد فراموشی آورد
در دور لعل او نتوان دم ز دم صلاح	کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهے بسر سبحهٔ صد دانه شوم
تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم
گاهے بسر ساغر و پیمانه شوم
فکرے به از این نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سرانجامی به
از نصاف زمانه دُرد آشامی به
در عالم فقر ترک خود کامے به
وز نام نکو همیشه بدنامے به

از دیوان ثانی

آب حیات از لب آن جفته جان گرفت — از لعل او حیات ابد میتوان گرفت
از شوق تا سحر بلبان می نواخت دوش — کیر مرا چو حلقهٔ کون در دهان گرفت
بر روی جفتهٔ آن مه چو مو نقاب گرفت — فغان ز شهر برآمد که آفتاب گرفت
آنکه تنبان مه جفتهٔ سیمین تو دوخت — پردهٔ چشم مرا خشتک آن تنبان ساخت
مگوز وان دهن کون چو غنچه درهم کش — که صوت گوز تو افشای راز خواهد کرد

میرم غوری غیر میرم سیاه بود مگر در هزل و فحش بر طریقه اش سلوک می نمود **رباعی**

حلقی علم کیر برافراخته اند — وانگاه بکون و کس در انداخته اند
این کیر حرام خوارهٔ سخت مرا — شاید پی شاشه کردنش ساخته اند

میلی تبریزی از مردم بازاریست بمتاع کلامش طبائع سخن شناسان را میل خریداری ست

بقتلم دیر می آید ندانم چیست مقصودش — ندارد التفاتی با اسیران کاش می بودش

میلی قزوینی ست طبعزادهایش را حسن دلنشینی ست

غمی که در دل من از جفای دلدارست — بکس نگفته ام و عالمی خبردارست

میمنت میمنت خان که اصل وی از خطهٔ دلپذیر کشمیر ست برادرزادهٔ اعتقادخان از امراء عهد فرخ سیر بادشاه ابن عظیم الشان ابن بهادرشاه ابن شاه اورنگ زیب عالمگیر اولاد رشاهجهان آباد بتجارت اشتغال داشت آخر بذریعهٔ عم خود بمنصب و خطاب گردن افراشت مدتی بمیمنت طالع و سعادت بخت بکامرانی بسر برد و در سنه اربعین و مائیه والف نقد زندگانی بقابض ارواح سپرد

بباده لعل ترا هیچگونه نسبت نیست — که لعل تو نمکین و شراب بی نمک ست

مستی[1] کلال سرخوش صهبای موزونی و شیرین مقال ست نسبش بباده فروشان شهر گوالیار میرسد یکی از اجدادش حرفهٔ قدیم گذاشته حجابت و بوابی بارگاه سلاطین هند

[1] مستی بفتح میم و کسر [illegible] منسوب بمی و کلال بلام و کلاه [illegible] [illegible]

اختیار میکند وجه میئ که خانو نام دار دبچوبداری درگاه اکبر بادشاه عصای امتیاز در قوم بدست می آرد و این میئ بموزونی طبع و رسائی ذهن مروق نظم را براوق فکر صافی می بیزد و صهبای مصفای سخن بساغر گوش مستمعان میریزد و جهانگیر بادشاه او را بمنصب هزار و پانصدی سرفراز میفرماید و نور جهان بیگم کمال تفضل و تلطف بر حالش مبذول می نماید چنانکه بر طبق آرزویش بیگم بحضور بادشاه مرة بعد اولی وکرة بعد اخری عرضه میدهد که میئ متمنی آنست که شاه دمی گوش براشعارش نهد و هر دو ملتمس او را اثر اجابت می پذیرد و میئ را سرور فوز بمطلب فرا میگیرد و در وهلهٔ اولی بحضور سلطانی این شعر میخواند ؎

میئ بگریه سری دار دای نصیحت گر کناره گیر که امروز روز طوفان ست

و در مرتبهٔ ثانیه این بیت بر زبان میراند ؎

من میروم برق زنان شعلهٔ آهم ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه هر بار بر شعرش متبسم می شود که دور باش عهدهٔ چوبداری از دیوان اشعار هم از یادش نمیرود ؎

چشمم که سحر فال نگوزان گل تر داشت گلهای بهشتی همه در مد نظر داشت
تشنهٔ لعل تو هرگز بشرابی نرسید هر که وا سوخت ازین شعله بآبی نرسید
هر کجا آتش عشق تو برافروخته اند شمع و پروانه بهم ساخته و سوخته اند
بسکه بستم کمر بکینهٔ خویش نشترم در خراش سینهٔ خویش
ای مست ناز اینهمه یار که بوده لذت فزای بوس و کنار که بوده
آویخته بگوشهٔ گل عنبرین کمند خلقی شکار کرده شکار که بوده

حرف النون

ناجی

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا سی سال بسیر و سیاحت آنملک بسر برد و از انجا بدار الخلافه شاهجهان آباد رسید و آورد نواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدردانی مسکنے و وجه معاشی برایش معین فرمود و بعد چندی به نیت حضورے خدمت نواب در شهر اود از دهلی برآمده در اکبرآباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ نامی سوزد	پروانه ز رشک داغ نامی سوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علی	تا صبح ابد چراغ نامی سوزد

ناجی

ناجی کاشی خلف ملا حسن واعظ کاشی بود و در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربود

سر از خاک لحد از شرم عصیان بر نمیدارم — که ترسم از وجود م ننگ آید اهل محشر را

ناخدا

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمان ست لطیف الطبع و خوش اختلاط و شیرین بیان بالفعل در دار الاماره کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهاز کامرانی در بحر اخضر حضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی و وصال مواصلت گزیده از کتابت خودش که بتوسط آن اشعار خویش بمراد درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعرا در اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده

چون حسن راست حدی در کشور نکویان	لا بد در آن ولایت حدے بود جفا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو	در کشتی ام می افکن ساقے تو ناخدا را
سحر از در بتحیر بسرائی دوست رفتم	بیک آستانه دیدم سر رند و پارسا را
ای مدعیان رحم نمائید خدا را	کز دوست بجز درد نخواهیم دوا را
آزرده ز دنگاه تو خبر نیست عسس را	کز ناقهٔ لیلی برد آهنگ جرس را
مگر مینای ساقی گشت خالی	که از صهبای غم سرشارم امشب
مرا تا چو خانه بهشت ست و یار حور بهشت	چه حاجتم بتماشای باغ و دامن کشت

آیام می و روز می و گردش جام ست	مطرب بزن این پرده که ایام بکام ست
یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست	محفل آرای که و شاهد کاشانه کیست
بگوی عشق کس محرم نباشد	دران ره همرهی جز غم نباشد
مرا ز دولت دیدار این هوس باشد	که اولین نفسم آخرین نفس باشد
ماه من چون بر جبین گیسوی مشکین بشکند	رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون بر سمند نازبازی میکند	ترک چشمش مالک دل را ترک تازی میکند
بر غنائی فقر می نازم که طبع ناخدا	همعنانی در غزل با شاه غازی میکند
نشاند عالمی از پا گر آن جانانه برخیزد	قیامت میکند بر پا چو سرمستانه برخیزد
خوشا جنون و بلاخیزی بیابانش	که غنچ حور بود عشوهای غزالانش
چه سیداد ساقی روز الستم	که نی هوشیارم نه سرشار و مستم
بیا تا زورق دل را بهر ساغر اندازم	سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم
شد وقت آنکه جامهٔ جان را قبا کنم	بر رغم شیخ شهر گنه بر ملا کنم

نادر

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را خبر نبود — چون ارغوان شگوفهٔ ما را ثمر نبود

بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست — نه هر دری که صدائی گدای آن کوے

نادر

نادر کلب علی اصفهانے در پیشهٔ زرگرے دستش طولانے بود رباعی

هشدار کزین جهان چون خواهی رفت	چون آمده ببین که چون خواهی رفت
آخر بطلبانچهٔ مغنی اجل	زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادر

نادر معروف بملا نادر دامغانے فن بانش گویا بالفاظ نادر معانے ست

کار سازان جهان در کار خود بیچاره اند — سیل نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

نادر، نادر حسن اکبرآبادی ست جنبش زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی ؎

بستهٔ زنار خوبان را بایمان کار نیست	حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هر که شد مقتول ابرویت حیات خضر یافت	آبحیوان کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست

نادری سمرقندی از افاضل شعرا ارجمندست و گفتارش شیرین تر از نبات و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می پیمود و قصیدهٔ که بنامش انشاد نمود مطلعش این بود ؎

من دل شکسته گویم صفت نظام نامی — که نداشت بی وصالش دل ناتوان نظامی

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمد و در عهد همایون بادشاه بهندوستان آمده قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله برتبهٔ تقرب بادشاهی رسیده از همین جا در سنه ست و ستین و تسعمائة بعالم جاودانی شتافت سنجیده فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت ؎

جستم برسم تعمیه تاریخ فوت او — گفتا خرد که رفت یکی از سخنوران

و از کلام نادریست ؎

وه چه خرام ست قد یار را	بنده شوم آن قد و رفتار را
سر کویت که عمری بود آنجا	بعمر خود کجا آسوده‌ام آنجا
چه پرسی نادری چونی دران کو	گهی ناخوش گهی خوشنودم آنجا
بسنگ نرم کن ای چرخ استخوان مرا	مباد رخنه کند تیغ دلستان مرا
بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد	عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد
گرد یاقوت لب لعلت عجب خطی دمید	هیچکس در دور یاقوت اینچنین خطی ندید
کان نمک ست آن لب شکر شکن او	سرچشمهٔ کان نمک ست آن دهن او

نادری سیالکوتی از نیکو فکران سیالکوت مضاف صوبهٔ لاهورست نکات دقیقه اش

قابل خوض و غور رباعی

من بودم و دوش یار سیمین تن من — جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند — جز خون جگر که ماند بر دامن من

نادری شوستری خوش مقال و صحیح الخیالی ست که خطهٔ شوستر او را زاد و بوم و مسقط در افکارش النادر کالمعدوم ؂

ساقی بیا که بی می لعلت چو لاله ها	بر سنگ میزنند حریفان پیاله ها
ننتم که گر دنم از جرم عشق سلسله دارد	جنون کجاست که با من سر معامله دارد
تو گرم پرسش غیری ترا چه غم که اسیری	لبی تهی ز حکایت دلی پر از گله دارد

نادری مشهدی از نادر اندیشان بود و نوبتی در هند هم ورود نموده ؂

بناخن میکشایم عقدهای موی ژولیده — سیه بختم چه سازم در خور مو شانه سازم

نادری هروی در معما نادر کار بها نموده خیلے دقیقه سنج و نکته آفرین بوده ؂

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد — سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

نادم از کاتهان دار الریاسته لکهنو در سخن سنجی سلیقه شعار ست و کهین برادر منشی هیندٹو لال زار در نظم فارسی وارد و دستگاهی داشت که دو دیوان ارد و و یک دیوان فارسی نگاشت و در سنه یکهزار و دو صد و نود و یک در شهر کلکته برفاقت واجد علی شاه خاتم شاهان او درخت از جهان بر داشت ؂

شود ای کاش سوی دشت وحشت رهنمون پیدا	بفصل گل سر شوریدگان سازد جنون پیدا
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی	که نقش راست بنماید نگین واژگون پیدا
محو تصور تو دل دوربین ما	خاک ره تو سرمهٔ چشم یقین ما
حاصل شده ز صحبت همنفس فراغ	زاندم که درد عشق تو شد همنشین ما
مضمون بسته درج غزلها نمیکنم	گلهای تازه میدمد از گلزمین ما

نادری

نادری

نادری

نادم

برجان ما ست حرمت جان آفرین ما رگ جان می تپید هرم بشوق نشتر تیزت	نادم بحو شدلی غزلی یاد میکنم دل من کرد بید الفت مژگان خونریزت

نادمی اصفهانی شاعری لاابالی مزاج بود مضامین نیکو موزون می نمود ے

گیرم که دل زعشق بتان خون کند کسے　　طالع اگر مدد نکند چون کند کسے

نازکی استرآبادی کلام لطیف وی بر نازک خیالے المعنا دے ے

باغبان از گل حدیثی گفت وا زگل از خویش　　عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

نازکی تبریزی بتاج دوزی معیشت می نمود مضامین نازک وی افسر فرق نازکی

پسندان بود ے

داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد　　داغ او می نهد اما دل من مے سوزد

ناسخ شیخ امام بخش لکهنوی از مشاهیر شعرای اردو بود بشعر فارسی کمتر توجه می نمود در علوم ادبیه دستگاهی کامل داشت و بنظم مضامین در زبان ریخته توجه میگماشت خواجه حیدر علے آتش را که از معاصرانش بود باوی مشاعرات و مطارحات ست و سخن شناسان را در تفضیل یکے بر دیگری اختلافات درین زمان شعرا اردوی لکهنو و اکناف و اطرافش نسبت تلمذ بواسطه یا بلاواسطه بهمین دو شاعر نامور دارند و اوستاد خود را از آن دو گر افضل می شمارند جریده حیات ناسخ در سنه اربع و خمسین از مائة ثالث عشر منسوخ گردید از اشعار دری وی جز قطعات تواریخ و تهنیت که بپایان دیوان اردویش مطبوع شده چیزے بهم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاه بر اورنگ سلطنت لکهنو و تمکن نواب معتمد الدوله بهادر ضیغم جنگ بر مسند وزارت اوست **قطعه**

شد بر سر اورنگ مرصع جالس کو هست بمضمار فراست فارس وز جود دو وزیر شد غنی هر مفلس	چون شاه زمن صاحب جود و انصاف گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ از نصفت شاه شد قوی هر مظلوم

وز خاک در و نزیر زر گرد و رسن		سازد قدم شاه خزف را یاقوت
شه اسکندر و نزیر ارسطاطالیس		تاریخ سعید کرد ناسخ تحریر

و این قطعه تهنیت جلوس محمد علی شاه بادشاه لکهنو هم از نتایج طبع اوست

رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند		ای سرافراز زمان تاجور کشور هند
هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند		هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک
کثرت ثابت و سیاره همه لشکر هند		کهکشان است نشان تو فلک نقاره
ای فدای قدم تو همه سیم و زر هند		سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن
روح خاک قدمت پی پیکر هند		هست عالم بدم رشک مسیحت زنده
بشعاع و بضیا بادشه خاور هند		تاج پر نور سر پاک معین الدین ست

ناسخی نامش جمال خان و وطنش بلده بداون ست فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امراء عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبد القادر بداونی را مخلص و هواخواه

مرا بفکر دهانت چو غنچه دلتنگ ست		ترا رخ از می عشرت مدام گلرنگ ست
که به از زنده بی عشق بود مرده عشق		بشنو این نکته سنجیده زپرورده عشق
لذتی دارم ازین زخم که کاریست زده		ترک من زخم بهنگام سواری زده

ناصر اصلش از قریه بجه مضاف بشیراز شاعریست نکته پرداز

	یعنی بکمند عنبرینت	سوگند بزلف پر ز چینت	
	یعنی که بروی نازنینت	سوگند به پیکر سعادت	

ناصر بخاری بنصرت حدت ذهن و جودت طبع گوئی خوش کلامی از میدان نظم برده و بعهده قضای اردوی عبد العزیز خان دارای بخارا سر بر آورده

ملک معمور از برات بی محل کردی خراب		خط بر آوردی و افگندی بجانم اضطراب

ناسخی ناصر ناصر

قدی چو سرو و رخی همچو ارغوان داری — مرو بباغ که در خانه گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر وحسباً از مشایخ مو قر خطهٔ مهنه ست شراب پر زور مصطبهٔ طبعش عتیق و کهنه بجوشش گفتاری مشهور و در معارک مشاعره مظفر و منصور است

زلفت که بهر حلقهٔ مشکین قمری داشت — مانند شب و روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء الله دهلوی سخن سنج خوش فکر بود و زانوی مشق سخن پیش میر ابوالفضل مغنی ته می نمود ست

از خود آن سرو سهی گلگون قبا پوشم برد — مصرع موزون رنگین از سر هوشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شهر بنارس اقامت داشت و با صلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجه گذاشت ست

گرمی شوق نگر کز دم تیغ فرهاد — در دل سنگ هم آخر شرری پیدا شد

غمزه و عربده و ناز چو یکجا گشتند — شوق عاشق کش و بیدادگری پیدا شد

رشک نگذاشت که از کوی تو واقف گردد — بعد عمری اگرم نامه بری پیدا شد

گشت زنجیر گسل ناصر دیوانه که باز — بر سر کوی بتان شور و شری پیدا شد

کوه و هامون دجله گردید اشکباری زا بین — آسمان در لرزه آمد آه و زاری را ببین

چهرهٔ شوخی که برخود صد نقاب افگنده است — عالمی را پرده در شد پرده داری را ببین

یار شد با بیوفایان بیوفائی را نگر — دوستان از گشت دشمن دوستداری را ببین

ناصحان گویند ناصر را که ترک عشق کن — داد داد از غمگساران غمگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماهر بود ست

چه اعتماد کند کس بوعده ات ای گل — که همچو غنچه زبان در ته زبان داری

ناصر کاتب ملا ابراهیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بوده و جز مدیح ائمه

اثنا عشر سلام الله علیهم بمدح و ثنای احدی با زاہل و دل زبان نکشوده ؎
بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل
مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

ناصر محمد ناصر خان خلف محمد قاسم خان و داماد نواب عالیجاه قاسم علیخان ناظم ملک بنگاله بود که بعد بربادی نظامت خسر خود قیام فرخ آباد اختیار نمود و بجا از جهان گذران بعالم بقا شتافت و بنصرت و یاری طبع سوزون بر نظم قصهٔ لیلی و مجنون بطرز لطافت مشحون ظفر یافت ؎

هر سر که ز عشق با خبر نیست	هان بر سر سنگ زن که سر نیست
هر سر که ز سر عشق خالیست	آماجگه شکسته حالیست
هر سر که بعشق گرم خون نیست	شایستهٔ درگه جنون نیست
عشق ست که بر فلک رساند	عشق ست که با ملک نشاند

ناصر مولوی محمد ناصر از مردم رامپور افغانان بوده و مشق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامپوری نموده بسلامت طبع و استقامت ذهن اتصاف داشت و سنه تسع و خمسین و مائتین والف رخت از جهان برداشت رباعی

بر گرد رخت که خط و خال آمده است	خضریست که همراه بلال آمده است
نی نی غلطم که از پی غارت دل	شهزادهٔ زنگ مورچال آمده است

رباعی

مثل تو بدهر شهسوار سے نبود	چون من بزمانه خاکساری نبود
پیوسته رکاب تو ببوسد خاکم	بر خاطر تو اگر غبارے نبود

ناصر ناصر الدین شاه بادشاه جمجاه مملکت ایران ست که امروز آنسر زمین بظل ولایت و حمایتش برخود نازان با وجود اشتغال جهانبانی و حکمرانی ممالک نثر و نظم را علی وجه الکمال مسخر ساخته و بنظم و نسق اقلیم سخنوری بر وجه احسن پرداخته روزنامچهٔ سفر خود در ذکر تفرج

ناصر
ناصر
ناصر

وا حسن مقال الشیخ ... (marginal notes)

تنزه انگلستان و روم وملاقات با فرمانروایان آن مرز وبوم بکمال سلاست وبلاغت نوشته که در دارالامارهٔ بمبئی منطبع شده مطبوع طبائع سخن شناسان گشته ٥

خال برروی چو ماهش ترکتازی میکند — قدر هندو بین که با خورشید بازی میکند
تاری از زلف کجش گر من کنم پیوند جان — تا قیامت رشتهٔ عمرم درازی میکند
عشق اندر کعبه و بتخانه می بخشد مراد — هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
بادشاهی نزد درویشان مقام بندگیست — لاجرم محمود اگر باشد ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست — بندهٔ مسکینم و مسکین نوازی میکند

ناصری

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بالیسنغر میرزا بود نصرت سخن وارباب سخن بکمال طلاقت وبسطت مینمود در بعض کتب بدون یاء نسبت نوشته بالجمله در سال نهصد وشش وی ازینعالم گذشته ٥

آمد بهار و دل شده را که یار نیست — پروای لاله زار و هوائی بهار نیست
در روزگار رفته بسی دیده ام ولی — چشمی تو فتنه ایست که در روزگار نیست
در گلشن تو مرغ خوش الحان چو ناصری — در هیچ گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو ونما یافته وبرای کسب کمال بملک توران شتافته در تلامذهٔ شیخ نور العین واقف خوش فکر وخوش طبع وخوش اختلاط بوده وبدست میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برد ودر آخر عمر بدار الحکومة لکهنو اقامت گزیده هما نجا جان بقابض ارواح سپرد ٥

بوالهوس ایلبان تو هوس آمد ورفت — بر سر قند مکرر چو مگس آمد ورفت
هوس دوستی مثل تو دشمن کردم — نکند شعله بخس آنچه بخود من کردم
جائیکه سیر آن قد بالا کند کسی — از سرو بوستان چه تماشا کند کسی

ناطق

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود ودر عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بچرب زبانی

روشن مینمود

جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند | دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

ناطق قاضی لطف علیخان از ممتازان شهر بنارس بود و در خوش بیانی حریف شعراء فارس

ترک چشمش چون بجنگ آرد سپاهِ خویش را	ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاهِ خویش را
بازار حسن گرم شد امشب ز داغ ما	افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما
خوشگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل ست	تشنهٔ شوقش دل خلقی چو حلق بسمل ست
چشم بخدا طاقت دیدار ندارد	ورنه بت من پرده بر خسار ندارد
ای بت عیار کردی بنده ام	از خدای خویشتن شرمنده ام
در جهان هنگامه بارها برپا زقامت کرده	خلق را آگه ز آشوب قیامت کرده

ناطق لاله دهنپت رای پسر منشی تیجرای از کایتهان دار الحکومت لکهنو بخوشگوئی اتصاف داشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت

شور محشر بود در ترانهٔ ما	بانگ صورست در چغانهٔ ما
حکم ناصحا زد وز ازل	می و نقل ست آب و دانهٔ ما
بیاد لعل میگونت چنان خون خوردام اینجا	که جائی استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطقی استرآبادی متصف بلیاقت و علو همت و استقامت طبیعت و نیک نهادی بود دمیکه لب بنطق میکشاد بند سکوت بر ناطقهٔ منطقیان می نهاد جذبهٔ سیر و تماشایش در عهد اکبری بهتکدهٔ هند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیموده در شهر بنارس زیر خاک آرمید

حیران شدهٔ روی تو از هم جدا ستی	برهم نزند چشم بحسرت نگران ست
آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر	تا نظر در بوستانت میکنم خاکسترست

ای دادہ زخشم غمزہ ات آرام ناطقی　　یک غمزہ دگر کہ شود آرمیدہ تر

ناطقی قزوینی منطق عذبش را خاصیت دل نشینی ست ؎

ای گل شدہ ہمدم ہر خار چہ حاصل　　با ہر خس و خاری شدہ یار چہ حاصل

ناظر سید ناصر دہلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود کہ از شیراز برخاستہ در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت سید ناصر در مدینہ منورہ از بطن عفا طرف ظہور گرفت و بعد عود بگجرات سایہ پدری از سرش گذشت و وی بتحصیل علوم رسمیہ پرداختہ بسیاحت و گشت ملک مغرب و عجم مشغول گشتہ و کمالات نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیر ذلک را بتکمیل رسانید و در شاہجہان آباد رسیدہ از مقربان بارگاہ شاہجہان بادشاہ گردید با آنکہ از حضور شاہی مدد معاشی معتد بہ داشت لکن بران سر فرو نیاوردہ آنرا بارباب احتیاج گذاشت و خودش ہیزم از صحرا آوردہ بہای آنرا صرف طعام و شراب خود می نمود و جز پوستینی کہنہ لباسی دربرش نبود و مدام بر در خوابگاہ شاہی مسلح قیام و شاہ با وی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار از وی منقول ست و در فضل و کمال نزد کملاء عصر مقبول برکاب بادشاہی در سفر کابل ملائکہ رحمت روح پرفتوحش را دست بدست بردند و نعش او را در اکبرآباد آوردہ زیر زمین سپردند رباعی

گر میل یگانگی و طاقی ست ترا	می نوش ز دست آنکہ ساقی ست ترا
ای عاشق صبح خیز عرفان گر ست	از ظلمت شب ہنوز باقی ست ترا

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی

بند از دل خود گشادہ ام تا چہ شود	در دست عنانش دادہ ام تا چہ شود
سر در پی آن غزال دارد دل من	سر در پی دل نہادہ ام تا چہ شود

ناظر مشہدی گفتار و رفتارش بطریقہ تجرد می ست ؎

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید — که هر که بد نکند هیچ بد نخواهد دید

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشت ؎

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازی — جفاجو نازنینی سروقدی عشوه پردازی

چو صید بسمل افتادم بدام آن پری پیکر — کبوتر وار گردیدم اسیر چنگ شهبازی

پشیمان می‌شوی ناظم درین ره پا منه هرگز — که جور خوبرویان را نباشد هیچ اندازی

ناظم مفتی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهرهٔ وافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت ؎

بی بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست — مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست

وا مانده‌ام ز آبلهٔ پا براه شوق — یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست

داغ بهر موی تنم آرزوست — سرو چراغان شدنم آرزوست

ناظم ازین گل چه گشاید دلم — غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست

آن خط خضر که گرد لب جانان برخاست — سبزه زاریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن است مردی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر و بعد وفاتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر بدار الامارة کلکته رسیده و در بندر هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد زمانی رخت بدار الریاسة لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین همانجا توطن گزیده ؎

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را — در ساغر هلال بریز آفتاب را

کو مدعی بسوز درین بزم همچو شمع — گر برخ فگنده ماه من امشب نقاب را

پیران سالخورده ز صهبای وصل یار — بشکسته اند توبهٔ عهد شباب را

در چارسوی عشق بسودای وصل او — افزود از متاع جنون اعتبار ما

ناظم حیات ما و تو در مردن است و بس — این نکته یادوار ز ما یادگار ما

ز خون دل مرا در هجر او تر دامن است امشب — سرشک از دیده ام باران چو ابر بهمن است امشب

نسخهٔ بیماری دل را چه میداند طبیب — دارو کاین درد جز معجون وصل یار نیست

خواستم تا بینمش در خواب بخت خفته گفت — لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست

آخر خواجگی اینست که در سیر چمن — سرو آزاد غلام قد رعنای تو شد

ناظم انداخته از چشم جهان را شاید — سرمهٔ دیده اش از خاک کف پای تو شد

آنکه از داغ تو عشاق گرفتار غمند — با غمت ساخته در عشق تو ثابت قدمند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک جبین قلیج خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الامرا نواب عماد الملک غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفواد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن است صدر نشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هرچه از دل بزبان می آورد بدیع می آورد

بحرف مدعی گفتم مریز ای سنگدل خونم — که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها

ز خط گر حسن رخسارت فزون تر شد عجب نبود — صفائی تازه دارد سبزه گر دد میدنها

آنکه از روز قیامت خبری میگوید — گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا

دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست — که بکام دل ناکام دل آرامم نیست

تیر نگاه مست تو دانی کجا نشست — بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیدهٔ نعتیه گفته

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست — جمله موجودات از نور وجودش آشکار

گر بخاک تیره اندازد نگاه فیض بخش — ور بسنگ خارا بکشاید لب اعجاز بار

سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین — خاک تیره گردد از فیضش نقد کامل عیار

ناظمی

ناظمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتارست و در ریاض الشعرا انتظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی نشان تبار بروده

مژه برهم زدن و چشم سیاهش نگرید ... زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید
میکشد رشک مرا ورنه یقین میگفتم ... عاقلان را که برخسار چو ماهش نگرید

ناقد

ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات ست ه

هوس می ست و نقلم زد و لعل فتنه جوئی ... چه بلا خیال خامی چه کشنده آرزوئی

نالان

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبهٔ جایس مضاف به بیت السلطنت لکهنوست از شاگردان میرزا قتیل و در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو مدتی در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب بانجام رسید ه

تا کی بشب فراق سازم ... ای بخت دمی زخواب برخیز
یار می آید و من از سر ضعف ... نتوانم زخویشتن رفتن

ناله

ناله ملا محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگ زادگان بغداد بود و در شهر اسلامبول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه می نمود آخر ببعض وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه سبع و ثلثین از مائة ثالث عشر در بیت الریاسه لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نایابی جوهر شناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت ه

خواهم که چو با من بصدا انداز نشینی ... برخیزی و گویم بنشین باز نشینی

نامی

نامی عبد الغنی بدایونی در نرسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان ست ه

مرا بر سینه صد داغ ست و باور نیست جانان را ... مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبان را
در تاب اگر شود سر زلفت ز آه ما ... نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما

نامی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوامی پرداخت و باحریفان نزد محبت می باخت و سامعهٔ مشتاقان از سخنان منظوم می نواخت

هرگز دلم بغیر تو مائل نمی شود
وز دیده نقش روی تو زائل نمی شود

دستم بریده باد چه کار آیدم بگو
در گردن بتان چو حمائل نمی شود

نامی مرتضی قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه در هندوستان هم ورود فرمود گویند روز عید غدیر از اسباب تجملش قلیان شیشه بشکست همان دم این رباعی از دهانش برجست **رباعی**

این شیشهٔ گلزار صفا پیشه شکست
وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست

نامی سر ساقی بسلامت باداً
در عید غدیر خم اگر شیشه شکست

گر غبار گلشن کویت بچشم ما رسد
پنجهٔ مژگان زند گل بر سر دستار ما

نامی ملا شمسی نام شاعریست شیرین کلام **رباعی**

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست
ای دیدهٔ زار خونفشانی بس نیست

عمریست که یار رفت و جان با او رفت
هان ای تن زار زندگانی بس نیست

نامی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهرست و در شعراء زمان شاه عباس صفوی بخوش کلامی اشهر

چه میکنم بدیار کسی که نیست یار انجا
کجاست خاک رهش تا شوم غبار انجا

دوا که درد ما بدوا نمیرسد
فریاد میکنیم و بجائی نمیرسد

زان لب بکام دل می نابم نمیدهی
می میرم از خمار و شرابم نمیدهی

سروی ولی نمیفگنی سایه بر سرم
خضری ولی چه سود که آبم نمیدهی

نامی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجدادش در اصفهان توطن گزیده در عهد سلاطین صفویه بطناً بعد بطن بفن طب اشتغال می نمود و نامی

همانجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو شیرین دارد
در وی چنین می نگارد ؎

چو شیرین شهره شد در دلربائی	غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند	ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق شکارست	شکارش لیک دلهای فگارست
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ	شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش	برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردیست دور از یار بودن	صبوری کردن و ناچار بودن

نامی

نامی نورا نام خباز اصفهانی بر دوکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان
خدا نان علی الدوام میداد رباعی

در عشق تو ام گشته دل و جان دشمن	ای در طلبت پای بدامان دشمن
در دست مراد دشمن و در جان دشمن	وز دست تو دستم بگریبان دشمن

نائب

نائب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ش ؎

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست — رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست

نائب

نائب از سادات همدان و شعرا خوش بیان ست ؎

آبی از جوی مروت هیچکس ما را نداد — خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است

گریهٔ بی اختیارم می برد از خویشتن — هست در راه محبت اشک من گلگون من

نباتی

نباتی لاجوردشوئی بود در تبریز و عذوبت کلامش از قند و نبات دلاویز ؎

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته — از خجالت آب را در اضطراب انداخته

نثاری

نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید
وبعد تمتع بوطن برگردید ؎

دست وشمشیر و مژه غرقهٔ خون می آید　　عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود فضیلت معجز بیانی و شیرین زبانی بر شرف نجابت و سیادت افزوده

ما درین باغ نهال چمن تصویریم　　هست در خامهٔ نقاش رگ و ریشهٔ ما

هم هنر بین گهرم عیب پاب گوهرم　　چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نجابت میر نجیب علی ساکن قصبهٔ بهونگام متعلق ضلع مین پوری ماهر فن ادب بود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمود

آب بقا زان دهنم آرزوست　　بوسه بران لب زدنم آرزوست

شام غریبی دل من تیره کرد　　پرتو صبح وطنم آرزوست

نجاتی شیرازی خامهٔ زبان و زبان خامه اش در جادو طرازیست رباعی

تا کار دل شکسته سامان ندهم	من درد ترا بهیچ درمان ندهم
القصه که تا از غم تو جان ندهم	دامان ترا ز دست آسان ندهم

نجاتی ملا علی طوسی بنات الشفاه وی دلرباتر از شاهدان فرنگی و روسی است

پیوسته نکو نیست نظر بر رخ ماهے　　گاهے سر راهے و سلامے و نگاهے

نجف اصفهانی بود و بگاذری زندگانی می نمود

انچه شد تقدیر نتواند کسے تدبیر کرد　　در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد

نجف شیخ عبدالکریم لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی ست و خاصیت درد و دلگزینی در اشعارش مختفی

ناله خیزد ز دلم گاهے و آهی گاهے	چون بخاطر گذر دیا دنگاهے گاهے
کو نصیبی که نشینم بر او همچو رقیب	اینقدر بس که به بینم سر راهے گاهے
رخ برافروخته و جلوه کنان می آئے	از کجا راست بگو آفت جان می آئے

گذرافتاد بکویش مگر امروز نجف که سراسیمه چو آفت زندگان می آید

نجف

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم و فضل الور تجاره من اعمال دار الخلافه شاهجهان آباد ست و در علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر تازی و دری علی وجه الکمال صاحب استعداد بقوت حافظه و جودت ذهن او را بر اکثر اماثل و اقران فضل و شرف و گوهر با آب و تاب کلامش دُرّ نجف آندک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت و در فکر ترقی جاه و منصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبائر عربی و فارسی را با نواع صنائع و بدائع بی تکلف و تامل مے نگارد و تالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اهمال و شرح دساتیر در زبان دری از وی خیلے نیکوست توراة را بکمال سلاست و لطافت در سلک نظم در آورده و مثنوی هفت پیکار و قصهٔ هیر و رانجهه وغیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش ازین درین دار الاقبال بهوپال مهتم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که بملازمت سرکار والی جی پور اختیار نمود در مثنوی هیر و رانجهه میگوید ؎

بیا نم دلنشین این و آن کن جوانم کن بفکر نوجوانه	بجان بشسته پیر و جوان کن که نارد پیریم دورِ زمانه

و در نظم توراة برین طریقه می پوید ؎

اگر ژرف نگریم بحتی بهوش بیکره همه پا گذاریم ما که یزدان دانا توانا یکی ست	بگفتار دانا گذاریم گوش دگر گو نگیهـا نداریم ما همه ناشناسیم و دانا یکی ست

و در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفهٔ منشی صابر حسین صبا سهسوانی این اشعار نجف بکمال سلاست و روانی ست ؎

بنام ایزد این نامهٔ دلفریب ربایندهٔ نقد صبر و شکیب

خرد را بدانش کشائی کفیل | خردمند را سوی دانش دلیل
بهین نازش خاندان سخن | فروزش گر دودمان سخن
خرد مایه و بخردی دستگاه | بمدح شهی بر فروزیده گاه
چه شه آن سر افسر اعالی جناب | بگیتی درخشان تر از آفتاب
دو دستش که زر ریزد و هم گهر | گهربار ابر است و هم کان زر
بیکدست از ابر گوهر فشار | بدست دگر ز معدن برآر
بگیتی درین پاستانی زمان | بیک جا که دیده است دریا و کان
خرد را چو بنده بفرمان شدم | بنظم صبا آفرین خوان شدم
بهی خواستارش بروز و شبان | نجف نام خسته دل و ناتوان
همی خواهد از پاک پروردگار | که ای مهربان داور کردگار
دل اهل ایمان با یمان فروز | بیاور بروز پسین نیکروز

نجفی — شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضلی الہ آبادے طفلے بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفهٔ عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود لیسی برنیامده بود که بعمر سیزده سال در سنه سبعین از مائه ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود ۵

غضو غضوم را ز سوز سینه ام آتش گرفت | هر که می بیند تصور میکند مرجان مرا
غنچهٔ باغ امیدم نشگفت | عمر چون باد خزان رفت و گذشت
ز آه و ناله مرا مهلتے بده نجفے | که یک نفس رخ دلربا نظاره کنم
تمام داغ شدم لاله زار را چکنم | خوشم بکنج قفس نو بهار را چکنم
توان زکوی تو قطع تعلق نمود اما | دل بلاکش امیدوار را چکنم

نجما — از روشن طبعان شوستری نیر سپهر معنی پروری و نجم سمای سخن گستریست ۵

نجفی

نجما

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بیهمتاست
او هام و عقول ره نبردند بهیچ
از نام علی حقیقت آن پیداست
زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی ست

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند
ور جان بلب آمدم بجز مردم چشم
یک پرسش گرم جز ستم کس نکند
یک قطرهٔ آب بر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامهٔ چنگیز خان بارشاد مرشد جانب روم توجه نمود و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع و خمسین و ستمائة از جهان درگذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت **رباعی**

هر سبزه که برکنار جوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی
گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست
کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

دیگر

شمع ارچه بمن داغ جدائی دارد
سر رشتهٔ شمع به ز سر رشتهٔ من
با گریه و سوز آشنائی دارد
کان رشته سری بروشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف و عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقهٔ صوفیهٔ کبار رضی الله عنهم ست و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود در مناظره و مطارحهٔ علمی بزمان تحصیل و تعلم که بدینوجه او را الطامة الکبری میخواندند و بکثرت استعمال و روم اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می راندند و وی رضی الله عنه

معتقد بابا فرخ تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و بتربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ
روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات
اهل الله مسرود و کرامات و خوارق عاداتش در اسفار سیر اولیا الله معدود دست
نقل ست که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد ازانکه شیخ مجدالدین را که از اجلهٔ
مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایستهٔ خود متنبه گردید و با تیغ
و کفن و مبلغی خطیر و جواهر عزیزه به نیت استعفا جریمه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند
اینک زر کثیر و جواهر بیش ثمن و اگر قصاص جویند اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که مجدالدین
من تا مرا و ترا با اهل خلقی انبوه را بقصاص خود در معرض هلاک نمی بیند خون ناحق ریخته اش
کی از جوش می نشیند بسی بر نیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش
و اعوان و انصارش را با خاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم در میانهٔ آنها بود از
خونریزی آن سفاک جان باخت و سنه ثمان عشر و ستمایه سال شهادت شیخ مبرور ست
و مقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بودند که در صدر ولایت
پایهٔ هریکی والا و بالاست ازانجمله شیخ سعدالدین حموی و شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ
سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و باباکمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالاست

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد کرا دارد دوست
از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته ازان سلسله مو می ترسم
زان خط خوش و تندی خو می ترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بدست
بیچاره من از چشم نکو می ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی	انصاف بده که عشق را می شائی
عشق آتش تیز ست و ترا آبی نه	خاکت بر سر که بادی پیمائی

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می نائی	غمهای منی که خود بسر می نائی
ای صبح گران رکاب تو نیز مگر	مقصود دل منی که بر می نائی

وله قطعه

خواجگان در زمان معزولی	همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند	همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از جهرهٔ فنون سخندانی و نکته رانی ست رباعی

با من فلکا چرا چنین در کینی	هر لحظه برای من غمی بگزینی
برخاستهٔ برای من میدانم	تا نفگنیم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الغاخان بود و بکمال عسرت بسر می نمود

منم زرکوب و محصولم ز صنعت	بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم	ولکن هرگزم دانگی نباشد

نجمی منجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقرست	در خاک پای یار سر از خاک کمترست
مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر	از بسکه در فراق توام خاک بر سرست

نجیبا استرآبادی طلب علوم در شهر اصفهان می نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم   بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب ابن محمد امین متوطن گلستانه که محله ایست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بنات الشفاهش لایح و روایح شرافت از گلزار خان طبع زادش فایح ہ

مائیم نخل امین ما را ثمر نباشد	جز لمعۀ تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدور عشقت لب خشک دیده پر آب	سلطان وقت خویشم گو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که جهان جهان غمم ماحضرست	از آه نهان ما فلک در خطرست
از آتش دوزخم نترسان که مرا	سوزیست که دوزخم از آن بیخبرست

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابو بکر ترمذی لآلی نظم را بصفا و لطافت می سفت و رباعیات اکثر میگفت **رباعی**

پاینده گهی چو شیر و شکر گردی	گه قاصد خون جان جاکر گردی
تو هر دمک چشم منی زان سببست	کز من تو بهر چشم زدن بر گردی

نجوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن که نسبت تلمذ بمنشی الهی بخش خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی نجوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت ہ

اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها	نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
بزم عاشقانش بی سر و سامان نیم نجوی	که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم سامانها
امشب معطرست دماغش برنگ گل	نجوی شمیم کاکلت آیا شمیده است

و در تعریف چای گفته ہ

زند جوش در سینه ام مدح چای	دلم راست آتش ازین زیر پای
ز نهم حرف در مدحتش چرب و نرم	که افتاد در روغنم نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار	شود بعد پختن چو لعل نگار

نجیب

نجیب

نجوی

۵ والد ماجد ظله را در چای رساله ایست مسمی بعقد نقود در زمین گذشته در بمبئی بالا مطبوع شده و درین زمان مفقود گشته حاوی بر ترکیب چای سازی و اشعار مدح و ذم آن است بسیار خوب واقع شده ۱۲ منه عفی عنه

برنگ ریاحین بود مشکبو | پس از طبع مانند گل سرخرو

نحیف رای چنی لال قوم کایته متوطن دار السلطنت لکهنو بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می نمود ؎

وفا با بیوفا کردم چه کردم ٭ غلط کردم خطا کردم چه کردم

نحیف نوروز علی بیگ شاملوست طبعش را در موزونی علو و زبانش را در عذوبت غلو ؎

فتادگان بفلک سرفرونمی آرند	زمین بگرد سر آسمان نمیگردد
عیش زیاد مایهٔ اندوه می شود	تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و بر پای سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سرهٗ سر عقیدت می سود کتاب سلک السلوک و عشرهٔ مبشره و طوطی نامه ازوی یادگار رود در دهلی سنه خمسین و سبعمائه انتقالش ازین دار ناپایدار است ؎

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند	منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائی ست	مرا با بیوفائی آشنائی ست
اگر گویم ببین در من بگوید	ضیائی نخشبی این خودنمائی ست

نخلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل تمر و رطب رشک حلاوت فگن و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می نمود ؎

طریق زندگی از شمع انجمن آموز	کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا ناکشوده از صد جا	رسیده مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل و اقران ؎

چو بینم که از دور ماهے بر آید | مرا بیتو از سینه آهے بر آید

ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعراء عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از نداے دلچسپ اوست ؎

کاش دوزد همدمی چاک گریبان مرا — کاتش دل می نماید سوز پنهان مرا

ساعتی از گریهٔ چشم تر نیاساید مرا — بسکه میگریم ز مردم شرم می آید مرا

دمی زکویش میگذشتم دیده شد روی رقیب — این بلا دیگر الهی روئی ننماید مرا

تعالی الله چه شکل ست این که رشک نقش چین باشد — اگر نقش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندائی شیخ محمد صالح سمرقندی ست متصف بشاعرے و دانشمندے ؎

جور و جفا مکن بکن مهر و وفا نگار من — خندهٔ خود مبین ببین گریهٔ زار زار من

لب بلبم بنه منه داغ جدائیم بجان — همدم کس مشو بشو از ره لطف یار من

اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را — خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من

تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم — هوش ز دل مبر ببر غم ز دل فگار من

آب خضر مجو بجو لعل لبش ندائیا — سرو چمن مگو بگو سرو قد نگار من

ندرت نامش لاله حکم چند ست صریر خامهٔ ندرت طرازش دلپسند پدرش لاله مهر دوام قوم بیس قانونگوی تهانیسر بوده و ندرت مشق نظم از سرخوش نموده و میرزا بیدل را نیز دیده و بصحبت شاه گلشن و سراج الدین علیخان آرزو هم رسیده مدتی در بارگاه بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بهادر نطاق حضوری بر میان امیدواری بست لکن نقش مدعایش خاطر خواه نه نشست باین رهگذر ناکام ماند و در اوسط مائة ثانی عشر ازینعالم راند ؎

سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا — چون صبح آتشی ست نهان در کفن مرا

گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف

برنگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد

ندیم شیو غلام از کایتهان بیت السلطنت لکهنو بوده و بملازمت سرکار نواب محسن الدوله

بهادر داماد محمد علی شاه بادشاه اوده امتیازی حاصل نموده ه

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا		هر لاله پیاله جبد امید هد مرا
ما و مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق		او بصحرا رفت و ما در کوچها رسوا شدیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی زمزمه سنج بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست از وطن بهند رسید و در دار الحکومت لکهنو باتالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردید فی الحال از کلامش جز این قطعه تاریخ بهم نرسید قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم		شامهٔ استشمام حسرت می نماید از نسیم
آصفی کاین نه صدف را یک در شهوار بود		آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
لکهنوی آصف ست و آسمان بی آفتاب		شهر یونان بی مسیح و طور سینائی کلیم
دار آصف عشرتی و صحن آصف باغ خلد		انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم
نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت		ها هنا روح و ریحان و جنات نعیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرا سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادر شاه رسید و از قهر جبروتش هر دم بر خود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و دران بقعهٔ علیه اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مائه ثانی عشر بعالم بقا رفت ه

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما		اول زننگ کرد فراموش نام ما
درد میخواهیم و بیزاریم از درمان طبیب		میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
رقیب از وصل می بالد ندیم از هجر می نالد		یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
کسی بحال کس از بیکسی نمی سوزد		بمدعای دل روزگار می سوزم

رباعی

صد شکر ندیم ساکنان نجفم — خاک قدم مجاوران نجفم
در پای چهل چراغ شد مدفن من — پروانهٔ شمع آستان نجفم

ندیم میرزا علی بیگ که در برادران سلاطین دهلی عمر بسر نمود طبعش با موزونی و سنجیدگی انیس و ندیم بود کلامش نیکو و نغز و افکارش سراپا مغز ست

از تو دل مهر و وفا میخواهد — سادگی بین که چها میخواهد

ندیمی اصفهانی پیشهٔ سوزن گری وجه معیشت می اندوخت و بسوزن فکر قبای نظم می دوخت ست

ندیم بزم بلا جان ناتوان من ست — فروغ شمع غم از مغز استخوان من ست
کلید قفل در صد هزار امید ست — ز التفات تو حرفی که بر زبان من ست

ندیمی بلخی کلام شیرینش از پراگنده دلان دافع ترشی و تلخی ست

دل بمحرومیٔ دیدار نهم به که ز دور — همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

نذری کاشی از نیازمندان درگاه خوش تلاشی ست

بی ما نشسته‌ٔ تو و ما در خیال تو — داریم صحبتی که ترا در خیال نیست
نمیدانم چه بیدردیست یارب ناصح ما را — که چاک سینه را از چاک پیراهن نمیداند
بکنج هجر تو آن بیکسم که گر میرم — کسی بپرسش من جز بلا نمی آید
تازه عاشق گشته‌ام چشم ترحم وا مگیر — نو مسلمان گشته را یکچند عزتها بود

نذیر محمد طیب متوطن خیرآباد مضاف بصوبهٔ اود بود بانفاس طیبه مشام طیب النفسان معطر می نمود ست

چون غنچه برخ نقاب بستی — صد خار بسینه‌ام شکستی
اقلیم دلم تمام بگرفت — زلف تو زهی دراز دستی
کشتی چو مرا بجور بارے — از سرزنش رقیب رستی

نذیر محمد نذیر نام از قاطنان شهر بیت الریاست لکهنو ست سخنگو و خوش طبع و خوشخو و صاحب تلاش و جستجو و این چند شعر از کلام اوست

بهر سوا زمی شیراز رنگین ست محفلها	الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
ز بیتابی چو میگریم ملامت میکند ناصح	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
حیف بر طالع وا ژون که شباب آمد و رفت	دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت
واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر	بر سر آب بانداز حباب آمد و رفت

نژاد محمد علیخان فرزند اصلان خان بیگلربیگی از امراء والاشان گرجستان ست عالی نژاد والانهاد خوشخیال و سخندان و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی برسم سفارت از جانب والی ایران بدهلی رسیده و بعد ادای مراسم رسالت برگردیده

گر رفیق منی اسے ور دو بلا بسم الله	سفر وادی عشق ست بیا بسم الله
ای اجل چند چنین درد سرم گردانئے	فارغم میکنی از درد بیا بسم الله

نزهت خواجه نور الله از نزهت افزایان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست و بریق نیر طبعش روشنگر ضمیر برنا و پیر منت اصلاح سخن از میرزا عبد الغنی قبول میکشید و در عنفوان شباب سنه اربعین از مائیه ثانی عشر مقتول گردید

دو یدم تا بتحصیل کمال از دور بینیها	چو پروین صاحب خرمن شدم از خوشه چینیها
چو آن صوفی پسر در وجد با آن قد رعنا شد	ز فیض مقدمش هر گز زمین باغ مصلا شد
حسن هندا ز باده همچون شعله سرکش مشود	بی تفاوت این زغال از آب آتش مشود
کی نظر گستاخ بر آن قد رعنا میکنم	ما ز ترس آسمان کی سر ببالا میکنم

نزهت مولوی برهان الدین ابن مولوی سرفراز علی و برادر زادهٔ مولوی ذو الفقار که در قصبهٔ دیوه مضاف بیت السلطنت لکهنو مسکن داشت از احفاد مولانا عبد السلام دیوی ست که در تلامذهٔ ملا عبد السلام لاهوری لوای اوستادی علماء اعلام برافراشت

و نزهت مستجمع علوم معقول و منقول و مستکمل فنون فروع و اصول بود و بموزونی طبع احیاناً توجه بنظم اشعار می نمود هرچه در خاطر میگذشت بر صفحهٔ قرطاس می نگاشت و توجهی تمیز میان غث و ثمین و صحیح و سقیم نمی گماشت سه

بمقصد کی رسی زاهد بزهد خشک حیرانم — نمی یابد گهر غواص تا باشد لبها حلها

گل نعمان دمد هر صبحدم از مرقد وامق — هنوز اندر جگر دارد همانا داغ عذرا را

نگنجد معنی بیتابیم در شعر پردردم — کجا در کوزه آوردن توانم موج دریا را

نسازی تا که همچون شانه دل را چاک چاک از غم — تو کی در پنجهٔ خود آوری زلف چلیپا را

زمین این غزل رشک چمن نزهت توان کردن — هنوز از معنی رنگین بود در جوش دل ما را

سخن یار بگو با من غمگین قاصد — داروی درد دل زار و پیام تو کیست

شب بسوی من بیا تو اگر یا گدا اسے — نبود درین زمانه مرا اعتبار خویش

نزهتی ملا ضیائی در شعر و شاعری کامل بستفرقه گلزار کلامش مردم دیده را نزهتی تازه حاصل ست سه

نزهتی بنگر کساد دین که پیش برهمن — زائر بیت المقدس تحفه زنار آورد

نسائی زنی نیکو صورت و نیک سیرت بوده و بجنس نسائیت و توطن شهر نسا این تخلص اختیار نموده سه

مهر جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست — خط عذار تو و مشکناب هر دو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آبادست در گلزار نظم و نثر فارسی وارد و انفاس طیبه اش نسیم مراد سه

اشکم غبار شسته ز دامان خاطرش — بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات رفیع الدرجات امروهه مضاف صوبهٔ دهلی سر کشیده و سلسلهٔ نسبش بحضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره رسیده طبعی لطیف و ذهنی

شریف داشت و بپایان دور محمد شاه بادشاه قدم بر جادهٔ نظم گذاشت و از وطن
خود بشهر خدا آباد دار الحکومة خدا یار خان عباسی حاکم سند شتافت و همانجا توطن گزیده
آسایش و آرام یافت نسیم لب و دهانش از هار قلوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید
در آخر عمر مبتلای مراق و مالیخولیا شده خللی در فکر و مزاجش بهم رسیده
خون میچکد از چشم هنوزم که براهی — باخوش پسری که همچو تو دیدم چو مئی را

رباعی

ای چاره گران لطف شما خواهد گشت	گر در دامان داد و داد خواهد گشت
زخمیکه رسید بر دلم اینهمه نیست	این دوختن زخم مرا خواهد کشت

دیگر

هر اشک بیوی تو بگلزار رود	هر ناله بشوق تو بکهسار رود
سوی تو بپای آه چشم نگاه	مانندهٔ عنکبوت بر تار رود

نسیمی از شگفته طبعان هرات است و نسیم دلکشای انفاسش محمد حیات مهارتی در
علم رمل داشت و دیوانی از اشعار مدون گذاشته

مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خراب است — خراب چون نشود خانه که بر سر آب است

نشا میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش و عالی جستجو است از اولاد جهان شاه ترکمان
و مستوفی خالصهٔ ما زندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند اوست فکر رسایش به نشا صهبای
سخن فلک سیر و نگارستان دلش باز دحام مضامین رنگین بتخانهٔ و دیر در شهر اصفهان اکتساب
علم ریاضی نموده و بپایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مائة ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را	هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
از غم دوست ننالیم که درمانی هست	گر بجائی نرسد دست گریبانی هست
زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان	می کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست

نسیمی

نشا

نی همین روز بود حال من آشفته چو زلف — شب هم از بخت سیه خواب پریشانی هست

نشا میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی بود بادهٔ کلامش نشئهٔ دردمندی ست

قدرت بالا کند قد رقبای شهریاری را — لبت شیرین کند بر تلخکامان زهرخواری را

بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من — چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعرای عهد عالمگیر است به نشاط بخشی کلامش ارتبهٔ دلپذیری

هرگز ثمر ندارد نهال بیان ما — باشد چو برگ بید زبان در دهان ما

چنان گداختی از عکس خویش آینه را — که جوهرش چو خس از خاره میتوان چیدن

نشاط میرزا عبدالوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و مافیها برداشت ناظم خوش خوی و خوش خلق و خوش طبع و خوش فکر بوده و در اواخر مائهٔ ثانی عشر بعهد نادرشاه بدار الخلد ارتحال نموده است

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا

غم نمیخواهے مجو شادے نشاط — هرکه او شادی نخواهد بیغم ست

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران — نادیده گذشتند که این خانه خرابست

گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست — نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست

آهسته کشم آه ز جور تو مبادا — پیکان تو از سینهٔ افگار برآید

چه ظلم ست این خدا را کاندرین بزم — مرا هم تو به هم ساغر شکستند

نالها بر لب و در ناله اثرها داریم — باخیال تو چه شبها چه سحرها داریم

یک نظر بیش بلعل تو ندیدیم و کنون — روزگاریست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دماوند ست طبعش عالی و فکرش بلند ست

چند مشغول نوا سنجی بلبل باشے — آنچنان باش که برخاک تو گل سجده کند

نشاطی دهلوی از شعراء عهد اکبری ست و بسخنان نشاط افزا مصروف دلبری ست

مرا چه کار بوصل تو بود وا اینهمه غوغا — چرا نمردم و این آرزو بخاک نبردم

نشاطی شوستری شاعری ست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفه اش نشاط افزای ارواح و قلوب ست

در پیش دست فیض رسان تو گاه جود — بحر محیط را نبود قطره وجود

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه سار عذب البیانی ست

شدم از خود تهی همچون غلاف تیغ از حسرت — که آید روزی از شمشیر او آبی بجو ما را

نصرت نصرت اسد خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در ملازمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ست

یارب که در چراغ مزار کسی مباد	آن قطره روغنی که زمنت چکیده است
بهر قتلم چون بکف شمشیر می آئی زشوق	بر تنم هر موی انگشت شهادت میشود

نصرتی گیلانی از نصرتمندان معرکه نکته رانی ست

فراهم گشته ترسم از هجوم آرزوی او	صف روز جزا برهم زنم در جستجوی او
مبادا در محبت تلخکامی برخورد عاشق	که گر شکر و هندش زهر گردد در گلوی او

نصر الله مولوی نصر الله از مردم معزز بلده خورجه شکارپور ست مآثر جمیله و مکارم جلیله وی دور و در مشهور هر چند در سرکار انگریزی بعهده عظیمه ڈپٹی کلکٹری و در سرکار نظام حیدرآباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن مدام بتزکیه باطن و تصفیه قلب مجالست با فقراء عالی مقام و فضلاء کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار والی حیدرآباد دکن مشاهره بلا شرط خدمت بنامش معین گردیده از آن زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ست

از حرم ما برمنیدیم عبث — بدر دیر رسیدیم عبث

یار بد جلوه نماد رهمه جا — چشم وا کرده ندیدیم عبث
ناصحا وعظ تو تا ثیر نه کرد — تا حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست و در ظفر بر مطلوب سخنوری بخت او یاور و نصیبش قوی ست

آمد رقیب و طرهٔ جانان من گرفت — گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرش آویخته — آن در گوشی که زیر زلف پنهان کرده

نصیب شاه به شاه نصیبا شهرت داشته و از مائدهٔ شیرین گفتاری نصیبه کافی بر داشته

هر ذره ز خاکستر من مشهد برقی ست — با خاک من سوخته بازی نتوان کرد

نصیب نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاه مولف تذکرهٔ دولت شاهی ست و در سخن رانی و خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبه اش منصب والا دستگاهی تا کمر بتقرب بارگاه اکبری لبست کلاه گوشه بر آسمان می شکست رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته — راه و روش عاشقی آموخته
او عاشق دیگری و من عاشق او — من سوخته سوخته سوخته

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و نیکو طرازی دست و زبانش راد رازی ست

بی روی دلفروزت ما را سر طرب نیست — با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

نصیبی میرزا محمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمانشاهی که بقول خودش از حضور فتح علی شاه والی ایران مخاطب به فخر الشعرا بود و بعهد غازی الدین حیدر بادشاه ملک اوده در بیت السلطنت لکهنؤ رسیده مرفه الحال بسر می نمود و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب که سنه احدی و ستین و مائتین و الف ست طریق ناگزیر رنا و پیر پیموده

هنگام بهار آمد و وقت می و جام ست — خوش آنکه درین فصل باین شغل مدام ست
دلبر بر دنی بلب و چنگ بچنگ ست — صد شکر که سال و مه و ایام بکام ست

بالای تو سروست و لب لعل تو یاقوت | رخسار تو صبح ست و سر زلف تو شام ست

نمی باشد مرا در دل بجز این غم غم دیگر | که گردد بعد من آن همدم من همدم دیگر

اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد | بگوئی میرد از هجر تو ایندم یا دم دیگر

شدم از یک خم زلفت پریشان حال و می ترسم | که اندازی چو آن زلف خم اندر خم خم دیگر

نصیبی

نصیبی یزدی معروف باسعد الحق از سادات نوربخشی قاطنین نطنز ست و در زمرهٔ شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامهٔ ملا جلال دوانی نصیبهٔ کامل از هر گونه علوم گرفت و همانجا بمغنی پسری محمود نام دل داد و مدتی سر در پی او نهاد و بعد وفات علامه دل از این و آن بر داشت و عود بوطن احمد انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمائه کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت ؎

گفتم که بوسهٔ بنصیبی نمیدهی | خندید زیر لب که چگویم یا نصیب

تو خود بگوئی دگر دامن کرا گیرم | مرا که چاک ز دست تو در گریبانست

دل طلب میکنی و نیست بدستم ورنه | از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود

وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند | دامنی باشد که او بر آتش من میزند

زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون | عشق آرزو زمگر اینهمه دشوار نبود

زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من | چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم

چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان | بر آرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نصیرا

نصیرا ابو نصر بدخشانی ست در معارک مطارحه نصیر ارباب سخندانی و ظهیر اصحاب نکته رانی

کس هائی از سر زلفش کجا دارد نصیر | زلف او بر پای دل می افکند زنجیر را

تاب زور باده جز عارف کرا است | کی کشد زاهد کمان شیشه را

نصیرا

نصیرا نائینی تلاشش نیکوست و این رباعی از وست رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم	در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری	چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت الله ابن عبد المجید شیرازی از شعراء عهد ملک شاه سلجوقی بود وقتی شاه بروی بهم برآمده محبوسش نمود وی بامید خلاص این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بران نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه مکن انچه بپرسند از تو	روزیکه بدانی که بترسند از تو
خرسند نه بملک و دولت ز خدا	من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی منصور معارک علم و فضل و نظم و نثر و نکته سنجی و دقیقه رسی ست فکر رسا و حدس صائبش معین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه	پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چمن عکس دهد	از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بیگ یزدجردی ست مجمع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمانروائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در همدان رحل توطن انداختند و این خواجه نصیر از نامساعدت طالع از وطن برید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اختیار نمود ع

نصیر از بیکسی شد همدم غم	به از غم بیکسان را همدمی نیست
از ما صبا بدوست پیامی نمی برد	خورشید از ذره سلامی نمی برد
مردم ز بیمروتی مرغ نامه بر	کاین نامه را بگوشه بامی نمی برد

نصیر نالۀ بیهوده دمبدم چه کنی — چو ناله در دل سنگین او اثر نکند
چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا — چون بوی گل نسیم بیک گام می برد

نصیر میرزا اسد الدین از مردم کشمیر ست کلامش را در دهلی تاثیر ـــه

فرنگی جلوه آذر سوز ترسا زاده بیرحمی — که گردد تشنۀ خون مسیحا چشم بیمارش

نصیر نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدرآباد دکن رسید وهمانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید ـــه

جلوه پرداز حسن قاتل ماست — کشتۀ تیغ ناز او دل ماست
از سر میکنیم طی ره عشق — زیر پا همچو شمع منزل ماست
فصل گل در چمن جنون خیزست — موج باد صبا سلاسل ماست
احتیاج چراغ امشب نیست — یار در خانه شمع محفل ماست
دشت گردی چرا کنم مجنون — لیلی ما بمحمل دل ماست
از ازل ما محیط مواجیم — دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدما شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش نوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته ـــه

ای قوم جفا جو که وفا را نشناسید — ویران شدۀ گنج بقا را نشناسید
هجران نکشیدید غم هجر چه دانید — تا درد نه بینید دوا را نشناسید
ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید — گر سبحه و تسبیح خدا را نشناسید
تا جان نسپارید بهجران چو نصیری — ماهیت ارباب وفا را نشناسید
چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دور مران — من بلبل بطاقتم بیرون ز گلزارم مکش
اگر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم — خیالت را بفرما تا کشد در پای گلزارم

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد | وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم
نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را | بد شنامی عزیزم دار چون خود کرده خوارم

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبدالله طبیب اصفهانی یگانه عصر در الهی و طبیعی و ریاضی دانی و بالارث جامع فضائل نوع انسانی و در سنه اثنتین و تسعین و مایه والف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

برداشته شد نقاب از دختر رز | در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز | زیبا پسران بخواب از دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار و شد لشکر دی | بر شاخ نگر شگوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز ز پی | در پای گل از دست مده ساغر می

واین چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیر ست و بسلاست الفاظ و لطافت معانی خیلی دلپذیر ست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست | بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
بستان نقل میخواران خوش آید | بیاران قصهٔ یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست | ز سلمی یا سعادش کی تسلی ست
بشیرین هر کرا پیوند جانست | وصال شکرش بر دل گران ست
سر کوی خاک راه مقبلانست | هوایش خدمت صاحبدلانست
بمن غم مهربان یارست بگذار | مرا با غم سر و کارست بگذار

نطقی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست و در خوش گفتاری برنگ طوطیان شیرین نطق در شکر ریزی وانگبین بیزی ست

زخود در وم چو بدل آدرم خیال ترا | کجاست تاب که بینم مه جمال ترا

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق | اگر بخواب به بیند کسی وصال ترا
جواب نامهٔ ما دست و پا گم کرده میگوئی | عجب میدارم ای قاصد که این پیغام او باشد

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشانست و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والاشان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ صفوی انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش قدم برداشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوبست گوئی نوش داروی مفرح القلوب رباعی

جائی که بود قابل انوار کجاست | وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده کشاید معشوق | چشمی که توان دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ | هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ | غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجور ترم | مشتاق ترم بیار و مهجور ترم
عمریست که گام میزنم بر در وصل | این طرفه که در هر قدمی دور ترم

نظام خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الپ ارسلان و ملکشاه سلجوقی بوده و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا اینندم در سلطنتی ظهور ننموده هرگاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائه در نهاوند رسید بضرب خنجر بیدادی یکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابو طاهر نام داشت شربت شهادت چشید در انوقت این قطعه را برشتهٔ نظم کشیده و بخدمت بادشاه رسانید ه

یکچند باقبال تو ای شاه جوان بخت | گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی انشاء سعادت | پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش	در صد نهاوند یک کار د بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند	او را بخداوند سپردم

رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زده دم	معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم	زیرا که شب و روز نیایند بهم

نظام

نظام سلطان المشایخ اولیاء الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم و اصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا در اخیر با دگفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نمودند از انجا برخاسته در بلدهٔ بدایون توطن گزیدند و خواجهٔ احمد ابن خواجه علی همانجا با زلیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمائة پا بعرصهٔ شهود گذاشت و در همان نزدیکی هادم اللذات سایهٔ عطوفت مایهٔ والد از سر مبارکش برداشت پس در صبا بتربیت والدهٔ ماجده و در سن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و بسکه هنگام تحصیل علم بمناظره و مباحثه بر دیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت زمانیکه سن مبارک به بیست سالگی کشید به شغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و یقین از صد و دو نود سال در گذشت روز چهارشنبه هیجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمائة و اصل بحق گشت مزار فیض بارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش مضجع امیر خسرو دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام ست ذکر نگارستان سخن بتخلص نرگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگاربسته و درینمقام بتخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

ونشتر عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تیمناً و تبرکاً از زبان خامه برجسته ٥

از تو نتواند بریدن کس باسانی مرا　　　گر نمیداند کسم آخر تو میدانی مرا

گر برنجانی نرنجم زانکه رنجت راحت ست　　　جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا

وقت آن آمد که دل از مهر دو عالم بر کنم　　　این جهان و آنجهان را در هم و برهم زنم

گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم　　　ور بگوید سر بنه در پیش پایش افگنم

مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسی　　　چند گاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم

چون نظام از خوان هستی گر نیاید لقمهٔ　　　نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم

هر ساعتی بدیدن دلدار میروم　　　هر صبح دم بجانب گلزار میروم

پرسند دوستان که کجا میروی نظام　　　گویم که عاشقم ببر یار میروم

ندارم ذوق رندی نی هوائی پاکدامانی　　　مرا دیوانهٔ خود کن بهر رنگی که میدانی

رباعی

زانروز که بندهٔ تو خوانند مرا　　　بر مردمک دیده نشانند مرا

لطف عامت عنایتی فرموده ست　　　ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام طباطبائی اگرچه از مردم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نمود ٥

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل　　　حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام غره از سادات عالیدرجات ست و صاحب سلیقه نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بر طریقهٔ غرور و پندار میرفت از زبان حریفان ظریف بلقب غره شهرت گرفت ٥

ای ماه غلام روی شهر آرایت　　　وی سرو سهی شیفتهٔ بالایت

سرتا پایت چنانکه می باید هست　　　سرتا پا فدائی سرتا پایت

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجایتوخان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود و بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مضمار فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربود ؎

صبحدمی که از رخت پرفگنی کلاله را
چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام مے
مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده ببین صورت خود در آینه
خرمن مشک بایدت باز کشا کلاله را
پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور
بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام ازان تو بندهٔ تو بجان تو
قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران در خوش تلاشی ست ؎

گر شود از پی تو دشمن من خلق جهان
ترک جان گیرم و از مهر تو دل برنکنم

نظام نصیر الدین ابی توبه از علمای عالیمقدار و شعرا شیرین گفتارست رباعی

در آب نشسته تشنه حلقی دارم
افگنده بزیر خویش دلقی دارم
گرینده کسی نیست مرا در غربت
گرینده بشهر خویش خلقی دارم

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه ها ممتاز گردید و بعد زمانی بذروهٔ تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت و ملا عبد القادر بدایونی ع گوهری بی بها ز دنیا رفت بتاریخ وفاتش گفت ؎

نظام کار من افتاده با شوخی پریروئی
که یاد کاکلش فرزانه را دیوانه میسازد

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاخان بود مضامین لطیف و نصایح نظیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش خوش ماجرائی ست
میان آب و سرو جویبارے

بدو میگفت سرو ای بیوفا یار — چه لرزم بر سرت از دوستداری
ستم از راستی خویش دربند — تو ای کز خود بهر سو سر بر آری
چو از خس پروریدن چاره ایست — چو من بهمسری را میگذاری
چو بشنید این سخن از سرو آزاد — جوابش داد آب جویباری
بدیدم خود سر و صلم نداری — ندارد عهد تو هیچ استواری
ز تو جز سرکشی کاری نیاید — ز ما جز خوی نرم و سازگاری
مکن دعوی آزادی ازین بس — مزن در عشق لاف پایداری
بنازاندر کنارت پروریدم — که روزی سایه ما را بر سر آری
کنون خود کار تو بالا گرفتست — از آنم هیچگه دریاد ناری
ز عشقت سر نهادم سوی صحرا — زنان بر سینه سنگ از بیقراری
ترا سر سوی گردون از بلندی — در افتاده بپایت من بخواری
ترا سبزی و حسن باطراوت — مرا شوریدگی و خاکساری
ترا باد این سرافرازی همیشه — که هستی تو مقیم و ما گذاری
چو بشنید این سخن سرو سرافراز — بسی کرد اضطراب از روی یاری
بباغ اندر همی زد دست بر دست — بر و مرغان همی کردند زاری

نظام نظام الدین اعرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج است

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد — بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان دگر چکند — که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرو مصاریع دلکش بسان قمریان خوش الحان کوکو زنان از خویشان اسیر الدین ادیبانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتی کز او بیادگار است

وابیاتش بشمار ده هزار

بخدائی که دست قدرت او — آرد از شاخ خشک میوهٔ تر
که مرا بی رخت شراب و طعام — نیست جز آب چشم و خون جگر

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام و فضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود و سلطان حسین میرزا او را متقلد قلادهٔ قضای هرات فرمود

بدو در روی توام بت پرست میگویند — چگویم ای بت من هرچه هست میگویند

نظر میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید و برسائی فکر و جودت نظر مطالب عالیه بهم میرسانید

ناله را مثل جرس ورد زبان نتوان کرد — هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
تو نهالان بگلستان جهان بسیار اند — اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط برآورد رخش فکر دگر کن تو نظر — سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گهی بسوی من آئینه جبین نمی آید — اثر هنوز ز آه حزین نمی آید
چنان بهجر تو خو کرده ام که در بر من — نشسته و دلم را یقین نمی آید
دمی بیا که مریض ترا بغیر از تو — برون ز لب نفس واپسین نمی آید
بخاک سوختهٔ عشق هر کجا دفن است — هنوز سبزه برون زان زمین نمی آید

نظمی بلخی از ناظمان و ملازمان سرکار ندر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود و در زمان جهانگیر بادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نمود

بامید یکه بالعل لبت خواهد مشرف شد — می از کام صراحی رفته در پیمانه میرقصد
فغان که از دل محزون نیافتم اثری — بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن

نظمی خراسانی از عالی فکران عهد سلطان حسین میرزا است و شاهدان نظمش دلربا

شد خاک در وفا سر ارباب دین ہمہ	خوبان ہنوز بر سر آزار و کین ہمہ
با دیگران بخندهٔ شیرین کنی نگاه	با ما بزہر چشم و بچین جبین ہمہ
خوبان نمیرسند بفریاد اہل درد	ای دل چہ سود نالہ و فریاد این ہمہ
جای رقیب زیر زمین خواہم از خدا	یارب کہ گم شوند ز روی زمین ہمہ

نظمی ملا اخی ز نگیر تراش وخوش فکر و خوش تلاش ست ؎

شدیم خاک رہ ست گر بدر دماز سے ۔ چنان رویم کہ دیگر بگرد ما نرسے

نظمی منشے موچند الہ آبادی بفکر صائبش در زمین سخن آبادی ؎

خواہم بیک سوال دہم ہر دو کون را ۔ محروم کس مباد ز فیض عطائی من

نظیر ز نکہ امان اللہ شیرازی وبی نظیر عصر در سخن پرداز یست ؎

مگر آن سرو جہان سوی چمن می آید ۔ کز چمن رایحہ مشک ختن سے آید

شوخ عاشق کش من اینہمہ بیباک مباش ۔ کہ ہنوز از لب تو بوی لبن سے آید

نعمت تبریزی شاعر فہیم استعداد بوده اکتساب علوم بخدمت اخوند عبدالمحسن نموده ؎

نہ بینی روی دل تا روی دل را این و آن بینے	نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی
سر موی طمع تا در متاع این و آن داری	مراد خویش را دایم بدست این و آن بینی
مکدر می نماید صورت آیینہ زنگین	دل خود صاف کن تا صاف اہل جہان بینی

نعمت سید نعمت اللہ خان ابن نواب روح اللہ خان از خاندان میر میران و سلسلہ نسبش منتہی بسلاطین صفویہ ایران ست ؎

بہیچ وجہ مکدر نمے شود دل ما	ز آب آینہ گویا سرشتہ شد گل ما
در دل صوفیان کدورت نیست	آب آینہ را نمد صافی ست
روز حشر آزادیم از آتش دوزخ بسجات	بر خط پیشانی من مہر خاک کربلاست

نعمت سید نعمت اللہ نارنولی فقیر صاف مشرب ست کہ در عہد شاہجہانی دلق تجرید

فانظمی

فانظمی

فانظیر

فانعمت

فانعمت

فانعمت

در بر کرده و در عصر عالمگیری سر بزاویهٔ لحد بر آورده رباعی

مائیم که از مخزن راز آمده ایم	در خلعت فخر سرفراز آمده ایم
دانای حقیقتیم و بینائی مجاز	مقصود حقیقت و مجاز آمده ایم

نعمت الله

نعمة الله شاه نعمة الله ولی قدس سره لقب شریفش سید نور الدین از احفاد امام موسی کاظم سلام الله علیه و علی آبائه الکرام ست اصلش از بخارا و قصبهٔ ماهان حوالی کرمان مولد و مقام آن عالیمقام ست اولاً مرید امام ابو عبد الله یافعی گردیده و بعد از ان خرقهٔ خلافت سلسلهٔ قادریه از دست یکی از بزرگان این خانواده پوشیده و در اولیاء کبار و عرفاء نامدار معدود ست و فضائل و کمالات و خوارق عاداتش در طبقات صوفیه مسرود سلاطین و امرا بحضرتش عقیدت داشتند ارسال هدایا و تحف موجب مباهات می انگاشتند و آنحضرت از ضیافات ایشان احتراز نفرمودی و در مواکلت و مشاربت با ایشان انکار ننمودی روزی شاهرخ میرزا بامتحان آنکه سید مال مشتبهٔ اغنیا را میخورد گوسپندی بظلم طلب کرده طعامی از ان پزانید و سید را بر شیلان خود طلبید بعد فراغ از اکل و شرب عرضه داد که طعامیکه میل بدان کردید از گوشت گوسپند ظلم ساخته اند جناب باین طعام حرام چگونه دست انداخته اند سید فرمود تحقیق کنید که این طعام برای من حلال ست و برای شما حرام هنگام تفتیش معلوم شد که زالی این گوسپند برای نذر سید می برد با وی طریقهٔ جور و ستم رفتند و بتعدی و جور از وی گرفتند زین امر اعتقاد شاهرخ میرزا فزود و بجناب سید معذرتها نمود و سید بعمر هفتاد و پنج سال در سنه اربع و ثلثین یا سبع و عشرین بعد ثمانمائه بوصال دائمی رسید و در ماهان مدفون گردید ــــ

این عمر عزیزست که آید بسر ما	خوش عمر عزیزست که آید بسر ما
سودا زده زلف پریشان نگاریم	تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
گر بپسند آب حیوان چیست	بوسه ده بر لبش جواب اینست

گفتمش روی تو جانان قمرست
گفت با اسد نه قمر خوبترست

گفتمش چشم خوشت برد دلم
گفت هشدار که جان در خطرست

گفتمش قد تو سرویست بلند
گفت آن نسبت کوته نظرست

گفتمش از که تو داری خطری
گفت زانکس که ز خود بیخبرست

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم
هرچند دل خود بپریشان نتوان داد

آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند
وان حرف بین که بر ورق جان کشیده اند

چشم مست تو که از خواب گران برخیزد
سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد

گر کلاله ز گل چهره براندازی باز
ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد

کشته عشق که بوی تو بیاید در خاک
بهوای چو تو گل جامه دران برخیزد

دولت عشق بهر بی سروپائی نرسد
بادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هر کجا خسرویست در عالم
جان شیرین برای او دارد

نعمة الله با چنین نعمت
چشم جان بر عطای او دارد

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود
هر که درد تو کشد از پی درمان نرود

خضر گر لعل روان بخش ترا دریابد
بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود

گر نه امید لقای تو بود در جنت
هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود

دل کشتی خداست بدریای معرفت
لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

ای جمالت مدام شاهد چشم
ای خیالت همیشه منظر دل

زنده دل کن بباده نابم
گر شرابست نور ساغر دل

عاشق روی نازنین توام
واله زلف عنبرین توام

روزی بسر کوی تو جان را بسپارم
باشد که هم آنجا تو بخاکم بسپاری

رباعی

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب	لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ	زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

رباعی

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود	در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو دران حال	هر چند در آنوقت نه نام و نه نشان بود

رباعی

تا آتش عشق او برافروخته ایم	عود دل خود بآتشی سوخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش بازی	آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعمتی — نعمتی از خوش گفتاران شهر کاشان ست و نعمت موزونی و شیرین بیانی مقبول اماثل واقران ست

هلال عید را مثلی ست با ابروی زیبایش — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی — نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبار مشایخ ست و در اکثر علوم و فنون مهارتی کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت

در آرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز — ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز
بریده باد مرا شهپر کبوتر اوج — اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز

نعیمی — نعیمی هروی سخنوریست عذب اللسان که بکلام سنجیده دلها میربود و بدولت سلطان حسین میرزا درین دنیا مقیم جنت نعیم بود

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم — مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نغری — نغری مازندرانی از سادات مازندران و مدتها مقیم هندوستان بود

بفتح نون و سکون غین معجمه و رای مهمله در آخر و تحقیق کند از معجم باشد ۱۲

گر نیست خیال رخ هنگامهٔ دیگر	آخر بچه رو این مسی دار که مالی ست
ربود از کف عنان اختیارم دلبر شنگی	ملاگیری لباسی چهره مالی صندلی رنگی

نفیسی کاشی نیسان طبعش در گهرپاشیست ع

چنان ز فتنهٔ چشم تو پرحذر باشد	ز خنجر مژه ات مرگ در خطر باشد
دمیکه کشتهٔ تیغ ترا بخاک برند	فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد

رباعی

چون طرهٔ کافرت پریشان گردد	برهمزن جمعیت ایمان گردد
ملک از نسیم آن بفردوس رسد	ترسم که بهشت کافرستان گردد

نقابی مولدش بدخشان و منشاش تبریز ست کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز
از مثنوی او در بیان زلزلهٔ تبریز این اشعار لطافت لبریز ست ع

سواد دلنشین پاک تبریز	شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز دهشت لرزه بر مردم درآویخت	که رنگ سرمهٔ چشم بتان ریخت
زمین از بسکه چون دریا خروشید	منار از خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه ره در خانها کرد	نرفتی کعبتین در خانهٔ نرد
چنان بگرفت طوفانش میان موج	که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه نوعی ایستادند	که از طاق دل عاشق فتادند

نقاد پنڈت جی گوپال کشمیری الاصل لکهنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان
اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل ته نموده در تحصیل وجه معاش بدار الامارة کلکته
عمر بسر برده همانجا بعارضهٔ وبا مرد ع

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد	کسی که از خس و خار هوس جدا نشود

نقاش سراجا نام چشم و چراغ دودهٔ موزونان جربادقان ست و نگارستان شعر و سخن
از سحر طرازان ع

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد	شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی نماز

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست ؎

دریای خمی ویدهٔ بیمایه ضیا یافت | کورمی بقدمگاه می ناب شفا یافت

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی که در بازی گنجفه و شطرنج بیکتائی سر برآورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده بتوجه امیر الدوله میرزا حیدر بیگ خان بتحصیلداری ملیح آباد امتیاز داشت و در اواسط مائه ثالث عشر جامهٔ اسطقس گذاشت کتابی متضمن اخبار سلف و آثار خلف مسمی ببدائع معانی در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوش رسیده ؎

دگر آسمان رفت برکار خویش | اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد | ز دست یلان فتنه برپای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ | ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنهای بی سر ز دی جوش خون | بد انسان که از خم می لعل گون

نقشی مولانا حسین دهلوی در عرفاء عهد و کملاء عصر معدود و ملا علی احمد مهرکن فرزند رشید وی بود هر یکی از این هر دو در سخن سنجی از اقران و اماثل برگذشت و نقش زندگی نقشی در سنه ثمان و ثمانین و تسعمایه چهاردهم جمادی الاخری نقش برآب گشت ؎

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد | دریاد زلف و روی توشد صبح و شام ما
گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف | چشم حیرت حلقهٔ دیگر برین زنجیر شد

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته رانی و شیوا بیانی ست ؎

اجر محنتهای عاشق هم نصیب مدعی ست | مزد را خسرو گرفت و کارها فرهاد کرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امرای سلطنت اکبر بادشاه ست و بدقائق شعر و شاعری بخوبی آگاه رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته | راه و روش عاشقی آموخته

او عاشق دیگری و من عاشق او من سوخته سوخته سوخته

نقی محمد نقی خلف الرشید شاه گل نبیرهٔ شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست طبعش در زمین سخن بکار تخم معانی افشانی س

ملوث کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را کجا آلوده سازد آب زر دامان قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب فضائل علمی و سخن سرائی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بطون بعرصهٔ شهود شتافته و در شهر عظیم آباد نشو و نما یافته کلیاتش ده هزار بیت بشمار آمده و تخلصش لسانی هم در بعض اشعار آمده خویش از اکثر تلوثیات نقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقی س

تبسم ریزی لعل تو ظالم میکشد ما را نمیدانم که کشتن کرد تعلیم این مسیحا را

جلوه بر بام نمودی و بسوز افگندی سوختت ای مهر لقا آتشت از دور مرا

شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما

خموش کردنم از پرسش تو می آید وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا

دوش تر دستی مژگان بدلم خون نگذاشت آه زین ابر که نم در دل جیحون نگذاشت

لب تفسیدهٔ زخم دل دریاکش من یکدم آب بآن خنجر پرخون نگذاشت

رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست بخنده گفت بلی رسم این دیار امیست

چنان رواج می چشم او گرفت بدهر که آخر از نظر مردمان شراب افتاد

ز تاب عارضش آتش چو بید میلرزد همین نه رعشه بر اعضای آفتاب افتاد

همین بسینهٔ ما تازه داغ مے ماند همیشه ورنه کجا گل بباغ مے ماند

ما را شهادت از خم تیغ تو عید بود غفلت ترا بحال اسیران بعید بود

از دشت دلکشای مغیلان شوق تو هر خار قفل آبله ام را کلید بود

انفعالم بود از دیدهٔ سوزن کز بس	بگریبان زده ام بخیه و شد چاک دگر
بی جرم اگرچه کشتی اسے بیوفا نقی را	صد شکر از جفایت امروز آرمیدم
شب وصل ست نقی بر قدم یار امشب	تو با فشاندن جان وعدهٔ فردا نکنی
کردیم زا برمژه گلزار جهان را	خوردیم ز تیغ تو اگر قطرهٔ آبے
کدامین خوش نواز دنغمهٔ تار طنبورت	نقی امشب که این فریاد وافغان برا شردارے

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشهٔ عصاری داشت در زمان سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت تمتعی نیافت ناکام غیر مقضی المرام بوطن شتافت ؎

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می آید | عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بر دوش شیرینی گفتار و نکوئی کردار رفتار می نمود ؎

نگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند | شراب کهنهٔ ما مستئ دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فوادش بعزو خوش گفتاری تکبر و تبختر را مسخر نوبتی بهندوستان رسیده و بعد تماشا ازین بوستان برگردیده ؎

هزار حیف که آن سرو ناز پرور ما	گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما
حباب نیست که از جام باده جلوه گرست	بمهر ساقئ کوثر رسید ساغر ما
گر شرح خط غالیه فام تو نویسند	فیضی که بصبح ست بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده و از ظلم نادر شاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده ؎

بخضر رشک مبر کاب زندگی دارد | با و حلال که او تاب زندگے دارد

نکهت ملا عبدالله که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه ست ؎

شبی که داغ تو سوزم بدل چنان خواهم — که همچو شمع شود زندگی تمام مرا

نکهت ملا ملیحا سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نکات می سفت و نکته سنجی این مصارع از دار فنا نمود در رحلت در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید پسری که رفت دلها سویش — از خوبی آوازه و رخ نیکویش
ترسم که بعشوه سنبلی خوان سازد — مرغان چمن را عمل گیسویش

نگاهی ابرقوهی یا هروی که بصحبت بلند نگاهان مضامین عالیه از طبعش سر کشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده

سویم گذری شبی عجب نیست — یک شب بر من هزار شب نیست
چون نمائی زپرده آن رخساره — جانب عاشقان خود مگذار

نگاهی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بود و برندی و لوندی بسر می نمود

شبی که پیش نظر شمع روی یار ندارم — بسان شعله آتش دمی قرار ندارم

نوا ظهور الله خان متوطن شهر بدایون ست موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علما بخارا و فضلا لکهنو وغیرهم نموده و با قاضی محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات همطرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس بایران رسیده و عز ملازمت شاهی دریافته مخاطب بسعدی هند گردیده و بعد معاودت خود از دیار عجم مادام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده

صد چین زمنش نقش جبین ست و خموش ست — تمکین نگر ای دل که بکین ست و خموش ست
دارد جگر من هوس تازه خراشی — هیهات کلامش نمکین ست و خموش ست
صد ساز سخن بود نه وا کرد نوا لب — ما را عجب آمد که ذهین ست و خموش ست
آنکه دی از لب او بوسه تقاضا میکرد — دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد
آنچه گردید میان من و هجران واقع — مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد ‌‌ آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخی هجرم رهاند ‌‌ خواب شیرینی نصیبم طالع بیدار کرد
عالمی دارد نوا رسوائی عشق بتان ‌‌ زانجهت از ننگ ننگ و عار دل را عار کرد
شنیده ام که کسے خلوتی باو دارد ‌‌ زبان بریده ندانم چه گفتگو دارد
ستمی نیست که در کار دل من نکند ‌‌ اینچنین دوست خدا روزی دشمن نکند
یار در خواب و شب آخر شد و دل کام طلب ‌‌ مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی با وے کمال اعتقاد داشت ه

نوائی نیست شاد از وصل امروز ‌‌ چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماری که امروز ‌‌ یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانه زمانه در خوشنوائی و نیکوتلاشی ست ه

ای دل مگو که آن گل بوئی وفا ندارد ‌‌ دارد وفا ولکن نسبت بما ندارد

نوائی

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادر زادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبرآباد رسیده شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بسے برنیامد که ازین عالم انتقال نمود ه

منم نشسته بکنج ز بیوفائے تو ‌‌ قرار داده بخود محنت جدائے تو
بگرم خوئیت از جا نمیروم چکنم ‌‌ که اعتماد ندارم باشنائے تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعے ‌‌ که نور دیده فروزد ز روشنائے تو

نواب

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی صفات مستجمع نعوت سنجیدهٔ نوع انسانی مهبط فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذوالمجد العلی والفخر الجلی نخبهٔ آل نبی و اولاد علی بحر ذخار علم و حکمت ابر مدرار نظم و نسق ملک و ملت اسوهٔ علماء اعلام و فضلاء کرام قدوهٔ حکام عظام و روساء فخام مستاصل اصول ضلالت

و بدعت غارس اشجار احکام کتاب و سنت قالع اعلام ظلم و تلفیق راکز اویهٔ انصاف
و تحقیق عمدهٔ مفسرین و محدثین زبدهٔ نوابین و خواقین ظهیر الملة البهیة عضد الدولة العلیه
سیدی و مولائی نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر
ادام الله الدایم وجعله لاهل الزمان ذریعة المباهات والتفاخر آنچه بر که سمت گذارش
پذرفت حاشا که ادهم خامه ام درین جولان بمیدان اطرا عنان گسیخته و تازیانهٔ فکرم
بمضمار مبالغه اش برانگیخته باشد اگر مقلدان رسم و عادت و مترسمان بی سعادت
نظر برآنکه ذرهٔ وجودی بی نمودم از پرتو مهر منیر ذات منور آنحضرت تافته و نهال قامت
عار علامتم بآبیاری ابر مطیر شفقت و عطوفت آنجناب نشو و نما یافته این جنس مدحم را
در پلهٔ میزان تسلیم ننهند گوش بر هفوات شان نباید نهاد که ارباب تحقیق نصفت شعار
و اصحاب تنقیح واقف اسرار که بر خصائل و شمائل فضائل شوامل ذات بابرکات وقوفی
حاصل کرده باشند داد بیانم دهند دل بتصدیق شان باید داد سعیدیکه از مساعدت
طالع باچشم بینا ساعتی ببارگاه فیض اکتناه باریاب گردیده بعین الیقین ببیند که این نگین
نقش و نگارم گلی ست از گلشن و بعیدیکه از معاضدت بخت بگوش شنوا از مخبران صادق
مکارم اخلاق و شرائف اوضاعش شنیده بعلم الیقین داند که چندین نقاط پرکارم
دانه ایست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی و عملی اگر ساعتی زانوی تلمذ بحضورش
ته کرده بر تبحرش در علوم سفینه و سلیقه بسینه و فنون نظم و نسق مملکت و سیاست مدینه
غرق دریای تحیر مانده و خبیری از مستفیضان کمالات کسبی و وهبی اگر لحظهٔ نظر تعمق
بمصنفات شریفه و مؤلفات لطیفهٔ آنحضرت دوخته از لوایح تحقیق و لوامع تدقیق در
علوم معقول و منقول دارین و فروع و اصول نشاتین درس تعجب خوانده و لنعم ما قال فیه
مولانا السید العلامه ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجدهم ؎

حضرت نواب والاجاه سامی منزلت   کافتاب فضل او پاک ست از نقص و ملل

در احسان و انسابش از وتا بو البشر
در سرابستان خلقش گل گلستان زاده
عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچها
گورخر شیر عرین را شیر قالی بشمرد
علم او بحریست کز هر قطره اش جوی روان
گرچه هر علمش مقارن با عمل باشد و لے
تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد
آن احالت ارواج از هیبت پندارش
می نجم در دشکم بهر سبود و سست
کذب گردد قلب اوج الفواد و گوش را

مجد با شد فضل ذاتی مستحیل الانفصال
وز شبستان جمالش زهره داهی پیزال
وقت واشد گوش بلبل نشنود صوت منال
ظبی در دوران عدلش یوز را داند شغال
رفته زان جو با جاول بر وها دو بر لال
علم دین را ز عمل بخشید تزئین کمال
در هیولی صورت منکر گردیدست حال
شد مناهی در مجالش مایه داد لعنال
در صراحی بحر و بهر سینه مینا سعال
مایه صم وز زبان را ز مواد اعتقال

هر چند ترجمه حافلهٔ آنجناب در شمع انجمن جلوه افروز ست و اشعهٔ حالات مفصله در حطه واتحاف و ابجد العلوم و غیرها حاسدان و حاقدان را دلسوز مگر حصهٔ از ان درینجا می نگارم و یکی از هزار واند کی از بسیارش تیمناً و تبرکاً می شمارم ولادت باسعادت آنحضرت در سنه ثمان واربعین و مائتین والف هجری و مواد هر گونه علوم و کمالات بقلب شریف نقش حجری بود در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندوستان اختیار فرموده و باستعداد فطری در کمتر مدت واندک فرصت سیاحت بجا فضل و کمال از مبدا تا منتها نموده و بعمر بیست و هفت سال در سنه خمس و ثمانین از مائه ثالث عشر تا دیهٔ فریضهٔ حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلدهٔ بهوپال که سر حد صوبه مالوه و دکن ست رحل اقامت انداخته و انهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته و اقاصی و ادانی بلاد دور دست را باخلاق و احسان نواخته حق آنست که بچنین علو منزلت و یاوری اقبال و دولت انکسار مشربی باین همت بلند از کهن اقلیم هند برنخاسته

وبچنین بسمو رتبت از حکومت و ریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را
نیاراسته ؎

چو فقر اندر قبای شاهی آمد　　بتدبیر عبید اللهی آمد

درین جزو زمان باحتواء فضائل دینیه از نسب علی و حسب جلی و لطف طبع و حسن خلق
و تواضع خلقی و شکستگی و لینت قلب و قلت مبالات باحطام دنیویه و صرف همت
بتالیف کتب نافعه و توجه خاطر بتعمیر ابنیه عموم المنفعه مثل مساجد و آبار و رباطات و اجسار کو
صاحب فضیلتی که باآنحضرت مناسبت و مشابهت دارد و باستجماع مناصب دنیویه
از تقرر مفده شلک القاب سلامی و حصول تمغه طلائی از جانب قیصر هند ملکه معظمه
انگلند و اختیار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله جلیله آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم صاحبه
ملکه الکه دار الاقبال بهوپال ادامها الله بالاقبال کدام عالی رتبتی ست که با آنجناب قدم
بر جادهٔ مساهمت و مشارکت میگذارد باالجمله در عرصهٔ احصاء صفات بیشمار آنحضرت
تکاور خامه مجال تگ و دو درخود نمی یابد و بحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق
از تنگ ظرفی رو نمی نماید سبحان الله یکی از کرایم شیم آنست که شناعت و غیبت انسانی
سراً و جهراً کسی از زبان حق ترجمان نشنیده و گاهی با احدی از ارباب علم و دولت
بدین خیال طرف نگردیده ؎

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان　　آزاد نگردد طرف بیهده چندے

احیاناً اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام و رد نظام جناب تبحر مآب پرداخته از غایت
تحمل و وقار خامه زبان و زبان خامه را آشنای جوابش نساخته و حاشا که این غض بصر
و اغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی و حق کوشی ست
و معترض بر سر جهالت جوشی و حق پوشی چنانکه گفته اند ع جواب جاهلان باشد خموشی بلی ؎

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیزنند　　دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

با اینهمه بعض نوخیزان دودمان علم از تنک حوصلگی بقصد اشتهار علم وفضل خود بسان خاک بدامن پاک می آویزند وبرخی از تازه طافحان سرجوش نظم از پست فطرتے به نیت امتیاز واعتبار شعر وشاعری خویش برنگ غبار بافلک عالی وقار می ستیزند ونمیدانند که الحر حر وان مسه الضر والعبد عبد وان مشے علی الدر را اگر دیده حق بین ودل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه ومؤلفات لطیفه آنجناب که الی الآن شمار آنها به پنجاه وسه مابین مطول ومختصر رسیده وبیشتر بقالب لسان تازی وکمتر بکالبد زبان دری وریختهٔ ریختهٔ ودر اکثر می از انها ادلهٔ احکام ومسائل را بطریقهٔ ماثوره ووتیرهٔ سلف صالح برانگیخته واسامی آنها در آخر کتاب ابجد العلوم بشرح وبسط مرقوم ست نظر غائر برگماری تا بر مبلغ تحقیق وتدقیق آنحضرت چشم کشائی وبساحل بحار زخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور وعبور نمائی حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل ودماغ والا افاضه فرموده ونادره قدرتی در دست وقلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست وملک رانی واصلاح احوال وودائع بدایع ربانی ومراقبت رضیت وعبادت جسمانی وروحانی وافادهٔ مستفیدان فوائد لسانی وجنانی واداء حقوق مستحقان از اقاصی وادانی هر چهار جزو تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرمودند وهر دو جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصه شش ماه بدون معونت دیگری مدون نمودند وهمچنین بعض رسائل عجیبهٔ نافعه را که چند کراسه ست در یکروز از آغاز بانجام رسانیدند وتحریر وتالیف کتب متوسطة الحجم در کمتر زمان گلهای حیرت وشگفت در بساتین قلوب نظارگیان دمانیدند هر چند شاعری دون شان عالیشان ست وبمنطوق شعر

ولولا الشعر بالعلماء یزری ... لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریف کمتر بدان لکن اگر احیانا بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان یا بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میفرمایند و از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان و قلم قصب السبق میربایند برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازی و دری از کلام عالیجناب بسمت گزارش و زیب نگارش می یابد و زاید برین را وسع این نامهٔ مختصر و مجال خامهٔ محقر برنمی تابد

چون به بند هوس سفله بفتراک مرا — قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا

چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار — بی رسائیست ولی دست هوسناک مرا

کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام — جا توان داد بزیر شجر تاک مرا

تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ — شام غربت بدهد نشهٔ تریاک مرا

ناشناسائی خلقم بتجاهل آورد — از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا

منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم — ایزدم برد ز گیتی همه تن پاک مرا

هستی آخرت و نیستی این عالم — چقدر کرد درین مسئله چالاک مرا

مهربان شد دل هر کسی ای نواب — دید شاید چو برافتاده بسر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آن زمان که دگر با صدای واشوقا — دلم کشد بطواف حریم بیت الله

روم بزمزم و اندوه معصیت شویم — دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه

سحر ز خواب برآیم بعالم شوقی — حطیم پیش و حجر رو برو حرم بتجاه

دگر بخواب روم نور کعبه را بینم — چراغ شام غریبان خویش خاطرخواه

حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ درش — من و مرا دل پر آرزو و نامه سیاه

چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست — خوش است گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که فرو ماندگان وادی عشق
امیدگاه ندارند غیر آن درگاه

دران حریم که صید حلال نتوان گشت
مرا چگونه پسند و بدست فتنه تباه

نیارم اینکه طواف حرم بپا سازم
قدم ز دیده و آن خاک آستان زنگاه

دران مقام که انوار ذات در نظرست
روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه

هوای شهر رسول خدا دلم بربود
کجاست قائد توفیق تا شود همراه

کشان کشان ببر دانند یا بهند مرا
سوی مدینه که خوش مهجرست طاب ثراه

حریم کعبه جواب و نعیم مصر قباب
باهل درد مآب و رسول را بنگاه

سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت
هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه

همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت
بسی تبازی کم یارسے و ریخته گاه

مدام پیشه بود رد محدثات مرا
خدا گواه و دل حق پسند من آگاه

بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول
نبوده است مرا در دو کون پشت و پناه

بلای رای فقیهان و ژاژ منطقیان
ز شاهراه حقیقت برآورد گمراه

بجز خرابے و حیرانے و پریشانے
نتیجه هیچ ندارد بنزد والاجاه

امیر ملک بهادر که تابع اثرست
بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه

باین و آن نشوم مقتدی به بیخردے
ازین و آن نکنم پیروی برای تباه

خدا ترا سخن عمرو و زید گوش مکن
حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه

تفنن ست که با هر کسی همین سازم
تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه

قدم بکوی کسی میرود که لاغیره
دلم بسوی کسے میکشد که لیس سواه

هزار حیف نیامد ز دست من کارے
که رحیل فراز آمد عمر شد بگناه

بقول خلق منم کامگار و گر بینے
بنا بر السنه افتاد و اصل برافواه

سعادتیکه بدان فخر مے توان کردن
نجات آخرت ست و مراتب دلخواه

مبین بظاہر من گر تو ناظری ناظر	بجو ز باطن من گر تو آگہے آگاہ
روم بجب خدا و رسول و یار انش	شنیدہ ام کہ رود دوست دوست تا ہمراہ
برب کعبہ کہ در عمر خویش معبودے	بجز خدا نہ پذیرفتہ ام خداست گواہ

امید ہست دم مرگ از لب نواب
برآید اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰہ

غزل عربی کہ بہ تتبع میر آزاد بلگرامی در جلسۂ واحد برشتۂ نظم کشیدہ مطلعش این ست ؎

للہ غانیۃ فی مہجتی نزلت　　مالت الی الوصل شوقاً ثم ما وصلت

واز عجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمۂ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگر ست کہ عرائس نظم اردو را فی البدیہہ لباس اعاجم می پوشانند و شاہدان مضامین دری و ریختہ را فی الفور بجال الفاظ عرب می نشانند از انجملہ ہست ؎

یسود حب التبر قلبک آخرا	وتجذب فی الصفرا الی السوداء
انطق الکحل عین صاحبنا	فی اللیالی یصیح مسراض
وطرفک لا یسطاع حرب ہانعم	یدافع سکران بجسن التواضع
وفی بیت عین منک حلت اناسی	لتنہب فی البیت الحرام قوافلا

رباعی

تفنی السقاۃ وتفنی الکاس والنادی	ومن تلافیہ من خل ومن عادی
فصرف القلب عن دنیاک باطلۃ	یفنی الجمیع ویبقی ربنا الہادی
دل ماند زمن جدا ہمیشہ	گوئی کہ ضمیر منفصل ہست
پیمان وصل وصدمۂ جانکاہ ہجر یار	مردن ندا دو زیستنم ہم نمیدہد
درشیشہ برسر مجنون چہ بلا می آید	جرس ناقۂ لیلے بصدا سے آید

بودم امشب در فراقش اضطرابی تازه	دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر
بر زخم دلم ریختن ملح چه سود دست	ای کان نمک چسپ باین سینه ریشیم

در خزانهٔ عامره گفته که ابو الفضل احمد مروزی از شعرای یتیمة الدهر مولع بود بنقل امثال فرس از فارسی بعربی و صاحب انوار الربیع قریب بست بیت از و در بیان نوع ارسال المثل آورده ابو عبد الله ضریر ابیوردی در قصیدهٔ که دران امثال فرس ترجمه کرده میگوید

وکم عقعق قد رام مشیة قبجة ... فانسی ممشاه ولم یمش کالحجل

کلاغی تگ کبک را گوش کرد ... تگ خویش راهم فراموش کرد

انتهی گویم همچنین میر آزاد بلگرامی مضامین شعرای هند را بکثرت تمام در کلام فارسی و مضامین شعرای فارس را در نظم عربی آورده لطفی دیگر بمعانی و مبانی ارزانی داشت و نقاب حجاب از رخ عرایس فن بدیع بر داشت یکی از موزونان هندی مضمون هندسهٔ نه را یافته بزبان هندی بسته سه واکو نانو سروپ هی جاکت ا پرم پاره جیسی کو تهونو و کی ناوی ناو بچاره سرخوش آن را در رباعی آورده رباعی

یا تنی بسر حساب اگر ای همدم	وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم
در هندسهٔ نه را چو مضاعف سازی	هر چند که بشمری نیاید بر قسم

بزم مشاعره

اینک آذان ارباب شوق را مژدهٔ که بنگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعره صریر خامه ام بانغمهٔ عندلیب همنواست و عیون اصحاب ذوق را نوید که بطرازش حسن محفل ارم مشاکل محاضره نقش و نگار این صفحه صفحهٔ گلزار را حسرت افزاست

مژده ای دوستان که در عالم	نقد شد نسیهٔ بهار ارم
نو نهال طرب ببار آمد	گل فشان گشت خاطر خورم

رات سارے تمھی دوسری کی تسلی کی تھی
بات دل پر کس کی او جبا با تو جگر پر رکھا
چھڑکی کی کان ملاحت لون کیا
خود دل پسٹ چاک سینہ افگار ۱۲

یکی از شیم برگزیده و صفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی و دنیوی و تقسیم ساعات بمشاغل صوری و معنوی ست هر امری را زمانی معین و هر عملی را حینی مُعیّن بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب و فراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و کمال از علماء عظام و فضلاء کرام و شعراء سنجیده کلام و ادباء ذوی الاحترام حاضر می آیند و با این گروه حق پژوه مجالسه و مکالمه میفرمایند و بمذاکرهٔ علمی و محاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان میگشایند درین نزدیکی از شبهاسه مهتاب شبی چو وصل معمور * بر روز کشیده پردهٔ نور * که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن و بزم جمعیت عندلیب نشان رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع در ره یار نشستیم که نتوان برخاست بر لسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت و هر یکی از سخن سنجان بطبع آزمائی مامور گشت یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و صیادان غزلان الفاظ و معانی شبدیز خیال تاختند و شکاری تازه در مطرح فکر انداختند و شبی موعود بروقت معهود کمر خدمت بر میان جان بستند و بحضور محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند و بر زانوی ادب نشستند و چشم بر تحریک شفاه برکت اکتناه دوختند طبع دراک ادا فهم بداد اشتیاق منتظران رسید و باین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست
بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست

تو و چشمی که بیغمای دل و دین من ست
من و دستی که بتاراج گریبان برخاست

ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام
ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست

نقش امید من غمزده در هر کاری
همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دامن یار شد از دست ولی دامن دشت
تازه تاراج جگر باز ی مژگان برخاست

دل دیوانه بهر سو که شیدا ز سر شوق
سنگ در دست و بغل محشر طفلان برخاست

سدره بود تعلق بچمن بلبل را
نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل ازان سوی و پریشان آمد | زود برخاست ازین کوی و پشیمان برخاست

دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل | چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست

دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما | یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست

غمزهٔ شوق ترا نیست محرک در کار | تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست

هر که بنشست بپهلوی تو شادان بنشست | هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست

آنکه هنگامه فرو شد ز قیامت عرشش | سوی گلشنکدهٔ خاک شهیدان برخاست

گل و گلشن نبود جلوه طلبگار ترا | خلد را بر سر رضوان زد و شادان برخاست

یاد من درد شد و از دل بیدردان رفت | نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست

ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر | همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویبار بیان نمود و زنگ انقباض از خواطر افسرده زدود و مهین برادر والاشان سید نور الحسن خان کلیم طور سخنوری مسیح سپهر نظم گستری بزمزمهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند ؎

دگر آن سلسله مو زلف پریشان برخاست | دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست

در دل غمزده چون درد جدائی بنشست | آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست

بر من غمزده هجر تو قیامت آورد | روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست

ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست | گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست

ما چگوییم که چون رفت ز کوی تو کلیم | قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

و ادا بند نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ خان محمد خان شهیر نقشی بدیع خواند که هر یک از حضار باستماعش در شگفت ماند ؎

فتنه شد شور و از آن چهرهٔ تابان برخاست | پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

کاش میساخت کسی با دل سوزان یکچند
شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست

کشتهٔ عیش نسیمم که شب رفت بخواب
صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست

سست پی شادیٔ وصلش ز رفاقت بنشست
سخت پیوند محبت شب هجران برخاست

ناقه از نجد بیارید که در عرصهٔ شوق
گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست

دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا
ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست

نغمه از غزل و زمزمهٔ مدح شهیر
همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

و واقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستادی مولوی محمد احسن آحسن این زمین را
بقوت طبع و کلند فکر بخوبی کاوید که چهار چشمه مارمعین چهار غزل ازان جوشید بانشاء آن
داد نکته سنجی داد و بر اسماع سامعین منت بی اندازه نهاده

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست
فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست

بادامی بنشست آن بت خودبین در بزم
که خودش هم صفت آینه حیران برخاست

نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا
گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست

تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان
انچه از سایهٔ آن سرو چراغان برخاست

وله از غزل دیگر

هر کجا بوی دلی یافت بخون خوردن او
آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست

آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه
که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست

رفت از گرمیٔ حسنت چو حکایت بچمن
دود از آتش گلها شرر افشان برخاست

نمک حسن ترا شد چو ثناخوان احسن
شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

وله از غزل سوم

خطِ اخضر زلب یار بدانسان بر خاست | که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان بر خاست
او بمن داد غمِ خویش و منش جان دادم | حرف احسان ز میان من و جانان بر خاست
چون صفا کرد رم از صحبت زهاد دلم | خوب شد آینه از محفل کوران بر خاست
لب هر زخم منش گفت دعا ها احسن | چاره سازم چو بسامان نمکدان بر خاست

ولہ از غزل چہارم

خیر بادای دل و هوش و خرد و صبر و قرار | چشمش از عشوه بکف خنجر بران بر خاست
چون ز صد پرده روی تو بر افتاد یکی | صد فغان از لب هر گبر و مسلمان بر خاست
سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن | بسر و چشم بتعظیم تو ایجان بر خاست
در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا | دست بر دل سحر از مهر درخشان بر خاست

وعزیز مصر فضیلت و تالیف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف بعرض یوسفان مضامین حسان نادی را بازار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلام را بزلیخائی کشید

گرد موجه نه از عارض سبزان بر خاست | موکب حسن ز گرد رخ ایشان بر خاست
تا ز سیر چمن آن غنچهٔ خندان بر خاست | چون دل من دل بلبل ز گلستان بر خاست
آنکه دل داد بعشق تو ز ایمان بر خاست | وانکه بنشست بکوی تو ز سر جان بر خاست
هر که در انجمنت آمده خندان آمد | هر که بر خاسته از بزم تو گریان بر خاست
واعظی بر سر کویش پی تذکیر نشست | دیده کافر نگهش از سر ایمان بر خاست
هست در پردهٔ این چشم تنور نوحی | که بهر نوحه از آن آفت طوفان بر خاست
دیده بر هم زدم تیغ بکف چین جبین | غیر چون رنگ رخ از صحبت جانان بر خاست
نیست این زلف پریشان برخ مهر فروغ | دود از مشعل خورشید درخشان بر خاست
گلبنِ حسن اگر بر ندهد نیست شگفت | رسم داد و دهش از عالم امکان بر خاست

ردا ابواب شده بر در حرمان بنشست	منکری گز در صدیق حسن خان برخاست
یوسفستانست جهان چشم زلیخائی کو	پرتو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

وغواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشید و بدین لآلی آبدار تر زبان گردید

ترک خونخوار بکف تیغ سرافشان برخاست	خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز ز اغیار توانم پوشید	یاد یار آمد و آه از دل نالان برخاست
دید چون جوهر خونابه بچشم رفعت	موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

و ماهر فن نظم و نثر فارسی و دری منشی محمد جعفر زهری ارغنون دهان را کوک نمود و بدین نوای دلربا زبان کشود

کرده هر هفت چو آن سرو خرامان برخاست	فتنها از پی آزار غریبان برخاست
ما بدانسوی گذشتیم که نتوان برگشت	اندران کوی نشستیم که نتوان برخاست
پا بگل سرو لب جوی ز خجالت گردید	سرو ما چون بتماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش	زهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

و مستجمع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی و تلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبد الحق خلف الرشید علامه فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف بنیکنهادی و خوش استعدادیست نظام دلنشین و کلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردید

اعتباری عجب آورد سپهر نیلی	هست دود دیگر آه دل سوزان برخاست
نیرو خویش نسنجید دلم در ره زلف	ره دراز است ولی سلسله جنبان برخاست
ای اجل مرحمتی کن که دلم از درد بسست	سخت آزردهٔ آزار رقیبان برخاست

اشک گل چهرهٔ شاهد که بشوقش اعظم　　شور بلبل شد و از کنج گلستان برخاست

و حریف بزم نظم از صهبای سخن مدهوش منشی گنج منوهر لال نوش ترانهٔ دلاویزے
گفت که غنچهٔ دلهای سرخوشان نشئهٔ سخن شگفت .... ه

تا ز آغوش من شیفته جانان برخاست　　دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست
هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست　　هر که بنشست براه تو نه آسان برخاست
روز محشر که سر افراخت اسیر زلفت　　هوس عشق ترا سلسله جنبان برخاست
سخت دل ریخت چنان دیدهٔ خونابه فشان　　گوئی از سینهٔ من لعل بدخشان برخاست
قد موزون تو هر گاه خرامان بگذشت　　شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست
دل بعشق تو ز پهلو بدر غم بنشست　　جان بشوق تو ز تن بر زده دامان برخاست
تو و انداز تغافل که ندلے گوئے　　من و اندیشهٔ وصلت که نه از جان برخاست
عشق من گشته سویدا بدل من بنشست　　صبرم آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست
تا که شوراب غم عشق گوارا کردم　　از دل من هوس چشمهٔ حیوان برخاست
ماتمت باد خرد نقش محبت بنشست　　فرصتت باد جنون ابر بهاران برخاست
شوخی نوش ببین او و چنین حرف زدن　　جوش سودای تو برخاست ز دلهان برخاست

و ناثر نکات مطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبه بهلت حوالی دار السلطنت دهلی بنحوے
محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت ه

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست　　صبر شد شور که زود از دل نالان برخاست
میدهد یاد درازیش چو طول املم　　مگر از زلف درازت شب هجران برخاست
کشتی خویش نگهدار فلک کز آهم　　باد عاد و ز سرشکم همه طوفان برخاست
تو و آن غمزه که در فکر متاع دین ست　　من و آن دل که چو گبر از سر ایمان برخاست
محوی داد طلب چون بقیامت بگذشت　　شور محشر همه از عرصهٔ میدان برخاست

وصاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم بر وساده موزونی متمکن منشی افتخار احمد محسن دهان
کیسهٔ نقود فکریه کشاده و بر دل و جان مشتاقان بار احسان نهاده

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست — خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

وتمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکه ترجمه محسن ثبت گشت

همچنین دیگر فارسان میدان نکته سرائی اسپ فکرت جهانده و اراجیز بسیط و وجیز بر زبان راندند پایان کارنامه نگار باصرار مردم سنجیده گفتار زر کاسد عیار در این بازار پیش نظر عیار شناسان عالی مقدار عرضه داده

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو	آسمان نیز چو آئینه حیران برخاست

و دیگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکه ترجمهٔ مؤلف نقش بست

هنگام ختم بزم سخن جری معرکهٔ خوش کلامی عبدالجبار خان جامی که از نوخیزان شهر رامپور افغانان ست و درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش شتابان بدین انداز اسپ فکر تاخت و بگرمی رجز خوانی قلوب افسرده را گرم ساخت

تا بعشقش دل ما از سر و سامان برخاست	شیوهٔ بوالهوسیها ز رقیبان برخاست
رشک جان بخشی لعلش چه بلا انگیز ست	دود تاریک ز سرچشمهٔ حیوان برخاست
لذت ذبح چو دریافت رگ گردن ما	قاتل ما ز سر نعش پشیمان برخاست
صبح امید وطن بیرخ جانان شام ست	عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
حبذا جذبهٔ آن شوق که جامی ز وطن	جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

و همچنین نونهال حدیقهٔ ذهن و ذکا مولوی مظفر حسین صبا خلف ارشد مولوی محمد یوسف علی یوسف که بآبیاری فیض باری در چمن عمر پانزده سالگی مستعد نشو و نماست غزلی بسامعه و باصرهٔ انجمن آرایان رسانید که بیتی چند از آن در نخبه مندرج گردید

دست تیغش چوپی کشتن مستان برخاست ... قلقل می زلب زخم شهیدان برخاست
الحذر ای فلک از من که تراخواهد سوخت ... آه جانسوز گر از دل شرافشان برخاست
ماچه ترسیم ز دوزخ که جهنم واعظ ... دود آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست
دید تا سرو قدت در چمن یکتائے ... شور کوکو ز دل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا ... پی بربادی ما صرصر دوران برخاست

پایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان وانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بر دهان سخن سنجی زد ؎

چرخ از جور بیارام که جانان برخاست ... فتنه درگوشه نشین کافت دوران برخاست
شب سراسیمه نشینم بخیال زلفش ... چون سحر خیز که از خواب پریشان برخاست
نیست سنبل که غم زلف تو چون ز دل آتش ... دود آهی ز دل تفتهٔ بستان برخاست

نواب

نواب میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشدآبادی که در بنارس اقامت داشت و بمنادمت میرزا خورم بخت شاهزادهٔ تیموری بنارسی پای بر مسند امتیاز میگذاشت اشعار دری و اردو موزون مینمود و در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود ...... ؎

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم ... با مسجد و بتخانه سر و کار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود ... این طرفه که ما طالع بیدار نداریم
ما هندوی گیسوئی سمن بوی بتانیم ... گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش

نوازش میرزا نوازش حسین خان بلهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و بنظم فارسی و اردو طبیعت می گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده ؎

بعلاج مسیح ناچار ست	دوستان آه این چه آزار ست
بشب وصل شکوها چکنم	شب کوتاه و قصه بسیار ست
اثر نسخهٔ رتیم بنگر	لرزه بر عضو عضو عطار ست
خبر مرگ من باو بکنید	این بشارت برای اغیار ست
شده است اینکه رشک رشته و کاه	می شناسی نوازش تزار ست

نور قطب عالم خلف ارشد شیخ علاء الحق بنگالی با قاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود و بحقائق و معارف ربانی علی وجه الکمال واقف و شاعر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می نمود و از برکت صحبت ایشان فیضها ربود شبی خدمت درویشی نمود که از اسهال جامه اش آلوده شده بود والدش بمشاهدهٔ این حال دعای خیر در حق او فرمود از ان زمان ابواب عرفان بر رویش کشوده و در سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبهٔ پنڈوه از اعمال مرشد آباد است ......ه

گردیم بسی سپید سیمی	اما نشد این سیه گلیمی
شستیم بسی بجلوه سازی	پیراهن ما نشد نمازی

نور قاضی نور الله برادرزاده قاضی عیسی از مردم ساوه ممتاز بعلم و هنر ست شبستان سخن از نور طبع روشنش منور ست ه

ازان باشعلهٔ آهی که در هجران کند شادم	که از بالای آن سرو قبا گلگون دهد یادم
درد آنکه ندارد خبر آن سیمبر از من	من بیخبر از خویشتم و او بیخبر از من
بیمار توام سوی من آخر قدمی نه	زان پیش که آئی و نیابی اثر از من

نور محمد نور بخش اکبرآبادی در مشاعر شعرا نوربخش انجمن و نادی ست ه

ای اشک دمبدم زخم از گرد غم مشوی — کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

نور محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابو الفتح بوده که با برادر خود در دهلی عمر بسر نموده ه

وای بر آنکه بامید عیادت از تو	خویشتن را به تپ هجر گرفتار کند
مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد	گر ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو

نور مولانا محمد نور الله ابن مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبه بچهراون متعلق ضلع مرادآباد از ارباب علم و فضل و عرفان ست و از مریدان و خلفاء خاص حضرت مولوی عبدالرحمان مدت العمر در لکهنو بر مزار نوربار مرشد خود بسر برده و نور مطلق شرح رساله کلمة الحق پیر خود بکمال متانت بحیطه تالیف در آورده باجمله در تشرع و تورع و تجرید و تفرید فرد بوده و در اواسط مائه ثالث عشر عروج بسمت علیین نمود .... ه

مسکین کسیکه وصل ترا آرزو کند	با خاطر شکسته بجور تو خو کند

نور مولانا نور که در زی درویشان عمر بسر برده و بکلام نورانی دل و دماغ مستمعان روشن کرده ه

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش	که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

نور میر نور الله رازی از بزرگنشان عهد شاه طهماسپ ماضی بوده و بمجاورت مزار حضرت عبدالعظیم انوار فیض میربوده ه

دست رقیب داشت بدست آن نگار مست	خندان بمن گذشت مرا گریه داد دست

نور نور علی شاه اصفهانی درویشی بود باحسن و جمال و فضل و کمال از مریدان شاه معصوم دکنی که در عهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت و ارشاد گشاده و از سحر بیانی و چرب زبانی او خلقی انبوه سر بر خط عقیدت و ارادتش نهاده و در اکثر بلاد ایران خلفا و نوابین خود برای تلقین طریقهٔ عرفان و توحید و جلب قلوب خواص و عوام بسویش فرستاده و بکوشش آنان جمعی کثیر ربقهٔ انقیاد و اعتقادش بر رقبه دل نهاد بدرک این ماجرا فرمانروای آنجا بصوابدید علمای اعلام از فتنه و فساد عاجل و آجل اندیشید باخراجش از مملکت خود حکم داد و وی باتبعه و لحقهٔ خود بعراق عرب رو نهاد و دران

مرز و بوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرز و بوم گذشت ؎

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد	برداشت زرخ پردهٔ و در پرده نهان شد
برخاست ز صحرای عدم گنج معانی	چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم	تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
میخواست که خود را بنماید بخود آن یار	گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد
آنچنان صید ضعیفم که گر افتم در دام	عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد
زبس برخیزم و افتم براهش	نه ستم می توان گفتن نه هشمار

نور نور محمد دهلوی با بیاری طبعش زمین سخن را تازگی دلنوی ؎

ای زلف مسلسل که طراز سر و دوشی — تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعراء عهد شاه عباس بود و بدیهه گوئی دلها میربود ؎

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم — چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعر نیست که از سرزمین هرات سر برداشته و ظرافت و مزاح بر مزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و بشیمهٔ خوشطبعی نقد جان عزیز باخت ؎

جان را فدای لاله عذاری نساختم — ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما بسقائی و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها بوده در بیوت ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت ... ؎

چنین کز بهر قتلم تیغ کین آن تندخو بسته — سرم را زود خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوستر و علماء نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومة لاهور مامور

نتائج

نتائج

نتائج

نتائج

ابن بابویه ... صوفیت ... بجو ... نتائج ... اعتقاد ... بالحاد ... محل تامل

گردید و برخلاف عقیدهٔ صائبهٔ خویش پردهٔ تقیه برانداخت و بتالیف مجالس المومنین واحقاق الحق پرداخت و بعد سریر آرائی نورالدین محمد جهانگیر بادشاه بحضور شاهی رسید شاه از مذهبش پرسید وی خود را سنی المذهب وانمود بادشاه گفت که اگر قاضی دروغگو باشد در حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجبی است هماندم فرمان شاهی نفاذ یافت که او را تازیانهٔ خاردار زنند و حسب فتوی خودش معذب کنند قاضی بضرب سه تازیانه بیهوش افتاد و بهمان صدمه در سنه تسع عشر و الف بموکلان قضا جان داد نعشش در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین عهد مقلدان و معتقدانش بر قبرش گنبدی رفیع و بقاع منیع برآوردند.......ه

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست — من خاری ازان بادیه‌ام کین شجر اوست
بر مائدهٔ عشق اگر روزه کشائی — هشدار که صد گونه بلا ما حضر اوست
وه کین شب هجر تو بر ما چه درازست — گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرهاد صفت اینهمه جان کندن نوری — در کوه ملامت بهوائی کمر اوست
خویش پریشان شده با تو نگفتم نوری — آفتی این سر و سامان تو دارد در پی

نوری میرزا نوری اصفهانی مستجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود ه

ز شرم وعده خلافی مکن کناره از من — نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من
پیش هر موی تو ام عرض نیازی دگرست — من بغل باز کنم چون تو کمر باز کنی

نوری نوری بیگ خان از خطهٔ لاهور ظهور نموده و معاصر نقی اوحدی بوده ه

اظهار مهربین من گرد سر گشتش — خود بر میان قاتل خود تیغ بسته‌ام
چنان با غیر گوئی آشنائی — که بی او در خیال من نیائی

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود ه

بر دور رخت خط بود آن هاله کشیده — یا دود دل ماست بخورشید رسیده

نوید میرزا غلام علی بیگ اله آبادی که بزمان نظامت نواب امیرخان بهادر عهدهٔ کوتوالی اله آباد داشت و نواب ممدوح کار عدالت و قضا هم ایامی چند بدو ملاش گذاشت
ما بندگی مغبچه بسیار کرده ایم ‌‌‌‌ شد مدتی که دختر رز بار کرده ایم

نوش منشی گنج منوهر لال خلف الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل پدرش بعهدهای جلیلهٔ این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعهدی نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه دام اقبالها بکارپردازی آستانهٔ دولت جناب ممدوحه سرمایهٔ تفاخر اندوخته و بعطای پالکی و مالای مروارید و فیل و خلعت فاخره چهرهٔ امتیاز افروخته پس ازانکه نواب سکندر بیگم صاحبه خلدنشین کارگذاری و خیرخواهی و انتظام مهام متعلقهٔ او دریافته ازانجا برداشته بخدمت عهدهٔ جلیلهٔ نظامت مشرق افراختند و بدادن سراپای گرانبها و یک زنجیر فیل و پالکی و گماشتن در جلو چوبدار و نقاره و نشان و دستهٔ سواران نواختند بالجمله نوش سراپا هوش که عمرش درین حین بست و یکسال باشد سرمایه دار استعداد خداداد است و صاحب هرگونه رشد و رشاد ازین پیش بمیرمنشی گری نواب سلطان جهان بیگم صاحبه مامور بود حالیا بعهدهٔ بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی نمود بکسب علوم ادب از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص و مولوی عبدالله مفتی ریاست و مولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیامرزاد پرداخته و باصلاح شرفای خدمت جناب والدی دام ظلهم زانوی ادب ته نموده سر مباهات بر آسمان افراخته در خط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم و در شکسته منشی احمد علی بوهره که درین نزدیکی وفات یافته استادش و شوق تحصیل کمالات و تکمیل ذات از روز ازل همزادش ازینجاست که باکتساب علم و هنر اشتغال دارد و با وصف شغل ملازمت بتقاضای فطرت سررشتهٔ تحصیل این گوهر شریف و جوهر لطیف از دست نمیگذارد در نثر طرازی و انشاپردازی که طرز تازه و روش دلکش گزیده اداهای دلربا و کرشمهای دلاویز

وشیوهای شیوا بر روی کار می آرد والفاظ شگفته ومعانی سیراب وترکیب دلنشین
وبدیع بکار می برد این ابیات تراویدهٔ کلک نادره نگار فصاحت بار اوست ؎

چون نگهداریم در دل عشق پنهان ترا ‌ ‌ ‌ اشک بیخود میچکد از دیدهٔ یاران ترا
دل فرو ریزد چو گل از شاخ گل بالای هم ‌ ‌ ‌ گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا
ای تغافل پیشه جلادی بدان در کیش عشق ‌ ‌ ‌ جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا
شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان ‌ ‌ ‌ گر تبسم بشکند مهر نمکدان ترا
چشم قلزم ریز توای نوش بخشد مایهٔ اشک ‌ ‌ ‌ چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا
تبسم گل خندان به گلستان دریاب ‌ ‌ ‌ ز بلبلان بره برق آشیان دریاب
درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست ‌ ‌ ‌ برو بمنزل جانان و آستان دریاب
مرا که ساختم از جان و دل نشان اینک ‌ ‌ ‌ بناوک نگه ای ترک تیرکمان دریاب
تو و حریف و دلم سوختن بحسرت چند ‌ ‌ ‌ اگر نه وصل بیک بوسه میتوان دریاب
زلال خضر و نمردن چه حرف باشد نوش ‌ ‌ ‌ جمال یار ببین عمر جاودان دریاب
ز کشتگان غمت جا بجا نشان باقیست ‌ ‌ ‌ گذشت قافله و گرد کاروان باقیست
تنم بخاک برابر شد و هنوز هوس ‌ ‌ ‌ بدیدن رخ زیبات همچنان باقیست
بزم عیش صلا زد بعالمی و زمن ‌ ‌ ‌ بسهو نیز نگوید که هان فلان باقیست
دمی بانیست ز رفتار ای فلک امشب ‌ ‌ ‌ میانهٔ من و آن زلف و آستان باقیست
دلا منال ز ناپرسی زمانهٔ دون ‌ ‌ ‌ امیر ملک فلک جاه قدردان باقیست
جفای من نبود حد آسمان ای نوش ‌ ‌ ‌ مدار باک که نواب مهربان باقیست
ز اندازِ خرامش مستی بیمانه میخیزد ‌ ‌ ‌ برای هر قدم میخیزد وش مستانه میخیزد
ندانم تا کدامین شمع روشن شد زمیان محفل ‌ ‌ ‌ که هر کو می نشیند بعد ازین پروانه میخیزد
نیاید غیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم ‌ ‌ ‌ ز هر حرفیکه بنجم جلوهٔ جانانه میخیزد

[illegible]

نگهدارد خدا از چشم بد آن خوش طلعت را
بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل
اگر سویش ببیند دوست دشمن میشود در دم
خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد
باندازیکه بدمستی برون آید ز میخانه
بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را
ای نگار نازنین از من حذر کردن چه بود
سوز عشقت گرنمی باز اشک و خون بگذاشتی
نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته ام
ایکه گفتی من نیم بیرحم و گفتم هان نه
در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب
دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست
ذوق درد عشق را دریافتی شاید که نوش
دمی که بحرفی بر در طرز کلامش نگر
در فن صید افگنی کاکل او یکفنی ست
نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین
ز اثر مخا ناصحا بندهٔ عشق ست نوش
اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار
منت نه پذیرم ز خضر هم ز مسیحا
معشوق بناز ست و محبت بتقاضا
یاران بکمینند و می عشق رسا تر

نشیند گر پری در سایه اش دیوانه میخیزد
بکف شمشیر و دامن بکمر مردانه میخیزد
نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد
هوای وصل لیلی از دل دیوانه میخیزد
نگه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد
که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد
تشنهٔ دیدار را او را ز نظر کردن چه بود
حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود
مطلب تو از چراغ پند بر کردن چه بود
باز عاشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود
سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود
بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود
ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود
جان که به تن در دمد لطف پیامش نگر
جان و دل عالمی بستهٔ دامش نگر
حرف ز محشر مزن طرز خرامش نگر
بر سر کوی بتان جای و مقامش نگر
این یوسف کنعان بته چاه نگهدار
یا رب بدر و نم غم جانکاه نگهدار
رسوا نشوی خویش از ان گاه نگهدار
رازیکه بدل هست ز افواه نگهدار

خونم بجگر است ز دمسردی واعظ — یارب تو ازین آفت ناگاه نگهدار

خواهی که شود نوش گرفتار ادایت — از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

جان میرود ای ناله ز دنبال روان باش — وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش

زخم جگرم آمده مشتاق بناسور — با طرهٔ دلدار بگو مشک فشان باش

هر آبله کز سوز غمش در دل ماهست — ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش

عیشی بجهان چیست همین بوس و کنارے — معشوق بدست آور و از عشرتیان باش

گر زهر بخشی بخورم گر برود جان — ور باده دهی خوش بزنم گو رمضان باش

جویند بمحشر اثر از دلشدگانش — سرکش ز میان همهای نوش و نشان باش

قاصد آمد ز بر یار بدیدن رفتم — مژده آورد ز وصلش بشنیدن رفتم

خدمت عشق ز من هیچ نیامد زین شرم — آب گردیدم و اینک بچکیدن رفتم

مرحبائی بزدم درد به پیشم آمد — آمد آرام به پیشم برمیدن رفتم

نوش اندازو ادایش چه متاع نادر — سودا ز من ز دل و جان بخریدن رفتم

رخش کرد شامم سحر کیست این — غمش کرد خون در جگر کیست این

ز جولانی برق رفتار گرم — بیفگند در جان شرر کیست این

چو بگذشت در بزم پروانه را — بزد شعله در بال و پر کیست این

بعیاری نرگس پرفنش — بیفتاد کامل هنر کیست این

ببزم غمش خاطر درد نوش — زند می ز خون جگر کیست این

ز خورشید عارض او بسوخت — نگاهی بچشم قمر کیست این

دل خسته از داغهای غمش — بهم بست گلها بسر کیست این

دل نوش یارب ربود از میان — باندازتاب کمر کیست این

دیگر

دل نثار عشوهٔ ابروی تو / دین فدای کاکل هندوی تو

رونق بازار بابل بشکست / توتیای نرگس جادوی تو

بلبل گلزار رخسار توام / آشیانم حلقهٔ گیسوی تو

من نه تنها از اسیران توام / هر دو عالم بستهٔ یکموی تو

نی شناسم خلد و نی باغ ارم / جای خود خوش کرده‌ام در کوی تو

این گدای درگه تو نوش نام / میرساند تحفهٔ جان سوی تو

کو جذبه‌ای دلبر زیبای مدینه / سودای خود ساخته سودای مدینه

گل حسن فروش ست بگلشن سر شاخی / هان جلوه‌ای روی دلارای مدینه

ذوق خلش خار که اندر ره عشق ست / دل میکشدم جانب صحرای مدینه

جان باختنم در ره جانان هوسی هست / جوشی بدل ای جوش تمنای مدینه

وابسته بتو هست علاج دل شیدا / هان جنبشی ای لعل مسیحای مدینه

دیرست که در عشق گلستان حرمش / داغم بجگر سوخته سودای مدینه

ای نگاه آرزو محو تماشای که / حیرتی جلوهٔ حسن دلارای که

نعل در آتش ز سودای تو باشد عالمی / ای پری رو زیب آغوش تمنای که

تو کرا ای دل از جهان بگسسته یکسر بگو / بستهٔ زنجیر گیسوی سمن سای که

چشم میپوشی ز دیدار پریرویان دهر / در کمین دیدن رخسار زیبای که

می پرد آغوش بر سرو سرافرازت مرا / ای گل غنچه دهن شمشاد بالای که

من مریض عشقم و گاهی نمی پرسی ز من / جان فدایت ای جهان جان مسیحای که

نی ترا در دل قرار و نی ترا در دیده خواب / دل بسودا دادهٔ زلف چلیپای که

چشم بر در بینمت چون حلقهٔ در دائما / گوش بر آوازهٔ پای چشم آرای که

عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود / میچکد از شیوه‌های تو که رسوای که

شد سپیدم زانتظارت چشم و روزم شد سیه
نوش گشتی ترش رو از شهد وصل حور خلد
در حسرتت خون میخورم غنچه دهان کیستی
گر دلبر من نیستی دل بردی از دستم چرا
گر داشت یوسف این ادا ای غیرت ماه وز کا
رسوا بعالم گشته از ننگ خود بگذشته
با ما غرور و سرکشی با مدعی لطف و خوشی
غازه بر رو پان در دهن سرمه بچشم نرگسین
از لب ترا ریزد شکر ای دلبر شیرین ادا
خواهم ترا در بر کشم بر روی تو بوسه زنم
ای نوش بنگر قدر خود در کوی و الا جاه ما
کار نکشود ز درمان مسیحا یا رب
این زمانیکه مرا دسترسی بر صهباست
جور و بیدادگری شیوهٔ محبوبانست
وا دریغا که بشد قافله و پس ماندیم
این زمانیکه سرشست مرا بر زانو
حور خوبست ولی نوش بگو زاهد را

ای پری رشک قمر خورشید سیاهی که ر
چاشنی گیر لب لعل شکر خاے که ر
اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی
گر تو نه تیر افگنم ابرو کمان کیستی
حسنت بر داز حور دل از دود مان کیستی
بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی
تا زم بنازت ای پری نا مهربان کیستی
خاطر بوصلت میکشد بخود از آن کیستی
نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی
اندر کمر دستت کنم نازک میان کیستی
از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی
حالیا زان لب جان بخش شفا بایستی
ابرو گلزار و بت ماه لقا بایستی
لیک هم مهربان و از جفا بایستی
بهر آگاهی ما بانگ درا بایستی
فرصتت با دلبر ما چه بما بایستی
بهر دل بردن ما ناز و ادا بایستی

نوید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاشش
سخن فهمان را اتفاق از وطن بر خاسته در خطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع
و ثمانین از مأیهٔ ثانی عشر ازین عالم رخت بربست

بود درگاه عشق این ره مگردان از سجود اینجا
سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا

ندارم خواب تا از یار پهلویم تهی مانده — خوش آن شبها که آرام دل من می غنود اینجا
چنان در کلبه ام پیچیده بوی زلف مشکینش — اگر آید کسی در روز داند شب که بود اینجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی افتد — بغیر از کاروان غم نمی آید فرود اینجا
نوید از خانقه طرفی نه بست آمد بمیخانه — گره از خاطر محزون او آخر کشود اینجا

نوید نور الدین ودر آفتاب عالمتاب نویدی بیاید نسبت از خاک پاک دهلی سر کشید و بعد کسب فضائل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیرخان بهادر انجام گردید و بتوجه نواب قدرشناس بذروهٔ افسری جواسیس سلطانی رسید ودر زمان ماموری عمدة الملک بصوبه داری الهآباد در رکابش بدانصوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت در سخن فهمی و سخن سنجی طبعی رسا داشت ودر اواسط مائهٔ ثانی عشر دار فانی را گذاشت سه

اگر نیست با عاشقی خو مرا — چرا می تپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته ام — خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه ام دل ز جا میرود — که جا نیست در خاطر او مرا
دل و دیده از گریه ام تازه ست — خوش آمد هوای لب جو مرا
دوش سر دادم بگویش های های خویش را — بید ماغ از ناز کردم میرزای خویش را
میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا — میزنم در دامنش دست دعای خویش را
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسی — یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
مدتی شد کس نمی آید ز شهر آن نگار — قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نویدی شاعری دشوار پسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بست و نه غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام مالایلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جمل در یکی از مطابع شهر لکهنو در سنه سبع و ستین از مائهٔ ثالث عشر مطبوع گشته وظاهر این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن و نگارستان سخن ست ودر سخن سنجی و نکته پردازی

ما هر فن از غزل متروک الالف اوست

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر — گردید ز خورشید رخت دیده منور
در نظم نویدی نبود هیچ قصوری — بشکست ز در تخنش قیمت گوهر

ولهٔ متروک الباء الموحده

خال و خط جانفزا تو داری — در دهمه راد وا تو داری

ولهٔ متروک الدال المهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب — روی از مبتلای خویش متاب

ولهٔ متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد — چون حسن بتان وفا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب — سوز من مبتلا ندارد

ولهٔ متروک الواو

تا ز غم خالی کنم یکدم دلی — ای رفیق ا[illegible] باده پر کن جام را
مغتنم باید شمردن همنشین — صحبت رندان در[illegible] شام را

ولهٔ متروک الیاء التحتانیه

رو نمود آن مه سپهر جمال — شکر صد که دست داد وصال
راحت و محنت جهان بهم است — وصل را هجر و هجر راست وصال

نویدی طهرانی که مولدش بلدهٔ ری و منشاءش طهران است لهذا بعض او را رازی و برخی طهرانی نگاشته و شاه طهماسپ صفوی پرا و نظر التفات گماشته او را از خاک برداشته

آشفتگیهای دلم هرگه بیادش میرسد — دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد
هر آین بار خواهد گشت هجر یار میدانم — نخواهم برد جان از دست او این بار میدانم

نویدی

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر — بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان رسیده

ای دلم دور از تو در آتش بود دیده خون فشان — میتوام در آتش و آب آشکار و نهان

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکرها مرقوم و مسطور اند یکی از آن که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبهٔ والده شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی در همین مقام مذکور ۔

نهانی اصفهانی که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ؎

از هر دو طرف مطلب با زلف نگار ست — در مذهب ما سبحهٔ و زنار نباشد

نهانی اکبرآبادی والدهٔ محمد جعفر اکبرآبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاه مادرش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ؎

روز غم شب هر دو بی آرام پیدا کرده ام — درد مندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقهٔ خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگهٔ نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ؎

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پریرو را	چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را
قدم بخانهٔ چشمم بنه که جا اینجا ست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجا ست
شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد	روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد
نه بهر درد من این دیده خون فشان بستم	نظر بغیر تو حیف ست من از آن بستم

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیان ست و این راز نهانی از خطهٔ کرمان ظاهر و عیان ؎

اگر چه مهر تقدیر لایزال بر آید	بماه من نرسد گر هزار سال بر آید

ولها قطعه

آه زین شاعران نادیده	که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند	رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار	سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش حدید و حافظه اش قوی ست

سوختم از عشق و خواهم بهجر دیگر سوختن	همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن

نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و با نشا نظم فصیح و نثر بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علی شاه آخر شاهان ملک اود بعهده دیوانی ممتاز بود بتجرد مشربی و آزاد مذهبی عمر بسر نمود دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان و غیر آن یادگار اوست و برین تاریخ عزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه اود در میزان التاریخ آن خوشگوست

افتاد حکیم از مناصب	تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر	سه مرتبه نصف نصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد و بی صفر شد	در حکیم از حا و کاف و یا و میم
پای او آمد ز عبرت زیر سر	اندرین شکل ست تاریخ حکیم ۱۲۴۰

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی	که عرفی نام او باشد تو معروف سخندانی
نظیر فکر والایت بخاقانی چسان گویم	تو خاقان ابن خاقانی گدائی بود خاقانی

نیازی بدخشی قالب سخن را بلطائف نکات در بر جان بخشی ست ۵

رباعی در وصف سیدی

فرزند رسولی تو و من امت تو	ملت نبود مرا بجز ملت تو
از گرمی آفتاب محشر چه غم ست	گر جا بودم بسایهٔ دولت تو

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد	وز کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد
ماموری کم از خودی چرا باید بود	یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی میر محمد سمیع سخنوری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی رسیده اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ بهمرسانید و زانوی تلمذ بحضورش ته نموده بحصول این تخلص سر فراز گردید ۵

مردم و ننشست از پا آه غمناکم هنوز | دود می خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی میر محمد یوسف از امیرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

ایدل حشم و حشمت سلطان گذرد	روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش و غنیمت شمر که هر کار که هست	آسان چو بخویش گیری آسان گذرد

نیر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خوش تلاشان معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست ۵

طپش دل مرا خبر کرده ست	نیر امروز یار سے آید
سینه چاکم بگلعذار قسم	داغدارم بلاله زار قسم
بوسه از گلعذار میخواهم	غنچه یادگار میخواهم

نیر میر زین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

نیر و جودش از ازواج ما ز ندران تافت و وی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده بخطاب شجاع خان سر فرازی یافت ؎

در پرسش من بروز هجران   غیر از شب تار ما نیامد

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که بتابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را تازگی و نورسی حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر عم زاد خود اسد الله خان غالب در طبع رفیع و نظم بدیع فائق برا تراب و اماثل هرچند حال و قال این سنجیده مقال در شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازه خود بجناب ابوی دام ظلهم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر و انشادش زبان خامه و خامه زبان زبان کشاد ؎

هر نفس تازه سپاسی بزبان می آید   که غمی تازه نوازندهٔ جان مے آید
مگر از شورش پروانه دلے پر دارد   شمع در بزم طرب اشک فشان می آید
بدرون خستگیم بیشتر ست از بیرون   که فزون تر دلم از لب بفغان می آید
ز آمد و رفت نفس در گرو نقصانیم   میرود هرچه زکیسه همان مے آید
کشتهٔ مهر و وفائیم علی الرغم رقیب   مژده اے دل که خدنگش بنشان می آید
سادگی بین که عبث طرح بنا میریزیم   سر راهیکه ازان سیل روان مے آید
چهره افروزیت هوش ربا را نازم   ساقی باده ده باده ستان مے آید
نیش یا دِ مژه در رگ جان میخلدم   زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید
بلبل ار فاخته گردد نتوان داشت شگفت   که بگلگشت چمن سرو روان مے آید
بو سها بر قدمش زد لب عیسی زان دست   کز قدومش بتن مرده روان می آید
ای اجل مهلت نظاره که اندره خوا ران   میسر ایند که مے آید و هان مے آید

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید
تا سحر راز دم افطار می ناب کشیم
حبذا مدرسهٔ عشق گر آنجا عاقل
غافل از خویش بمرگ پدران می نالند

فصل گل میرود و عهد خزان می آید
کز پی منع صبوحی رمضان می آید
همه را زان رفته اگر هیچدان می آید
خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر
هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید

گر نباشم بدر دوست گدای کم گیر
نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد
زشت دانسته اگر دست کشیدی ز جفا
زخم گر به شدنی هست و نمک پیدا نیست
غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت
گر شمیم سر زلفی بمشامی نرسید
باز ماند اگر این چرخ ملوکب ز روش
گر مه و مهر بمانند ز تابش شب و روز
مادر دهر نزاید پس از سه مولود
گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان
اگر امروز همین چرخ ستمگر نشگافت

در رمیرم بره‌وش بی سر و پای کم گیر
از سر لوح ازل حرف گدای کم گیر
از جفاهای ندانسته جفای کم گیر
مرضی بشیتر انکار دوای کم گیر
از بلاهای شب هجر بلای کم گیر
نسبت جان حزین لطف صبای کم گیر
در تکاپوی عبث آبله پای کم گیر
مشعل افروزی و آیینه نمای کم گیر
مشت خاکی و گیاهی و هوای کم گیر
اشکی و آهی و سوزی و هوای کم گیر
از بسا شور و فغان آه رسای کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیر
از چمن بلبل آشفته نوای کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن
آندم که بخشش چشم و دهان کرد روزگار

روزان بخون تپیدن و شبها گریستن
خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

ناخوانده ترسم افگند ای اشک بازبان
ترکرد نامه را دم انشا گریستن

من مانده محو روی وی و گریه کرده گم
او مانده محو روی من از نا گریستن

مسکین بمایه در تنک آبست لاجرم
آهنگ ماست بر لب دریا گریستن

ریزم دگر بساحل دریا سرشک گرم
کاتش زده بدامن صحرا گریستن

بی گریه به که کور بود چشمها رواست
بر دیدهای نرگس شهلا گریستن

نشتر برم بچشم همانا بحال دل
بی پرده است خلق ز رسوا گریستن

دارد بروزگار تو بر تیرگی مهر
خفاش خنده کردن و حربا گریستن

از تاب روی تست نه از تاب آفتاب
کاغاز کرده دیدهٔ اعمی گریستن

در نظم گریه جائزه گر زانک دهی بچشم
زین بعد ما و از همه اعضا گریستن

زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک
فرسوده شیوه ایست همانا گریستن

کو نوح و کو سفینهٔ او تا کنیم غرق
آمد بدر ز حد محابا گریستن

بهر نثار مقدم او چشم اشکبار
سر کرده شاهوار گهرها گریستن

ای ابر چشم قیس نه خارج از حیاست
بر مرقد مطهر لیلی گریستن

هم چشم غیر گفت مرا و نکرد فرق
از رنجش گداز جگر تا گریستن

از نالهای زار بتابم که دوست را
بیخواب کرده دوش بآوا گریستن

از دیدهای حلقهٔ زنجیر می سزد
بر حال قیس سلسله برپا گریستن

نیّر به پرده داری درد تو داشت سعی
افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش انحرف خوشی کز لطف برابر آوری
خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری

در یافته از خوی تو وز روی و موی و بوی تو
روح اطهری روز ازهری شب عنبری عطر اذفر

موسی ز شمع افروزیت عیسی ز فیض اندوزیت
خضر از ره آموزیت بسپرده بر راه رهبری

بوسد ز والا درگهی دهلیز تو همچون رهی
هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاوری

بگذشتی از عرش برین اندر شب تجلی پرند
جبریل با آن برتری وا مانده از برتری

داری شهی از فرهی تخت از فلک فوج از ملک
وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری

والشمس وصف روی تو واللیل حرف موی تو
والطور طرف کوی تو والنجم تاج سروری

برحسن ابروی و عیون نعت جلی از صاد و نون
وز قاف قرب حق فزون صد ز خاصان برتری

در صحن روضه حور عین بهر قدوم زائرین
گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهری

زایمای یک انگشت شد گشته دو پاره جرم مه
خورشید هم از تیره در باز گشت قهقری

تا زم حدیث نوش را کاندر مذاق شوق ما
لفظش کند گلشکری معنی او جان پروری

هم ورد شو ایمان را اضمان از فتنهٔ آخر زمان
هم حفظ او حرز امان زاشوبهای محشری

وقت طراز معجزه آید ز کلک و محبره
هم صوت عود مزمری هم طیب عود مجمری

چون برده و بانت سعاد از حلیهٔ نعتش گشاد
این نظم دُری دری دُری ز روشن گوهری

ای طرفه فن نادر سخن از فکر من جویای سن
مدحت گر یابی بری گر بشمری نیک اختری

۱۲۹۱

نیر بطبع نکته رس گشته بخسرو همنفس
نبود عجب گر زین سپس با وی نماید همسری

خوشا عهد خود آرائی که از رخ پرده بگشائی
بمشتاقان شیدائی رخ پرنور بنمائی

گر آئی بر سر بخشش گرائی ور ببخشایش
بدلها دردها بخشی بدرد دل ببخشائی

بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل
نماید ذره خورشیدی بسیجد قطره دریائی

گرفت از پرتو رویت ربود از شمهٔ بویت
سحر آیینه سیمائی صبا مشک ختن سائی

ترا شاهان بدل خواهان نکورویان بجان جویان
تو می ارزی بجانانی تو می شائی بدارائی

منم با نالهٔ و آهی فتاده بر سر راهی
که بر اندوه من گاهی نگاه لطف فرمائی

هم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی
ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج بربائی

بعشرت شب نشینانرا بطاعت صبح خیزانرا
جلائی دیده افروزی صفای سینه افزائی

گهی در دل فروریزی گهی از سینه انگیزی
عجم را ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی

بوصف روی رخشانت بحرف موی پیچانت
ورق در اختر اندائی قلم در گوهر آمائی

دهی در چشم میخواران بفصل دلکش باران
بتاک انداز طوبائی برز عقد ثریائی

تو دادی فتنه سازانه تو بخشی جان نوازانه
بترک چشم خونریزی بلعل لب مسیحائی

بذکر تو در افزایش بمدح تو در آرایش
زبانرا لطف گویائی بیانرا حسن شیوائی

خدایا بهر پیغمبر دل وجان غمین نیّر
بعشق خویش بنوازی بحسن خواجه آرائی

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینک افیون وبنگ فکر سبزان معانی تازه می نمود ؎

افیون وبنگ باهم دارند طرفه جوشی
خضری سیاه مستی هندوئی سبزپوشی

حرف الواو

واثق از اصفهان وشعرای موثوق البیانست رباعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم
در عشق تو نی سر ونه سامان دارم

تا دل دارم درد تو دارم در دل
تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق لچهمن لال قوم کایتهه متوطن قصبهٔ ملانوان مضاف بدالامارة لکهنوست خیالش در تلاش مضامین لطیفه روز وشب در تکاپو بوثاقت کلام وطلاقت لسان موصوف وبشیرین بیانی ونکته رانی معروف ؎

شب سوی من راه از غلط افتاد خودکام مرا
برگشت همچون روز من بشنید چون نام مرا

حوران برند کحل بصر از غبار من
گر پا نهی ز ناز بخاک مزار من

کردی از خاطر فراموش یاد ملصد آفرین	ای فرامشکار صد رحمت ترا صد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفای تو	آید بناله کوه جدا کوهکن جدا
نموده سرخ پای آن دل آرا	بناز رم سبز بختی حنا را

واثق میرزا احسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر پادشاه ترک منصب نمود ه

آیینه ایست بر سر راه عدم وجود — هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در روساء شهر موکل سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان سو جد موانی بود و در اواسط مائه ثالث عشر وثوقی بر این دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود ه

بمزارم اگر بر سد مه من ز درون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سر و کار مرا بجز اینکه سرشک چو دانه ز مژه
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
تو به پیش من ابر چه لاف زنی که ندیده گریه زار مرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیدهٔ خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست زاد و بومش قصبهٔ مارهره و توطن خودش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و دخیلان شعر و شاعری با اختر نیکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت ه

آنانکه صید دل بنگاه و فا کنند	ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند
نیست جز بادهٔ شوق تو بمینای دلم	همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

گریه بغائده یاران بهلاک دل من　　کس چه داند که چه بود است تمنای دلم

واثقی

واثقی نیشاپوری که چهل سال مجاورت نجف اشرف نموده پس به تبریز توطن گزیده در سنه اربعین و تسعمائه در زاویه لحد منزوی گردیده

خوبان غم عشق و دل بیداد چه دانند　　بیدادگران قاعده داد چه دانند

واحد

واحد بجای خطی با قتلوا شهرت داشت و از خاک کرمان سر بر داشت گویند که وی هجو کسی موزون کرده بود که در هر شعرش لفظ اقتلوا التزام نموده از آن روز ارباب ظرافت او را با قتلوا الملقب نموده بدین لقب باوی راه مطائبه می پیمودند

برگریه من خنده آن پسته دهن بین　　در خنده آن لب نگر و گریه من بین

واحد

واحد محمد علی اکبر از شهر قم برخاست و در اصفهان بزم سخن می آراست

تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند	شاخ گل بر سر ملائک از غبارم ریختند
دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش	نگهدارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

واحدی

واحدی در طرز سخن پردازی یگانه بود و بعهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهند رسیده ناکام بوطن خود عود نمود

کور میخواهم ز گریه دیده اغیار را	تا نه بیند چشم بد دیگر جمال یار را
واحدی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز	باز عاشق شده جای ای مبارکباد دست
در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یاد ما هرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز	گرچه بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس

وارث

وارث شیخ محمد وارث اله آبادی مرید و خلیفه شاه قطب الدین مصیب اله آبادیست که همراه پیر خود در سنه ستة از مائة ثانی عشر بحج و زیارت گام شمرد و بعد معاودت در اله آباد عزلت گزیده ودیعت حیات سپرد

چون عندلیب گرچه بود ناله کار ما　　آگه نشد گلی ز غم روزگار ما

بچرخ رفت وتا سر داماں او نرفت — گردی که شد بلند ز خاک مزار ما
وارث ز فیض صحبت اوستاد من نصیب — باری رسیده ست بانجام کار ما
برخاستن ما ز درش باعث ننگ ست — بگذار بجای که نشستیم نشستیم

وارث لاهوری جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر بری آورد گوئی که جوهر [illegible] سخن میراث همون برده

الهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را — همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را بوحدت آنچنان حمد آشنا گردان — که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعراء سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خانه بخانه سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده

وارثی را بارها گفتم که ترکِ عشق کن — پند من نشنید چندانیکه دشمن کام شد
بزندگیم کدام آرزو برآورده — که باز روز پسین نخل ماتمم باشی

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده در دور اکبری بشهر دهلی رسیده
چه بیدردانه آهی میکشی ای وارثی هردم — تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیاله تیزفهمی و نکته رسی را بر طبعش حواله خواهرزادهٔ نور العین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف و در عنفوان جوانی بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردید

درچمن دوش بیادِ تو قیامت میکرد — نالهٔ بلبل و فریاد من و زاریٔ دل
گر بمن دشمن جانی ست دلم — چکنم یارِ فلانی ست دلم

وارسته شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک هندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده

کی احتراز ز چشمت دلِ خراب کند — چگونه مست ز میخانه اجتناب کند

دمیکه زینت زین بشوی ز غایت شوق	بپای بوس تو قالب تهی رکاب کند

واسته لاهوری سیالکوٹی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی بسرزمین ایران قدم گذاشت سنی سال درانجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفات کائنات بکمال تنقیح و تهذیب تالیف نمود و باشیخ محمد علی حزین لاهیجی محبتی داشت بنابرین رجم الشیاطین در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرهٔ او بود و آهنگ سخن بدین طریق می سرود

دل ز زلفش مشک چین دارد هوس	این پریشان بند بر مو بسته است
سرو در رقص ست و قمری دست دست افشان چنار	وقت بشکن بشکن تو بست ساقی می بیار

رباعی

از سیرت نواب نامی پرسے	داند همه کس تو از کجامی پرسی
دانی که لئیم ست و خسیس ست و بخیل	بینی ده و فرسنگ چرامی پرسی

وارسته نواب حفیظ الله خان دهلوی بمعاضدت نواب عبد الصمد خان بازوئیش قوی بود

دلم قربان زخم ناوک او	که صیاد من آن ابرو کمان ست

واصفی هروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت از غزل اوست که بسبه بحر آزاتو ان خواند

نرگس جادوی تو آهوی چین	نافهٔ آهوی تو خال جبین
یک سر موی تو و ملک جهان	یک گل روی تو و خلد برین

واصل از سنجیده طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بدهلی بسر نمود

چون بمن نامهٔ آن روشنی دیده رسید	شد روان قاصد اشکم که جوابش ببرد
آنکه یکدم شب هجران تو آسوده نخفت	سر نهد بر دم شمشیر که آبش ببرد

واصل محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده و در سنه سابع از مائه ثالث عشر بعد هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جان بجان آفرین سپرده .....

داد ندسر بمهر بها دولت نیاز — در سر نوشت ما چو نگین جز سجود نیست

واصلی میرزا نور علی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت و با میرزا احمد جعفر خان راغب بعظیم آباد رفته همانجا از جهان رفت

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد		باده ناخورده کشید آه عبث رنج خمار
دیگران را وصل و حرمان شد نصیب واصلی		ای فلک از کجروی های تو صد فریاد و آه

رباعی

ای واصلی از جهان فانی رفتی	محروم ز وصل یار جانی رفتی
درد که ز نخل زندگانی ثمری	ناخورده بعالم جوانی رفتی

وافی محمد طیب کشمیری طیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری ست

فضای آسمان بتابی دل برنمی تابد — بحشر گشته نازت تا چو شمع تپید تنها

وافی محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواحد در اصل از کاکوری والکنون متوطن اله آباد ست و خورشید لقا ماده تاریخ میلاد آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او و در سرکار روسا او دبعهد های جلیله ممتاز بودند والد و اعمام ذوی الاحترامش در ایام صبا او از ین دار ناپایدار ارتحال نمودند و وی در ظل عاطفت خال خوشخصال خود مولوی و هاج الدین حید سجاده نشین مولانا محمد برکت اله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه وسلم و والدی مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصهٔ رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی معلی مسمی بگلدسته نگاشته و بجائزه اش از سرکار انگریزی جائزهٔ وافی برداشته از مدتی سرکار آصفجاهی حیدرآباد بعهده

سررشته داری محکمهٔ عدالت خاص سرفراز ست و در اقران و امثال معزز و ممتاز ست

تهی کردم از باده مخمخانه را ‌‌ چو من کس نه پیمود پیمانه را

درافتاد با طرهٔ پرشکن ‌‌ بنازم زبردستی شانه را

مرا شمع روی تو باید نه گل ‌‌ بگلشن چه کارست پروانه را

نترسد دل من ز طوفان اشک ‌‌ چه باکست از سیل ویرانه را

خنده در زیر لب از شرم بدزدد چمن ‌‌ غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا

دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم ‌‌ نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا

دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب ‌‌ دود آهم گذرد از سر طوبی امشب

همکنارست بمن آن مه زیبا امشب ‌‌ آفتابست مرا ساغر صهبا امشب

وعدهٔ وصل بفردای قیامت کردی ‌‌ باشد ای کاش همانا شب فردا امشب

تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن ‌‌ هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب

از خیال رخ آن شمع شبستان وافی ‌‌ رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب

آمد آن شیرین ادا تلخی ز غم دید و رفت ‌‌ گریه سر کردم تبسم زیر لب دزدید و رفت

دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر ‌‌ جان برلب آمده همپای او گردید و رفت

شمع آمد تا کند با گردن او همسری ‌‌ دید چون صبح بیاضش دم بخود دزدید و رفت

نامش بزبان باشد و غائب ز میانست ‌‌ این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست

هرچند مکان بهر مکین ست و لکن ٭ ‌‌ عمریست که در دم بجگر هست و جگر نیست

عشق آتش زد نه تنها در دلم ‌‌ شمع هم می سوزد و پروانه هم

نی همین باغست بر من چون قفس ‌‌ تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم

وافیا از جلوهٔ آن نازنین ‌‌ کعبه هم آباد شد بتخانه هم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم ٭ ‌‌ گر دیدم اشک از همه اعضا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع	یا سوختیم بداغ محبت یا گریستیم
وز یاد رخ و کاکل دلدار نشستیم ❖	گاهی بسحر گه بشب تار نشستیم
پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز	هر بار ز طپان خیزم و هر بار نشستیم
وافی همه جا شمع رخش شعله فشان ست	بر طور چرا طالب دیدار نشستیم
من نمیگویم که خود موی میانش دیده ام	زان کمر افسانهٔ خواندند باور داشتم
تا ز من بازار عشق خوبرویان گرم بود	رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم
یاد ایامیکه وافی بوده ام سرمست شوق	دست در دست سبو چشمی بساغر داشتم
سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم	سخت تر داد جوابیکه پشیمان گشتم
سر و سامان من این بس که بسودای جنون	از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتم
وافی از سوز غم عشق بقول شافی	همه تن داغ شدم سرو چراغان گشتم
نگاهش نه تنها دل ما شکسته	که این تیر فولاد و خارا شکسته
نمیخیزد از مستی بوی زلفش	نسیم سحر شد چو من پا شکسته
نه تنها رخش دل شکسته ست وافی	لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

حاتم

وافی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد در غزل وافی و در مرثیه حاتم تخلص می آرد ؎

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست	نبرم نام حدیثی که در و نام تو نیست
در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست	من کجا و سر سودای تو سودائی هست

واقعی

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه عز امتیاز داشت و به بندش مضامین واقعی و غیره واقعی همت میگماشت ؎

نه بر جبین تو از روی نازنین پیداست	که بحر حسن تو زد موج اینچنین پیداست
هنوز از می نازت نشئه در سر	نه سرگرانی ای ترک نازنین پیداست

بہ احتیاج بماہ نو است در شب عید   ترا کہ ماہ نو از چاک آستین پیداست

واقفی

واقفی شاہ قاسم دولاوی طب آبادی از سادات عالیہ درجات عراق ست
واقف طرز خوش نظمی مضامین وصال و فراق ست

من کشتۂ آن شوخ کہ در قتل اسیران   از نعل فرس تا بہ رکابش ہمہ خون ست
باغبان عشق را پیش از بہار آرزو   میوۂ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد
سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست   واقفی وار سگ کوی ترا بندہ شوم

والا

والا محمد علی میرزا خلف الصدق فتح علی شاہ قہرمان ملک ایران ست در شجاعت
شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان و حسان ......

عمر بپایان رسید بار نشد یار ما   آہ ز عمر کم و حسرت بسیار ما
شکوۂ شام غمش گفتم بمحشر سر کنم   ساعتی افزون نبود آنہم بصد غوغا گذشت
یکدو روزی بیش و بیش بد ورنہ از دور سپہر   بر سکند ... نیز بگذشت آنچہ بر دارا گذشت
چہ غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاہ   گواہ ما بقیامت غرور قاتل ماست
پسندم ہرچہ صیادم پسندد   جز این کز دام آزادم پسندد
من از دل و دل از من دیوانہ گریزان   دیوانہ ندیدم کہ ز دیوانہ گریزد

والا

والا مرتضی قلی بیگ بہندوستان رسیدہ بملازمت والای نواب سربلند خان سربلندی
یافت و در آخر عمر بملک بنگالہ شتافتہ از انجا بعالم بالا شتافت ....

در سینہ ام ز جور تو ظالم دلے نماند   جز بیدلی بمزرع من حاصلے نماند

والہ

والہ خواجہ نور اللہ کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست و بر شاہدان نکات و
دقائق والہ و حیران

ببوی زلف یار آید دل بدنبال صبا رفتی   برنگ نکہت گل در ہوایش تا کجا رفتی
رخ است آتش طور و ید بیضا بود دستت   مسلم دعوی خوبی ہمہ اعجاز می آید

نمامی

والہ جالابادر تمسنا شیرازی بودہ ودر خوشنویسی شاگردی میر عماد اختیار نمودہ در عہد شاہجہان بادشاہ رخت بہند وستان کشید و بقیۂ انفاس مستعار ہمین جا بعیش و عشرت گذرانیدہ

فصل گل داد فراغت زمی ناب دہید ۔ نخل عشرت بنشانید وزمی آب دہید

نمامی

والہی خواجہ عطا از خواجہ زادگان دار العلم بخارا ست و بہ جمال عرایس علم و فضل والہ و شیدا طبعش بر نظم خیلی قادر و فکرش پیوستہ در تلاش مضامین تازہ و نادرہ

زچاک سینہ بناخن دل حزین کندم ۔ جدا چو گشتم ازان مہ دل اخنین کندم

نمامی

والہی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را بمخ معانی می آگندہ

مجنون بگوشۂ زجفای زمانہ رفت ۔ دیوانہ اش مخوان کہ عجب عاقلانہ رفت

نمامی

والہی کرہ جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیارست ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ ہ

سوخت ما راغم عشق تو چنان کز حیرت ۔ دو زخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

نمامی

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پروریست و در انتظام ملک نظم بر ناظمان زمانش ریاست و سروری

ہر بوسۂ او تشنۂ بوس دگرم کرد ۔ فریاد کہ این آب نمک تشنہ ترم کرد

نمامی

وامق در اصل از عبدۂ اصنام قوم کھتری بود و مرفہ الحال اوقات بسر می نمود ببرکت صحبت مولوی عبد اللہ ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوٹی بشرف اسلام مشرف شدہ بہ اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت اورنگ زیب عالمگیر بادشاہ سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امراء سلطنت در دربار شاہی می شتافت آخر کارخودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر فارسی بطرز جدید چنان خوب انشا می نمود کہ عالمگیر بادشاہ زبان باحسنت و آفرین

می کشود در جوانی میل بشعر و شاعری داشت بعد از ان بافادهٔ علوم و فنون طبیعت گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث و اربعین و مائة و الف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت ؎

از تپش آسودن دل شاهد مرگ دل ست — نبض از جنبش چو آساید رگ خواب فناست

محتسب می کشی از دست تو مشکل شده است — شیشهٔ می ببغل آبلهٔ دل شده است

واهب بخاری مردی بود قابل و بسرور نشأهٔ سخن خوشدل ...... ؎

چشمی که بود محو تماشای جمالش — حاجت نبود تا بدم صبح چراغش

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم خواجه تاشی و اتحاد زمانی ست یعنی هر دو مدتی ملازم میرزا عبدالله لاهیجانی ؎

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شوی	تا تشنگی بسان عسل شان خویش را
تا مدام راز گل داغ جنون مهر کنید	تا ندانند که این محضر رسوائی کیست
نگذاری دل بخم کاکل و آن زلف سیاه	که بلائی بقفا و ستمی در پیش ست
بمرگ داغ نشیند دلی که پر خون نیست	بقید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست
بزم یکجهتی غیر شمع و پروانه	دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست
پای زسر کوی تو ناکام بکعبه	میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت
بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم	بلبل از گل گلهٔ کرد که بیهوش شدم

وجد محمد امین نام داشت و بسخن سرائی شائقان را در وجد و حالت میگذاشت

رباعی

هیچاره دلم که درد فرقت دارد	در عشق بتان تاب مشقت دارد
از هجر نشد کباب از رشک نسوخت	یک قطرهٔ خون اینهمه طاقت دارد

وجدان قاضی زاده بود و مضامین وجدانی موزون می نمود ؎

حاصل زندگی ما سخن رنگین ست — آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

وجدان

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بود و بروشنی وجدان نکات و دقائق استنباط مینمود ؎

خرقهٔ چاک چاک زنده دلان — آرزوهای مرده راکفن ست
عینک با نتظار تو با دیده یار شد — چشم سفید گشته براهت دو چار شد
غفلت کج نظر این فائدهٔ دین باشد — چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

وجهی گرد علی اکبر بیک ولد محمد صالح بیک اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی ست ؎
حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن — باطنی دارد محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که یار آید و نوروز کنیم — از آتش شوق سینه پر سوز کنیم
برگرد سرش چو گردش لیل و نهار — روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

رباعی

در بزم جهانست هر کسی را کاری — رندست و شراب خانهٔ خماری
زنار پرست و حلقهٔ زنارے — وجهی و غمست هر گری و بازاری

وجهی هروی مولد و تفرشی من المحتد ست از وطن بهندوستان رسید و در شعراء عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم — جان را بلب باده پرستت ندهم
ای دربی دل فتاده برگرد که من — صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی بآبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش اخضرت و شادابی ؎

آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن — زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری درستی خط شکسته را از خامه اش دستیاری آئین زیبست

نام وجدان

از قصیدهٔ اوست که سراسر یکدست است

او جوهر عالم همه عالم عرض او — یارب بکه نسبت دهم آن جان جهانرا
بر لب نرسیده است سوال از دل سائل — بخشید با وحاصل صد معدن وکان را

وجیه میان وجیه الدین در احمد آباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت وبا شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت

زابری کز نمودش بر زمین رحمت فرو ریزد — چو بر کشت محبت بگذرد محنت فرو ریزد
ز بستانم که باشد آرزو دیم میوهٔ رافت — ز نخل او بدامان طلب آفت فرو ریزد

وحدی خراسانی از قدماء سخنوران است واز فصحا وبلغاء زمان است

گشته ام پامال از آن خالی که بر رخسار اوست — آفرین بر صانعی کاین نقطه پرکار اوست

وحشت محمد شاه خان نام داشت ودر خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود وکمال تبحر بر نکته رسی ومضمون ایجادی خود می نمود از پنداری که داشت شعر خود بیش در دم خواندن عار و ننگ می انگاشت وبر سخنوران دیگر زبان بایراد میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را ع چیزی که ندیدنی ست آنهم مائیم + لغو قرار داد که منجمله چیزهای نادیدنی قبل زمان ست پس قائلش بقول خود همانست بالجمله وحشت عمر دراز یافت ودر سنه بضع واربعین ومائة والف ازین وحشتکده بدار القرار شتافت

مگر آئینه دار مهر رویت شد بر و در و شم — که همچون ماه نو بر خویشتن می بالد آغوشم
بسکه در دل هوس سرمه نگاهان دارم — هر کجا خاک شوم رو بصفاهان دارم

وحشتی شاه بخشش حسین متوطن نواح عظیم آباد است ودر نظم ونثر وبعض علوم وفنون صاحب استعداد دیوانی مشتمل اصناف نظم دارد مضامین رصینه ونکات رزینه می آرد

صد خضر سر چاه زنخدان تو یابند — یوسف بخم گیسوی پیچان تو یابند

وجیه

وحدی

وحشت

وحشتی

که سینهٔ صد رخنهٔ ما تیک به بینند | در هر بن مو ناوک مژگان تو یابد

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور انگیز مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود ه

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست	بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان صید هدم ترک سیاه چشمت	بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته و رنجور ترا	هر دم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن و هر کس	زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی	که بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی بوحی روحانی در سخن پرداز نیست ه

حسن را در عالم مستی فروغ دیگر است	می نماید شعلهٔ یاقوت روشن تر در آب
میتوان برد ز دشمن بمدارا لذت	زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد لکهمن لال قوم کایتهه متوطن شهر بریلی بود و بلب و لهجهٔ اهل زبان هزار رنگ هزار داستان زبان می کشود ه

میکشت مرا بناز و میگفت | ای هجر کشیده دیده واکن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکدهٔ کلام جام وحدت سر پیمود ه

آن پری چهره که دارد غم او شاد مرا	نی مرا یاد کند نی رود از یاد مرا
شاد من غمدیده بجور و ستم او	خو کرده غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن و ارباب سخن وداد و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر تفاخر برافراشت ه

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما | خون ما بادهٔ ما دیدهٔ ما ساغر ما

محتسب ساز طرب را مشکن	در پس پرده اش آواز کسی ست
بگو بخواب که دیگر میا بچشم ترم	که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت
بر سر از دست تو هر چند که بیدادم رفت	تا بکوی تو رسیدم همه از یادم رفت
اشک روزیکه قدم در حرم دیده گذاشت	دل همانروز زمن گفت که بنیادم رفت
جلوه اش در نظر و حسرت دیدن باقیست	گو دلم نیست بجا شوق تپیدن باقیست

وداعی

وداعی از لطیف خیالان خراسان ست مضامین فراقیهٔ وی وداعی تاب و توان ومطالب وصالیه اش مفرح روح و روان ه

تا زلف دوتائی که بلائی دل ما شد   سودای دل ما که یکی بود دوتا شد

وزیر

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی صدیقی نسب ست وبتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم ونثر فارسی وارد و نائل المقصد و فائز المطلب ه

آیینه برویت نگرد حیرتم این ست	هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم	از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست
چون خال سیه روزم و چون زلف پریشان	در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست
دی سوی وزیر آمد و پرسید چه خواهی	گفتا که فدای تو شوم حاجتم این ست

وزیر

وزیر نامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست و در سر رشتهٔ تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی وارد و اشعار لطیف از زبان برمی آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد ... بس ه

دلم از کوچهٔ آن زلف دوتا باز آمد   رفته بود آنچه زما باز بما باز آمد

وسعت

وسعت سهرندی از شعراء وسیع المشرب هندی ست ...... بس ه

جنونم حیرتم آیینه دار گلشن طورم   چمن پروردهٔ عشقم بهار خون منصورم

سپندِ آتشِ نازم کسی نشنید آوازم — اسیرِ چنگلِ بازم هلاکِ چشمِ مخمورم
شرارم شعله‌ام داغم کبابم آتشم جوشم — تپید نهانی زخمم اضطراب نبضِ رنجورم
دلم دردم غمم آزادِ عشقم بندهٔ حسنم — نمک پروردهٔ سبزانِ هندم نمکدان شورم

وصاف ملا فضل الله شیرازی در علما از زمان سلطان محمد خدابنده سر آمد ارباب فضل و کمال ست و تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال ست

یاد ایام وصالِ تو ز لوحِ دل من — بمرورِ فلک و گردشِ دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقمِ مهر کشید — کز تنم گر بشل جان برود آن نرود

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله سنجی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر او را آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بریدان سبک سیر دوانیدند و بجناح استعجال او را بر گردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفهٔ معتد به از خزانهٔ شاهی مقرر ساختند و وی در سنهٔ ثانی و ستین از مائهٔ ثالث عشر جامهٔ هستی گذاشت و هم وصال شش فرزند سرمایهٔ افتخار پدر داشت

خون ریزد و سرپنجه نماید که خضاب ست — عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست — ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
زلفش همه را تاب ز دل برده و در تاب — چشمش همه را خواب ربوده ست و بخواب ست
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست — فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
مگر چون من هوائی آن بتِ نامهربان دارد — که امشب نی بهر بندی با هنگی فغان دارد
نوای نی بگوش آنکه دارد نو سفر یاری — خوش ست اما نه آهنگ درای کاروان دارد
شبم بمحنت و روزم بصد جفا گذرد — ببین که بی تو چسان روزگار ما گذرد

گفتم برای تو گر ترک دیگران چه عجب — برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

وصالی

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطهٔ ری باکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید
و در سنه ثنتین و ثلثین و تسعمایه از تنگنای دنیا فرس جهانید در عهد شباب با شاهد پسری
میرزا صادق نام نرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت از ان
صدمه دستش بشکست بماندم درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ه

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک	کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست	گواه عاشق صادق در آستین باشد
چو من دیوانهٔ هرگز قدم در دشت غم ننهاد	در ان وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

وصفی

وصفی امیر ظهیر الدین رازیست طبع وقادش املاک مضمون آفرینست رباعی

وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن	یعنی که دل از وصال خوبان برکن
چون موی سفید گشت و دندان افتاد	دندان طمع ز لعل خوبان برکن

وصفی

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبرآبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمة الله ولی
قدس سره بود و بیعت ارادت بر دست شیخ فضل الله سهارنپوری کرده بریاضت و
مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر از حضور اکبر بادشاه
و جهانگیر پادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبرآبادی مدح
خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون را می ستاید ... ه

خطم گلزار گردد هر که از روی تو بنویسم — شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در جاده کلاهی لب و لهجه داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبایع یادگار
گذاشت و در سنه خمس و ثلثین و الف بعد یکسال از وصال مرشدش کاتب قضا رقم
محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ه

ای داده تندخوی تو رونق عتاب را — افزوده گونه گونه بدل اضطراب را

زحرف باکسی و شنگوشی بحرف کس روانه کردن مکتوب خود موافق عرفست	برهم زدوی شعار سوال و جواب را خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

نامعلوم

وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست ؎

سخت وصلی زتاب دوزخ هجر . هیچ عاشق زیار دور مباد

نامعلوم

وصلی میرزا محمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نورجهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از مهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوفه بمنصب عالی عروج نمود ؎

سرگران ست بمن یار نمیدانم چیست	مهربان ست باغیار نمیدانم چیست
باعثی بود که هر بار زمن میرنجید	سبب رنجش این بار نمیدانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم ست	موجب عزت اغیار نمیدانم چیست
وصل آمیخته بارشک کم از هجران نیست	وصلی از وصل چنین به که گریزان باشم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده	صد قافله جان برلب احباب رسیده
دیده برخت هیچ نداند بچه بیند	نادیده گدائیست باسباب رسیده

نامعلوم

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابوالقاسم جوش و تلمیذ خواهرزاده شاه ابوالحسن فرد متوطن قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد الاشراف و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه مینمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود ؎

گر چنین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست	ساقیا رونق میخانه دوچندان شدنی ست
در سرکار من از عقل فرو ماند چه باک	از نوای عشق همه مشکل آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد	آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم زخوان کرم فردوسے	عالمی بردر من بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن و ناز و عشوه اسیر کمند تو | شور قیامت ست ز قد بلند تو
ناصح ز گفتگوی تو عشق دلم فزود | نازم برین نصیحت ناسودمند تو

وفا پنڈت دیانا تھہ ولد نسارام از قوم کشامرہ متوطن شہر بریلی بود و مشق سخن از میرزا علی اکبر عارف شیرازی می‌نمود

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا | شمیم طرۂ جانان شگفته کرد مرا
داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر | تیغ بر کیش که منم تشنۂ آب شمشیر
راحت تیغ نگاہ یار ما دانیم و دل | لذت زخم دل افگار ما دانیم و دل
تا مسی از بہر خوبی صرف دندان کرده | برق در دامان ابر سبزه پنهان کرده
ایکه بر روی چو مه زلف چلیپا داری | صورت شام و سحر جمع بیکجا داری

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاہری و باطنی نصیبۂ وافی یافته و بحج و زیارات شتافته

کجروشیهای فلک بیوجه نیست | هست شاگرد خم ابروی تو

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخندانی ست

شب هجر ترا روزی ندیدم | ز وصلت صبح نوروزی ندیدم
زیاران عزیزم گرم صحبت | چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبۂ کاکوری بود بجدت ذهن و جدت فکر مطالب لطیفه موزون می‌نمود

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست | دل بردن و جان خواستن آئین بتانست

وفا میرزا ابراهیم که منشی الملک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر سر خامه بر زمین صفحۂ لطافت میفرسود

این ملامت بس زلیخا را که در میزان عشق | نقد یوسف را سبک سنجید و در گوهر کشید

جز قامت عاشق همه الف خوبان نبود . از میان همه فایان چو من وقابر جاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و مجب و طبیب حاذق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بکجدار و مریزمی ساخت چون در انجا نقش مرادش نه نشست به اکبر آباد رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مائه ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سرود ؎

می لبالب باغ و لب دلدار بلب	کام از این بیش مجو مطلب ازین به مطلب
بدتر از هجران بلای هست نیست	درد هجر از دوائی هست نیست
شهرها گشتم که تا بینم مگر	روز محنت آشنائی هست نیست
یار را از درد مشتاقان چه غم	شاه در بند گدائی هست نیست
افغان من از آه بود من نه دل دوست	کین تیر گهی راست نیاید به نشانه

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم یکتائی می افراشت و در دار الامارة لکهنو بکمال عز و احتشام متمکن و سادهٔ امارت بود و بلب و لهجهٔ اهل زبان زبان سخن پردازی میکشود ؎

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا	این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا
عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر	این دوری تو زنده بگور افگند مرا
هر گاه راه کوی تو این نیم جان گرفت	صد جا عصائی آه دل ناتوان گرفت

وله مطلع قصیده که به تتبع قصیدهٔ عرفی گفته ؎

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور . رسید مژدهٔ ادعونی استجب ز حضور

وفا میرزا محمد حسین فراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

جعفر خان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشت ؎

وائی زچه روزگار برگشت	برگشت فلک چو یار برگشت
تابوت ز آتش درونم	میسوخت چو از مزار برگشت
هرچند که طبع زود رنجش	بیموجب ازین فگار برگشت
شادم که رقیب هم بکویش	شاد آمد و اشکبار برگشت

وفا میرزا محمد علی همدانی که نادر شاه از کار ظلم هر دو گوش وی بریده و دریجا هم از مائة ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب امیر خان عمدة الملک در اله آباد قیام گزید و به بیم قهاری نادر شاه عود بوطن احمد ندید ؎

نه یاری حلقه زد بر در نه صبحی خنده بر روزن — به تنگ آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها

زبس هردم برنگی کرده جا درد بجان من — هما بر نعمت الوان نشست از استخوان من

وفائی از موزونان اردبیل ست و نظم دلکش بر خوش فکری او دلیل ؎

فدای سرو قدت جان من جوانی من — مباد بیتو دمی عمر و زندگانی من

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود پس در لاهور آمده ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود ؎

عیش خوش و ایام جوانی همه گوئی	چون بوی گلی بود که همراه صبا رفت
با احتیاط نظر کن که بر سر کویت	بهر طرف که روی دیده و دل افتاد ست

وفائی زبردست خان دهلوی نبیرهٔ علی مردان خان بود طبعش با انواع افکار نظم هم وفا می نمود ؎

برنمی دارید تابوتم چرا از کوی او — آنکه خونم ریخت کی بهر نماز آید برون

وفائی شیخ زین الدین خافی اکبرآبادی از امرای سلطنت بابر بادشاه و همایون بادشاه ست در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه و کتاب تاریخی در

وفا

وفائی

وفائی

وفائی

وفائی

وفائی

فتح هندوستان و نوادر آن زمان از تصانیف او ست و در اکبر آباد دهلی و راه دریای جمن مسجد و مدرسه بنا کرده اوالی الآن برلب جوست و در سنهٔ اربعین وتسعمائه از جهان درگذشت و در همان مدرسهٔ خود مدفون گشت

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم — شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم
ای گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک‌ها — بی‌تو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

وفائی علیمردان بیگ هلوی عمه‌زادهٔ علی قلیخان والهٔ داغستانی بود و در عرصهٔ خوش فکری تردد وافی و سعی کافی می‌نمود

شوخ بیدادگری وای بمن — خوفناک از پدری وای بمن
زاریم را اثری نیست برت — غافل از چشم تری وای بمن
در جفا دست تمامی داری — از وفا بیخبری وای بمن

وفائی ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادو طرازی بعضی او را و وفائی اصفهانی را که سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکور است گمان برده و کسیکه او را ازین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده است

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشتر است — زهر چشم او در آب زندگانی خوشتر است
پیش تو اعتبار من از خاک کمتر است — ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

وفائی هروی از تلامذهٔ ملا فصیحی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده عود باصفهان نموده همانجا زیر زمین آسوده ... است

از ما مپوش چهره که مابی ادب نئیم — کوته ترست از مژهٔ ما نگاه ما
ضعیفان را قناعت بادشائیست — همای پیرزن مرغ سرائیست
زبان چرب بهر چیست در کام — بوقت دل شکستن مومیائیست

۱۵۶

وقار رالچهمی کشن کمار ولد رای پرومن کشن تعلقه دار موقر اضلاع مراد آباد و بدایون ست و بر شیرین سخن موزون ارد و و فارسی فرهاد و مفتون جهلاح نظم از منشی محمد انوار حسین تسلیم میگیرد اشعار یکه برای درج این صحیفه فرستاده منتخبش زیب نگارش می پذیرد ـ

جانم بلب آمد ای خود آرا — رحمی بر حال من جدا را

تا نظام کوهکن را عشق شور انگیز کرد — پر غلط گویند شیرین کرد یا پرویز کرد

ترک عشقش باعث آزار من شد ای وقار — ورنه صحبت آشنا بیمار را پرهیز کرد

چو با یاد زلف کسے کار دارم — مصاریع پیچان در اشعار دارم

۱۵۷

وقار مدبر الدوله منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ از کایتهان شهر لکهنوست و با میر الانشائی امجد علی شاه و واجد علی شاه سلاطین ملک اوده اعزاز و وقار حاصل و بعد برهمی سلطنت لکهنو بعروض عوارض بمرافقت شاه مخلوع عنه السلطنة نپرداخت و باعتزال و انزوا در ساخت خلق و محبت و مروت و تواضع در سرشتش سرشته و باوجود چندین اقتدار و اختیار حرف درشتی نسبت کسی نگفته و ننوشته در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد ست دیوانش که مطبوع گردیده مطبوع طبائع مضامین ایجاد ست ـ

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا — کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا

عکس خود داند خطا همچو زنگار ترا — طوطیان آیینه زین رو خوانده رخسار ترا

لذت قند و نبات از خاطر او محو شد — دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا

بسکه قدر حسن تو باشد بلند ای ماهرو — از گل خورشید باید طره دستار ترا

انتقام دین خود از کفر میداند از ان — رشته تسبیح سازد شیخ زنار ترا

بیندت تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب — می برد جلاد در مقتل گنهگار ترا

نمی آید چرا یارب بسویم ترک سفاکے — سرم راهست از روز ازل سودای فتراکے

بوقت گریهٔ خونین ز چشم باده میریزید … بگر باشد دلم انگور دختر کام بود تاکی
دلا اگر عاقلی امروز راه خاکساری گیر … که فردا رفتنت ناچار میباید تهٔ خاکے
وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشیم … پیٔ اطفا او کافی ست ما را چشم نمناکے

وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بود تند هر دو بتعلیم والد خود خوش نویس و خوش فکر و خوش مقال ست

نزهت روی تو نسرین و سمن دارد ندارد … نکهت بوی ترا مشک ختن دارد ندارد
انچه بر من میرود از دست غم دانی ندانی … الحق شیرین زحال کوهکن دارد ندارد
آسمان همچون تو نقش بو العجب بندد نه بندد … باغبان همچون تو سرو سیمتن دارد ندارد
منعم آسوده دل از بینوا پرسد نپرسد … چون تو ترک کینه جو پروای من دارد ندارد

وقاری معز الدین اصفهانی در دیوان نظم تمکین و وقاری داشت بر خاک وطن خاک انداخته پا بسر زمین هند گذاشت و بیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی یافت و از همین جا بدار القرار شتافت .... ست

هزار رخنه بدل کرده ام که شخص خیالت … ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب بر آید
چه پهلوی بو الهوس چه نشینی بر غم من … نشین بچشم عاشق و بشناس جای خویش
بر دلم تیری زدی کز شوق در خون می تپم … ناوکی دیگر که از اندازه بیرون می تپم
مرا هر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما … ببین آنگاه طرز جانفشانیهای دشمن هم

وقاری ملا محمد امین ابن ملا عبد الفتاح طبسی که از کثرت قیام در شهر یزد به یزدی شهرت گرفت و با حتوای علم و فضل بر طریقهٔ متانت و وقار فضلای کرام میرفت ست

ز غربت بهره جز خواری نمیباشد عزیزان را … بلا ز گوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد
در سماع از خود چراغ افروز وحدت خانه باش … شعلهٔ جواله شو هم شمع و هم پروانه باش
یکایک انچه آن چشم سخن گو داشت پنهانش … بسرگوشی بحاجب گفت بر گرد دیده مژگانش

درین گلشن شگفتن بر دهد خار پشیمانی		گل از یک خنده تا دامان رود چاک گریبانم

وکیل از شرفا شعرا رقم رست و از کلام شگفته اش لبهای افسردگان آشنای تبسم ــ

مانده مثلی دم ایجاد مگر در دل تو		که سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا مظهر علیخان مولدش شاهجهان آباد و منشاء و منما اش شهر لکهنو و مرقاد معرج و

مرقدش دار الامارهٔ کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقهٔ محبت و ولا

می پیمود در مدرسهٔ کلکته وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی

کرم حسین نیتا پوری وغیره تعلیم و تدریس عربی و فارسی می نمودند ــ

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش		دادم تسلی دل بیقرار خویش

ولایت میر شاه ولایت اله آبادی از کملاء زمان و عرفا دوران و بذله سنجی

و بدیهه گوئی سرآمد اقران بود و اکثر رباعیات مدیح و منقبت اهل بیت رسالت

موزون مینمود مستزاد

من سنیم و بچار یارم سوداست		با هر یک یک +

اما چکنم علی ست یک قبلهٔ راست		بی شبهه و شک

هان ذکر علی میکن و فارغ دل باش		از تهمت رفض +

زان رو که علی نام خدا نام خداست		الله معک

	رباعی	
ما را نه غرور و نه شرف در کارست		نه بحر نه گوهر نه صدف در کارست
در دیدهٔ دل بهر شناسائی خویش		خاک قدم شاه نجف در کارست

	رباعی	
بر اوج سپهر کبریا ماه حسین		در مملکت قدس شهنشاه حسین
برخاست کمر بسته پی دعوی حق		انگشت شهادت ید الله حسین

ولائی اردستانی طبعش مجبول بر ولای لطیفه سنجی و نکته رسانی ست

در دل سوزان سرشک آتشینم مانده بود　　آه کشتا نه آه آتشبار ایم مانده بود

ولائی استرآبادی با فکرش مضامین لطیفه و مطالب شریفه ولائی و ودادی ست

رباعی

بر عاشق زار بیتو ای ماه تمام	دانی چه حلال ست و حرام ست کدام
گریه ست که بی رخت حلال ست حلال	خنده ست که بی لبت حرام ست حرام

ولائی مرتضی قلی بیک ایرانی مدتی برفاقت نواب سربلندخان در دهلی اقامت داشت آخر کار بملک بنگاله رفته همانجا جانش از ولای تدبیر جسم دل بر داشت . . . ست

در سینه ام زجور تو ظالم دلے نماند　　جز بیدلی بمزرع من حاصلے نماند

ولائی میر حاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح اتفاقے وادانی ست

ز دوست دوست نرنجد بهیچ تقصیرے　　اگر برنجد و گوید که دوستم غلط ست

ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بود در شعر و شاعری خوش سلیقه و نیکو رویه ست

ای خوش آن عاشق که از غم رو بدیوار آورد　　آنقدر گرید که رحمی در دل یار آورد

ولی قلندر از قدماء شعراست و فصحاء ادباست

ساقی بیا که غم شد و آثار غم نماند	جامی بدست گیر که دوران جسم نماند
از ترکتاز غمزهٔ شوخ ستمگرت	جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

وهبی عمرخان شاهجهانپوری درویشی ست ماهر فنون ادبی موزونی طبع و جودت ذهن و طلاقت لسانش وهبی ست نه مکتسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بود در سنه عشرین از مائهٔ ثالث عشر مراحل عمر را بالتمام پیمود . . . . ست

در نهانخانهٔ دل شاهد طنازی هست　　هان درین پرده نهان پرده برندازی هست

نشنیدی که یکی قطرهٔ منصور چه کرد — وهی این بادهٔ عشق ست بتدریج بنوش
ایکه پیمان خورده درین معرکه باز آمدهٔ — بهر خونریزی مستان بچه ساز آمدهٔ

وهم

وهم میر محمد علی از سرزمین دہلی سرکشیده و در دار الحکومة لکهنو توطن گزیده در زبان فارسی وار دو شعر میگفت لکن لآلی زبان خود را از زبان ملک دیگر نیکو می سفت ۵

لب لعل تو دید هر کس گفت — لب بدندان گزیدنی دارد
که بگوید ز حال بیمارت — سر بالین رسیدنی دارد

ولیسی

ولیسی میر ولیسی از امراء عهد همایون بادشاه ست وطبعش را با شاهدان سخن بخوبی رسم و راه ۵

خواهم امشب بتو افسانهٔ دل عرض کنم — لیک چشم سیهت بر سر خوابست امشب
امیدوار چنانم که شرمسارے من — شود به پیش تو عذر گناهگاری من

ولیسی

ولیسی از شعراء عهد سلطان حسین میرزاست طبعش ولیس را این نظم خوش اداست ۵

برفتی وز هجرت آتش غم ماند در دلها — بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلها
گفته‌ام عمری وخواهم گفت باخوبان مدام — هر که می بی عاشق خود میخورد بادش حرام
گویند که ولیسی شده دیوانهٔ خوبان — دیوانه چه باشد که ز دیوانه بتر هم
آنچه شبها می کشم در هجر خورشید رخت — ماه من روشن شود دیگر وز اینها پیش تو
یکسره آن بالای همچون شاخ گل بنگر بباغ — ای چمن سرو سهی را چند بالا می بری

حرف الهاء

هاتف

هاتف سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفهان ست در نظم و نثر سرآمد شعراء و دبیران و بامیر مشتاق و میرزا طوفان و لطف علی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میرزا صبوح همطرح و همداستان بود و اواخر مائهٔ ثانی عشر سال رحلتش از جهان

و فرزندش میرزا سید محمد از شعراء عهد فتحعلی شاه قاجار دارای ایران است ؎

تا نمودیم زمین بوس در دلبر خویش
همچو خورشید رساندیم بگردون سر خویش

آه ازان شوخ که از جان و دلم آگه نیست
همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش

هر سر ای گل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم
چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم

نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو
ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم

ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما
ز یاران وطن خجل کندم از اصفهان رفتم

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم فگند
از نو نمکی بروی ریشم فگند

ترسم بغلط ربوده باشد دل من
بیند که دل من است پیشم فگند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید
یا با تو دمی همدم و همراز آید

از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند
هرگز نرود اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین است و کلامش سزاوار تحسین و آفرین است ؎

کی داغ خون رود ز کفن کشته ترا
صد ره گرش بآب بقا شست و شو کنند

هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مراد آباد بود و میرزا قتیل درین فن اورا اوستاد در صفت پروانه حالی گفته ؎

تا منور شده قندیل فلک در عالم
شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد

لیک در عالم امکان نشنیدم بارے
همچو پروانه که صد شمع نثارش آمد

هادی میرزا حسن اصفهانی که در شهر یزد مودع نقد زندگانی است ؎

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد
ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی است ماشطهٔ طبعش عرایس

ابکار افکار را محلی و مجلی ست

زپهلوی هنر پرور کالم دشمن جانست | مرا زآب چون یاقوت آتش در گریبانست

هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و نوبتی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده رباعی

در گلشن جان گلی نچیدیم بیتو	بوئی ز گلستان نشنیدیم بیتو
هر چند نظر باهل عالم کردم	نیکو دیدیم ولی ندیدیم بیتو

هادی میر محمد جواد دهلوی که در اردو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات بخوش اسلوبی می سفت ست

گرد کویت هنوز میگردد | گردبادی که از غبار من ست

هادی میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان بعضی آنرا کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته در علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسب صفوی او را باحتساب ممالک ایران برگماشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور بتولیت روضهٔ رضویه مامور گشت و همانجا بعبادت الٰهی مصروف مانده و در سنه خمسین و تسعمائه ازین رباط بی ثبات گذشت ست

بجان رسید دل از محنت جهان ما را	اجل کجاست که منت نهد بجان ما را
در جنب رحمتش چه نماید گناه من	یکمشت خاک گل نکند آب بحر را
بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن	بخنده گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

هادی نائنی شاعر مرثیه گوست و بتلاش مضامین مبکیه فکرش در تکاپو ست

شد شاه دین سوار و حرم در قفائی او | گریان و نوحه سنج تمام از برائی او
بس نخلها ز گلشن آل عبا فگند | دهقان روزگار که اف بر وفائی او

هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان و شاعری شیرین زبان

و نیکو بیان ست

قیمت مردم از هنر باشد		نه ز دینار و از گهر باشد	
مرد باید که دانش آموزد		تا ز هر کس شریف تر باشد	

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر ... ست

زحرف مهر فریبم مده که میدانم — بجز جفا ز تو کار دگر نمی آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا		کان سایه کند در آفتاب فردا	
دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر		خسخانه به از فقر بود در گرما	

رباعی

ما ئیم که در شعله نشیمن کردیم		آتشکده را خیال گلشن کردیم	
بردیم خیال دوست همراه بخاک		شمعی بمزار خویش روشن کردیم	

هاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفهٔ کوفتگری معیشت می نمود

هست آنی با تو و بسیاری لافی با آن — صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد

خوشم زانرو که تیرش در دل ناشاد جا دارد — که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد

هاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز ست

نظر کن در دل خود تا بدانی — که آه حسرت ما بی اثر نیست

رخت را پرتو نور الهی ست — وگرنه رتبهٔ حسن اینقدر نیست

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی ست

رهزن دل شده خال رخ گندم گونش — گوئیا برده همین دانه ز ره آدم را

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسپ ماضی بود و باسلامی و کلامی مشاعرات و مناظرات می نمود

ایام خوش آن بود که ز اسباب تعلق | دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

هاشمی لکھنوی برادر بزرگ میر بندہ علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه اود بمزاج و تمسخر اشتهار رو میر هاشمی ازین طریقه اش استنکاف و استنکار داشت

دیده آیینه روی بت ترسا کردم	منظر جان حزین عین کلیسا کردم
شب بشوق دُرِ دندان تو از ثقب آه	تا سحر رخنه بدرهای ثریا کردم
دوش بی غنچه لبی گلبدنی بوس و کنار	هاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

هجر شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الهدی از شرفاء قصبه جاجمو متصل شهر کانپور از هندوستان قاضی محمد صادق خان اختر ست خامه فکرش فلک نظم فارسی وار دو را محور ست

می تپد چون مرغ بسمل از فراق روی یار | هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف

هجری گوناپادی بعهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده از وطن بهندوستان رسیده در بنارس و اله آباد اقامت گزیده در زمان نواب آصف الدوله بهادر رحلت بعالم بقا کشیده ست

بر سر او انچه کاکل میکند	گر بگویم فتنها گل میکند
یک گویم ز گل اندام خود و خاری خویش	ز ستمگاری آن شوخ و دل افگاری خویش
بُرد امروز دل از من صنمی رعنائے	گلرخی سیمبری غنچه لبے زیبائے
بتکلم نمکینے بتبسم شکرے	نازک اندام بتی سرو سهی بالائے
با من بیدل و دینی ز خدا نا ترسے	با صبوحی زدگان مغبچه ترسائے

هجری مشهدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست

بگرد کوی تو باصد نیاز میگردم | نگاه میکنم از دور و باز میگردم

هدایت سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست و محمد فرخ سیر بادشاه هر چند باوی بد نبود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ست

جستم و مثل تو نیافته ام   انتخاب اینقدر نمی باشد
نازکی ختم شد بر اندامت   مور را این کمر نمی باشد

هزاره از تمیدانیان صفاهان و تبازاریان خوش بیان ست **رباعی**

جانانه درین دیار هستی یا نه   بر قول خود استوار هستی یا نه
مردم همه بدنام تو کردند مرا   بدنا شده را تو یار هستی یا نه

(فرخم بدنام ۱۲)

رباعی

من بندهٔ نام تو شوم جانانه   از رفتن تو داغ بدل میانه
دیر آمدهٔ تو یکزمانی بنشین   باز آمدن ترا خدا میداند

رباعی

سر را بدریچه ماندهٔ و می نگری   شاید که دل رهگذری ابری
وز نیستی و ولی زدزدان تیزی   دزمال برد تو جان شیرین ببری

هلالی سبزواری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست ه

بذوق نخوردیم رشک می برد قاصد   که از زبان تو هرگز روایتی نکنم
باعتماد و فا گشت آنچنان با من   که حرف قتل من آورد و میان با من

هما مولوی عطا الله کشمیری همای اوج بی نظیری ست ه

حال دل ما که دران حلقهٔ مومیداند   هر که در دام بلا می فتد او میداند

همایون استرآبادی مائل مشرب آزادی بود ه

بیتو از طوفان اشکم در همه روی زمین   مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم و رفت

همائی نسوی وطنش قمره نسا بود و مدت عمر در شهر ماوراء النهر بسر نمود ه

خبر او ز کسی جستم و گفتا دیدم   سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که بحضور شاه

عباس ماضی از متقدمین بوده

چو کار سخت فروبسته شد نشاط گزین | چو غنچه گشت گره مستعد واشدن ست
ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم | چشم بد دور که یکدسته پریشان همیم

همت همت خان خلف اسلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگ زیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نمود

زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد | ناصحان رعایت هیچ آشنا نکرد
من چگویم که چه مقدار بدل نزدیکی | چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی

همدم میرزا امراد کوکه میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و با خوش نفسان عهد همدمی می‌نمود

نیست جز سودای خوبان حاصلی در دل مرا | تا چه آرد بر سر این سودای بیحاصل مرا
جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه‌ام | خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه‌ام

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازی ست

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری | بر دیده بخونابه فشان میگذری
چون برق که بر خشک گیاهی گذرد | می آیی و بر من آنچنان میگذری

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بحلوا فروشی وجه معاش حاصل می‌نمود

چو بحال خویشتم اکنون ببرم زبان خود را | که بوقت بخود دهانکنم شکایت از تو

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست

بگوش همدمی آواز پای یار رسید | وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال میرزا ابن ظهیر الدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بجنگ افاغنهٔ میوات کارنامهای رستم و اسفندیار راطی نمود آخر کار شربت

همت
همدم
همدمی
همدمی
همدمی
هندال

شهادت نوش فرمود رباعی

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری		از ابر جدا کرد بصد حیله گری
تا بر رخ گل چکاند ای رشک پری		حقا که هزار بار پاکیزه تری

ہمدم و شیو سنگه لکهنوی پسر بهولا ناتهه که جاه او در لکهنو الی الآن مشهورست و وفات هند و بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب سطور ست

دل نیاسا ید بحجبت محو روئی یار را		کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
باکمال آرزو در کار جانان جان سپرد		صد هزاران آفرین فرہاد شیرین کار را

ہمدم و گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد بر جادهٔ تلاش وجه معیشت سعی و تردد می نمود ست

نمی آید برید و یلان مرا یکدم قرار امشب		چه مشکل بر دل دیوانه گردید ست کار امشب
جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او		نمیدانم بسوئی کیست یارب چشم یار امشب
سر شک لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد		گریبانم گیرد ماتم شده خون بهار امشب
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سرت ہمدم		طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زار امشب

ہنر حاجی بیگ ابن حاجی اله آبادی از اقربای نواب دلیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاہوری بود و در فن انشاپردازی و ہنر تیراندازی ید بیضایی نمود ست

در ہر روش از طرز خرام تو رواجی زد ہر گرد که برخاست ز جا کبک دری بود

ہنر گیان رای اصلش از قصبهٔ جهجهر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنه بست و هشتم از مائهٔ ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد ست پدرش اولا از وطن برفاقت قلیچ خان بهادر در حیدرآباد رسید و ثانیا هنگام عروج عالم علیخان برادر زادهٔ سید حسین علیخان امیرالامرا بصوبه داری ملک دکن غاشیهٔ بیری وی بر دوش کشید و ثالثا بزمان تسلط نواب آصفجاه ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرور پسرش گیان رای

هنر را انه وطنش خواند و بر جای پدرش نشاند و برفاقت فرزند ارجمند خود نواب نظام الدوله بشاهجهان اباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع بارهای محن بر دوی نهاد و در آخر عمر هنر والا گهر در اورنگ آباد معتزل شده بخدمت اوستاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضر می ماند تا آنکه در سنه سبعین و مایة والف جواد روحانی را از چهار دیوار عناصر بر جهاند ه

دوشش در آینه تمثال رخ یار افتاد	آنقدر آب شد از شرم که از کار افتاد
صورتگر جمال تو چون اهتمام کرد	رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
سر پوشید سنبل دید چون حال پریشانم	ندانم زلف مشکین کرا یارب نظر کردم
رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز کس نکرد	از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هوالی توی کلامش در دلربائی بجوش مضمونی ست رباعی

هر روز که میرسد شبی دنبالش	چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگی ست که میرسد باقلیم وجود	عمریست که میرود باستقبالش

هوالی هندی فکرش در هوای مضمون بندی ه

بلبل از شوق بفریاد که گلزار کجاست | گل سراسیمه کز آن گوشهٔ دستار کجاست

هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیدهٔ هوشمندان ست ه

گفتم روم که چشمت مایل بخواب ناز ست | بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز ست

هیبت کاشی جلبا فکرش مضمون تلاشی ست ه

روان شد از برم آن چشمهٔ حیات مرا | هزار چشمهٔ خون از بصر پدید آمد

هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نوادهٔ طهماسپ قلی سلطان که فرمانروای بندر لار بود و از هیبت دسطوتش لرزه بر اندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ه

آسوده تر نه ماست دل دردمند ما | در آتش ست و ناله ندارد سپند ما

هوائی
هوالی
هوشی
هیبت
هیبت

بسکه در راهِ تو نازِ زشت و زیبا میکشم تو گر خود هیچگه چشمی نپوشیدی چه میدانی	جای گل بر سر زنم خاری که از پا میکشم که تسخیر سپیدی و سیاهی میتوان کردن

حرف الیاء

یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر دلخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری برداشت طبعش با شعر و شعراء اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین ومائة والف قدم بجادهٔ عدم گذاشت

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما	آئینه دید آن بت حاضر جواب ما
چو می بینم که جام می بکف دلدار می آید	بلب از توبه های خویشتم استغفار می آید
برنگ قلقل می تازه میسازد دماغم را	چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید
ای مغان باده را بجام کنید	کار هوش مرا تمام کنید
سگش از راه وفا از پی ما می آید	سگ او ئیم که از راه وفا مے آید

یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می نمود

گفتی که خواهمت بجفا زار زار کشت — غافل شدی گدای ترا انتظار کشت

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد — چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یاری تبریزی پیشهٔ خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت ؎

نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم — چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

یاری

یاری یزدی ناظمی لطیفه سنج وبذله پرداز بود کسی او را متهم بقتل شخصی نمود بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت و در آنحال مطلعی موزون کرد که بسماعش حاکم از سر خون او درگذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشای دگر　　　چیزی نماند از عمر من امروز و فردای دگر

رباعی

رسوا شدهٔ حریم جانان ماییم　　　دلسوختهٔ وادی هجران ماییم
در کوی تو عمریست که از خواری عشق　　　دل خوش کن کافر و مسلمان ماییم

یتیم

یتیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا منعم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زبردست خان ناظم لاهور اوقات بسر می نمود و این در یتیمیش بموزونی طبعی و تلمذ شاه آفرین لاهوری میل به تغزل داشت و در عنفوان شباب و ابتدای مشق سخن بوم شوم جنون در آشیانهٔ دماغش بیضه گذاشت و در کوچه و بازار برهنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت ازین عالم گذشت ؎

بود یک برگ گل از گلشن عشق　　　کوهکن تیشه که بر سر زده است
آیینه را که شوق تو در بر گرفته است　　　تسبیح استخاره ز جوهر گرفته است
آزادیم از مرگ دلم کی ز غم اوست　　　خشت لحدم تختهٔ مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب میسازم　　　وگرنه من بیکی جام بنگ شهبازم

یحیی

یحیی سید محمد یحیی رضوی اباً حسینی اماً ابو العلائی طریقةً متوطن شهر عظیم آباد است و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگویی ذی استعداد اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات از آن درینمقام ثبت افتاده ؎

دود از دل ما اگر آه ته خاک کنم　　　تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

هر که میرد بتمناے نگاهِ مستت
نه همه دل بیوسفِ مصرے
گر همه مستان نکند یاد وسے ما
کرد بیتاب اسیران قفس را چمن
ای نسیم سحر آهسته بگوشش یا نه
چنسان ضبطِ غمِ عشقِ پریرویان کنم ناصح
الله الله چه نازنین شده
از خطِ سبز بر رخ ساده
در زمان و مکان نمی گنجے
هست فیضان حسرت ای یحیی
باز دل رامی برد شوقِ گلِ روئی کسے
عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده است
مسجد ارزانی بشیخ شهر ای یحیی مرا

گور آن رند قدح نوش ته خاک کنم
بوسه گیر از لب چو قند تو ایم
چون رخت از ین موج خطرناک برآرم
بهوائی بت گل پیرهنے فریاد دم
خاک ما رامده از جنبش خود بر باد دم
تا شد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم
دشمن جان بلای دین شده
چقدر ای پری حسین شده
در دل من چسان مکین شده
که بطرز سخن حزین شده
باز جانم میکشد سودای گیسوی کسے
در دلم حرفی باز ان لعل سخنگوی کسے
هست محراب عبادت طاق ابروی کسے

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین از وی یادگار و در سنه احدی و تسعمائة انتقال از ین دار ناپائدار سوی دار القرار است ؎

آنکه بر لاله تر زلف سمن سا دارے
ساعدِ سیم نمائی و دل از دست برے

قصد شوریدگی عاشق شیدا دارے
تو درین کار نگار اید بیضا دارے

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتاریست ؎

بهر تو میکشندم و آهے نمیکنے ✦ ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنے

یحیی نیشاپوری از فضلاء شعراء فصاحت اکتناه ست و فاتش در سنه هشتصد و پنجاه ؎

تو ئی سر خیل مهرویان نامی	ملک یا حور یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی	مهی هر گه که بر بالای بامی

یحیی یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه و فلاح زندگانی مینمود و با حیاءسشت شاعران مشغول بود

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت	هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم	که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

یحیی یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود والدش میرزا بابر نام در هند رسیده سکونت لاهور اختیار نموده همانجا در سال تسع و سبعین از مائة حادی عشر یحیی خان سر بعرصهٔ ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم بایران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید در میدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشاء محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر بر همان عهده بود تا آنکه در سنهٔ ثانیه از مائهٔ ثانی عشر وداع حیات نمود

ز فیض رشحهٔ پیری بوجد آمد ایاغ من — برنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ من

یحیی یحیی علیخان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء سرکار [illegible] اصلش از قصبهٔ صفی پور مضاف بدار الریاسة لکهنو و خود [illegible] شهر لکهنو منشا و مولد [illegible] صوفی مشرب ست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر ارتحال او ازین دار محنت و تعب

بر باد داد شعلهٔ حسنش غبار ما	پروانه وار نیست نشان مزار ما
شعله سان سوخت بیقراریها	پیشم آن شعله خو نمی آید
چاک دل را چسان رفو سازم	از قضا هم رفو نمی آید

چشم یحیی بهجر شد بی نور	آب رفته بجوی نمی آید
یحیی بیاد گیسوی او شب سحر کنیم	وز آتش درونی خود شمع بر کنیم
بریاد روی ساقی و پیمانه چشم خود	میکش شویم و نالهٔ مستانه سر کنیم

نام یزدان

یزدان قلی از عظمای بخارا است بکر رسائیش معرکه آرا است

دلدار سر وفا ندارد   رحمی بر حال ما ندارد

نام یعقوب

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشهور است

صد بهشت است گر برد پس مرگ   سگ بکوی تو استخوان مرا

نام یعقوب

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته و وی بعد وفات سلطان عزلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده است

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند	ز بیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را	که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند

نام یعقوب

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست	چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست
سرچشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن	چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

نام یعقوب

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران است

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد   نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

نام یغما

یغما خیاط بحرفهٔ خیاطت وجه معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامهٔ رعنائی بر تن

شاہدان نظم چست و درست میدوخت ؎

پشت بر راہ روم از سر کوی تو بردن | زانکہ در ہر قدمی رو بقفا نتوان کرد

یغمائی موصوف بشیرین کلمی ست ؎

بچنگال ہما نگذاشت مشت استخوان من | سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را

یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موقن مضمون یابی و خوش بیانی ؎

رفت از برم چنانکہ بگردش نمیرسم | کی عمر رفتہ را بدویدن توان گرفت

یقینی از متفننان خوش تربات ہرات ست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از مشتبہات از شعراء عہد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیغہ در ترکی و فارسی موزون می نمود ؎

صبحی کہ دم مہر نزدیک نفس توئی | نخلی کہ برنخورد از وہیچکس توئی

یکدل محمد انور متوطن شہر مرادآباد مردی نیک نہاد بود ؎

روی تو ہر کہ دید مصحف شبیہ گفت | ہر کس شنید ذلک لاریب فیہ گفت

یکسان کیسری سنگہ دہلوی از قوم کہتری ست قدرتش یکسان بر نظم ریختہ و دری ؎

آن کمان ابرو کہ چون تیر ست برمژگان او | گر ہدف سازد دل من میشوم قربان او

یمینی گرجی از موالی شاہ طہماسپ صفوی ست و سرپنجۂ طبعش در معارک نظم قوی ؎

دستی کہ عنان خویش گیرد | امروز در آستین کس نیست

یوسف امیر یوسف اصم استرآبادی عزیز مصر والانژادی ست رباعی

عطار کہ ہست دلبر عشوہ گران	جان بر دلبش از کف صاحب نظران
ہر کیسہ کہ در دکان او حلقہ زدہ	چون دیدۂ ماست بر جمالش نگران

یوسف خواجہ یوسف خراسانی ابن خواجہ رکن الدین از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر بود در کنعان نظم بہ پرورش یوسفان نکات طریقۂ یعقوبی سے نمود ؎

یغمائی

یقین

یقینی

یکدل

یکسان

یمینی

یوسف

یوسف

دل نزارم کجا در زلف آن مهربان دارد — گر از سودا پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف عامری کلامش سحر سامری ست رباعی

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه	در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
برکنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه	رخسار قلندری چه رویش چه سیاه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دلم بحقهٔ لعل تو مائل افتاده ست — چه آتش ست که در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوسج قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته ست

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود — آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هرچند مولد یوسف هم شهر کابل بوده مگر نشو و نمای گلبن رشد و تمیزش دار الخلافه دهلی محمد اشرف خان میرمنشی اورا بشاگردی برداشته عزیز تر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان ع کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکه جای خویش بمیخانه ساخته — در پای خم بساغر و پیمانه ساخته

آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم او — مستم ازان دو نرگس مستانه ساخته

گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت — در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف محمد یوسف گردیزی از سادات کرام گردیز بود و ساغر دهانش بر حیق سخن لبریز ست

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا — می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی ست

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد — داغ دل چشم تو روشن که نمکدان وا شد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی مے نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

عرفی رفتی بدوست پیوستی تو		وز کشمکش زمانه وارستی تو	
فرداغم دوست مایهٔ دست تهی		خوش باش کزین مایه گران دستی تو	

یوسف میرزا یوسف شیرازی مصر فکرش یوسفستان مضامین عشق بازی سے

جان ز پهلوئی تن از قیمت خود بیخبرست — قطره دریا برچه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محله اشرف آباد شهر لکهنو ست فکرش صائب و ذهنش رسا وطبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشت و باستکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع واربعین و مائتین والف درعین شباب از جهان رفت سے

بحمد الله که محبوب دلارام رسید — رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنة خلف الصدق خواجه موسی از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بدامادی معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بذروهٔ کمال عزت واحترام ترقی نمود از وی اولادیکه بوجود آمده از انجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوة واخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد تعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنو توطن گزید و قصبهٔ چهریٹه وغیره محال اقطاع محاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردیده و وی یکی از بنات خود در اجبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین اود فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار الدوله بود وخامه مدار الدوله جادو سخن را بکمال خوش رفتار سے سے بیود ... سه

توبه ام می شکند باد بهار ای ساقی	فصل گل میگذرد باده بیار ای ساقی
گل اگر کرد فدایت زر خود را چه عجب	نقد جان ست مرا بهر نثار ای ساقی
پر غبار ست دلم جام می ناب کجاست	تا بشوییم دل خود را ز غبار ای ساقی
گرچه مستیم و خراب از می لعل تو مدام	مانده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی
بهر یک جام مکن دار و مدار از یوسف	چون بر نشست درین دار مدار ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن ادا گردسر یوسف بیانش دائر رباعی

تا نقد فدای جانانه کنیم	جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد بر فروزیم شبی	دریوزه همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطبا سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش نظماً و نثراً مثل طب یوسفی متداول ایادی و افواه سه

میز د سپهر لاف ز رفعت بکوئے او | شد آفتاب گرم و برآمد بروی او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبهٔ گوپامو با بنت نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کدخدا شدند و از وطن خود قصبهٔ سندیله بریدند و در قصبهٔ گوپامو توطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رئیس ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و مادام الحیات بآسایش و آرام مرفه الحال و از افکار دینیه و دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوی
محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر
بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس
کشیدند و در انجا از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر
گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی ماهلی مدرسین مدرسهٔ عالیهٔ مدراس
از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی انجا بفضل و کمال شان گرویده
اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیاً بمنصب قضا و صدر الصدوری مچهلی بندر و راجمندری
برگزیدند در عشرهٔ سادسه از مائهٔ ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد
معاودت ازان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی برداشته
در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنهٔ ثلث و ثمانین و مائتین
والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز
تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد
مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکهنو و دهلی پرداخته و از گوپاموَ
دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بیعت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بر دست سر حلقهٔ صوفیهٔ
کرام و سرآمد علماء عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی
قدس سرهٔ نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنهٔ ثلث و
ثمانین از مائهٔ ثالث عشر قدم بر جادهٔ تلاش معاش صوب دار الاقبال بهوپال گذاشت
جناب والیهٔ عالیهٔ ماضیه و حالیه بکمال قدر دانی او را او را بانتظامات بر داشت پس بنظم
و نسق خالصهٔ شریفه بالان خاص خود نواخت سپس به بند و بست امور جزئیه و کلیه سرکار
ولیة العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه و کلام آن والا مقام در شمع انجمن و نگارستان سخن
گذشت لکن از انکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور نامه نگار است اشعاره

حال و مقالش باندک جدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سهرندی
ازوست و خیلی نیکوست

ساقیا عهد شبابست تو هم میدانی
روز و شب غفلت و خوابست تو هم میدانی
می کشی عین صوابست تو هم میدانی
دفع غفلت ز شرابست تو هم میدانی
آب غارتگر خوابست تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سوداست
زورق عقل از این سیل بگرداب فناست
ساقی آثار تلاطم ز درونم پیداست
کشتی باده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشم من عالم آبست تو هم میدانی

ای بملامت گر من کار بعشقت نفتاد
نیست در حافظه ات قصهٔ قیس و فرهاد
واردات نل و وامق تو نخواندی ای راد
عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

کردی آیینهٔ حیرت چو من دلشده را
که فرح خانه نمودی ز قدم غمکده را
بیحجابانه نشین ترک نما عربده را
رخ مپوشان ز من ایشوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجابست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد
چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
وز مغان شیشهٔ و پیمانه طلب کن زاهد
آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد
زاهد خشک ز چشم تر من پرهیزد
داند آنکس که بر و تافته نور ایزد
گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

ولهٔ رباعی در نعت

شمع عالم زنور ذاتش روشن	بر فرق عدم سایۂ او سایہ فگن
بر غنچۂ دلی کہ پرتوی زد مہرش	در سینۂ او دمید صبح گلشن

والہ تاریخ ابتدا تالیف این تذکرہ کہ غرۂ ذی القعدہ سنہ اربع و تسعین و مائتین و الف بود

از ذکاء علی حسن دم زد	صبح گلشن بگلشن عالم
سال تنویر مطلع این صبح	دلفروز سخنوران گفتم
	۱۲۹۴ھ

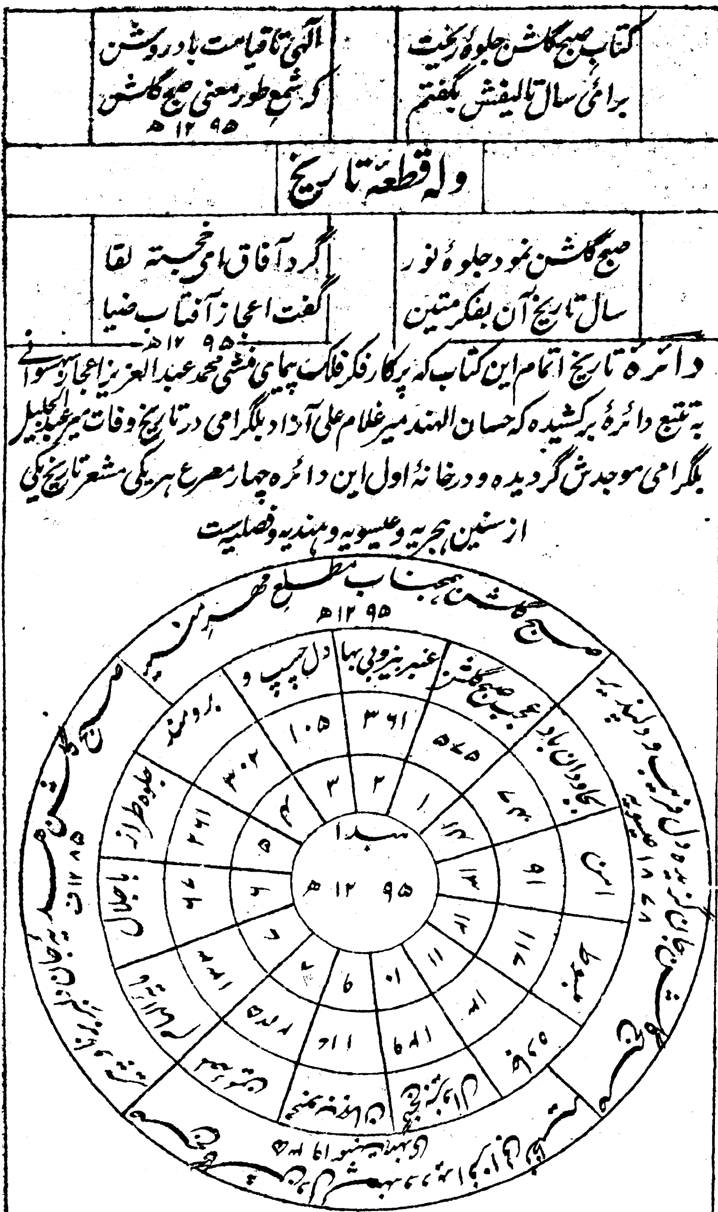
قطعہ تاریخ ختم این نسخۂ دلکش کہ آخر ماہ جمادی الاولی سنہ ۱۲۹۵ ہجریست از منشی محمد سرفراز علی صفی الہ آبادی کہ باستماع خبر این تالیف قبل اختتام مثل از حیدرآباد فرستادہ بود و خودش در بلدہ حیدرآباد ہفتم جمادی الاولی ہمین سال ازینعالم رحلت نمود

چون زکلک امیر ابن امیر	یافت این تذکرہ جدید ارقام
گفت تاریخ وصفیِ خوش فکر	یادگار سخنوران انام
	۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنج نکتہ یاب در معارک نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد عباس رفعت

خہی تذکرہ صبح گلشن بود	کہ او را جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن سے المعی زمان	کہ دانا خطابش حلاحل نوشت
بتاریخ او رفعت خیر جو	خیالات انسان کامل نوشت
	۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر تاریخ طبعزاد گلچین حدائق نکتہ دانی منشی محمد عبد العزیز اعجاز سہسوانی



کتاب صبح گلشن جلوهٔ ریخت	الهی تا قیامت باد روشن
برای سال تالیفش بگفتم	که شمع طور معنی صبح گلشن
	۱۲۹۵ھ

ولہ قطعہ تاریخ

صبح گلشن نمود جلوهٔ نور	اگر د آفاق ای خجسته لقا
سال تاریخ آن بفکر متین	گفت اعجاز آفتاب ضیا
	۱۲۹۵ھ

دائرهٔ تاریخ اتمام این کتاب که پرکار فکر فلک پیمای منشی محمد عبد العزیز اعجاز سهسوانی بتتبع دائرهٔ برکشیده که حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبد الجلیل بلگرامی موجدش گردیده و در خانهٔ اول این دائره چهار مصرع هر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین هجریه و عیسویه و هندیه و فصلیه است

وطریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائرهٔ مجمل خانه های چهارده گانه هر خانه را
که خواهند مبدا قرار دهند و اعدادش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم
بگیرند و همچنین یکخانه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا
بود برسند پس اینهمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دوصد و نود و پنج خواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمه

صبح گلشن چه خوش مرتب شد	چون رخ دلربا فریبنده
سال تاریخ طبع هاتف غیب	گفت باغ و بهار زیبنده ۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بیهتا
موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ
بی مثال اعجاز بیان محاضر ذوق و شوق برگزیدهٔ روسای قصبهٔ
کاکوری مولوی محمد محی الدینخان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین
اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فرح افزا مشعر است

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن ست ۱۲۹۵ھ + و صبح گلشن
از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن ۱۲۹۵ھ + داد طلبان فنون را بادهٔ کام جو بهاد جام ست ۱۲۹۵ +
و ریزه چینان کمال را برمائدهٔ صله اندوزی صلای عام ۱۲۹۵ھ + دکان دلهای هنر آما
از پایهای کسب علوم سرمایهٔ انباره + و جبنل استفاده را روزبازار از حقایقش ارزی ۱۲۹۵ھ
این سرمایهٔ گران بها + آنکه بهاسنجی طبع کمال پسند والاقدر دانی ست ۱۲۹۵ھ + و اینک ۱۲۹۵ھ

هنگامه آرای همایون نگار یوسف ادا از محمل پیرائی هنر سر حلقهٔ کاروانی + که طالبان
فنون را در بزم تالیف او جائی + و تا جهان مناهج علوم را بزیر سایهٔ اوج پیمائی
او ماوائی + نامه پردازی که بجمال نورهی نامهٔ او از معانیهای پنهان داعیهٔ
وصحیفه نگاری که صفحهٔ مانی و بهزاد بجنب سواد او شامی + اعنی دیباچهٔ کتاب دانش
و فرهنگ ادب فزای دانش سگالان فرنگ + خورشید سیمای جلال نیر افروز آسمان
دولت و اقبال + نوا ساز عشرتکدهٔ معاصفی + بدیع مقال ترنم خانهٔ افصح البیان
تدرو جاگزین اوج کوهسار کامگاری + سرو چمندهٔ جوئبار والائی و والاتباری
گوهر اوصاف پیرای چار موج عنصر + اوج پیمای والاجاهی + سید علی حسن خان
بهادر + بسواد دیباجه نگاری ارباب سخن + ارسطو این نامه سلسله جنبان بزم مقال
گردیده و بیاد بلبلان شیفتهٔ بهار این چمن آثار قدردانی از گلبن طبع ارباب کمال

برچیده سه

خوش ای نامه سنج و بهین نامهٔ	بتوم هنر از تو هنگامه‌ئیه
نه سیلاب کلک تو گوهر فشاند	که گویم کف پر هنر زر فشاند
تو آن بانوِ نامه پیراستی	ز طرح نوش حله آراستی
مگر جیب تسکین ز هر گل درید	گل تر گزین صبح گلشن دمید
بهین نامهٔ از هنر پرورست	که بحر هنر این و آن گوهرست

بالجمله چون مایهٔ مدح نامه و نامه پرداز از احاطهٔ ادب فزون تست + و از فهمید ذوالکمالی
بیرون + پس تر بیاست که دست دعا بلند سازم + و از گلگونهٔ امید قبول بوجنهٔ آرای
شاهد مدعا پردازم + که الهی نقاط این صحیفه سواد آمیز مردم دیده‌های اولوالابصار
و سطور پیچ پیچ این نامهٔ دل آویز کمند انداز نگاه اوج طالبان دیدار باد

۱۲۹۵ هجری

فتاد و پرده تا از چهرهٔ لیلای یکتایی (یعنی) ۱۲۹۵ — زدیده گل بشوق دید او بربست محملها ۱۲۹۵
نگه دایم از این گلشن گل نظاره برچیند ۱۲۹۵ھ — الٰهی صبح گلشن بردمد بر سطرح دلها ۱۲۹۵ھ

مناظرهٔ فلک کجرفتار با فکر بلند پایهٔ شعرا نامدار متضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات سخنور صاحب سرمایه نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ طوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذو المنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند — در آویخت با فکر چرخ نژند
که ای آنکه جوئی بلندی ز ما — فزون پایهٔ خودپسندی ز ما
بر اینت فرومائگی پاک نیست — که جائی تو بر اوج افلاک نیست
نهی گاه و بیگاه پا بر سرم — ندانی مگر رتبهٔ برترم
منم شاه و اوجم بود تختگاه — بفرقم ز خورشید تاج و کلاه
ندیم اختر و مه وزیر منست — ندانی عطارد دبیر منست
ز قرص زر خور که دارم بدست — زدم سکه بر کشور آباد هست
بکوی طلاقت توئی هرزه گرد — ز دلها بدلها تو وادی نورد
چو نجم درت گوش آویزه نیست — بجیب اندرت جز خذف ریزه نیست
گرفتم که تو کاروان مایهٔ — ولی بار افگنده چون سایهٔ
هنر مایه یات خریدار کو — کمال ترا روز بازار کو

خذف ریزه ات گر همه گوهر اند　　مپندار کارباب علت خرند
ز قدر آوران اندرین عهد نیست　　وزین جنس بازار عالم تهی ست
چو فکر این سخن از فلک بر شنفت　　بغرید و بر خویش پیچید و گفت
که ای غافل از رفعت پایه ام　　فروسنج جنس گرانمایه ام
خمش کاین همه هرزه کوشی چراست　　به کم مایگی خود فروشی چراست
تو ئی کاسه در دست دریا نورد　　همی خواهیم هیچو خود هرزه گرد
منم چشمهٔ رحمت کردگار　　منم بحر سیلاب خیز ابربار
تو ئی کاسه لیس در ناکسان　　شب و روز گردان بکام خسان
چو دونان به همجنس سازی کنی　　فروزد اگر ذره بازی کنی
سبک ظرف من هیچو تو نیستم　　سر راه نازش نمی ایستم
منم گرچه مداح شاه و امیر　　کشم ناله هجر لیک از صریر
بکوتاهی نطق عذر آورم　　بلب حرفی از نارسائی برم
گهر گوهر تاج شاهان منم　　دُرِ گوش دولت پناهان منم
من آن شهریارم بملک سخن　　که نخجه شهانست طغرائی من
کسی را که شایان آن دانمش　　مخاطب بممدوح گردانمش
برا اورنگ توصیف بنشانمش　　ز قرطاس تشریف پوشانمش
چو تو نیستم هرزه و بوالفضول　　بهر یک زنم حرف قدر عقول
دماغت که پر زادعائی تهی ست　　چو طبل تهی خالی از آگهی ست
بفرق تو چتری که از دود رست　　همه سایه اش ظلمت جور رست
تو از نقد غم برستانی خراج　　ز داغ جگر سکه ات را رواج
پر از کینه ات مخزن سینه ها　　جهانی ز من پر ز گنجینه ها

دمد گلبنت خار آزار دل　　　طراوت بر از من چمن زار دل

جهانی چو ریگ و چو مجرای آب　　　ز تو بی نصیب و ز من کامیاب

ز پیشینگان چند گویم خبر　　　که بردند از مخزنم سیم و زر

چه سعدی چه فردوسی و انوری　　　که جستند از همتم یاوری

کلیمی که در مدحت ذو الفقار　　　ز نوک زبان گشت خنجر گذار

چو شد بر سر طور مدحش کلیم　　　بیک مطلعی برد لک قرص سیم

نه این رحمتم خاصه بر باستانست　　　ز من اندرین عهد هم داستانست

کنون هم گهر سنج و گوهر خراند　　　ستانند و بخشند و فیضی برند

ازانجمله نواب عالیجناب　　　زاولاد سنجیدهٔ بو تراب

خوشا خال رخسار آل رسول　　　فروزندهٔ نور چشم بتول

هم آن بانوی دادگر خوش نوال　　　بود مسند آرای بهوپال تال

ازین هردو مهر و مه بر ترے　　　کند فخر بر خویشتن سرورے

ز مدح آورانش که ذوق حزین ست　　　ز فیض من از خرمنش خوشه چین ست

ز انعام نعمت بر خوان اوست　　　گهرهائی تحسین بدامان اوست

چو بنواخت قانون مدح از اصول　　　ببخشید تشریف حسن قبول

همانا ز سنجیدن جوهرش　　　توان گفت سنجید در گوهرش

فلک چون ز فکرت شنید این سخن　　　در آمد بقهقاه و شد خنده زن

ز گفتار او خنده اش در گرفت　　　شد از خویش و دستی بلب بر گرفت

بگفتا که این بوالفضولی چرا است　　　نگفتم درین عهد قدرت کجاست

گرفتم که عهدت پر از نکته سنج　　　نبرد از سخن داوران لیک گنج

هنر داد خواه ست داور کجا　　　گهر سیل و گهر خر کجا

نه بینی که ذوق این بیابان سپرد — ز فیضت دزه پی بمنزل نبرد
نه پوشید تشریف دولت تنش — نه پر شد ز نقد عطا دامنش
قبولیست تشریف بی آستین — زری هست بی سکه و این آفرین
چو جنس ترا روز بازار نیست — نیرزد بجو گر خریدار نیست
متاع تو در معرض صد زیانست — که بار تو وابستهٔ قدردانست
الا تا نه غواص گیرد بکف — نیرزد گهر در دکان صدف
بود آب تابستهٔ چشمه سار — بسرسبزی آید کجا کشت زار
درین عهد مر قدردان تو کیست — مگرهان توانی بامید زیست
چو فکر این سخن از فلک کرد گوش — بپاسخ در آمد که ای هرزه کوش
نئی بر صواب و خیالت خطاست — که ممدوح ما نخل جود و عطاست
نه بینی بباغ جهان هر شجر — نخستین گل آرد پس آنگه ثمر
همانا گل آورد تحسین او — دهد ثمره تا بر ثمر چین او
و رنگش روائی مقاصد بود — نه همچون درخت مشعبد بود
که در دم صلائی فسون در دهد — همان تخم کارد همان بر دهد
چو اکنون گل آفرین بردمید — باندک زمانی توان میوه چید
ثمرها توان چید ازین تازه شاخ — که بالش بلندست و دستش فراخ
چو دیدم چنین با دل ارجمند — کریمی نکوکار نیکی پسند
به بسط بساط سخن گستری — نمودم باو ذوق را رهبری
که آن منزل فیض و این رهگرای — ستایش ره آورد و من رهنمای
چو او را خدا بحر خیر آفرید — چسان نیکوئی نایدازوی پدید
زجودش منم طالب کار خیر — نه میخانه سازد نه ابنای دیر

چنین جای فیض ست کاشانه ام | نه در طبع دونان بود خانه ام
نیم همچو تو من رفیق خسان | خلاف کسان یاور ناکسان
ز انصاف مگذر گرت شد یقین | ز پیشین سبق برد عهد پسین
چو بشنید گردون ز فکر این جواب | سر افگند و گفتا توئی بر صواب
بر آمد ز کلک تو حرف درست | ز عهد کهن خوشترین عهد تست
در اطراف عالم بگشتم ولے | ندیدم چنون رحم دل باذلے
کند رحم او لطف غمدیده را | غذف بشمرد گنج بخشیده را
بکام ار چه پی کرد راه سوال | هنوزش کف جود دریا نوال
چرا نیکوئی ناید از وی پدید | که بر کار خیرش خدا آفرید
چو سعد ست اکنون دعایم همین | که هم ذوق و هم یار آن پاکدین
طلبگار خیرست و امیدوار | خدایا امید یکه دارد بر آر
بود ذوق بهرش طلبگار خیر | امیدش بتوفیق در کار خیر
خدایش در آفاق نامی کناد | بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرهٔ شمع انجمن ریختهٔ کلک گهر سلک حاج بیت الله عاشق رسول الله مولوی غلام امام شهید ابقاه الله الحمید که بعد طبع شمع انجمن فرستاده بطریق یادگار درین مقام ثبت افتاده

تذکرهٔ شمع انجمن عطیهٔ بهیهٔ حضور پرنور دام اقباله دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدر ها بر خویش بالیدم که در خود نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم ست و مرآت صورت نمای مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و روپوش ست

وچون نکهت گل صد چمن بو یا آیینه ایست بی زحمت نظاره بر روی دگران نگران
سفینهٔ ایست بی منت آب روان روان اگر هزار معنی و بیان پروانه وار گرد
سرش گردند پروا ندارد وچون شمع محفل یکجا پا برجا ندارد ...... ع
هر جا که نشانند سبکسار نشینند کار دگران سازد و بیکار نشینند
انجمن بخلوت دارد و خلوت در انجمن وطن در سفر دارد و سفر در وطن نه بی حجابانه
با اغیار مانوس نه پیش همرازان پرده نشین فانوس کافور صبح با مشک شام در آمیختند
تا آنرا بقالب نور فرو ریختند از ینجاست رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد در هر شب و روز

وچرا نباشد که ریختهٔ طبع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکه نورش از شرق تا غرب
روشنگر عالم همچو آفتاب عالمتاب ست آنکه آوازهٔ کمالش آویزهٔ گوش جهان ست آنکه
شهرت جمالش آیینه دار صورت کمال محقق هر سه زبان ست در عهد خود از گرانمایگی
همچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم همه دان ست در جمیع علوم از بلند پایگی یگانه وطاق
و در بندش معنی بیگانه او ستاد متنبی اگر متنبه گردیده نظر استفاده بر قصاید عربیهٔ او
بر میگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشه چین
خرمن کمالش دانند میرسدش ار دو گویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند حق بنزدش
دوات اش سرچشمهٔ ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوهر درج برتری درج گوهر
سروری آفتاب برج دولت واقبال برج آفتاب حشمت واجلال بحر کرم ابر همم
والا شیم مالک رقاب قلم والی چتر و علم جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب

سید محمد صدیق حسن خان بهادر اریکه آرای جاه وجلال فرمانفرمای ریاست بهوپال متع الله ایانا وایاکم بانوار افاداته ونفعنا ونفعکم باکثار حسناته منظم

خطش زبسکه گرو بست با خط دلدار … سواد آن برد از دیده همچو سرمه غبار

به سبزهٔ خط نوخیز یار گیر دحرف … که کهنگی بکند عیشش از خزان اظهار

همین خط است ز اندیشهٔ خزان محفوظ … که کهنگی دهدش لطف تازگی بهار

خبر دهد بنظر شان آفتابی او … که آفتاب تراود ز حرف جو هردار

ببین تجلی بیضاویش که بیضهٔ ماه … شکست در کلهٔ آسمان نادره کار

زبسکه با خط تقدیر توام ست خطش … به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار

بدین فروغ بهار خطش عجب نبود … اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار

به پیش یک الف پر ضیای او خورشید … الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار

زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق … شکسته رنگ برخسار شاهدان تتار

ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچد … که همسر آمده طغرا بطرهٔ دلدار

صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم … هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنورانیکه درین تذکره درج فرموده همه در میکدهٔ توحید مدهوشانند سیه مست می نوشانند قدح در دست همه یکتای روزگارانند نقادان سخن همه از جام معنی سرشاراند اوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن نبودم یاد فرموده خجل شدیم بتحسین همدمان تاثیر … که واه واه نمیخواست شعر واهی ما
اگرچه باین ذره نوازی فرق عزت وافتخار مرا از حضیض خاک باوج فلک الافلاک سانیدند لیکن بتحریر یک فقرهٔ پر غریب بازیچاه مذلت نشانیدند یعنی در باب مجالس مولود شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین را در انعقادش باکیت و ذیت سخنها و عذرهاست حال آنکه در واقع چنین نیست چه بجز عالمانیکه انعقاد این مجلس شریف را

بدعت سیئه می پندارند فحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند و غیره همگنان انعقادش
را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انگارند در اباحت آن سخنی و عذری ندارند آری
کسانیکه این مجلس را مستحب می دانند محمود ایشانم و آنانکه بدعت میدانند محسود آنانم
و هرگاه در ضمیمهٔ مدح این فقره را قدح میدانم درینصورت چاره جز این نیست که این ضمیمه را علحده
را در ضمیمهٔ تکمیل تذکره بقالب طبع در آرند یا برای دفع دخل سبیلی دیگر بر آرند بخدا اگر این
چند سطر بی تکلفانه قلم برداشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه و بقای عمر رخصت دهد بر
حصول فرصت گذاشته ام والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب و انا احوج المربوبین
الشهید المسکین عفی عنه سیاته ۵

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد محلی بحلیهٔ شوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیدهٔ کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین
مقامیکه بلند آهنگان عشرتکدهٔ معانی را بزخمه زنی تار انفاس از جا تواند ربود
مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعلهٔ
شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی و مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشائی
خلوتکدهٔ محمل سودازدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسلهٔ بیخودی
برپاست و حیرتیان ادراک کماهی را بر صفای عبارتش پای استقامت از جا رفته

لوحش الله کلام معنی خیز — در جهان باده ایست شور انگیز
زور بازوی نکته دان سخن ست — مصقل خنجر زبان سخن ست
زد سخن بر سر فلک دیهیم — برتر از وی ست پایگاه کلیم
رهنمای خرد چراغ سخن — سوسن تر زبان بباغ سخن
دل اهل سخن نه کان زرست — صدف گوش را سخن گهرست

آزسخن هرکه مایه دار بود مخزن فیض کردگار بود تا پایهٔ نطق صاحبان سخن هست سرمایهٔ
دکان سخن بالجمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالائی که تو بر توحیدهٔ
دکان هنرگستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانی ست و کلام آهنگ سرائی عشرتکدهٔ نکته
دانی اعنی حرفیست طراز یافته خامهٔ جادونگار و نامه شگرفیست سرنامه کشائی دفاتر
روزگار که بجولانی خامه ترکتاز مضمار انشاپردازی سنان جنبان معرکهٔ املاطرازی
نقطهٔ دایرهٔ فضل و کمال مرکز محیط عز و اقبال سرلوح بیاض آفرینش جدول اوراق
دانش و بینش آیینه گذار چهرهٔ شاهدان سخن آفریدگار مضامین نو و کهن صدرنشین مسند
ارجمندی نقاد دارالعیار هنرپسندی پیرایه خرد دبخت جوان نواب والاجاه امیرالملک سید
محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و عم نواله یادگاری بر صفحات روزگار
نقش ارقام پذیرفته و غبار جهل و نادانی ازجادهٔ دلهای پاکان رفته آزتذکره نگاری
شعرای نامدار غلغلهٔ آگاهی در گوش عالمی رسانیده و از شیرینی کلام طوطیان شکرین
گفتار نیشکر آب چاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکره که بفحوای
هذه تذكرة فمن شاء ذكره بسحرنگاری صاحب تالیف پی توان
ومضمون **وهي تبصرة لاولي الالباب** جادهٔ هنرپسندی بپای نگاه بینش توان سپرد
هر صفحه اش آیینه نمای شاهدان معانی ست و هر سطرش کاکل شکن لیلای نکته دانی جدول
پرنورش خط کش شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سوادافروز دیدهٔ ناهید
هرفقرهٔ مسلسلش با زلف مشک مویان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز کنگر
مضامین بلند خزینه ایست از نقود افکار مالامال و گنجینه ایست خرابه آباد سینهٔ ارباب

کمال نظم

حبذا نامه که هر ورقش		صفحهٔ آفتاب بار روکش
پر ورقهاش جدول زنگار		صفت سبزه برلب انهار

هر لوحش نگارخانهٔ چین | نقشش پرداز معنی رنگین
نقطه‌اش نجم آسمان کمال | مدّ او بر سپهر صفحه هلال
نی که هر مد زبان پر توصیف | از ثنا های صاحب تألیف
آنکه طبعش گل بهار سخن | نطق او آفریدگار سخن
عیسی اوج طالب معنی | روح پیرای قالب معنی
خرم آن نامه سنج نیک صفات | صانه ربه عن الآفات

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیر و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریختهٔ خامه تقدیرست هر دائرهٔ حروف این نامه عینک گذار دیدهٔ ذوی الانظار و هر نقطهٔ این مشکین ختامه مردمک افزا ولی الابصار باد بالنبی وآله واصحابه الامجاد ۵

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیر نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب مهری سلمهٔ

دیریست که سخن چون گوهر گرانمایه سر از پرده برون نکشد و از قحط قدر دانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان فسانه شدند و دانایان مشق نادانیها خو کردند دلکشی صدا چه کند اگر گوششش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده‌اش نه بیند اگر سخنور بسر زمینی افتاد گوهر قدر رایگان داد بار ببر نهاد دشوارست و معروضها ساقط از پایهٔ اعتبار نازم بمیمنت بخت خویشتن که پس از عمری بسوی دار الاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت در آمده گلزمین شد و آنجا غنچه هنروران لائق و

سخنوران فائق آسمانی ستاره آئین اینهمه از فیض حضرت مستطاب امیرالملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر ست لازال فیضه که بهچو
وی جامع کمالات صوری و معنوی در جهان نخاسته و هر کرا بدخل انجمن برنواخته
بتواضع خود داز و داد تحسین نخواسته هر کجا گل از گلزار بیان رماندیش ازانکه صورت
لفظ کشد نفحه معنی دماغ صحبتیان معطر گردانده و بهر نقشه که نقش بدیع زند بابداع ایزد
حجت رساند از علوم شریفه چیست که در آیینهٔ ضمیرش روی ننموده و از دقائق علمی
کو دقیقهٔ که ذهن ثاقبش نکشوده اگر از علمش پرسی دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد و اگر
مصنفات او را شماره جوئی بنا بر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد بزبان تازی
و پارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی باهنگ نقل تردستی کند عمر نوح
کافی نباید چار چیز عزیز الوجود اند یکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولاد علم باعملش چنانکه
امروز بجای باده مشکبو آب وضوست و عوض مزمر و نغمه ذکر قرآن و کلمه مال بر وجه
حلال ست و آن نیز بعنایت ایزد افزون و بی منت رجال جاه بمنزلتی که سخن بوصفش
دولتی و گهر بنقد نظرش قیمتی با اینهمه علوی مرتبت خلق جان نوازش کمند دلهاست
و قدر دانیش عقده کشای مشکلها از داد و صادر منم که روز اول بحال من کرمے
کرد که رئیسی دگر بجان نثاری تمام عمر نمی تواند کرد خذفیکه از سخن پیش کشیدم گوهر آسا
بگوش شنوا جا داد و ابواب کریمانهٔ اخلاق که در بهچو علو مرتبت از دیگری متصور نیست
بر من کشاد بناکامی اینجا مردن بهتر ست ازانکه بر آستانهٔ ناقدر دانان در عشرت زیستن

بعلم و عمل بی نظیر جهان	بتمکین چو کوه و بقدر آسمان
بگوهر شناسی کان سخن	فزایندهٔ قدر و شان سخن
بجمود طبع محمود رشک	که چیند سخن را ز خسارها شک
کند زنده فردوسی طوس را	کشد حسرت و آز و افسوس را

بتقریب طبعش خرد صائبی — به ترویج دینش هوس تا بهی
هوایش بسر چون تمنای خلد — ولایش بدل چون تولای خلد
زلطفش ترقی منصب بمن — ملازم چو با طبع شاعر سخن
ملازم میاد ادری جز درش — که دائم ز درها همایون ترش
نشینم گهی خوش بدیوان او — گهی چیست خیزم بفرمان او
گهی آفتابی و ماسے کنم — که از پای او سر مباهی کنم

اولاد سعید و ارجمند آن دولت جگرا ند هر دو به پیرایهٔ سعادت آراسته و بحسن تواضع و صواب عقل و کمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** که با این شباب عمر در محامد بجایا چشم بد دور یگانهٔ روزگار ست و در متانت خرد و ذکاوت ذهن بر نواخته آفریدگار نگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از دوازده سال بر نیامده بذکاوت ذهن ثاقب و دور اندیشی عقل صائب صدر نشین انجمن جوانان ست و بشوق اکتساب علوم شریفه و آداب منیفه محمود جهانیان درین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل بر نهاد و بکمتر مدت آنچنان مرتب فرمود که بتهذیب شایسته داد اعجاز داد بنام ایزد کاری کرد که در چشم انصاف پسندان بو العجب نمودار گردید و مردکان سالهای دراز را زندگی و زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک و سخن برجسته منتخب و به لطف عبارت و حسن شارت سرمایهٔ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند و رنگین حجلهٔ دوشیزگان نکات دل پسند تماشا کدهٔ دیده ورانست و نور چشم صاحب نظران

زہے تذکرہ مایه دار سخن — ثمر تازہ ریز دز نخل کهن
به جلوت سخنهای صاف و روان — بخلوت بود صحبت شاعران

چنان دلبرانه سخن گسترد — که مجنون ز لیلی صبوری برد

چو مژگان بهر سینه نشتر زند — چو ابرو ز هر بیت خنجر زند

دهد نغمهٔ دل ربا بر زبان — کند ظاهر از بی نشانها نشان

گهر ریز لبها ز نیسان نیش — مه افروز خاطر ز تابانیش

نماینده از جلوهٔ انتخاب — برخسار پیران فروغ شباب

نه در دل ز جادوئی ناز رفت — که پهلو بپهلو باعجاز رفت

بهر نکته از دلبران غمزه ها — بهر نقطه از گل رخان عشوه ها

ز مضمون برجستهٔ ابروی یار — به تیغ اشارت کند دل فگار

اداهای نازک نگاران بکار — برند از مضامین وی استعار

فصاحت ز گلزار او صفحهٔ — فسون از گل و غنچه اش نفحهٔ

همش لفظ در ساز نقش بدیع — معانی به پرداز طرح رفیع

بهر جا که کردست شیرین سخن — ز شیرین ربوده دل کوهکن

بهر لفظ نازک ادائی تمام — معانی بغیر بیان در کلام

ز لفظش معانی چنان گل کند — که گل منع دستان بلبل کند

ز گلهای تر دانیش تازه باغ — که از نکهتش تازه گردد دماغ

رقم زد بتاریخ وی زمهری
مزین کتابی ز وصمت بری
١٢٩٥ هـ

تقریظ منشی گنج منوهر لال صاحب نوشش سراپا هوش جادو رقم عطارد دم بر تذکرهٔ صبح گلشن سلمه الله تعالی وصانه عن الفتن

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را
رقصد قلم بخود و من خود زده مهر
آوازه دهم شیوه ربا همنفسان را
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

چنانکه بلبل در ناله کشی ناچارست کنم در ترنم ریزی بی اختیار آورا هوای گل در سر و مرا جوش نیایش باری در دل آگرایزد بر تر زبان را به گهر فشانی سخن گرانمایه نساختی از کجا که این سحر کاریهای کلک توانستی دیدن و اگر درین بی پایه بی نوا مایهٔ نیرنگی نگارش نیافریدی زنهار بشگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردیدن پرکارکشایان ارتنگ دانش و دادار گزیده آئین آنکه چون بدیدن نقشی دلنشین چشم را آب دهند بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد را روشن روش اینکه پس ازانکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نمایند آرایشگر اورا بهزار زبان ستایند آینک درین نزدیکی چین رونما نگارخانهٔ بنظر آورند که انداز تحریریش از تردستی و پرزوری خامهٔ نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک بر دل ارتنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار رنگین اداست

رخسار ترا تازگی از چشم ترکیست — این خرمی از فیض بهار نظر کیست

آن و هان پس ازانکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طراز دادند در انجمن یادنیاوردگان و در نگارستان چهره نیفروختگان بر نگیکه دادخواهان بفریاد خیزند و هنگامه رستاخیز انگیزند خاک بسر و جامهٔ کاغذی در بر بجوش آمدند و بدادخواهی خروش آمدند

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست — غریب کشور خویشیم روزگاری هست

هنرور خجسته نهاد دیده ور والا نژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم سید **علی حسن خان سلیم** را که فرگاه شمع فروزنده را پورسین ست و نگارستان طرازنده را برادر کهین دل نشکیبیده و ازینکه بنیاد نهادش بر بخشش و بخشایش نهاده اند

دل او بران دل دل کنندگان بلرزید و در دم آستین همت مالیده و دامن سعی برزده بدلاسا و داد دهی ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایثار حاتمی کاغذ و قلم آراست آری هرگاه داور داد گستر کرم پیشه نواب امیر الملک والاجاه بهادر بداد دادخواهان بدیوان نشیند خرد اندوز آدب آموز پسر روشن گهرش چرا بچارهٔ بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سر لابیه رنگ کارنامهٔ خویش در رنگ آن خورده کار کار آگاه چون نریزد یارب و بدین سخن که شماره اش از دوازده نگذرد این کس و این کار و این دست نازنین و این ارزنگی نگار اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کار نمایان بروی کار آوردن جز این شیرین کار کار کیست

هر جا که لیست در پی چشم سیاه تست
عالم تمام زیر نگین نگاه تست

یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل
رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست

چون این سیه روزان سپید روز را صبح مراد بر زده اگر این هنگامهٔ محشر زا در اصبح گلشن نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت و یاس اگر زین گلشن مینو نژاد صبوحی مراد بجام شد چه بسزا شد

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز
شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز

نه جادو لیک هوش افزا فسونی
جهان را سوی دانش رهنمونی

اگر مانی همی نازد به ارتنگ
فرو خور خشم و بگذر گو سر و سنگ

نگارستان معنی بین که دانی
که بی معنی ست صورتهای مانی

نبی نگیرد چنین نقش ار چه مانیست
که آن صورت بود وین خود معانیست

من و تو این خمیر مایهٔ عشق و محبت که می بینی آذرکدهٔ سوز و گدازست و طلسم گنجینهٔ راز سرگذشت های روزنهٔ جگر خونابه چکانندگان ست یعنی نگین مقالان و سرنوشت زبانه در دراز زبان بر آرندگان ست آعنی نازک خیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

را ترجمانی و آز بی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل ما زان توان شنیدن و اگر دیدهٔ دلت باز ست در خاک و خون تپیدن رگ بسمل توان دیدن ...... ه

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او	خواجهٔ فرزانگی هندوی سودای او
نکهت گیسوی او تندی بوی جنون	نافهٔ غزال پری آهوی صحرای او
چاشنی یک گزک بوی کباب دلم	نشئهٔ سرشار حسن بادهٔ مینای او

بنا میرد غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که بر زاری و زار نالی سخن سنجان روز فرو رفته گوش داد و نامورئ این گمنامان و روانندی این تن فرو هشتگان را اینهمه زحمت بر خویشتن نهاد خدا را گو امروز کیست تا بهر سود دیگران زیان خود نماید و کسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت بر خویشتن کشاید بار خدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما کشاد چه میمنت و فرخندگیها که باو نداده باشی و بپاداش این زحمت که بر خویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولت ها که در کنارش نهاده باشی آی نوش تلخ نوا نیکو دانی که در بارگاه ایزد رائگان دهنده بی مزد و منت بخشندهٔ کسی رائگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که الهی چنانکه نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم بیجانان را زندگانی و آنهم جاودانی بخشیده تو او را باب و جاه جاودان شادمان دار و زانسانکه حضرت سلیم درین جهان نامورئ این گمنامان را نامور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دار آمدیم بس و باقی هوس ه

قطعهٔ غیر منقوطه در مدح امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر علامهٔ عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی ظهور الحسین سلمه

مهر طالع [illegible] و روز الل[illegible]

عالم آرا مطلع [illegible] مهر

مصدر ابن [illegible] صدر

[illegible] عادل دل الاولاد [illegible]

رباعی در صنعت اظهار مضمر مصرع جامع ۶ صدیق حسن فروغ عالم ◆

ای صاحب تیغ [illegible]

چون [illegible] بینش [illegible]

[illegible] زمانه کامل [illegible]

[illegible] منضبط [illegible]

[illegible]

در تهنیت صحت والد ماجد دام ظله از افتخار الشعرا حافظ

خان محمد خان شهید سلمه القدیر

شفا یافت نواب الحمد لله — مبارک بفرزند حید مبارک
کله کج نهادن بمسند نشستن — باین نور چشم پیمبر مبارک
ز اصغر باکبر ز کمتر به برتر — ز ذره بخورشید انور مبارک
نویدی ازان جسم بیماریش را — ز فرقش مسرت بافسر مبارک
باهل طلب مژده از کامیابی — باهل جهان داد گستر مبارک
بادنی باوسط باعلی همایون — بطفل و جوان و معمر مبارک
درین عهد جوش مسرت نویسد — برادر بنزد برادر مبارک
اگر رفت این تهنیت در دلها — رقم زد بفرزند مادر مبارک
دو کس هر کجا گرم گفتار دیدم — یکی گفت میمون و دیگر مبارک
باسود مبارک باصفر همایون — بابیض همایون باحمر مبارک
بهر کس بحالش مناسب نویدی — بهر کس بشانش فراخور مبارک
بشب زنده داران دعوات صحت — دگر خواب نوشین به بستر مبارک
بکجکول مفلس ز نعمت نصیبی — بدامان اهل هوس زر مبارک
اگر مطربانند آهنگ روزی — وگر می کشانند ساغر مبارک
شفا یافت مخدوم زاده بگویم — که بر روح سلمان و قنبر مبارک
شفا یافت نواب عالی جنابش — سزد گر نویسم بقیصر مبارک
بصد شوکت و جاه باد اسلامت — دعای شهیر سخنور مبارک

باحباب عیش و نشاط و جوانی
باعدا جگرگاه و خنجر مبارک

فقط

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست ونگارندهٔ این کتابت سلمه الله تعالی

نقش عجب دیده آمد بر لوح آفرینش	خود بین خوش نشین و خوش طرز خوش سراپا
اتمام صبح گلشن تاریخ خواست از من	فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا

۱۲۹۵ھ

خاتمة الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور و جریدهٔ گنجور شجر ثمردار گلزار مبانی ست که هرگز انقطاع نه پذیرد و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زنهار بصرصر گردش روزگار نمیرد بنیاد دست در یر بقا و آفتابی ست پرضیا بوجه کثرت لطافت گوئی جان باشد که از چشم مردم نهانست و برهگذر غایت عذوبت یقین کنی که کوثر ست که منشائش جنان ست نقش طراز نگارستان سخن مودت ست و پرتو شمع انجمن عشق و مودت آصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نوبهار شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هریکی از انها پیام گذار دلها بدلهاست و جاسوس کشور جانها بجانها مرغان انداز نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری از ان نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده را چون گل بشگفاند بیتی دیگر از ان باد سموم ست که باتش فراق جگر تر را خاکستر وار میگرداند زنده ساختهٔ نخستین هرگز نمیرد و کشتهٔ دومین زنهار حیات نه پذیرد یکی را انگبین ست و دیگر را شیرنگ جای سرمایهٔ صلح ست و جای هنگامه آرای ستیزه و جنگ خزینهٔ ایست پر از لآلی که هرچند بر طالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد خوان کرم ست که پیش هر خاص و عام نهاده صلای عام ست که بهرکوی و کس

در داده گنجی ست بی زحمت مار گلشنی ست بیخار آبحیات مگر از ین چشمهٔ معانی شرمسار ست
که از ندامت در حجاب ظلمت مستور ست و جان شیرین از ین انگبین حلاوت گزین
خجل ست که از نظاره اش بمراحل دور آبی ست که چون در جام مدح در آید شیرین تر
از جلوهٔ حور ست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبهای پر شور حلاوتش بحر یست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شور افگن خاطر متالم گاهی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمروارید آبدارش مثل زنند مگر شکر را پیش او چه حلاوت و گوهر را در
برابرش چه لطافت آری نه تذکرهٔ شعرا ست بلکه گنجینهٔ گوهر آما ترانهٔ دلنوازش
جان تازه در تن نشاط مرده و عیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ
گوش بنهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاری ست از شورش دلهای شیفته و
خاطرهای رمیده تذکاریست از خیالات بندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون
آرمیده نگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواهر سلک ارجمندی
دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال +
اعنی شمع نور افروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب
ثمر پیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هژبر بیشهٔ سیادت آبائی گوهر
آبدار صدف دانائی و بینائی نظر کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری **سید علی حسن**
خانصاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر عمر
داد همت بلند داده و گوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کهن سالان این
خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست
بیش از شش ماه وقت خامه فرسائی نموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چارسوی
امکان انداخته بند گرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان برداشته خدایش

در عمر درازی زلف ابد پیوند محبوبان و در علش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون
خال رخسار مهوشان این کتاب بنقطهٔ انتخاب و این جریده را روشنگر دلهای خراب
و تسلی بخش جانهای پراضطراب گرداند و میکده های بسمله اش با تاهای تمت در نگارخانهٔ
طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه وابستگی یافت کلک گهر سلک گنجینه دار
کشور تصحیح شاه کامگار اقلیم تنقیح پرورده کنار فضل و هنر صدرنشین کاشانهٔ مبتدا و خبر
تیغ جوهردار سلح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی
سید ذو الفقار احمد نقوی بهوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم
والمعالی بمحو و اثبات سهو و صوابش پرداخت و خامهٔ جادو طراز سراپا زین و قلم نقش
پرداز طبع ورین **منشی محمد احمد حسین** صفی پوری نگار کتابت بر دامن
صفحات نور آگینش بست و در **مطبع شاهجهانی** بهر هفت آراسته و پیراسته گشته
با دارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی **محمد عبد المجید خان**
سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید و بعهد سعادت مهد علیا حضرت بالقوی مشکوی
عفت مخدره کاشانهٔ عصمت درة التاج سربلندی و ایالت اکلیل تارک امارت و سیادت
چشم و چراغ دودهٔ خانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند و هند حضرت
نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال مخاطب بتاج هند
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند کرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها ما فاح اطیب
من الرند در اواخر ماه شوال ١٢٩٥ هجری از قالب طبع برآمده مطبوع طبائع
اهل عالم گردید ۞

تمت بالخیر

نثر خاتمة الطبع طبعزاد ادیب بلاغت نژاد جناب ابو الفضل محمد عباس رفعت بن شیخ الادباء احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو برنگ پر طاوس　　برباد دهد جلوهٔ رنگ پر طاوس

هوای صبح گلشن نکهت گیتکی و نسترن چمیدن بان و نارون خمیدن شاخهای دلهن زردی و سیاهی نرگس فنا و داراب بهار چمپال و شیلا و مرغاب سرخی ارغوان لاله بوبای نعمان کبودی نافرمان بوئی بید مشاک ایران سیر کشت زعفران بهار کوه سلیمان سرسبزی سرو لب جو ورچمن دو رنگی دو زبان سوسن و چشم دانشوران جادو سخن برابر آذین تذکرهٔ صبح گلشن میر علی حسن خان جادو سخن مانند دشت در پهلوی باغ و زمزمه چکاو و هزار آهنگ ققنس و موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچهٔ موزون بلابل زمزمهٔ کبوتران عبقری قهقهٔ کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تیهو زیبائی گرزن بوبو آرایش طوق کوکو صفیر توتی بنگاله لحن کوکلا سینه مست و والهٔ در مقابل مرغوله عبارت سحبان بلاغت بهار فیض وردین فریب اردی فصاحت بال همازیب مردم دیده سکندر فرهنگ خجسته فر و هیده شاهجهان افر سپهر اورنگ نوئین ارجمند برآورده برفر نواب والاجاه امیر الملک بهادر

سپهر پرور همچو پیش خورشید چراغ ؎

زهی تذکرهٔ صبح گلشن بود * که او را جوان مرد عاقل نوشت

علی حسن المعی زمان * که دانا خطابش حلاحل نوشت

ابوالفضل رفعت بتاریخ طبع * خیالات انسان کامل نوشت

الٰهی تا شمع انجمن افروز ماه در لگن شب روشن و فضای گیهان روکش گلستان از جلوهٔ نگارستان سخن باشد آفتاب اقبال امیر الملک بهادر تابان و کوکب بخت این عالیجاه والا دودمان درخشان و رفعت شیوا زبان مدام ثنا خوان و بدولت قدردانی ممدوح خود ابوالفضل دوران شادان باد —

نثر خاتمة الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکرهٔ صبح گلشن نتیجهٔ خامهٔ سحر نگار جادو فن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب فارغ سلمه الله تعالی

کنه خاتمة الطبع بین

بعد حمد مالک الملکی که حدیقهٔ جهان بگلبن آراست × و آبیاری آن بانبیای لطیف طبع گذاشت × و بیحساب درود رسولی که اشجار ادیان بخشکانید × و نهال دین معزز خود نشاند و بنشو و نما و سرسبزی جاودانی آن سعی ها بجا آورد × و سلام آل و اصحاب او که بتازگی و بلندی آن کوشیدند × حتی که گل را گلزار دائمی کردند و برگی بر آبوستانی زیب افزا تجدیدات فصحای جهان × بلیغان عالی کلام شاعران زبردست × و پیران فرهنگ براعت × نکته وران مشکبار × موبد خان مهنا افکار × بشارت مقدم بهار و نوید گلگشت نشاط افزا × که درین نغمهٔ راگ و رنگ بشانه × چمن فصاحت رنگین مقالان × دار العیار بلند خیالان × در شهوار فصاحت × گل پیشرس براعت × نافهٔ ذکر فصیحان

مخزن نکته پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفه کلمات فصیحان گرامی
گلدستهٔ کلام شعرای بلندپایه × جواهر ریزهٔ نکته سنجان گرانمایه × کارنامهٔ
شاعران پسندیده کار × معدن جواهر زواهر سفینهٔ اشعار × بهار کلام شعرای
عالی قدر × بوستان افکار سحر ور × دستور العمل دلنشینی × نگارخانهٔ فرزانگی
دلکش ریاحین کلام شعرا × گلدسته از نکات کملا × رشک نکهت نیک گلاب
و یاسمین × یعنی کتاب زیبندهٔ موسوم بصبح گلشن × چکیدهٔ قلم معجز رقم و گلشن
طراز × در معقول طرازی معزز و ممتاز × غرهٔ جبههٔ عطا × روشنی ایوان سخا
گل خندان فطانت × نهال دلجوی ذہانت × زیور کمال شرافت × پشت پناه
سعادت × قطب زمین عنایت و طلاقت و الی بحر کیاست و لیاقت × گوہر یکتای
عمان طباعی و فراست × سبزه لولوی صدف نجابت و سیادت × معیار صاف
گوئی و شیرین مقالی × ممتاز ادابندی و نازک خیالی × سرور نامور ہشیاری
زبدهٔ ملک خوش نگاری × نونہال باغ دلبند جوانی × ثمر حدیقهٔ سادہ دلی و
مہربانی × جواہر سرمهٔ سخندانی × نور چشم خدائگانی × شمع شبستان اقبال
چراغ حوزهٔ اجلال ماه اقبال سید علی حسن صاحب سلمه الله تعالی
خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت و اجلال × نیر مطلع شہامت
و اقبال × مسند نشین سربلندی و قدردانی × صدر آرای سکندر طالعی و حکمرانی
کلیم خطبهٔ فصاحت حکیم دار الملک متانت × مہبط فیض رسانی × نوربین خوش بیانی
نور بصر سخا و عطا × کرسی نشین صفا و اتقا × زیب چارپالش فرد ہمتی × رونق
قصور والا نہمتی لولوی شاہوار عمان صلاحیت × نیسان گہربار رفاہیت × گوہر
دریا ہی وفاق و مروت × جوہر کان حسن و فتوت × جان سعادت و مکرمت
لو باوهٔ عنایت و مرحمت × فارس میدان ایمان و فراست × حامی زمین ...

درستست × چاره گر مدعای خلائق × رقیم پرورش اهل علائق × بیاض اشفاق گل بستان اخلاق × خطبه بستطیر × مهر ضمیر × جان خلق و رشاد × سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر × المخاطب بنواب والا جاه امیر الملک زید علوه × زیور گلشن طراز انطباع در برکشید × پیرایه دل آرای طبع در برکشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنی ست بهار طراز بهاریست ایمن و مصوّن از مهرگان × آئینه ایست یوسفستان نما × قلمیست پر از گوهرهای معانی رخ زیبا × نگاریست روح افزا بدلداری × سپهریست پر از نجوم معانی نازک × شاهدیست گزیده طینت × دوستیست دلکشا × همدمیست نکته سرا × مونسیست بهتر از جان × مهربانیست لبسته دلی شفیقیست مجلس آرا × مشفقیست همرنگ × انیسیست بهجت افروز × همنشینیست بادی عصر × طوطیی ست دلبند گفتار × بلبلی ست شیرین مقال × مضامین دلکش × عبارت روح پرور × خط و املا خوب × الفاظ زیبا نازک × تجنیس بدیع حروف شعشعه نور × حروف علم افروز روشنی × صفحه رونمای معانی دلکش × سطر سطر طرهٔ دل لیلای مهوشی × نقاط خال روی محبوبان سهی قد × بین السطور از عکس نور × جدول خط پیشانی صبح جبینان × لا محاله مرهون منت مصنف صاحب باید بود × که باوجود انهماک تعلیم و تحصیل لا بد × حکیم الرؤف تا هر زنده وار × دولت ابد و علم وافر عطا فرماید × بار محنت بدل گوارا فرمود × و شاعران معدوم و موجود را زنده جاودان نمود × چکیده ذو حد کلک فدائی علی فارغ وارد بهوپال — قطعات تواریخ طبع

خامه جادو طراز گل بدامان دیدنها | نقشهای بوالعجب برشقه دیبای طبع
چونکه گردید یکی سیراب از چاه کتاب | میوج زن گشت از وجود سنگها دریای طبع

چون نگردد هر همه بر حال و بدست علوم سال و ماه طبع در وسع خیالم آمده		سهل شد الحال کیف حدت صهبا طبع صبح گلشن کرده در برجامهٔ زیبا طبع

ایضاً

اندرین گلشن حکمت می بین کلک الهام نبشته سالش		معنوی رنگ و نگار اشعار صبح گلشن ہے بہار اشعار

نسب و القاب بعض شعراء صبح گلشن که هنگام تسوید فروگذاشت گردیده

صحت نامہ تذکرہ صبح گلشن

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۸	سید محمد	محمد	۳۳	۱۴	موزون	موزون
۶	۱۷	حسینین بایه	ثنتا عشر و یائیلین	۳۴	۱۳	القاص معروف بالقاص	القاسب معروف بالقاسب
۸	۲	سرآن	ہبران	۳۷	۷	پیچیده ست	پیچیده است
″	۲۰	ہشصد	ہفتصد	۴۱	۱۵	ادشی	رشتی
۹	۵	سنه	در سنه	۴۹	۱۸	افسانی بود	افسانی
۱۳	۲۱	ادمانی	ادیانی	۹۳	۸	بشاد	بشاه
۱۴	۱۵	نمنوده	نمود	۵۵	۴	اوولدو	اووارد
۱۷	۱۵	ذبخود	بخود	۵۶	۱۰	بجتی	بحتی
۱۸	۸	گمس	سگش	۶۹	۴	کاپتهان	کهتری
″	۱۰	والی	وکیل والی	″	۵	برسانیده	می نمود
۲۲	۱۳	موسیقی	و موسیقی	″	۷	پرزو	برزو
۲۳	۳	اسیران	عزیزان	″	″	پرزد	برزد
۲۴	۱۹	برزلم	برلبم	۷۲	۱۱	بجهر	بچهر
۲۸	۱۲	اعلائی بلا اعلائی	اعلی بلا اعلی	۷۴	۱	میر نظیری	میر یحیی نظری
۲۹	۱۵	قورجی	قورچی	۷۹	۴	بالبنان بود	بالبنان
۳۰	۳	افتاده ست	رفته است	″	۱۶	رفته	رفیت
″	۱۷	شده ست	شده است	۸۵	۱	بالی	باقی
۳۱	۸	تی	نی	۸۶	۵	تضیفی	تصنیفی
″	۲۰	کارغارا	کارسازا	″	″	تضیف	تصنیف نغمه ها
۳۲	۱۶	جود	وجود	۸۹	۱۷	سودۀ	سوده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۲	شاه	سام میرزا مخاطب بشاه	۱۵۹	۱۶	حلقها	عقلها
//	۱۱	ہبۃ	آیت	۱۶۵	۱۳	دل ما	دگران
۱۰۰	۱۶	آمده	آمدهٔ	۱۶۷	۲۰	ذله	زله
۱۰۷	۸	خواران	خوران	۱۷۰	*	ابرویش	ابروش
۱۰۸	۱	تبلخ کامی تا آخر	این شعر مکرر است	۱۷۲	۳	باند	ماند
۱۰۹	۱۵	آلودهٔ	آلوده	//	۶	سین	شین
۱۱۵	۱۳	یلک	یک	//	۹	والہ	واله
۱۱۸	۱۱	غیر	غیری	۱۷۴	۹	حزبان	جربان
۱۱۹	۱۵	نطنز	نطنز	۱۸۳	۶	مرزبان	مرزبانی
۱۳۵	۱۲	ربوده	ربوده وبعضی ارباب بصیرت بوجه وجود هر دو حسین خوانساری اذعان نموده	۱۸۴	۱۵	نازه تازه	تازهٔ تازه
.	.	.		//	۱۶	چه	دو
.	.	.		۱۸۶	۱۰	قدوبالا	قدبالا
۱۳۵	۱۷	ازهرپاره ات	هرپاره زهرپاره	۱۹۶	۱۷	عیب	عقل
۱۴۳	۱	پسندیده	پسندیده و آفتاب عالمتاب ابن حمید وحمید بلخی را یکے	۲۰۰	۶	منهاج	منهاج العجم
.	.	.		۲۱۲	۲	سوادی	سوادی ملسوائی
۱۴۵	۸	تونیانی	تونی	۲۱۹	۲۰	تنگ	ننگ
۱۴۹	۱۲	خالص	این خالص مع ترجمه و اشعار بعد خاکی حسن بیگ است از سهو ناسخ مقدم شده	۲۲۰	۱۹	رحمت و واماندگی راهرو	راهرو را رحمت و واماندگی
.	.	.		۲۲۲	۴	ہجو	بهجو
.	.	.		//	۱۱	جمعیت در	جمعیت دل در
//	۲۱	خالی	خاکی	۲۲۳	۵	قاضی	فارسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۸	خرچ	خرج	۲۹۲	۳	مشکبو	مشکبوی
۱۲۵	۷	شفیقی	شفیعی	〃	۱۰	نوئین	نوآئین
〃	۱۰	تشی	تپشی	۲۹۴	۱۹	کوب آباد	کوناباد
۱۳۹	۳	میگیرند	میگزید	۲۹۹	۲۰	گلخاری	کلبجاری
۲۴۰	۸	صاجرام	صاحبرای	۳۱۸	۹	مزاج	مزاح
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدرخود سید محمد	۳۱۹	۱۲	ذله	زله
۲۵۳	۶	صدوی	صدقی	۳۲۰	۶	بشان	بشانی
۲۵۷	۱۴	بودند	بردند	۳۲۱	۱۹	انجا	آنجا
۲۵۸	۱۴	رنگ	زنگ	۳۲۲	۶	یزدی	هروی
۲۶۰	۵	ضیائی	ضیا	۳۲۵	۱۰	وزیرخان	وزیرمحمدخان
〃	۴	تبعیش	بتعیش	۳۲۵	۱۵	بیهوده	بیهده
〃	۱۰	میروست	میرعلی	۳۲۷	۱۰	نبسه	نبیه
۲۶۱	۲۱	تولی سرکاتی	توئی سرکانی	۳۲۸	۵	حرفی	سخنی
۲۶۲	۱۶	زیرگلزمینی	هرگلزمینی	〃	۴	هرچیز که دید	حرفی که بشنید
۲۶۳	۲۰	محمد	محمود	۳۳۰	۷	قتلی	قتیلی
۲۷۳	۳	علی	محمد علی	〃	۱۴	کربلائی دست	کربلائی
۲۷۶	۸	ذله	زله	۳۳۱	۳	نموده ست	نمودست
۲۷۷	۱۳	مشهو	مشهور	۳۳۳	۱۱	افتاده ست	افتاده است
۲۷۹	۲۰	میرشاه	میرعرب شاه	〃	۲۱	آمده ست	آمدست
۲۸۱	۹	اسد	اسدالله	〃	〃	شکسته ست	شکسته است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱	از حضور	حضور	۳۷۱	۸	بوده ست	بوده است
۳۳۷	۴	بزبان	بدبان	۳۷۴	۱۲	افتاده ست	افتادست
″	۱۲	زده ست	زده است	۳۷۸	۸	بنو	بنود
۳۳۸	۴	سبزه ست	سبزه است	″	۱۴	تپ	تب
″	۶	بنجبار	بجبار	۳۸۰	۳	سیگی	بیگی
۳۴۰	۳	رعکس	زعکس	۳۸۲	۴	بزبان	بزمان
۳۴۱	۲۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	خفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خاموشیم	خامشیم	۳۹۰	۱۷	بد	ید
″	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشمش	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	″	″	بزده ست بروه ست	بزست بروست
۳۴۶	۵	آوزش	آوازش	۳۹۷	۶	اوستاد	استاد
۳۴۷	۹	باما	بابا	۳۹۸	۵	بوده ست	بودوست
۳۵۱	۴	سیده ام	شنیده ام	۳۹۹	۱۲	گشت	گردید
۳۵۴	۱۲	بشنیم	بنشینیم	۴۰۰	۲	نازبنی	نازنینی
۳۵۵	۶	شدوست شده ست	شدست شدست	″	۱۱	لوه	نوه
″	۱۱	ابخکار	افکار	″	۱۸	میکده ست	میکده است
۳۵۶	۳	ندم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۰	۱	نمانده ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۲	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خوانده ست	خواندست
۳۷۰	۴	شیرازه	سرازره	″	۲۱	آزروه ست	آزرده است

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۰۵	۱۳	برياصت	برياضت	۴۴۹	۱	نبوده ست	نبودست
۴۰۶	۱۴	فرقت	فرقت	۴۵۱	۴	تصنع	تصنع وتکلف
۴۱۱	۲۰	دیباجہ	دیہاجہ	۴۵۲	۵	قلہ	زلہ
۴۱۲	۵	جارم	جام	۴۵۵	〃	برده ست برو ست	بروست بروست
۴۱۵	۱۱	نشنیده ست	نشنیدست	〃	۲	برده ست	بروست
۴۱۸	۲	رضابو	رضا	۴۵۹	۱۰	نمانده ست	نماندست
۴۱۹	۷	واشہر	اشہر	〃	۱۲	دیدۀ	دیده
۴۲۳	۱۶	وما	وبا	۴۶۱	۱۲	دلشده گان	دلشدگان
۴۲۶	۵	بنشست	بنشست	۴۶۸	۱۴	حوشش	خوشش
۴۳۲	۷	گرداب گرد	گرداب کرد	۴	۱۷	بیابان	بپایان
۴۳۴	۵	دلیل	وکیل	۴۷۱	۱۵	آفریده ست	آفریدست
۴۳۵	۸	وعدم	واز عدم	۴۷۳	۲۰	عمان	عمان
۴۳۶	۱۷	عمود	عمود	۴۸۲	۷	اکنز	اکثر
۴۳۷	۶	بدعوی	بدعوای	۴۸۳	۶	کوشش	کوشش
〃	۲۰	دیده ست	دیدست	۴۸۵	۱۱	پرورده ست	پروردست
۴۴۳	۱۴	تارنخ	تاریخ				
۴۴۴	۲	رسوای	رسوائ	۴۸۸	۲	جانانہ	جانانۀ
〃	۸	انجا	آنجا	۴۹۰	۱۵	انجا	آنجا
۴۴۷	۱۵	گرده ست	گردست	〃	۱۶	انجا	آنجا
۴۴۸	۸	حلیفہ	خلیفہ	۵۰۰	۱۳	گرو	گردگل

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰۳	۹	دوکان	دکّان	۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۰۵	۱۵	یرین	برین	۵۵۶	۱۳	حوزم	خرم
۵۱۲	۱	مطلع	اشعار	۵۶۱	۱۱	موش	هوش
״	۱۶	مدعایین	مدعایش	۵۶۲	۱۶	واستان	داستان
۵۱۳	۳	ذریا	وبا	۵۶۵	۱۳	نگار	نگاه
״	۱۴	گاهی	کامی	۵۶۹	۹	مطلب با	مطلب ما
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب	۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۳۰	۱	وابپاشش	ابپاشش	۵۷۱	۱۸	گرده ست	کردست
۵۳۴	۴	عیب	غیب	۵۷۳	۳	گرانجا	کزانجا
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و	״	״	همدران	همه دان
۵۳۶	״	نقیب	نصیب که ترجمهٔ اشعارش گذشت	۵۷۵	۱	ماهی	ماه
۵۳۸	۱۰	بردوش	بروش	۵۸۱	۱۲	گشته	کشته
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود	۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۴۳	۱۷	متغنت	متعنت	۵۹۱	۱۱	ولو	وبر
۵۴۵	۲	واز	از	۶۰۱	۱۷	ترکناز	ترکتاز
۵۴۷	۱۷	وتقفنی	ویقفنی	۶۰۶	۳	بزاج	بمزاج
۵۴۸	۲۱	خورم	خرم	۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۵۴۹	۲	لقسیم	تقسیم	۶۱۷	۶	افتاده افتاد	افتاد افتاد
۵۵۰	۱۰	رنگ	زنگ	۶۲۱	۲۱	کرد مملو دل یوسف ز الم هجر سلے	
۵۵۱	۱۱	بادای	بادائی	۰	۰	هست از صد مه دل بر خم آثار جلے	

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۲۱	۲۱	×	وه چه پرسی ز من احوال سقیم بعلی عرض حال دل پرخون نتوان کرد علی خوی او گرم عتاب است تو هم میدانی
۶۲۲	۱۱	تاریخ	تاریخ